

我的手不知道



Cover by LIT

這些是不是真的是不知帶

You again

I said i would never forgive you
but if you just come here and look me in the eyes i'll give my heart to you again...

Story By bubble

有時候會計人員

بعد از یه روز پربار و خسته کننده، تنها چیزی که هیچ احتیاجی بهش نداشت یه جشن مزخرف دیگه بود. یه جشن خسته کننده و تکراری مثل بقیه جشنها که پر بود از ادم های خسته کننده و خشک و رسمی و متظاهر...

همینجوریشم بخاطر کارای شرکت دیر کرده بود و اگه این جشن هم مثل تمام جشن های دیگه بود میتونست کارهای شرکتو بیشتر بهونه کنه و خیلی دیر تر برگرده خونه.

البته نمیشد حس کنجکاویش رو نادیده گرفت. ده سال بود که با دختر خانواده جئون ازدواج کرده بود و این اولین بار بود که قرار بود پسر اون خانواده رو ببینه. تا اونجایی که اون خبر داشت جونگکوک، پسر کوچیک خانواده جئون، تو امریکا زندگی میکرد و بخاطر یک سری مشکلات خانوادگی حتی تو عروسی خواهرشم حاضر نشده بود.



ولی این موضوع انقدر نسبت به ناکامی ها و روزمرگی های خسته کننده و تکراری زندگیش بی اهمیت بود که هیچوقت حتی به اون مشکلات خانوادگی و غیبت همیشگی برادر زنش فکر هم نکرده بود. ولی الان آقای جئون مریض شده و دور از نظر نیست که اخرای عمرش باشه، پس نیاز به تربیت و آماده سازی یه وارث داره و پسرش به درخواست اون برگشته تا برای هدایت و مدیریت شرکت پدرش آماده بشه.

بعد از یک ساعت رانندگی و تلف شدن در ترافیک شکنجه کننده سئول بالاخره به عمارت رسید که از چند کیلومتری بخاطر نورپردازی مهمونی مجللش دیده میشد.



حیات عمارت پر بود از ماشین های لوکس و گرون قیمت و جای ماشینش هم پر شده بود پس همون اطراف پارکش کرد و بعد از بستن دکمه کتش، به طرف جمعیت و عمارت به راه افتاد. قبل از حرکت، تو شرکت کتش رو عوض کرده بود پس نیازی نبود به اتاقتش بره و لباسشو عوض کنه.

همینطور که از کنار حوض وسط حیات میگذشت و به مهمان هایی که متوجه حضورش شده بودن سر تکون میداد، بین جمعیت چشم چشم میکرد تا همسرش رو پیدا کنه و بالاخره اونو داخل عمارت پیدا کرد که مثل همیشه زیبا بنظر میرسید.

همسرش که متوجه حضور اون شده بود با حالت کلافه و عصبی ای به سمتش رفت: " اوه تهیونگ! چرا انقد دیر کردی؟ مجبور شدیم منتظرت بمونیم تا بیای بعد شام رو سرو کنیم".



+میدونم عزیزم ببخشید ولی یه سری مشکلات مالی تو شرکت داشتیم
که خیلی مهم بود و نمی...

حرفش با دویدن پسر کوچولوش به سمتش نصفه موند: "بابااااا بالاخره
اومدی... " پسر بچه با دور خیز بلندی خودش رو تو بغل تهیونگ
انداخت و دستاش رو دور گردنش حلقه کرد و تهیونگ برای
جلوگیری از افتادنش، ساق دستش رو تکیه گاه برای نشستن پسرش
کرد.

_اوه بابا تو هنوز دایی رو ندیدی نه؟ وای اون خیییلی خوشتیپ و
خوش قیافه س. حتی مامان هم بزور شناختش. از وقتی اومده همه
خانوما هی ریز ریز نگاهش میکنن و میخوان توجهش رو جلب کنن.
زود باش بیا بریم بینش اون خیلی...



داشت یکریز و بدون نفس کشیدن حرف میزد و حتی وقت نمیکرد
اب دهنشو قورت بده و بخاطر همین آب دهنش با صحبت کردنش
بیرون میپاشید و تهیونگ خوب میدونست اینا عاداتای هیجان زدگیه
پسرشه پس برای اینکه وقت تنفس بهش بده وسط حرفش پرید.

+هی هی هی... اروم باش مرررد... اروم چه خبرته! باشه خب میریم

باهم میبینیمش. کجاست اون دایی خوشتیپت؟

همسرش هم که کلی کار برای انجام دادن داشت و وقتی برای رسیدگی
به اون دو تا نداشت با کلافگی گفت: "فک کنم بابا داره اونو با خانواده
کانگ اشنا میکنه... اها... اره اونجان" با دستش به سمتی اشاره کرد: "بابا
همش نگران بود که اون احساس غریبی نکنه ولی برو بین چجوری
رفتار میکنه که هر کی ندونه فک میکنه خیلی آدم متشخصیه... نمیدونن
چجور جونوریه... هه پسره بازیگر خوبی میشه..." با پوزخند و نفرت



خاصی انگار که داشت با خودش صحبت میکرد اینهارو گفت و وقتی نگاه خیره و متعجب تهیونگ رو حس کرد خودش رو جمع و جور کرد و زیر لب گفت: "من میرم بگم شام رو سرو کنن دیگه تو هم که اومدی." و به سمت آشپزخانه رفت و بین جمعیت غیب شد.

بعد از رفتن همسرش هم پسرش تقلایی برای پایین اومدن کرد و بعد از اینکه تهیونگ اونو زمین گذاشت، همونطور که به طرفی درحال دویدن بود، جوری که پدرش بشنود، بلند گفت: "بابااا من میرم پیش دوستام خودت تنهایی برو پیش دایییی".....

از عجله پسرش برای بازی با دوستاش خنده ش گرفت و به سمتی که همسرش اشاره کرده بود به راه افتاد. کم کم که نزدیک تر شد تونست پدر زنش را که مرد سن بالا و جا افتاده ای بود را از بین جمعیت تشخیص دهد.



نزدیک تر که رفت، آقای جئون متوجه حضورش شد و به سمتش برگشت. مثل همیشه لبخند بزرگ و دلگرم کننده ای به لب داشت اما اینبار لبخندش حس دیگه ای رو منتقل میکرد... یه حس خوب... یه حس گرم... حسی که قلبش خیلی وقت بود باهاش غریبه شده بود و به همین خاطر ته دلش کمی... فقط کمی، به آقای جئون که میتونه این حس خوب رو تجربه کنه حسودی کرد.

لبخند آقای جئون اونقدر گرم بود که بی اراده جواب رو با لبخند گرمی داد. آقای جئون نزدیک تر اومد و به هم دست دادند ولی آقای جئون دستش رو ول نکرد و همونطور که دست راستش رو نگه داشته بود، با دست چپش شانه تهیونگ رو گرفت: "هی مرد کجایی تو؟"

+ شرمنده پدر جون کارهای شرکت خیلی بهم ریخته بود مجبور شدم بمونم خودم حلشون کنم.



اون مرد انقدر رفتار گرم و صمیمانه ای داشت که برای تهیونگ با پدرش هیچ فرقی نمیکرد به همین دلیل هم اون رو پدر صدا میکرد.

_اوه خب الان که دیگه مشکلی نیست؟ اگه خیلی مهم بود نیازی نبود

بیای، جونگکوک هم درک میکرد.

+نه نگران نباشید مشکل رفع شد نیازی به بیشتر موندن من نبود.

خیالتون راحت.

_خب پس حالا که اینجایی بیا تا با پسرم آشنات کنم. اووه نمیدونی

تهیونگ... اون خیلی بزرگ شده و قدش حتی از منم بلند تر شده... این

برای یه پدر حس فوق العاده ایه...

آقای جئون همینطور که حرف میزد اون رو به سمتی که چند نفر گرد

هم در حال صحبت بودن کشوند. تهیونگ در جوابش فقط لبخند میزد



و سرش رو تکون میداد. قبل ازین فقط چندبار آقای جئون رو انقدر ذوق زده دیده بود که همشون هم برمینگشت به زمانهای خبر بارداری دخترش، دنیا اومدن نوه اش، برای اولین بار دیدن او و هرچیزی که به اون پسر بچه مربوط میشد.

تهیونگ همه اونها رو میشناخت ولی چهره دو سه نفری که پشت به انها ایستاده بودند رو نمیتونست ببینه اما با توجه به افراد دیگه سر اون میز میتونست حدس بزنه اون دونفر دیگه چه کسانی هستند.

فقط یکی از اون کسانی که پشتشون به تهیونگ بود، که جوان خوشتیپ و بلند قدی هم بنظر میرسید را نمیشناخت. تعجب کرد که همه به اون میز، درواقع به اون جوان خوشتیپ نگاه میکنن ولی حدس میزد او همان جئون جونگکوک باشد. اما هنوز هم این دلیل موجهی برای خیره شدن کل سالن به او نیست.



نزدیک تر که شدند افراد سر میز یکی یکی به سمت آندو برگشتند تا با روی باز به تهیونگ سلام کنند. همه با او دست دادند و چیزهایی گفتند: "هی مرد چطوری؟" "هی ازین طرفا" "مثلا خودت صاحب مجلسیا" "آقای کییم بالاخره پیداتون شد؟"

در همین حین که سرگرم احوالپرسی بود، آقای جئون دستش رو روی کمرش گذاشت و فشار مناسبی داد تا توجه اون رو به فردی که این جشن به مناسبت حضورش برگذار شده بود جلب کنه.

پسر قد بلند هنوز پشتش به او بود و درحال صحبت با پسر جوان دیگری بود که پدرش او را صدا کرد: "جونگکوک پسرم بیا اینجا تهیونگ اومده... بیا باهاش آشنا شو..."

تهیونگ لبخند به لب منتظر برگشتن پسر به سمتش بود و در همین حین دستش را بسمت او دراز کرد. پسر که بسمتش برگشت، شروع



کرد به صحبت کردن " سلام آقای جئون، کیم تهیونگ هستم، ازین که بالاخره با شما ملاقات میکنم خوشش... بختمم.....

پسر روبروش که تازه برگشته بود و هنوز به صورتش نگاه نکرده و با لبخند زورکی ای دست هاشو گرفته بود، با تحلیل رفتن صدای تهیونگ به صورتش نگاه کرد و...

تهیونگ با دیدن چهره پسر روبروش، با اینکه فکر میکرد بعد از اینهمه سال که چهره ش رو کاملا فراموش کرده و امکان نداره بتونه اونو بشناسه، در کسری از ثانیه اون رو شناخت و حاضر بود قسم بخوره قلبش برای چند ثانیه از تپیدن وایساد...

پسر روبروش هم دست کمی از اون نداشت... اون هم لحظه ای حس کرد که روحش در حال پروازه... تو شوک عظیمی فرو رفته بود. جوری که حتی نمیتونست نفس بکشه چه برسه که حفظ ظاهر کنه...



انگار کل سالن سکوت شده بود... انگار زمان ایستاده بود... برای آندو...
انگار همه ساکت شده بودن و دیگه موسیقی ای پخش نمیشد... کسی
حرف نمیزد و جام های شراب و شامپاین به همدیگه کوبیده نمیشدن...
انگار اصلا کسی بجز اون دو اونجا نبود... دیگه کسی نبود که مزاحم
خلوت اون دو بشه... کسی نبود که اتصال قوی و خطرناک نگاه اون
دونفر رو قطع کنه... کسی نبود که جلوی هجوم احساسات جدید و
تپش های متفاوت قلب هاشون رو که سال ها بود دیگه اونطور نمیتپید
رو بگیره...

به یک آن، تمام خاطرات... تمام خاطرات ممنوعه... تمام خاطراتی که
سال ها بود در صندوقچه ای قفل کرده و گوشه انباری ذهنش انداخته
بود مثل صحنه های فیلمی از جلوی چشمانش رد شد. تمام اون لحظات
ممنوعه اما لذت بخش... آنقدر خاص که با وجود گذشت اینهمه سال



هنوز هم لحظه به لحظه اش رو بخاطر داشت... تمام اولین هایش...
تمام شیطنت ها و خوشی های کوچکش... تمام اون تجربه هایی که
دیگه هیچوقت تجربشون نکرد... تمام خنده های بی قیدانه... بازی ها...
خطر ها... دزدی ها... بوسه ها... ممنوعه ها... تمام آن لحظات ناب و
خاص که همه اش خلاصه میشد در یک نفر... او...

پسر روبروش اما، تنها یک خاطره در ذهنش تداعی شد. آخرین
خاطره... لحظه جدایی... لحظه خداحافظی... هیچوقت فکرش رو هم
نمیکرد بتونه روزی دوباره اون پسر گرم و بی تجربه رو ببینه، چه برسه
به اینکه بعد از اینهمه سال، اینجوری، اینجا و توی یه همچین موقعیتی
باهاش روبرو بشه...



تهیونگ به یکباره به خودش اومد و برخلاف میلش مجبور شد چشماش رو از اون دو تيله مشکی رنگ بی انتها، قبل از اینکه بیشتر ازین توش غرق بشه بگیره...

دستش رو از تو دستای سرد پسر روبروش بیرون کشید و برای جمع کرد وضعیت لبخند مسخره و هول هولکی ای کرد و خطاب به آقای جئون گفت: "اوه.. آقای جئون! پسرتون برخلاف آیشا خیلی شبیه شما هستن".

آقای جئون لبخند بزرگ و سرخوشی زد، انگار که تعریف از زیبایی جونگکوک و اشاره به شباهتشون، باعث افتخار و سربلندیش بود.

جونگکوک هم با این حرف تهیونگ تازه به خودش اومد و اون هم خنده مسخره ای کرد. جونگکوک بازیگر ماهری بود ولی دیدن اون پسر بعد از اینهمه سال و اونم اینجا، بدجوری اونو دستپاچه کرده بود.



نفس هاش تند شده بود و خیلی سعی میکرد عادی برخورد کنه و حال قلب متزلزلش رو پنهان کنه. تو چشمهای تهیونگ زل زد تا استقامتشو بیشتر به رخ بکشه: "اوه خوشبختم کیم تهیونگ شی. تعریفتونو از پدرم زیاد شنیدم"

تهیونگ هم که ازین بازی جدید خوشش اومده بود، درست مثل پسر لجباز روبه روش به چشم هاش خیره شد: "خوشحالم که بالاخره باهاتون ملاقات کردم و مطمئنم برای آشنایی بیشتر با همدیگه وقت زیادی داریم جونگکوک شی..."

جونگکوک شی رو با تاکید و کمی کشدار گفت و با پوزخند خاصی جمله شو تموم کرد که جونگکوک منظورشو به خوبی فهمید... قرار بود حرف کلی خاطره های قدیمی به میون بیاد...



تهیونگ برعکس اون پسر بی تجربه قبلی، بازیگر ماهری شده بود.
پس جونگکوک هم با همون پوزخند خاص جوابش رو داد: "بی
صبرانه منتظر آشنایی با شمام کیم تهیونگ شی"

جونگکوک هم کیم تهیونگ شی رو تیکه تیکه و با تاکید گفت. بوی
دردسره‌های جدید میومد و جونگکوک هم عاشق دردسر بود و برای
تهیونگی که سالها بود هیچ هیجانی رو حس نکرده بود، همین تیکه
های یواشکی و کوچولو هم هیجان زده ش میکرد.

تهیونگ فرصت نکرد چیز بیشتری بگه چون شام داشت سرو میشد و
هممه ای بوجود اومد. همه ی سرها بسمت میز شام چرخیده بود و
جمعیت درحال حرکت به اون سمت بودن اما اونها نمیتونستن چشم
هاشون رو از هم بگیرن و خیره به هم مثل مجسمه ها بین جمعیت در
حال حرکت ایستاده بودن و انگاری که با چشم هاشون با هم صحبت



میکردن و هرچقدر تلاش میکردن نمیتونستن چشم هاشون رو از همدیگه بردارن، تا اینکه آقای جئون از همه جا بیخبر دست جونگکوک رو گرفت و بسمت میزهای غذا هدایت کرد و اتصال چشم های اون دوتا رو قطع کرد.

موقع خوردن غذا اون دوتا سر یک میز و روبروی هم بودند. به ظاهر سرشون پایین و درحال خوردن غذا بودن ولی تمام هوش و حواس و روح و فکرشون پیش پسر روبروشون بود. کلی فکر تو سرشون بود... تا الان کجا بوده... چیکار میکرده... چرا اسم واقعیشو نمیدونستم... چرا اینهمه سال نمیدونستم که باهم یک خانواده شدیم... اصلا چرا انقد بدشانسیم که اینجوری همدیگرو ملاقات کنیم... یعنی دلش برام تنگ شده.....؟



تو این موقعیت راحت تر میتونستن همدیگرو آنالایز کنن و تغییرات
همو بعد اینهمه سال بهتر متوجه شن...

تهیونگ میترسید سرشو بالا بیاره و به چشماش نگاه کنه و مثل چند
دقیه قبل دیگه نتونه چشماشو ازش بگیره و تو عمق اون چشم ها باز
هم به اون دوران برگرده و خاطراتش اون رو رسوا کنه... ولی مگه
میتونست جلوی خودشو بگیره تا به اون مظهر زیبایی نگاه نکنه؟ حالا
که بهتر دقت میکرد، اولین بارش بود اون پسر رو تو این لباس های
مرتب و شیک میدید .

چقدر تغییر کرده بود، بالغ تر و بسیاار زیبا تر شده بود جوری که
نمیتونست نگاهشو ازش بگیره. با اون استایل سرتاپا مشکی که کاملا
معلوم بود از برند های معروف و گرون قیمتی ان و چهره ای که کاملا



پخته و بالغ شده بود، میتونست کاری کنه تهیونگ قسم بخوره که اون زیباترین فرد حاضر در اون مهمونی مزخرفه...

درسته دیگه مثل اون موقع ها موهاش رنگی نبود و گوشاش پر از پیرسینگ نبود، و یا تو چشم هاش دیگه اثری از خط چشم های پررنگ و سیاه نبود و تهیونگ خوب میدونست اینها همه ش بخاطر افراد این جمع و محلیه که توش قرار دارن و اون نمیتونه خود واقعیش باشه، ولی اون پسر کله شق و شیطون هنوز هم نمیتونست کاملا مثل همه اون ادم های خشک و کسل کننده باشه و هنوز کمی از موهاش رنگی بود و یه گوشواره انداخته بود. از نظر تهیونگ اون هرچقدر هم تلاش میکرد نمیتونست اونقدر عوض شه... اون نمیتونست مثل تهیونگ باشه... یه مرده متحرک...



جونگکوک هم از اینکه نگاهش کنه و نتونه چشماشو برگردونه میترسید
اما سنگینی نگاهی که روی خودش حس میکرد لجباز تر ازین حرفا
بود و بالاخره تسلیم صدای قلبش شد و به پسر روبه روش که دیگه
مطمئن نبود همون پسر بانمک قبلی مونده باشه نگاه کرد.

سرشو که بالا آورد چشمای تهیونگ رو غافلگیر کرد. تهیونگ خواست
سریع نگاهشو ازش بدزده، ولی دیگه دیر شده بود... باز هم اسیر
چشمای اون شده بود... باز هم نگاهشون به هم گره خورد و توان
گرفتن نگاهشون از هم لحظه به لحظه کمتر میشد ...

جونگکوک به قصد آنالیز اون سرشو بالا آورده بود ولی باز هم تو
چشماش گم شده بود... میدونست اگه هرچه سریع تر چشماشو ازش
نگیره دیگه هرگز نمیتونه اینکارو بکنه... پس بزور چشماشو ازون پسر
گرفت و سرشو پایین انداخت.



شام در کمال آرامش و شوخی های بیمزه مهمونا تموم شد... البته فقط برای مهمونا اینطور بود. چون سر همون میز دونفر نشسته بودن که با فقط با حضورشون همدیگه رو به اعماق خاطرات شیرین ذهنشون میبردن... حالا دیگه جونگکوک هم بجز خاطره لحظه اخر، بقیه خاطرات شیرین و وصف نشدنیشونو بیاد میاورد...

بعد از شام نوبت رقص بود که میتونست کمی فکر اون دوتارو از هم دور کنه. ولی با موقعیتی که وجود داشت این غیرممکن بود چون تهیونگ داشت همراه همسرش وسط سالن با ریتم ملایم آهنگ میرقصید و نگاه سنگینی لجبازانه، خیلی بهتر و بیشتر از همسرش در رقص اونو همراهی میکرد...

جونگکوک گوشه ای نه چندان خلوت ایستاده بود و اون زوج فیک و متظاهر رو با نگاهش دنبال میکرد. با تماشای رقص تهیونگ یاد



خاطرات خودشون افتاد... شب بود و باد... ساحل بود و دریا... رقص بود و آواز... خودش بود و ویکتور... با هم....

با صدای زنانه ای که اون رو صدا میکرد از فکر بیرون اومد و به منبع صدا نگاه کرد: "جونگکوک شی؟"

به دختر نگاه کرد ولی وقتی اون رو شناخت حدس زد برای چی پیشش اومده: "بله؟"

دختر با نهایت عشوه گری گفت: "خوشحال میشم افتخار اولین رقصمو بهتون بدم"

جونگکوک پوزخندی به اعتماد به سقف دختر روبروش زد و تو صورت بدترکیش که با چند لایه آرایش هنوز هم بی ریخت بود خم شد و حرف هاشو با فوت کردن نفسش تو صورت دختر به زبون



آورد: "ولی من ازینکه با همچین موجود بی مصرف و رقت انگیزی
وقتمو بگذروم حالم بهم میخوره..."

اینو گفت و روی پاشنه پاش چرخید و کمرشو صاف کرد و دختر رو
با چشمایی که هر لحظه ممکن بود کف دستش بیافته ترک کرد. حرف
های پدرشو درمورد با ادب و متین و سنگین رنگین رفتار کردن و
متشخص بودن رو خوب بیاد داشت، اصلاً بنخاطر حرفای پدرش بود که
تا الان از شر اون لباسای مزخرف خلاص نشده بود و اون مجلس
مزخرف تر رو ترک نکرده بود؛ ولی میدونست جوری اون دختر و
ضایع کرده که تا عمر داره درباره این ضایع شدنش به کسی چیزی
نمیگه.

تو خونه گشت تا خلوت ترین جای ممکن رو پیدا کنه و بالاخره یکی
از بالکن ها که بنخاطر سرد بودن هوا بجزیه زوج جوون کسی توش



نبود رو پیدا کرد. دست برد کراواتشو شل کرد و دکمه اول لباسشو باز کرد و نفس عمیقی کشید. انگار بعد از ساعت ها تازه بهش اکسیژن رسیده بود. دست هاش رو لبه نرده های شیک و طلایی بالکن گذاشت و بهشون تکیه کرد.

تهیونگ که تمام مدت طول رقص سنگینی نگاه جونگکوک رو احساس کرده بود، وقتی جونگکوک به بالکن رفت برداشته شدن نگاهشو حس کرد و وقتی سرشو برگردوند دید که پسر وارد بالکن شد.

پیش خودش فکر کرد درست نیست بعد ازدواج به کسی بجز همسرش فکر کنه و به همسرش نگاه کرد تا بیشتر حس گناه و کار بد و خیانت و عذاب وجدان رو حس کنه و از فکر جونگکوک در بیاد. که دید همسرش طبق معمول فقط داشت پر افتخار به دخترهای دیگه ی توی



سالن نگاه میکرد و با لباس های جدید و طراحی منحصر بفرد و خاصش و جواهرات سفارشی ای که در دنیا فقط یکی از اونها وجود داشت و مهم تر از همه شوهر جذاب و نمونه اش، چشم حسودان رو کور میکرد! تهیونگ همیشه ازین رفتار ها حالش بهم میخورد پس بی اراده و بدون هیچ بهونه و توضیحی ازش جدا شد تا جایی برای نفس کشیدن دور از این مردم متظاهر و قلبی پیدا کنه.

جونگکوک و حضورش در اونجا را فراموش کرده بود و فقط به کمی تنهایی نیاز داشت که چشمش به در بالکنی افتاد که یک زوج ازش خارج میشدند.

به طرف بالکن رفت و بعد از گذاشتن اولین قدم در اون، دستش رو به کراواتش برد تا کمی اون رو شل کنه. چند قدم برداشت تا به نرده ها برسه که متوجه حضور جونگکوک در اونجا شد و ایستاد. خواست



آروم برگرده ولی دیگه دیر شده بود... جونگکوک متوجه حضور اون شده بود. برگشت و سر سری نگاهی بهش انداخت و با اینکه او هم از حضور تهیونگ در اونجا دستپاچه شده بود، خودش رو خونسرد نشون داد و آروم گفت: "لازم نیست فرار کنی... نمیخورمت!"

با اینکه نگران و معذب بود ولی نرفت. چون فرار اونو شبیه یه ترسو جلوه میداد و اون به هیچ عنوان دلش نمیخواست حالا که بعد از یازده سال دوباره اون پسرو میبینه جلوش ادم ضعیفی بنظر برسه.

آروم جلو اومد و با فاصله ای نه زیاد و نه کم کنار جونگکوک ایستاد و بعد از تموم کردن ادامه کارش با کراواتش اون هم مثل جونگکوک به نرده ها تیکه داد و به منظره نگاه کرد. هردو، خسته از مهمونی مسخره و کلافه از صدای بلند موسیقی مسخره تر، با کروات های شل



شده و دکمه های باز، تکیه زده به نرده های بالکن به افق خیره بودن
و غرق در افکار و خاطرات و احساسات قدیمی بودن.

بعد از دقایقی سکوت معذب کننده، جونگکوک که همیشه فرد با
جرعت تر بود سکوت رو شکست: "پس با آیشا ازدواج کردی ها؟"

تهیونگ خوشحال از شکستن سکوت و ناراحت از اشاره جونگکوک
به این موضوع زیر لب اوهومی گفت و بعد چند ثانیه اون هم
پرسید: "پس اسم واقعیت جونگکوک که ... هم؟"

جونگکوک هم اوهومی زیر لب گفت و اضافه کرد: "باورم نمیشه با
خواهرم ازدواج کردی" و پوزخند صدا داری زد.

"منم باورم نمیشه که ده ساله باهم فامیلیم و من تازه الان میفهمم تو
پسر آقای جئونی"



جونگکوک به نیم رخ تهیونگ نگاه کرد و با ابرو های بالا رفته

گفت: "خب که چی؟ ینی الان باید شوهر خواهر صدات کنم؟"

تهیونگ هم با تعجب برگشت و به جونگکوک نگاه کرد: "یا من؟"

برادر زن؟"

چند ثانیه با تعجب به هم نگاه کردن و یهو صورتاشون تو هم شد و

همزمان باهم "ایییییییی" ای گفتن و بعد به خنده افتادن.

با خنده داشتن به هم نگاه میکردن که اروم اروم خنده هاشون محو شد

و دوباره به هم خیره شدن و یهویی انگار چیزی یادشون افتاده باشه

نگاهشونو از هم گرفتن و هرکدوم به جایی نگاه کردن. نه اینکه واقعا

بخوان به جای خاصی نگاه کنن... نه... فقط دیگه نمیتونستن به چشمای

همدیگه نگاه کنن...



بعد از چند ثانیه اینبار تهیونگ سکوت معذب کننده رو بعد از یه نفس عمیق شکست: " فک نمی‌کردم دیگه بینمت... مخصوصا اینجا..."

_منم

+از پسرا چخبر؟ هنوزم باهم در ارتباطین؟

"_آره خب هنوزم همه با همیم... همه که مَث تو نیستن..." تهیونگ نگاه ناراحت و شرمنده ای به جونگکوک انداخت، بهر حال انتظار این اشاره یهویی و بیان راحت احساسات و همچنین سرزنش شدنش توسط اون پسر شر رو داشت!

جونگکوک با حس نگاه تهیونگ بهش نگاه کرد و وقتی ناراحتی و درموندگی رو توی چشماش دید سریع روشو برگردوند و حس بدی نسبت به گفتن این حرف پیدا کرد پس بحثو دوباره به پسرا



برگردوند: "پسرا خوبن... زندگی ما مٹ مال تو انقدر تغییر نکرده...
ولی خب اونا هم تا مدت زیادی دلتنگ بودن..."

اونا هم؟ هم؟ یعنی هم خودش و هم پسرا؟ یعنی دلش برام تنگ شده
بوده؟ هه... چه سوال مسخره ای... یعنی نمیدونستی؟... تو یه عوضی
ای که با اینکه میدونستی با رفتنت چیکار میکنی ولی بازم عین یه
ترسو فرار کردی کیم تهیونگ... معلومه که دلش تنگ میشه... مگه
مال تو نشد؟.....

با خودش گفت و سری به حرفای جونگکوک تکون داد و سوال
بعدیشو پرسید چون بنظر نمیرسید جونگکوک بخواد چیزی بگه. زیاد
از پرسیدن این سوال مطمئن نبود چون میترسید جونگکوک منظورشو
بد برداشت کنه ولی چیز دیگه ای به ذهنش نمیومد که بدون اشاره به
اتفاقای گذشته باشه: "کی برمیگردی؟"



_نمیدونم... بخاطر بابا اومدم و تا هر وقتم که اون بخواد میمونم.

تهیونگ اوهومی زیر لب گفت و بعد از مدتی جونگکوک سوالی

پرسید که مو به تن تهیونگ سیخ کرد: "چرا اسم پسر تو جونگی

گذاشتی؟"

اصلاً فکرشم نمیکرد اون پسر انقد تیز باشه که متوجه شباهت اسم

پسرش به مال اون بشه. طفره رفتن فقط بیشتر خجالت زده ش میکرد

پس به سادگی حقیقتو به زبون آورد: "چون شبیه اسم تو بود... جی

کی... جونگی..."

قلب جونگکوک شروع به تند تر تپیدن کرد. ذاتاً کنار تهیونگ قلبش

از حالت عادی تند تر میزد اما الان بدتر شده بود. لبخند خجالت زده و

محو زد و سرشو پایین انداخت.



تهیونگ هم به واکنش دوستداشتنی پسر کنارش لبخند ملایمی زد و اونم سرشو پایین انداخت که با سوال جونگکوک لبخندش محو شد و با حسرت پنهانی تو چشماش به جونگکوک نگاه کرد.

"_اولین باری که همدیگه رو دیدیم یادت میاد؟" آروم و زیر لب پرسید و سعی کرد صداش بخاطر ضربان دیوانه وار قلبش نلرزه. باورش نمیشد هنوز هم بعد گذشت یازده سال قلبش کنار اون پسر تند تر میزنه...

این دیگه چه سوالی بود؟ نکنه اون فکر میکنه تهیونگ خاطراتشو یادش نیست؟ اونم بهترین خاطرات کل زندگیشو؟

همچنان با حسرت و کمی ناامیدی و دلگیر داشت با نگاهش تو چشمای جونگکوک غرق میشد که خاطرات ممنوعش مثل صحنه های یک فیلم از تو ذهنش رد شدن... فیلمی که انقدر شیرین و ممنوعه بود که



حتی تو تنهایی هاشم به خودش اجازه فکر کردن و بیاد آوردن دوباره
اونها رو نمیداد...

فلش بک_ یازده سال پیش

بعد از تیک خوردن اسمش توسط راهنمای گروهشون وارد اتوبوس
شد و همون صندلی اول نشست و منتظر شد تا راهنماشون اسم بقیه
افراد گروه گردشگریشون رو هم بنویسه و از حضور همه مطمئن شه
تا به سمت لاس و گاس حرکت کنن.

مثلا اوامده بود آمریکا تا یکم ماجراجویی کنه، کاری که هیچوقت
انجامش نداده بود. موقع شروع سفرش کلی هیجان و برنامه داشت ولی
الان بعد گذشت شش روز بدجوری تو ذوقش خورده بود و امیدوار بود



حداقل تو فرانسه و ایتالیا بهش خوش بگذره و چیزای هیجان انگیزی
رو تجربه کنه.

برای حس نکردن گذر این زمان کسل کننده خواست هندزفریشو در
بیاره و اهنگ گوش بده ولی هرچقد گشت نتونست پیداش کنه. فهمید
تو لابی هتل جاش گذاشته پس کیف کوچیکشو برداشت و با دو از
اتوبوس خارج شد تا قبل از حرکت بتونه برش داره.

ازونجایی که راهنمای گروه سرش با چک کردن آخرین جزئیات گرم
بود متوجه خروج تهیونگ از اتوبوس نشد.

داشت به سمت هتل میرفت که یک آن یه چیزی بسرعت از جلوش
رد شد و برخورد نامحسوسی رو حس کرد. کمی گیج شده بود ولی
وقتی به خودش اومد متوجه شد یه موتور سوار کیفشو از دستش قاپیده.



خود کیف اصلا براش مهم نبود ولی تمام مدارکش، پاسپورت و کارت ملی و تلفنش توشون بود و عملا بدون اون کیف و مدارکش تو اون کشور غریب هیچ بود.

پس بدون ثانیه ای فکر کردن اولین موتوروی ای رو که دید دستشو دراز کرد و ازش خواست تا موتورسوار دزد رو تعقیب کنه و در عوضش هرچقدر پول میخواد بهش میده. اون مرد هم که از این پیشنهاد بدش نیومده بود، با تمام سرعت میروند تا اونو گم نکنه، ولی کم کم داشتن از شهر خارج میشدن و به بیابون میرسیدن.

متوجه نشد اون خیلی بدشانسه یا چی؟ ولی وقتی به وسطای بیابون رسیده بودن متوجه شدن خیلی وقته که دارن راه رو اشتباه میرن و اون دزد اصلا ازین مسیر نیومده. راننده موتوروی که سوارش شده بود اونو



وسط بیابون ول کرد چون وقتی ازش درخواست پول کرده بود
تهیونگ متوجه شده بود کیف پولش هم توی اون کیف جا مونده.
بعد از ساعتی راه رفتن به پمپ بنزینی رسید که کنارش سوپر مارکت
هم بود. وارد سوپر مارکت شد. بجز خودش و صندوقدار کسی اونجا
نبود. بین قفسه ها که راه میرفت متوجه یه مشتری دیگه شد. یه پسر
که کلاه سویشرت خاکستریشو رو سرش انداخته بود و سرش کمی
پایین بود.

با حس کردن حضور کسی سرشو بالا آورد و به تهیونگ نگاه کرد و
تهیونگ میتونست قسم بخوره که شرارت از اون چشمها مینماید. بعد
از نیم نگاهی بهمدیگه هرکسی سرشو به کار خودش گرم کرد.
تهیونگ زیرچشمی به اون نگاه میکرد و متوجه حالت عجیب اون شده
بود.



اون پسر همش زیر چشمی اون و اطراف رو میپایید و خیلی نامحسوس به دوربینا نگاه میکرد. تهیونگ بعد از برداشتن یه آبجو به صندوق رفت تا اونو با همون خرده پول هایی که ته جیبش مونده بود، حساب کنه. ولی با چیزی که صندوقدار گفت لعنتی به اون دزد عوضی گفت: "کارت شناسایی لطفا"

خوب میدونست به افراد زیر هجده سال مشروبات الکلی نمیفروشن ولی تهیونگ نوزده سالش بود و این سوال اونو بدجور کلافه و عصبانی کرد بود. با این حال سعی کرد خودشو کنترل کنه: "کارت شناساییمو ازم دزدیدن ولی مطمئن باشید من به سن قانونی رسید"

ولی من نمیتونم همینجوری اینو بهتون بفروشم بنظر کم سن میایی... تهیونگ که دیگه حسابی عصبانی شده بود، با لحن عصبی و کنترل شده ای گفت: "ینی واقعا معلوم نیست به سن قانونی رسیدم؟"



_نه معلوم نیست.

تهیونگ دیگه نتونست خودشو کنترل کنه. ذاتا بخاطر دزد و تعقیب و پیاده روی تو بیابون به اندازه کافی بهم ریخته بود و دیگه حوصله یه مشکل دیگه م نداشت پس با صدای بلندی سر صندوقدار داد کشید: "ینی که چی معلوم نیست؟ مگه کوری نمیتونی قیافمو ببینی؟ یا نکنه کری نمیشنوی بهت میگم کارتمو دزدیدن؟ کجای این موضوعو نفهمیدی؟ نکنه باید به زبون دیگه...."

حرفش با چیزی که از کنار سرش به سمت صندوقدار گرفته شده بود قطع شد. تمام عصبانیتشو به کل فراموش کرده بود و با بهت و ترس به پسر کنارش خیره شده بود.

پسر آسیایی ای که تو مغازه بین قفسه ها دیده بودش با چهره کاملا خونسردی که خبر از عادی بودن موقعیت برایش میداد، اسلحه شو به



سمت صندوقدار گرفته بود و اون دونفر دیگه رو تو شوک فرو برده بود.

"به نفعته تا دو دقیقه دیگه تمام پولای تو اون صندوق توی این گونی باشه و گرنه مجور میشم بعد سوراخ کردن اون پیشونی کوتاهت خودم برشون دارم کوتوله"

و کیسه کنفی ای رو روی پیشخون به طرف صندوقدار پرت کرد. صندوقدار که حسابی ترسیده بود با دستای لرزون و بدنی که خیلی سریع واکنش نشون داده بود و پر عرق شده بود، با حداکثر سرعت در صندوق رو باز کرد و همینطور که دستاشو پر پول میکرد و اونا رو تو کیسه میریخت با صدای لرزونی که به لکنت افتاده بود رو به اون پسر گفت: "ب...بابا.باشه..ب...ب.. باش...باشه ال...الالا ان تموم میشه..."



پسر اصلحه بدست نگاه خیره و مرگ آورشو از صندوقدار گرفت و به پسر کناریش که تو شوک بود و به اون خیره شده بود نگاه کرد: "برش دار" و با اصلحه ش به ابجوی روی میز اشاره کرد.

تهیونگ با حرفش به خودش اومد و آبجوشو برداشت که تو همون لحظه کسی وارد مغازه شد. همه نگاهها بسمت در برگشت که پسر اصلحه بدست با دیدن پلیس فاتحه ش رو خوند.

یک ساعت بعد اون پسر و تهیونگ تو بازداشتگاه بودن. از شانس بد تهیونگ، پلیس چون هردو آسیایی بودن اون دوتا رو همدست هم میدونست و هردوتا شونو دستگیر کرده بود و به حرفای تهیونگ هیچ توجه ای نمیکرد.



تو سلول بازداشتگاه نشسته بودن و تهیونگ خیلی مضطرب بود و هی دور خودش میچرخید، هی راه میرفت، موهاشو چنگ میزد، هی آه میکشید و زیر لب به کره ای زمزمه میکرد "چیکار کنم خدایا حالا چیکار کننم. مدار کمم همراهم نیست حتما میافتم زندان خدایا حالا به کی زنگ بزنم بابام منو میکشه.. اره اره حتما منو میکشه"...

"_اهههه بسه دیگه بگیر بشین مخمو خوردی." پسر با کلافگی و کمی بلند اینو گفت.

تهیونگ که بخاطر اون تو دردرس افتاده بود از این حرف و لحن پسر عصبانی شد و با صدایی کمی بلند تر از اون گفت: "بخشید که بخاطر تو اینجا ییما.. یه وقت نخوایی کاری بکنی راهی پیدا کنیا".

پسر روبروش کاااا ملا خونسردانه و کمی کلافه گفت: "نگران نباش بابا من زیاد اینجا بودم فردا آزادمون میکنن بگیر بشین".



تهیونگ از این خونسردی عصبانی تر شد و گفت: "ینی چییسی؟ بابا من شهروند آمریکا نیستم میفهمی؟ جرم کوچیکی مثل این برای من مجازات خیلی زیادی داره. پاشو یکاری بکن نمیدونم، بگو این با من نیست، یا بگو اصن نمیشناسمش یه کاری بکن آخه من بخاطر تو اینجا افتادم".

بازداشت شدن برای اون پسر یه اتفاق تکراری بود و میدونست مثل دفعات قبلی که گیر افتاده بود، اینبار هم بعد یکی دو روز آزادش میکنن و عین خیالشم نبود. معمولاً احساسات و زندگی دیگران بی اهمیت ترین مسئله تو کل دنیا براش بود ولی حالا بخاطر نگرانی تو چشمای خمار اون غریبه تصمیم گرفته بود که اونو ازونجا در بیاره. همینطور که بلند میشد بدون نگاه کردن به چشمای تهیونگ گفت: "اهه خیلی خب بابااا وایسا تا یه راه فرار پیدا کنم".



فک تهیونگ با این حرف افتاد: " فرار؟ راه فرار؟ ینی...ینی میخوای فرار کنی؟ "

نه. با هم فرار میکنیم حالا زودباش دنبال یه چیز باریک مٹ خلال دندون بگرد.

چشمای تهیونگ گشادتر ازین نمیشد: "ینی چییی؟ نه من نمیام. من تا حالا ازینکارا نکردم.. مگه میشه؟ داری قانونو زیر پا میداری... اصن مگه میشه... مگه میشه از اینجا فرار کرد... کار خطرناکیه... اگه گیر بیافتیم چی... یا اگه بعنوان فراریا اسممون بره تو لیست سیاه چی... اصن چه کاریه بهشون بگو من با تو نیستم و..."

داشت بدون نفس کشدن تند تند و پشت سر هم حرف میزد و صداش از ترس و تردید و نگرانی کمی میلرزید تا اینکه حرفش با صدای پسر روبروش قطع شد: " میخوای ازینجا بری بیرون یا نه؟ "



با لحن قاطع و نگاه مطمئنی اینو گفت و خیره تو چشماش، منتظر جواب تهیونگ شد. تهیونگ با اینکه نگران بود، ولی با نگاه کردن به چشمای مطمئن اون پسر احساس کرد که باید بهش اعتماد کنه. کاملاً مطمئن بود که این دیوونگیه ولی یه چیزی درونش... مثل یه حس خاص... یه چیزی که همیشه همراهش بوده ولی هیچوقت بهش اجازه خودنمایی نداده بوده مجبورش کرد سرشو به نشونه اره تکون بده.

پسر روبروش که انگار منتظر همین جواب بوده لبخند کمرنگی زد و سرشو تکون داد، فاصلشو با تهیونگ تا جایی که بتونه دوتا بازوهاشو بگیره کم کرد و اضافه کرد: "خوبه. حالا بهم اعتماد کن چون میخوام ازینجا ببرمت بیرون. پرسیدی چرا بهشون حقیقتو نمیگم. جوابش واضحه چون من سابقه م خیلی خرابه حرفمو باور نمیکنن مخصوصاً که دوتامونم کره ای هستیم. پس حالا هرکاری بهت میگم انجام بده تا با



خیال راحت و امنیت بریم سر زندگیمون. من تورو تو این دردسر انداختم خودمم درت میارم. پس بهم اعتماد کن."

تهیونگ که بخاطر گرمای دست پسر روبروش و نگاه خیره و فشار محسوس دستاش به بازوهاش حواسش از موضوع اصلی پرت شده بود، سرسری سرشو تکون داد.

پسر آمریکایی که از تهیونگ مطمئن شد نگاهشوازش گرفت تا دنبال چیزی بگرده که بتونن باهاش فرار کنن.

بعد از کمی گشتن و چیزی پیدا نکردن پسر آمریکایی به فکر روش دیگه ای افتاد و رو به تهیونگ گفت: "بین تو باید سر و صدا راه بندازی تا یه سرباز با کلید سلول ما بیاد. میخواستم خودم اینکارو بکنم ولی خب تو مهارت جیب بری نداری پس تو باید سرشو گرم کنی تا من سریع کلیدو از کمر بندش جدا کنم. اوکی؟"



تهیونگ اولین بارش بود یه همچین ماجرای رو تجربه میکرد ولی ترس نمیداشت زیاد هیجان زده بشه. پس با ترس سرشو تکون داد و بعد صاف کردن صداس سمت میله های سلولش رفت و شروع به صدا کردن بی وقفه سربازها کرد.

بعد چند دقیقه سربازی اومد و رو به تهیونگ گفت: "چته چه مرگته مرتیکه چینی؟"

_ شماها نمیتونید منو اینجا نگه دارید کثافتا. من با این یارو نیستم زود باش منو آزاد کن. همین الاان" با فریاد حرفشو تموم کرد که باعث شد سرباز عصبانی بشه.

+ تو به من دستور میدی؟ کاری نکن حالتو بگیرم.



تهیونگ که تازه داشت بهش خوش میگذشت با پوزخند حرص دراری
به سرباز گفت: "هه مثلا چه گوهی میخوای بخوری؟"

این حرف اصلا به مزاج سرباز خوش نیومد و باعث شد در سلولشونو
باز کنه و به سمت تهیونگ هجوم بیره: "حالا بهت نشون میدم چه
گوهایی میتونم بخورم".

و قبل ازینکه سرباز به تهیونگ برسه پسر آمریکایی به سمت سرباز
رفت و دستاشو به قصد جلوگیری از دعوا دور سرباز حلقه کرد: "هی
هی آروم باش مرد! رفیقم نمیفهمه چی میگه ولش کن ارزششو نداره
اروم باش. همه اینجا خوب میدونن که اون عمرا نمیتونه در برابر تو
دووم بیاره. گناه داره ولش کن".



سرباز که از حرفای اون پسر به خودش مغرور شده بود، خودشو کنترل کرد و با نگاه مغرورانه و سربالا از بغل جونگکوک خارج شد و به اونم تشر زد: "برو اونور ببینم کی بهت گفته میتونی بهم دست بزنی؟" پسر دست هاشو به علامت تسلیم بالا برد که تهیونگ از پشت سرش متوجه کلیدی که اون پسر پشت دستاش لای انگشتاش گرفته و قائم کرده بود شد.

سرباز موقع خارج شدن و بستن در سلول تَفی داخل سلول انداخت و بعد از پوزخند صداداری از اونجا رفت: "هه! چینی های بی عرضه". بعد رفتنش پسر آمریکایی برگشت و به تهیونگ که ماتش برده بود نگاه مغرورانه ای انداخت. تهیونگ نمیتونست درک کنه اون پسر کی اون کلیدو برداشت که هیچکس متوجه نشد. تو شوک به کلید خیره مونده بود که با حرف پسر به خودش اومد.



به خودت بیا پسر به چی نگاه میکنی؟

+اونو.. کی... کی اونو برداشتی؟

پسر همینطور که حرف میزد رو سکو کثیف تو سلول دراز میکشید و
یه دستشو زیر سرش میذاشت: "وقتی سعی میکردم جلوشو بگیرم برش
داشتم. هه اون خیلی کودنه که متوجه ش نشد".

تهیونگ با دیدن دراز کشیدن پسر با تعجب رو بهش گفت: "خب چرا
خوابیدی؟ حالا که کلیدو داریم بیا فرار کنیم دیگه".

پسر چشماشو باز کرد و تو چشمای جذاب و مردونه اون نگاه کرد و
خونسردانه گفت: "میخوای از جلو چشم اونهمه آدم رد شی؟ وایسا
زمان تعویض شیفتشون که بشه وقتی دارن با رفقاشون خوش و بش



میکنن اینجا یکی دو دقیقه خالی میشه. شانس بیاریم اونموقع میتونیم فرار کنیم. فعلا یکم استراحت کن که کلی پیاده روی پیش رو داریم".

تهیونگ که هنوزم سر پا بود گفت: "خب ساعت چند شیفتشون عوض میشه؟"

__ یازده. چرا نمیشینی؟

تهیونگ کمی بخاطر جوابش در مقابل پسری که بیخیالانه رو اون سکو دراز کشیده بود معذب شد و همینطور که نگاهشو ازش میگرفت آرام زمزمه کرد: "خب... راحت نیستم".

پسر نگاه مرموزی به اون انداخت و گفت: "چیه میترسی کثیف شی؟"



تهیونگ سری تکون داد که باعث خنده اون پسر شد: "بگیر بشین بابا!!
یکم خاک و کثیفی و میکروب برات خوبه انقد پاستوریزه نباش."
همینطور که میخندید گفت و سعی کرد دوباره بخوابه.

تهیونگ هم بخاطر راحتی پسر کمی احساس بهتری پیدا کرد و گوشه
ای نشست و به دیوار تکیه داد و سعی کرد قبل فرار یکم بخوابه.

با حس تکون داده شدن توسط کسی چشماشو باز کرد و با دوجفت
چشم روبرو شد. ازونجایی که هنوز اتفاقات افتاده رو یادش نیومده بود
که بخواد فکرشو درگیر کنه، فکرشو تمام و کمال در اختیار دو جفت
چشم روبروش قرار داده بود.

پسر آمریکایی که قصد داشت بعد بیدار شدنش نقششونو بهش توضیح
دهد و به کارش برسه، با اون نگاه خیره لال شد و بهشون خیره شد.



انگار ته نداره... انگار یه سیاه چاله س که انتها نداره... واقعا مثل یه سیاهچاله میمونه. ازونایی که تو فضا هست و همه چیو به سمت خودش میکشه تا ببلعدشون... انگار داره منو بسمت خودش میکشه تا تو خودش حل کنه... یه حس خاصی داره... یه چیز جدید... یه چیز نو... یه حسی که انگار قراره مثل یه گردباد بیاد و زندگیمو ویرون کنه... ویرون، ولی از نوع خوبش...

هر دو داشتن به همین حس خوب و جدید فکر میکردن که صدای ترمز ماشینی اونارو به دنیای واقعی برگردوند. تهیونگ که به خودش اومد تازه متوجه موقعیت و نقشه فرارشون شد و دلهره و ترس باعث شد اون حس جدید و اون دقایق نفس گیرو فراموش کنه.

پسر آمریکایی ولی بااینکه به خودش اومده بود و موقعیتو درک کرده بود، هنوزم فکرش پیش اون چشما و اون قلقلک ضعیف شکمش بود.



ولی میدونست که الان وقت اینکارار نیست پس افکارشو کنار زد و توجه ش رو به موقعیت حیاتیشون داد.

_خب ببین. بی سر و صدا دنبالم میای و هر کاری منم کردم میکنی. به جای نمیخوری و هیچ صدایی تولید نمیکنی. وقتی هم که ازینجا خارج شدیم باید با تمام سرعت بدویم. پس پشت سرم تا جون داری میدوی اوکی؟

تهیونگ به پسر که داشت قفل رو با کلیدی که دزدیده بود باز میکرد نگاه میکرد و سرشو تکون داد و "اوکی" گفت.

از سلول خارج شدن و درشو بستن و به سمت سالن اصلی بازداشتگاه پاورچین پاورچین جوری که بقیه زندانیارو بیدار نکنن به راه افتادن. تهیونگ پشت سر اون پسر ایستاده بود و اون از گوشه دیوار داشت



چک میکرد که چند نفر اونجا هستن و مثل یه گزارشگر برای تهیونگ توضیح میداد.

_نمیدونم در کل چند نفرن ولی معمولا تو یه همچین بازداشتگاه کوچیک صحرائی ای بیشتر از پنج نفر نمیشن. الان دیدم که دونفر خارج شدن... هنوز یکیشون مونده... داره کتشو برمیداره و... رفت. ایول زودباش بیا بریم. یا الان یا هیچوقت!

وارد سالن اصلی که الان خالی بود شدن. چندتا میز و کامپیوتر و صندلی و یه قهوه ساز و مانیتور و دو تا در دیگه اونجا بود. درواقع هرچیزی که یه پاسگاه نیاز داره توش بود.

نزدیک در ورودی شدن و دوباره تهیونگ پشت سر اون پسر درحال سرک کشیدن ایستاد. اون باز هم داشت براش گزارش میکرد.



_او کی دو تا ماشین پلیس هست که یکیشون مال اوناییه که تازه اومدن یکیشم مال اوناییه که دارن میرن. در کل... یک دو... پنج ... هفت، هشت نفرن. باید وقتی حواسشون نیست سریع بریم بیرون و بریم پشت ساختمون. تو تاریکی نمیبینمون.... ||| بدو بدو سر همشون الان پایینه دارن گزارشاشونو به هم نشون میدن زود باش...

و دست تهیونگو گرفت و هردو تا اخرین حدشون خم شدن و خارج شدن و اروم اروم به سمت پشت ساختمون حرکت کردن. اونجا فقط یه چهاردیواری بزرگ تک و تنها بود وسط بیابون که تا چشم کار میکرد چیزی بجز خاک دیده نمیشد.

به پشت ساختمون رسیدن و زیر پنجره ها به دیوار تکیه دادن و منتظر شدن تا شیفت عوض شه. بعد از دقایقی صدای ماشین و دور شدن اون بهشون نشون داد که وقت رفته.



پسر امریکایی یواش سرشو بالا برد و به داخل پاسگاه نگاه کرد و وقتی متوجه شد که شیفت جدید سرگرم کارهای اولیه هستن و به اطراف توجهی ندارن دوباره دست تهیونگو گرفت و در امتداد جاده برخلاف راهی که ماشین پلیس شیفت قدیمی رفته بود شروع به دویدن کردن.

نمیدونستن کجان یا چندوقته دارن میدون، فقط میدویدن به طرف مقصدی نامعلوم. خیلی از پاسگاه دور شده بودن جوری که دیگه ساختمون رو نمیدیدن ولی هنوزم دست تو دست هم میدویدن.

تهیونگ که خطر حبس و مجازات از سرش افتاده بود حالا میتونست بجز ترس به احساسات دیگه ش هم فکر کنه. اون که تابحال یه همچین خطر و همچین هیجانی رو حس نکرده بود و برای اولین بار اون حجم



از آدرنالین تو خونش جریان داشت و وادارش میکرد بدون کم آوردن
نفس بدوه. احساس سر زندگی میکرد.

به یه تابلو تبلیغات بزرگ رسیده بودن که پسر آمریکایی ایستاد و
همینطور که نفس نفس میزد دست تهیونگو کشید و خم شد و دست
آزادشو روی زانو گذاشت و سعی کرد نفس هاشو تنظیم کنه.

_آهههه...هاه... وایسا... ااااه... بیا یکم... یکم استراحت کنیم... چه
جونی داری تو... ااه...

تهیونگ هنوز دستشو ول نکرده بود. تک خندی کرد و بعد چند تا
نفس عمیق به سمت پایه های تابلو تبلیغات رفت و پسر رو هم با خودش
کشید: "راست میگی باید استراحت کنیم".



هر دو کنار هم به پایه تابلو تکیه دادن و نشستن و نفس های عمیق میکشیدن. تهیونگ بخاطر خونسردی اون پسر تو اون موقعیت و کمکش از شخصیتش خوشش اومده بود و میخواست بیشتر باهاش آشنا بشه. پس سعی کرد یجوری سر صحبتو باز کنه.

+آب میخوای؟

پسر پوزخند صداداری زد و با نفسی که الان کمی اروم تر شده بود نیم نگاهی به اون انداخت و گفت: "آب کجا بود بابا!" ...

و از گوشه چشمش دید که تهیونگ درحال سر کشیدن بطری ای هست و با تعجب بهش نگاه کرد: "از کجا آوردیش؟"



تهیونگ بخاطر اینکه تونسته بود توجه اون پسر باحالیو جلب کنه سینه
ش جلو داد و با لبخند ساده و لحن مغرورانه ای گفت: "از تو پاسگاه
کش رفتم".

و هر دو خنده خسته و کوتاهی کردن و پسر آمریکایی آب رو ازش
گرفت و سر کشید. برای تهیونگ که مثل اشراف زاده ها بزرگ شده
بود، حتی دیدن اینکه اون پسر به دهنی بودنش توجهی نکرد هم براش
جالب بود.

محو قطرات آبی که از گوشه و زیر دهن پسر سرازیر میشد و روی
گردنش سر میخورد و وارد یقه گشاد تیشرت زیر سویشرتش میشد
شده بود که قلقلک ضعیفی رو تو شکمش احساس کرد و مو به تنش
سیخ شد.



از حسی که بهش دست داد یجورایی وحشت کرد و سریع نگاهشو
 ازش گرفت و به سیاهی روبروش داد. و ناگهان انگار چیزی یادش
 اومده باشه دوباره نگاهشو به پسر داد و پرسید: "اوه راستی... اسمت
 چیه؟"

پسر آمریکایی تکخنده ای کردن و جوابشو داد: "جی کی (JK)"
 تهیونگ که از این اسم عجیب تعجب کرده بود پرسید: "جی کی؟ جی
 کی خالی؟ اسمت جی کیه؟"

_آره جی کی... لقبمه... همه جی کی صدام میکنن... تو هم لازم نیست
 اسم واقعیتو بهم بگی. چیزی که دوس داری باهش صدا بشیو بگو.



تهیونگ که ازین پیشنهاد به وجد اومده لبخند بزرگی زد و ادای فکر کردن دراورد. اولین بارش بود که قرار بود اونجوری که دوست داره باهاش رفتار بشه و همچین تصمیم باحالو بگیره.

"+امم ویکتور چطوره؟"

بعد کمی فکر کردن روبه جی کی گفت و منتظر تایید پسر شد. جی کی نگاهشو به اون داد و وقتی تو اون تاریکی برق ذوق چشماشو دید ته دلش یواشکی: "کیوت" ای بهش گفت.

_ویکتور؟ ویکتووور... ویییکتور... ویکککککککک تور

جوری ویکتور رو به شکل ها و لحن های مختلف بیان میکرد که انگار داره اونو مزه مزه میکرد.



_میدونی ویکتور خوبه هاا نمیگم زیاد طولانیه ولی خوب... نمیدونم
یجوریه. کاش بشه یکم کوتاهش کرد. اممم... وی چطوره؟
تهیونگ که ازین پیشنهاد خیلی بیشتر به وجد اومد با ذوق اونو تکرار
کرد.

"+وی؟ وییی... وییی.. وی اره وی... وی خیلی خوبه اره دوشش
دارم".

جی کی از ذوق و بامزگی اون خنده ای کرد و بدون اینکه نگاهشو
ازش بگیره دستشو بسمتش دراز کرد: "پس ازینکه باهات آشنا شدم
خوشحالم وی".

تهیونگ که تو حال خودش بود با دراز شدن دستی بطرفش با ذوق به
اون نگاه کرد و با لبخند بزرگی دست پسر رو گرفت: "منم ازینکه تو



این ماجراجویی همراهِ بودم خیلی خوشحالم جی کی." و لبخندش بزرگتر و به به لبخند مستطیلی بزرگ و جذاب تبدیل شد.

جی کی با دیدن لبخند مستطیلی اون احساس کرد زیر درش خالی شد و لبخند از رو لب خودش محو شد. محو اون لبخند شده بود که نمیدونست چطور انقدر خاص و جذابه... چطور در عین جذابیت نفسگیرس انقد کیوته... و چطور تو این تاریکی شب انقدر روشنه... هنوزم محو اون لبخند و گرمای خوشایند دستی بود که متعلق به اون پسر بود، که متوجه شد خیلی وقته بهش خیره شده پس نگاهشو ازش گرفت و دستاشو از دستش درآورد.

"بیا بریم اونجا. بنظر میرسه یه پمپ بنزین و سوپری اونجا باشه. شاید بتونیم اونجا تماس بگیریم." و با دستش به روشنایی ای که از دور معلوم بود اشاره کرد.



و تهیونگ با سر حرفشو تایید کرد و به طرف مغازه حرکت کردند و تهیونگ توی راه داشت با خودش فکر میکرد (این همون هیجان و ماجراجویی ای بود که بخاطرش به این سفر اومدم و حالا که تجربه اش کردم خیلی بیشتر از قبل میخوامش. کاش ماجراهام با این پسر هیچوقت تموم نشه...:)

به اون مغازه رسیدن و میخواستن واردش بشن که با صدای کسی از پشت سرشون سر جاشون میخکوب شدن.

"ایست... دستاتون رو بالا بیارید و پشت سرتون بذارید... شما بازداشتید".

* پایان فلش بک *



"اولین باری که همدیگه رو دیدیم یادت میاد؟" آروم و زیر لب پرسید

و سعی کرد صدایش بخاطر ضربان دیوانه وار قلبش نلرزه. باورش نمیشد

هنوز هم بعد گذشت یازده سال قلبش کنار اون پسر تند تر میزنه...

این دیگه چه سوالی بود؟ نکنه اون فکر میکنه تهیونگ خاطراتشو

یادش نیست؟ اونم بهترین خاطرات کل زندگیشو؟

همچنان با حسرت و کمی ناامیدی و دلگیر داشت با نگاهش تو چشمای

جونگکوک غرق میشد که خاطرات ممنوعش مثل صحنه های یک

فیلم از تو ذهنش رد شدن... فیلمی که انقد شیرین و ممنوعه بود که

حتی تو تنهایی هاشم به خودش اجازه فکر کردن و بیاد آوردن اونا رو

نداده بود...



درسته که هیچوقت اون خاطرات رو فراموش نکرده بود، ولی خیلی وقت بود که بهشون فکر هم نکرده بود و یادآوری دوباره اون لحظات ناب خیلی براش خاص بود و قلبشو به لرز شیرینی انداخت.

+مگه میشه یادم بره؟

با لبخند تلخی گفت و به گم شدنش تو اون چشما ادامه داد. چونگکوک خواست چیزی بگه که صدای زنونه ای متوقفش کرد: "تهیووونگ" و صدای تق تق رو مخ پاشنه های کسی به گوش رسید.

آیسا با قدم های عشوه گرانه ای به سمت همسرش قدم برمیداشت و توجه اون دونفرو به خودش جلب کرد که هر دو سر برگردوندن و بهش نگاه کردند.

_اوه اینجایی عزیزم؟ دنبالت میگشتم.



و خودشو به همسرش چسبوند و بازوشو گرفت. با لبخند خاصی به همسرش نگاه میکرد. تهیونگ هم که نمیدونست چرا، ولی از حضور همسرش اونجا دستپاچه شده بود. حس خلافکاریو داشت که سر بزنگاه مچشو گرفتن.

نمیدونست چه واکنشی باید نشون بده. بخاطر جونگکوک همسرشو پس بزنه و خودشو رسوا کنه... یا جوری رفتار کنه که انگار واقعا جونگکوک کسی بجز برادر زن غریبه ش نیست و جلوی اون همسرشو بغل کنه و یا شاید اونو ببوسه و اصلا هم به اینکه ممکنه به احساسات اون پسر صدمه بزنه توجه نکنه.

ولی برای جونگکوک اینکه تهیونگ اونو رد کنه یا جلوی اون بغل یا حتی ببوسه هم مهم نبود. اون بهر حال امشب قلبش به اندازه کافی مچاله شده بود. همین که فهمیده بود تهیونگش ازدواج کرده و بچه داره



خودش به اندازه کافی شکنجه اور بود. نه اینکه انتظارشو نداشته باشه يا توقع داشته باشه تهیونگ به یاد اون هنوز مجرد مونده باشه و زندگی ای تشکیل نداده باشه، ولی هیچوقت نخواسته بود بهش فکر کنه و الان که باهاش روبرو شده بود، این موضوع که تهیونگش با آیشا، اون دختره هرزه ازدواج کرده و تشکیل خانواده داده بود، قلبشو به درد میاورد.

آیشا انقدر خودشو به تهیونگ فشار داد تا پسر بی اراده دستشو دور کمر اون حلقه کرد و آیشا جلوی جونگکوک رو پاهاش بلند شد و بوسه کوچک و بدون عجله ای رو لب شوهرش گذاشت و با یه لبخند پرافتخار به جونگکوک نگاه کرد.

تهیونگ نمیفهمید آیشا چرا اونکارو کرده چون معمولاً اینکارا رو فقط جلو دوستای دخترش که به شوهر بی نقصش چشم داشتن انجام میداد



و دلیلی برای انجام این کار جلوی جونگکوک نداشت. تهیونگ بخاطر اینکار آیشا، خیلی بیشتر از اونکه فکرشو میکرد جلوی جونگکوک معذب شد و جواب بوسشو نداد ولی برای آیشا مهم نبود چون تهیونگ هیچوقت جواب بوسه هاشو نمیده.

جونگکوک ولی برخلاف انتظارش از اینکه هرچیزی هم بشه امکان نداره قلبش بیشتر از این به درد بیاد، با دیدن اون بوسه تازه فهمید که هرچقدر هم درد بکشه، اون پسر بی رحم همیشه قدرت اینو داره تا درد و رنج بیشتریو بهش بده.

تهیونگ خجالت میکشید به چشمای جونگکوک نگاه کنه پس سرشو پایین انداخت و آیشا با پوزخند بدجنسانه ای شروع کرد به حرف زدن: "میبینم که با شوهرم آشنا شدی داداش کوچیکه" "لحن صدای آیشا



برای تهیونگی که اونو مثل کف دستش میشناخت به طور واضحی پر از نفرت بود.

"داشتم میشدم" جونگکوک مختصر گفت.

آیسا خنده مسخره ای کرد و ادامه داد: "اه برادر جونم نگران نباش تنها نیممونی مطمئنم زود با تهیونگ دوست میشین. شوهرم خیلی فوق العاده س مطمئن باش بیشتر که باهاش آشنا بشی عاشقش میشی".

با شنیدن جمله "عاشقش میشی" هردو پسر به هم نگاه کردن و پسر کوچیکتر با پوزخند و نگاه معنا داری تو چشمای تهیونگ زل زد
:"شک ندارم".



این حرفش لرزی به تن تهیونگ انداخت که اونو وادار به فرار کرد: "اوه آیشا مهمونا دارن میرن بهتره بریم بدرقشون کنیم." و حواسش بود که اونو عزیزم خطاب نکنه.

و هر سه به منظور بدرقه مهمونا به سالن اصلی برگشتن.

شبشون با نگاه های غیر قابل کنترلی که به همدیگه میافتاد گذشت. گه گاهی موقعیتو فراموش میکردن و دقایقی خیره به همدیگه میموندن تا کسی صداشون کنه و به دنیای واقعی برگردن .

برای جونگکوک خیلی سخت بود اینجور تظاهر کردن ها و تهیونگ هم اینو خوب میدونست، ولی چیز دیگه ای هم که تهیونگ خوب میدونست و با این وجود باعث تعجبش میشد، قدرت بازیگری بینظیر جونگکوک بود.



اون دقیقا مثل یه اشراف زاده، مثل کسی که تمام عمرش بین اون آدمای زندگی کرده رفتار میکرد و انگار که نه انگار اون همون پسر وحشی و بی شیله پیله ایه که تهیونگ تو آمریکا ملاقاتش کرده بود.

با اینکه هردو روز خسته کننده ایو پشت سر گذاشته بودن ولی هیچکدومشون نمیتونستن بخوابن. درواقع فکر و خیال این اجازه رو بهشون نمیداد.

داشتن فکر میکردن که خب بعد از این چی میشه. یعنی قراره تو یه خونه باهم زندگی کنن و هرروز با دیدن همدیگه یاد گذشته و احساساتشون بیافتن؟ خب بعدش چی؟ همش قراره تظاهر به ندونستن و نشناختن هم بکنن؟ یا شایدم باید فراموش کنن... تمام خاطراتشونو... تمام احساساتشونو... شور و اشتیاقشونو...



صبح روز بعد تهیونگ و همسرش به همراه پسرشون سر میز صبحانه منتظر جونگکوک و آقای جئون بودن تا شروع به خوردن بکنن و تهیونگ قلبش از فکر دوباره دیدن اون پسر تند تر میزد. از طرفی دعا میکرد همه ش توهم بوده باشه و اون فرد جونگکوک اون نباشه و از طرفیم ته قلبش خیلی یواشکی از این شرایط عجیب رضایت داشت.

داشت به پسر شیطونش که نمیتونست منتظر بمونه و شروع به خوردن کرده بود تذکر میداد که از صدای قدم هایش متوجه حضور اون پسر شد. و سرش رو برگردوند تا اونو ببینه...

اون اونجا بود... تهیونگ... تهیونگش... پسری که جاش تو خاطرات قدیمیش بود ولی الان باز هم اومده بود تو زندگیش تا خاطرات جدیدی رو بسازه... که اعلام حضور کنه و اون حسی رو که دیگه خیلی وقته حضورشو تو قلبش از یاد برده بود، دوباره زنده کنه...



سرش رو برگردوند و جونگکوک رو پایین پله ها دید که داره به طرفشون میاد و لحظه ای نفسش گرفت. خیلی وقت بود اون پسر رو که تازه از خواب بیدار شده با چشمای پف کرده ندیده بود. درسته که موهاشو شونه و مرتب کرده بود و لباس های مرتب و شیکی بتن داشت. درسته که موهای حالا بطرز زیبایی کنار رفته و نیمی از چشمش رو پوشونده بودن و چهره اش خیلی پخته تر شده بود، ولی بازم برای اون، جونگکوک همون جی کی شیطون و گستاخ خودشه که صبح ها منگ و اخمو از خواب بیدار میشد و بغلی ترین موجود دنیا محسوب میشد.

نگاه خیرشو رو خودش حس میکرد ولی میدونست اگه بخواد برای مطمئن شدن از نگاهش، بهش نگاه کنه دیگه نمیتونه نگاهشو از اون



چشمایی که اینهمه دلتنگشون بود بگیره. پس برای به خود آوردن پسر روبروش، صندلی رو با صدای بدی رو زمین کشید و صبح بخیر گفت. خواست روی صندلی ای که از دست راست پدرش و روبروی تهیونگ بیرون کشیده بود بنشیند که صدای فریاد آیشا اونو متوقف کرد: "هییی وایسا وایسا نشین اونجا"

جونگکوک فکر کرد چیزی رو صندلی است و داشت بررسیش میکرد که خواهرش به اون رسید و نشست روش و جونگکوک سر پا موند. جونگکوک تعجب کرده بود ولی تهیونگ خوب میدونست درد اون چیه و میخواد چه بازی ای راه بندازه.

"چرا همچین میکنی پاشو اینجا جای منه." جونگکوک با کمی دلخوری گفت.



"کی گفته اینجا جای توعه؟ ازین بعد من اینجا میشینم. تو برو یه جای دیگه برای خودت پیدا".

جونگکوک که حوصله اون عفریته رو نداشت سعی کرد صندلی کنار دست اونو بیرون بکشه و داشت به این فکر میکرد که یعنی باید هرروز کنار اون بشینه و شاید اتفاقی دستش هم بهش بخوره؟ ازین تصور چندشش شد.

صندلی رو بیرون کشیده بود که باز صدای آیشا بلند شد: "هی اینجا هم جای تو نیست جای پسر منه. پسر... پاشو بیا اینجا کنار من بشین". بعد از نشوندن پسرش کنار خودش، رو به جونگکوک ادامه داد: "تو هم برو یه جایی واسه خودت پیدا کن... برای مثال میتونی بری تو آشپزخونه با خدمتکارا غذا بخوری. بنظرم به اونجور جاها بیشتر عادت داری".



جونگکوک فکر میکرد آیشا فقط قصد توهین و اذیت کردنشو داره. البته که قصد اذیت کردنشم داشت... ولی در اصل قصدش چیز دیگه ای بود. اون همیشه میخواست دست راست پدرش باشه. هم در خونه، هم در محیط کار، و هم سر میز غذاخوری. ولی صندلی سمت راست پدرش همیشه خالی میموند چون پدرش اونو برای جونگکوک نگه داشته بود.

و حالا وقتش بود جایگاهی که میخواد رو بدست بیاره. آیشا به هیچ عنوان نمیخواست اجازه بده این پسری که تازه یک روزه اومده، جایگاهی رو که اون سالها خواستارش بوده رو ازش بگیره. وقتش بود به این پسره ولگرد بفهمونه جایگاهش کجاست.

جونگکوک با اینکه از این بی احترامی عصبانی شده بود و میخواست جواب دندان شکنی به آیشا بده، ولی با دیدن جای خالی کنار تهیونگ



آروم شد و در دلش از آیشای احمق تشکر کرد. به اونطرف میز کنار تهیونگ رفت. سعی کرد موقع نشستن بهش برخورد نکنه ولی بهرحال آرنجشون بهم خورد و هردونفر رو بهم ریخت.

آقای جئون اومد و از ترتیب نشستن و صورت خردوق آیشا متوجه شد کار اون بوده و خواست اعتراضی بکنه که متوجه چهره راضی و لبخند محو جونگکوک شد و فکر کرد اون هم از جایگاهش راضیه و با این موضوع مشکلی نداره و چیزی نگفت. بیخبر ازینکه پسرش نه بخاطر جایگاه، بلکه بخاطر اون لمس نامحسوس و نزدیکی به تهیونگ بود که داشت رو ابرا سیر میکرد.

صبحونه خیلی عادی خورده شد و اتفاق خاصی به جز دستپاچگی آندو از نزدیکی بهم نیافتاد. تهیونگ به شرکت خودش، و جونگکوک و



پدرش هم به شرکت آقای جئون رفتن تا شروع به آموزش جونگکوک کند .

کار شرکت آقای جئون این بود که در سراسر دنیا لوکس ترین هتل های دنیا رو میساخت و اون هارو به خاص ترین روش اداره میکرد. و خب البته که به هیچ عنوان اقامت در لوکس ترین هتل ها ارزان نیست. و کار شرکت پدر تهیونگ تاسیس لوکس ترین رستوران ها و ارائه بهترین غذا ها بود. اونا هم در سراسر دنیا رستوران های زیاد و معروفی داشتن که مهم تریناشون مربوط میشد به رستوران هایی که تو هتل های آقای جئون بودن. و تهیونگ مدیر اجرایی شرکت پدرش بود. درواقع ازدواج تهیونگ و آیشا یه جور قرارداد بود برای محکم کردن این همکاری ها، تا بجز رستوران های شرکت کیم، هیچ رستوران دیگه ای تو هتل های شرکت جئون تاسیس نشه.



آقای جئون عقیده داشت که اگه جونگکوک میخواست بتونه به بهترین روش هتل هاشو اداره بکنه پس باید مثل خودش از صفر شروع کنه. پس بدون پارتی بازی و در نظر گرفتن اینکه اون پدرشه، اونو فرستاد تا همراه با سرپرست بخش نظافت و خدمات از تمیزکاری اتاق ها و یادگیری استاندارد های هتل شروع کنه.

قرار بود با هر سه سرپرست اصلی هتل که دست راست های آقای جئون محسوب میشدن یک ماه رو بگذرونه. یک ماه با سرپرست بخش نظافت و خدمات هتل که اسمش جکسون بود و اولین شخص اون بود که باید باهاش کارشو شروع میکرد. ماه بعد با سرپرست بخش رستوران و بار که چون این هتل تازه تاسیس بود هنوز شخص مناسبی رو از شرکت پدر تهیونگ برای اینکار نفرستاده بودن، و ماه بعدشم با



سرپرست بخش روابط عمومی باید میگذرند که اونم یه دختری به اسم لیسا بود.

روز اولش به تمیزکاری گذشت و انقد خسته ش میکرد و به تمرکز رو حرفای جکسون نیاز داشت که دیگه نمیتونست به تهیونگ فکر کنه. و ازون طرف تهیونگ هم انقدر سرگرم جلسات مختلف بود، و سر زدن های ماهانه به شعبه های رستوراناشون هم شروع شده بود که باعث میشد تهیونگ هم وقت نکنه به جونگکوک فکر کنه.

شب با اینکه خیلی دیر کرده بود و مطمئن بود همه خوابن ولی باز هم ارومتر و از راه های دور تری میرفت تا مطمئن شه با جونگکوک روبرو نمیشه چون نمیدونست وقتایی که تنهان باید چجوری باهاش رفتار کنه.



جونگکوک میدونست که بخاطر دوری از اونه که تهیونگ هنوز خونه نیومده و این موضوع به نوعی قلبشو بدرد میآورد .

بااینکه خستگی روز اول کاری بهش فشار می آورد ولی باز هم منتظرش ماند تا قبل از خواب حداقل یکبار اونو ببینه و بعد بخوابه. ولی خستگی بهش غلبه کرد و بیهوش شد.

صبح مجبور بود زودتر از همه بیدار شه تا به سر کار بره و نمیتونست منتظر بیدار شدن تهیونگ بمونه پس بدونه دیدن اون از خونه بیرون رفت.

تقریباً داشت یک ماه میشد که اونا باهم زندگی میکردن ولی اون ماه دقیقاً اوج مشغله کاری تهیونگ بخاطر بررسی تمامی شعبه های رستورانشون بود و همیشه دیر میومد و بعضی شبها اصلاً خونه نمیومد.



جونگکوک هم کارش تعطیلی نداشت. اتاق های هتل هرروز باید تمیز
میشدن و از طرفی صبح زود باید هتل میبود بخاطر همین همیشه قبل
ازینکه کسی بیدار شه از خونه بیرون میزد و شبها هم که تهیونگ نبود.
فقط بعضی وقت های انگشت شمار همدیگه رو میدیدن که یا یکیشون
عجله داشت یا اینکه کسی پیششون بود و فقط مجبور میشدن یه سلام
احوال پرسى خشک و خالی و متظاهر باهم داشته باشن و تمام.
اوج تماس و ارتباطشون سر شام هایی بود که خیلی کم پیش میومد
تهیونگ بهشون برسه، که کنار هم مینشستن و بازو هاشون کمی بهم
برخورد میکرد و گاهی خیلی نامحسوس خودشونو بسمت هم کج
میکردن به این امید که مساحت بیشتری از بدن همدیگه رو حس کنن
و کمی از بیتابی دل هاشون کم کنن.



و شب هایی هم که تهیونگ خیلی دیر میومد همیشه جونگگوک پشت پنجره تو خواب و بیداری چشم به راهش بود که یکبار تهیونگ متوجه ش شد و ازون شب به بعد سعی میکرد زودتر به خونه برگرده تا اون پسر که از خستگی حتی نمیتونست چشماشو باز نگه داره، ساعت ها به امید برگشتن اون دم پنجره بی خواب نشه.

تهیونگ دیگه عادتش شده بود که هرشب به محض اومدن چشم هاش برای دیدن صورت اون، پنجره اتاقشو جستجو کنه و دقایقی بهم خیره بشن تا برای فرداشون از نگاه و چشمای همدیگه انرژی بگیرن. حالا دیگه برای خونه اومدن دلیل داشت و کسی بود که به امیدش به اون عمارت بزرگ و خفه کننده برگرده. حالا دیگه کسی بود که به استقبالش میومد... کسی که منتظر و چشم براهش بود...



بالاخره یک ماه گذشت و روز آخر کاریش با جکسون تموم شد. جکسون خیلی پسر باحالی بود و کلی باهم میگفتن و میخندیدن. خوب باهم جور شده بودن و دلش میخواست دوماه دیگه رو هم با جکسون بگذرونه.

بین این سه دوره بیشتر از همه نگران دوره ای بود که باید تو رستوران میگذروند. اون ارتباط اجتماعی خوبی داشت و نگران ماه اخر نبود، ماه اولم که بخوبی تموم شد. ولی این ماه خیلی استرس زا بود چون اون هیچ چیزی در مورد آشپزی و غذا نمیدونست.

ولی بهرحال تا شروع دوره بعدیش یه روز وقت استراحت داشت. سر شام نشسته بودن و از اغلب شبایی بود که تهیونگ به شام رسیده بود. باز هم با قلب های ملتهب کنار هم نشسته بودن و تو دنیای خودشون



با خیالات خودشون درگیر بودن که صدای آقای جئون اونارو از دنیای
خصوصیشون بیرون کشید.

"نظر شماها چیه؟" آقای جئون پرسید و منتظر جواب اونها شد. معلوم
بود چیزی گفته که هیچکدوم نشنیده بودن.

آقای جئون هوفی کرد و گفت: "اییی بابااا کجااین شما دوتااا داشتم
میگفتم جونگکوک از وقتی اومده یه روزم استراحت نکرده، ولی الان
که وقت داره چطوره فردا شما جوونا برید شهرو بگردید و اخر شب
هم قرار بذارید با هم بیرون شام بخوریم؟ ها؟ نظرتون چیه؟"

هر دو میخواستن مخالفت کنن ولی برای اینکه نزنن تو ذوق آقای
جئون، چیزی نگفتن... ولی خب... شاید هم... چیز دیگه ای مانع
مخالفت میشد ...



هر دو با یه لبخند ساده و سرتکون دادن موافقتشون رو اعلام کردن و
جونکی بجای اونا شروع کرد: "وااای هوراا اره خیلی عالی میشه بریم
با دایی بگردیم شهرو نشونش بدیم. مگه نه مامان؟؟" با ذوق و منتظر
به مادرش نگاه کرد.

نارضایتی و نفرت از صورت آیشا میبارید: "من نمیام شماها باهم برید
آخر شب با بابا
میام رستوران".

"چرا دخترم؟ خب توهم با جوونا برو با داداشت خوش بگذرون برو
شهرو... " حرف آقای جئون با حرف آیشا قطع شد.
"نشیدی چی گفتم؟ هرکاری عشقم بکشه میکنم و به تو هم ربطی
نداره. " آیشا تقریبا داد کشید.



خب، تو اینکه آقای جئون مرد مقتدر و جدی ای بود شکی وجود نداشت. ولی تو خونه با بچه هاش خیلی ملایم رفتار میکرد و تو اینکه آیشا هم دختر گستاخ و بی ادبی بود که از این ملایمت سواستفاده میکنه هم شکی نبود.

آقای جئون نمیخواست با آیشا جلوی پسرش که تازه اومده بود دعوا کنه و قصد ادامه دادن نداشت. ولی تهیونگ از این رفتار زشت آیشا که هیچوقتم ترکش نمیکرد خیلی بدش میومد. "پدر" برای تهیونگ معنای خاصی داشت و برای هر پدری احترام خاصی قائل بود. پس بدون توجه به هرچیزی صداشو بالا برد و به آیشا تذکر داد: "آیشا... این چه طرز حرف زدن با پدرته؟ جلو بچه اینجوری با پدرت صحبت میکنی؟"



لحن دستوری و صدای مردونه تهیونگ وقتی که عصبانی میشد خیلی ترسناک بود و جوری بود که هرکسیو ناخواسته به پیروی از اون مجبور میکرد. جونگکوک که هیچوقت این لحن و صدای تهیونگ رو نشنیده بود نفس تو سینه ش حبس شد. خب معلوم بود که اینم یه ویژگی دیگه از تهیونگ بالغ شده هست.

آیسا همیشه جلوی این لحن و صدای تهیونگ کم میاورد ولی ایندفعه دیگه نمیتونست ساکت بشینه چون تهیونگ اونو جلوی جونگکوک سرزنش کرده بود. کسی که بیشتر از همه ازش بدش میومد. پس با حالت حق به جانبی برای اینکه اقتدار خودشو به رخ جونگکوک بکشه با صدای بلند به تهیونگ گفت: "به تو چه؟ مگه تو بابامی که دعوا میکنی؟ من هر جور عشقم بکشه باهاش حرف میزنم و به توهم هیچ ربطی نداره".



تهیونگ بیشتر عصبانی شد: "میدونی چیه؟ به درک که نمیای اصن بهتر که نمیای حوصله زبون نفهمی مٹ تو یکیو دیگه ندارم".

و روبه جونگکوک و جونکی باجدیت ولی آروم تر گفت: "پسرا، پاشید زود آماده شید بیست دقیقه دیگه تو ماشین منتظرتونم. لباس گرم یادتون نره. هوا سرده" و رو به آقای جئون با ملایمت بیشتری ادامه داد: "پدر، شما هم حاضر شید بریم بیرون".

خب لحن تهیونگ جوری بود که به کسی حق مخالفت نمیداد پس پسرا آروم بلند شدن که برن آماده شن.

آقای جئون واقعا از دعواهای اون دونفر خسته شده بود: "نه پسرم من شرکت کار دارم واسه شام میبینمتون." و بدون نگاه کردن به آیشا از سر میز بلند شد و رفت.



آیسا که تا اونموقع با چشمای از حدقه در اومده داشت نگاهشون میکرد با بهت روبه تهیونگ کرد: "الان تو منو نادیده گرفتی؟ تو مثلا شوهر منی بعد میخوای منو تنها بذاری بری اون پسره رو تو شهر بگردونی؟" جونگکوک که داشت با جونگی از سالن خارج میشد پوزخند تحقیرآمیزی به آیسا زد و رفت که از دید آیسا دور نموند و بیشتر کفریش کرد: "وایسا بینم تو الان به من خندیدی؟ هااا؟ به چی داری میخندی؟ اگه جرعتش..."

با داد تهیونگ خفه شد: "ببند دهنتوو"

جونگکوک برای چند ثانیه سر جاش خشک شد. واقعا از عصبانیت تهیونگ ترسیده بود. احساس کرد یه چیزی تو دلش به لرز افتاد، بنظر میرسید قلبشه که بخاطر جذابیت و مردونگی تهیونگ به لرز افتاده! چونکه لعنت بهش. اون عوضی موقع عصبانیت خیلی جذاب و هات



دیده میشه. برای خودشم عجیب بود که بجای اینکه مثل انسان های عادی بترسه، داشت از لحن جذاب و اقتدار تو صدایش لذت میبرد و حتی تحریک میشد!

تهیونگ با جدیت و عصبانیت به آیشا زل زده بود و آیشا هم که همین الانشم زیادی تو روی تهیونگ ایستاده بود مجبورا سرشو پایین انداخته بود و منتظر بود که تهیونگ دعواهاشو بکنه و بره.

جونگکوک هنوزم نمیتونست تکون بخوره و محو تهیونگ شده بود که دستی تکونش داد: "دایی؟ بیا بریم این دعواهاشون دیگه عادی شده." جونگی بود.

با هدایت دستای کوچولوی اون از سالن خارج شدن تا برن و آماده شن و جونگکوک نتونست کنجکاویشو کنترل کنه و از جونگی کوچولو پرسید: "منظورت چیه که عادی شده؟"



_خب مامانم همیشه از همه چیز ناراضی و عصبانیه و سر بابام داد میزنه ولی اون هیچی بهش نمیگه و فقط از خونه میره بیرون... ولی وقتایی که سر بابابزرگ داد میزنه بابام همیشه دعواش میکنه میگه درست نیست با باباش اونجوری صحبت کنه و اینجوری میشه که دعواشون میشه.

جونگکوک با اینکه از بابا صدا شدن تهیونگ تو دلش غوغا به پا بود و بنظر میرسید قرار نیست هیچوقت بهش عادت کنه، ولی حواسشو به حرفای اون داده بود و به این نتیجه رسید که اونا به هیچ وجه زندگی عاشقانه و رمانتیکی ندارن.

تو این یه ماه زیاد با اونا وقت نگذرونده بود ولی تو همون زمانای کم و کوتاه هم هیچ محبتی، رفتار یا حتی نگاه عاشقانه ای از طرف تهیونگ به آیشا ندیده بود و چیزی که بیشتر از همه براش جالب بود، این بود



که برخلاف رفتارهای آیشا جلوی دیگران، اونم هیچ حس عاشقانه ای نسبت به تهیونگ نداره...

جونکی رو که برای بیرون رفتن با مرد های خانواده ذوق مرگ شده بود رو به اتاقش فرستاد و خودش رفت تا آماده بشه و دیگه نفهمید بین تهیونگ و آیشا چه اتفاقی افتاد. تو دلش خیلی خوشحال شده بود که تهیونگ جلوی همه سر آیشا داد زده و از فکر اینکه دوشش نداره داشت بال در میاورد و از اینکه یه همچین فکر و احساسی داشته باشه به هیچ عنوان خجالت نمیکشید و تازه حسابیم ازش لذت میبرد.

داشت با تهیونگ برای اولین بار بعد یازده سال میرفت بیرون و خیلی هیجان زده بود و میخواست خودشو براش خوشگل کنه و جلوش زیبا و مرتب بنظر برسه. ازینکه داشت به اغفال تهیونگ متاهل جلوی بچه ش فکر میکرد تو دلش کمی... فقط کمی احساس گناه کرد و خجالت



کشید ولی حسی که مجبور به اینکارش میکرد از هر حسی، حتی گناه و عذاب وجدانم قوی تر بود.

موقع آماده شدن صدای جونکیو شنید که صداش میکرد و میگفت داره میره پایین و منتظرشه. چند دقیقه بعد وقتی از خونه زد بیرون متوجه شد هوا واقعا اونجوری که تهیونگ میگفت سرده و از توجه تهیونگ و تذکرش به پوشیدن لباس گرم حس امنیت و اهمیت خاصی بهش دست داد ...

خودش یه یقه اسکی سفید با پالتو بلند مشکی پوشیده بود و موهاشو به طرز جذابی رو یکی از چشماش ریخته بود ولی وقتی چشمش به تهیونگی که کنار ماشین ایستاده بود و داشت لباسای پسر کوچولوشو مرتب میکرد افتاد، تازه معنای واقعی جذابیتو درک کرد.



تهیونگ یه یقه اسکی مشکی با پالتو بلند و مردونه پوشیده بود و موهاشو مثل قدیما به طرز فوووق العاده جذابی روی چشماش ریخته بود. داشت به حرفای پسرش درمورد دایی جذابش میخندید و چونگکوک با دیدن اون لبخند مستطیلی که سالها پیش تمام دنیاش بود و الان دوباره میدیدش، حس کرد برای چند ثانیه قلبش از زدن متوقف شد و نفس کشیدن یادش رفت. اون به معنای واقعی کلمه نفسگیر شده بود.

همچنان محو اون لبخند مستطیلس لعنتی بود که نگاه تهیونگ به سمتش چرخید و نگاهشو غافل گیر کرد و لعنت که نمیشد از اون دوتا تيله دل کند. حالا باز هم با نگاه به همدیگه به دنیای خودشون پرت شدن... دنیایی که هیچی توش نیست... فقط اونه و چشماش...



به چشمای همدیگه خیره بودن که یهو یه چیزی شروع کرد به بالا پایین شدن بین اتصال چشماشون. به خودشون که اومدن دیدن سر جونکی بوده که از هیجان داره بالا پایین میپره.

"وااای بابا بابااا نیگا چقد عمو خوشگل شده... باباا منم میخوام موهامو رنگ کننم بابا بابا...بابا میشه؟ میشه؟... میشه بابا؟... لطفااا...."

جونکی با کلی هیجان و ذوق گفت.

تهیونگ که تازه به خودش اومده بود مختصر و مفید گفت: "نه"

و رو به جونگکوک ادامه داد: "بیا سوار شو زودتر بریم که تا قبل شام کلی وقت داشته باشیم".

جونگکوک سری تکون داد و به سمت ماشین حرکت کرد. تهیونگ هم ماشینو دور زد تا پشت فرمون بشینه. جونکی هم هنوز از مخالفت



پدرش صورتش آویزون بود که جونگکوک موقع سوار شدن موهاشو بهم ریخت: "هنوز زوده وروجک... به وقتش خودم میبرمت آرایشگاه برات رنگش میکنم." و صندلی جلو کنار تهیونگ نشست.

جونگی که انگار دنیا رو بهش داده بودن زودی عقب نشست و خودشو کشید جلو بین صندلی ها: "واقعا؟ دایی خودت منو میبری؟" +آره خودم میبرمت.

_ولی بابام نمیداره که...

"اون با من" جونگکوک گفت و چشمکی به تهیونگ زد که لرز شیرینی به دلش انداخت. ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

"خب؟ کجا بریم؟" بعد از چند دقیقه همینطور که داشتن به مرکز شهر نزدیک میشدن تهیونگ پرسید.



قبل از هرکسی چونکی زودی جواب داد: "شهربازی. بابا بریم شهربازی".

"نه پسرم. تازه بردمت شهربازی. امشب بخاطر جونگکوک اومدیم بیرون پس هرجا اون بخواد میریم اوکی؟" تهیونگ از تو آینه به پسرش که سرشو به نشونه تایید تکون میداد نگاه کرد.

"خب بریم شهربازی برای من که فرقی نمیکنه من اینجاها رو نمیشناسم." جونگکوک رو به تهیونگ گفت.

"نه تازه بردمش هر چیزی حدی داره تا ماه دیگه شهربازی نداریم".

جونگکوک تو همین مدت کم متوجه شده بود که تهیونگ چقدر پدر فوق العاده ایه و تو تربیت و مشخص کردن حد و مرزها برای پسرش



خیلی هوشمندانه عمل میکنه و این یجورایی حس مردونگی تهیونگ رو بهش القا میکرد.

"من جای خاصیو نمیشناسم... اممم چطوره بریم همینجوری فقط بگردیم؟" جونگکوک گفت.

تهیونگ از این حرف جونگکوک تعجب کرد. فقط بگردیم؟ این جونگکوک بود که اینو میگفت؟ جونگکوک کی که اون میشناخت هیچوقت "فقط" نمیگشت. ولی چیزی نگفت و به طرف مرکز شهر رفت.

غافل از اینکه جونگکوک اونقدر دلتنگ بود که نمیخواست هیچ کار خاصی انجام بده که حواسشو از تهیونگش پرت کنه. میخواست تمام حواسشو به اون بده تا حضورش بهتر و عمیق تر حس کنه و شاید کمی... فقط کمی بتونه قلب دلتنگشو آروم کنه...



"خب الان نزدیک کریسمسه و همه جا تزئین شده و مردم ریختن بیرون تا برای تزئین خونه هاشون یا مهمونی هاشون خرید کنن. میتونیم بریم بازارچه ها یا جاهایی که برنامه های خیابونی دارنو ببینیم."

تهیونگ گفت و هردو نفر تاییدش کردن.

تهیونگ اونقدر ریلکس و عادی بود که جونگکوک شک کرده بود این مرد همونی باشه که سر ناهار اون همه عصبانی شده بود و صداش به تن همه لرز مینداخت.

.

تو خیابون های شلوغ دوشادوش هم قدم میزدند و به اطرافشون، و به مردم تو جنب و جوش نگاه میکردند. در ظاهر خیلی معمولی بودند، مثل دوتا دوست یا برادر که پسر یا برادر کوچیکشونو آوردن گردش... ولی در دل غوغا بود... از نزدیکی... از بی تعادلی بخاطر



برخورد جمعیت و رو هم افتادن... از اون لمس های هرچند کوچک...
و از همه مهم تر از حس دوباره حضور همدیگه...

به اجبار جونکی به تماشای یه اجرای خیابونی ایستاده بودن که یه دختر
داشت آهنگ عاشقانه ای رو به انگلیسی میخوند. یه اسپیکر کوچولو
کنارش بود که آهنگ اورجینال رو بدون صدای خواننده پخش میکرد
و اونم میخوند. دست هاشون تو جیشون بود و بخاطر تراکم جمعیت
از بغل کاملاً بهم چسبیده بودن و جونکی چون قدش کوتاه بود، چند
ردیف جلوتر از اونا ایستاده بود .

متن شعر اونهارو باز هم به دنیای خودشون برده بود. هوا سرد بود و
صدای وول خوردن جمعیت نمیداشت صدای دلنشین اون دختر واضح
به گوش برسه ولی اون دو، تو دنیای خودشون گرم گرم بودن... حتی
داشتن از این نزدیکی و لمس طولانی مدت آتیش میگرفتن... و صدای



اون دختر که سهله... اونا صدای تپش قلب همدیگه رو هم به خوبی
میشنیدن چون بجز این دو مورد صدای همه چیز براشون محو شده بود...
انگار زمان ایستاده بود و فقط اون دو تا مونده بودن که داشتن به یه
موسیقی زیبا گوش میدادن.

از وقتی از ماشین پیاده شده بودن مکالمه ای بینشون صورت نگرفته
بود ولی اونموقع اونجا بدون نگاه کردن به هم یا صحبت کردن، به
موسیقی ای که انگار حرف های جونگکو که گوش میدادن. انگار که
جونگکوک داشت با صداقت تمام حرف های دلشو بهش میگفت و
بخاطر همین هردو بدجوری غرق اون موسیقی شده بودن.

Katy Perry - Unconditionally

بدون شرط ، بدون هیچ قید و شرطی



من تو رو دوست خواهم داشت، بدون قید و شرط

حالا هیچ ترسی وجود نداره

بذار هرچی می خواد بشه

من تو رو دوست خواهم داشت، بدون قید و شرط

همونطور که هستی بیا پیش من

نیازی به عذر خواهی نیست

من اینو خوب می دونم که تو ارزشمندی

من روز های بدت رو به روز های خوب تبدیل می کنم

به خاطر تو خودم رو تو هر خطر و طوفانی قرار می دم

همه ی این کار ها رو انجام می دم چون دوستت دارم و عاشقتم



دیگه تقریبا به اخرای اهنگ رسیده بودن که جونگکوک بدون هیچ قصد قبلی یا اهداف شیطانی ای آروم دست راستش رو که به دست چپ تهیونگ چسبیده بود از جیبش در آورد و خیلی آروم به سمت جیب تهیونگ که دستش داخلش بود برد...

تهیونگ هنوزم غرق گرما و حضور اون پسر کناریش بود که چیز سردی که داشت به ارومی بین دستاش توی جیبش میخزید رو حس کرد. اولش نفهمید چیه و ترسید ولی قبل از اینکه واکنش احمقانه ای ازش سر بزنه متوجه شد که اون دست سرد شده ی جونگکوک و حاضر بود قسم بخوره که قلبش برای چند ثانیه نزد و بعد با شدت خیلی بیشتری دوباره شروع به تپیدن کرد.

دستشو وارد حصار انگشتای تهیونگ کرد و گرفتش. انگشتای تهیونگ هنوز هیچ حرکتی نکرده بودن و تو صورتشم هیچ چیزی معلوم نبود.



هر دو همچنان بدون هیچ تغییری تو نگاهشون جوری به اون دختر خیره
بودن که انگار داشتن استراتژی بزرگترین جنگ دنیا رو بررسی
میکردن.

جونگکوک خودشم نفهمید چرا اینکارو کرد. فقط حس کرد که اگه
همین الان اینکارو نکنه قطعاً میمیره...

از اینکه تهیونگ ردش کنه یا کلا نادیده ش بگیره قلبش به تپش بد
و دردناکی افتاد و خودخوری ها و سرزنش کردن خودش بخاطر اون
حرکت داشت شروع میشد که فشار حصار دستای تهیونگو دور دستای
خودش حس کرد و ضعف کرد.

بدون شرط ، بدون هیچ قید و شرطی



من تو رو دوست خواهم داشت، بدون قید و شرط

حالا هیچ ترسی وجود نداره

بذار هرچی می خواد بشه

من تو رو دوست خواهم داشت، بدون قید و شرط

پس در قلبت رو به روی من باز کن و بذار قصه ی عشقمون شروع

بشه

تهیونگ هم مثل جونگکوک نفهمید چرا اینکارو کرده، فقط

میدونست یه چیزی... یه حسی... یه حس قدیمی... یه حس قدیمی ای

که خیلی وقته تو اعماق قلبش منتظر بوده تا باز هم اعلام حضور کنه،

مجبورش کرد دستای جونگکوک رو بگیره.



جونگکوک آروم نگاه گرمشو به تهیونگ داد و به نیم رخ نفسگیرش
خیره شد. تهیونگ حس میکرد از گرمای دستای سردش داره آتیش
میگیره. پارادوکس جالبی بود... دستای سردی که گرمش میکردن...
با حس نگاهش روی خودش اونم سرشو برگردوند و بهش خیره شد...
نگاهشون به هم از همیشه گرم تر بود، باز هم تو نگاه هم گم شده بودن
و انگار که با نگاهشون جملات اون شعر رو به هم میگفتن...

در قلبت رو به روی من باز کن و بذار قصه ی عشقمون شروع بشه

در قلبت رو به روی من باز کن و بذار قصه ی عشقمون شروع بشه

در قلبت رو به روی من باز کن

پذیرش هر چیزی مثل کلیدی می مونه



که می تونه تو رو حقیقتا آزاد کنه

لبخند ملیحی رو لب های هردو تاشون بود که با به اینجا رسیدن شعر از
روی لبهاشون پاک شد...

آیا تو هم همین کارو واسه من انجام می دی؟

انگار برای تاکید بیشتر روی این جمله برای اون دونفر بود که این
قسمت آهنگ آروم شده بود...

هردو خوب میدونستن که این سوال رو تهیونگ باید جواب بده و
هیچکدوم جوابشو نمیدونستن. جونگکوک که مثل تهیونگ با شنیدن



این جمله ماتش برده بود، با حس شل شدن حصار دست های تهیونگ
دور دستش ، ترس بدی به دلش افتاد.

برای دلگرمی بخشیدن به تهیونگ، که یعنی من همیشه اینجا... برای
تو... برای با تو بودن... برای فهموندن هر وقت که بخوای اینجا هستم،
دستهای تهیونگ رو توی جیبش محکم تر گرفت و همونطور که خیره
به چشمهاش بود همراه با آهنگ که دوباره اوج گرفته بود، طوری که
فقط تهیونگ بشنوه زمزمه کرد...

بدون شرط ، بدون هیچ قید و شرطی

من تو رو دوست خواهم داشت، بدون قید و شرط



شنیدن یه همچین چیزی از زبون اون پسر خیلی براش خوشایند بود و باعث شد برای چند ثانیه همه چیز و همه کس بجز جونگکوک رو فراموش کنه. ولی با تموم شدن آهنگ و دست زدناى مردم به خودش اومد و دست جونگکوک رو ول کرد و از جیبش بیرون کشید که همراه باهاش دستای جونگکوک هم بیرون افتاد.

یهو دستپاچه شد و انگار که داره چیز یو به خودش یادآوری میکنه به سمت جونگکوک برگشت و با دستپاچگی، بدون اینکه به چشماش نگاه کنه حرفشو زد. میترسید اگه تو چشماش نگاه کنه و دوباره توشون گم بشه نتونه حرفشو بزنه.

_نه... نه... این... این درست نیست متاسفم...

+چی درست نیست تهیونگ؟ نه.. هی وایسا...



و نتونست جلوی تهیونگ برای رفتن پیش پسرش رو بگیره. متوجه نمیشد تهیونگ درمورد چی حرف میزنه. چی درست نیست؟ اینکه دستای همو بگیریم؟ یا اینکه بهش فهموندم که هنوزم دوشش دارم؟... تهیونگ اما به چیز دیگه ای فکر میکرد. نمیخواست باز هم تمام اون حس ها و دلتنگی های مزخرف یازده سال پیش رو تجربه کنه. اصلا به این که میتونه اینبار بجای عقلش به حرف قلبش گوش بده فکر نمیکرد، انگار که این مورد اصلا جزو گزینه ها نبود. فقط به تکرار حماقت گذشته ش فکر میکرد و میخواست ازش فرار کنه تا دیگه درد جدایی نکشه.

جونکی رو پیدا کردن و به سمت ماشین رفتن تا به رستورانی که پدر آدرشو فرستاده بود برن و یه شام خانوادگی بخورن.



فلش بک

"ایست... دستاتون رو بالا بیارید و پشت سرتون بذارید... شما بازداشتید".

تهیونگ اون لحظه به معنای واقعی کلمه خشکش زد. داشت به این فکر میکرد که جرم فرار هم به جرم های دیگه ش اضافه شده و اینبار دیگه نمیتونه قسر در بره. دستاشو آروم آورد بالا و کنار سرش به حالت تسلیم نگه داشت و داشت به مجازات و اینکه چند سال تو زندان میمونه فکر میکرد که با حرف جی کی قلبش از زدن ایستاد...

یا برو تو کووچه بابا|||

تهیونگ تو شوک بدی فرو رفته بود. نمیفهمید اون پسر چشه. مشکلی اخلاقی داشت یا روانی بود که با پلیس اینجوری حرف میزد؟ خیلی



دلش میخواست ساکتش کنه ولی نمیتونست حرکتی بکنه و زبونش بند اومده بود که صدای اون پلیس رو دوباره شنید: "عه عه عه پسره بی تربیت مارو باش از صب منتظر آقاییم اینم جوابشه. میبینی چیم؟" جونگکوک بعد از نگاه کوتاهی به پشت سرش، به تهیونگ که هنوز تو هیروت بود و دستاش رو هنوزم کنار سرش نگه داشته بود نگاه کرد و از قیافه ش پقی زد زیر خنده.

تهیونگ با صدای اون به خودش اومد ولی این به خود اومدنش چند لحظه بیشتر طول نکشید چون اینبار محو خنده جی کی شده بود. چطوری انقدر زیبا بود؟ انقدر نفسگیر؟ اونقدری که قلبشو به بازی گرفته بود؟



خنده جونگکوک که تموم شد دستای تهیونگو گرفت و پایین آورد
و برش گردوند سمت اون پلیس قلابی و کسی که پشت سرش بود و
"چیم" خطاب شده بود.

تو نگاه اول متوجه شد اون دونفر هم کره ای و همسن خودش و جی
کی هستن. هر سه پسر لباسای لش و استایل خیلی راحتی داشتن و بنظر
میرسید چندماهی هست که شونه به موهاشون نخورده.

_خب وی، اینا رفیقای منن که قرار بود اگه پلیس دیدن خبر بدن که
فرار کنم ولی همونطور که میدونی، ما تا همین دوساعت پیش تو
بازداشتگاه بودیم.

جونگکوک به پلیس قلابی اشاره کرد: "این شوگاعه، کله خرابمونه."
و بعد به اونیکی پسر اشاره کرد: "اینم چیمه، چیم چیم هم میتونی



صداش کنی. اینم خرس مهربونمون و سکسیمونه و... روش کراش
نزن مال کله خرابه."

شوگا رو به تهیونگ کرد که از قیافه ش معلوم بود هنوز داشت معنی
جمله "مال کله خرابه" رو معنی میکرد: "یعنی مال منه. چیم دوسپسر
منه." و با یه دست کمر چیم رو گرفت و به خودش چسبوند و بعد از
زدن یه اسپنک محکم رو باسنش و تو چنگ گرفتنشون رو به چیم با
فاصله چند سانتی صورتش با لحن شهوتی ای گفت: "مگه نه بیبی؟"
تهیونگ درمورد رابطه همجنسگراها میدونست، ولی چون این چیزا تو
کره ممنوع بود تابحال هیچوقت به چشم ندیده بود و باز هم تو شوک
رفته بود.

چیم چشمک اغواگری به شوگا زد و دستشو به طرف وی گرفت و با
هم دست دادن: "بخشید که بخاطر بی احتیاطی ما تو هم تو دردسر



افتادی... آخه میدونی.. " دستشو کشید و خجالتزده و با لحن متاسفی رو به جونگکوک ادامه داد: " سرمون شلوغ بود ندیدیم پلیس اومد... " و با نگاه به شوگا نیشخند شیطونی زد.

جی کی هوف خسته ای کرد و پوکر به اون دوتا خیره شد: " میتونم حدس بزنم منظورت از سرمون شلوغ بود چیه... صدبار بهتون گفتم قبل دزدی کاراتونو بکنین... بهرحال... اینم ویه. " و بعد اشاره به تهیونگ از اونا جدا شد و به طرف قفسه ها رفت.

بعد از خرید یه سری خرت و پرت که نشون میداد امشب قراره حسابی مست کنن، سوار ماشین شوگا شدن. تهیونگ حس خیلی خوبی تو اون ماشین داشت. نه اینکه تاحالا از اون ماشینا ندیده باشه... نه. تازه خیلی بهتراشم دیده بود ولی نمیدونست چرا انقد تو اون ماشین کلاسیک بدون سقف قرمز احساس آزادی میکنه. چیزی که هیچوقت طعمشو



نچشیده بود. نمیدونست این حس بخاطر بدون سقف بودن ماشین و حس کردن باده، یا بخاطر اون پسر های آزاد و بی قیدیه که کنارشونه، ولی هرچی که بود نمیخواست حالا حالا ها از دستش بده.

اون پسر رو نمیشناخت و حدس زدن شر بودن اونا کار سختی نبود ولی حس خوبی بهشون داشت و کنارشون خوشحال بود.

تو ماشین تو تاریکی محض بیابون داشتن میرفتن و تهیونگ داشت ماجرای سفر و دزدی ازش و دستگیر شدنش بخاطر جی کی رو تعریف میکرد و درمورد این بهشون میگفت که قراره بعد این تابستون وارد دانشگاه بشه و این آخرین فرصتش برای خوشگذرونی و تجربه ماجراهای جدید و درواقع بدنبال هیجان به این سفر اومده.

بعد از حرفای اون، جونگکوک هم ماجرای فرارشونو تعریف کرد و کلی با هم شوخی کردن و گفتن و خندیدن. تهیونگ داشت به این



فکر میکرد که حتی با دوستای چندین و چند ساله ش هم اینقدری که با این رفیقای نیم ساعته احساس راحتی میکنه، احساس راحتی نکرده بود.

اون سه پسر چندسالی بود که باهم دوست بودن و هیچ کس رو به خلوتشون راه نمیدادن. ولی وی با اینکه بچه مثبتی بنظر میرسید، ولی خیلی باحال بود و باهاش راحت بودن و بااینکه تهیونگ کار خاصی انجام نداده بود، ولی بنظر میرسید کاریزمای خاصی داره و تونسته خودشو تو دل اونها جا کنه. و اون سه تا بدشون نمیومد این پسر بی تجربه و بامزه و صداالته جذذذاب به جمعشون اضافه بشه.

"خب وی، الان برنامه ت چیه؟ کجا میخوای بری؟" شوگا گفت چون میخواست بدونه به مقصد کجا باید رانندگی کنه.



"امم نمیدونم... راستش مقصد بعدی تور مسافرتی، لاس و گاس بود و داشتم فکر میکردم که خودمو یه جوری بهشون برسونم."

"عههه چه جالب ما هم داریم میریم لاس و گاس. بخوای میتونی با ما بیای خوش میگذره." جیمین با حالت ذوق زدگی گفت.

"واقعا؟ ینی... ینی منم میتونم باهاتون پیام؟ مزاحمتون نیستم؟" صدا و لحن تهیونگ رنگ و بوی تردید داشت ولی تو کونش عروسی بود. حتی فکر به همسفری با این پسر هیجان زده ش میکرد. این دقیقا همون چیزی بود که بخاطرش اومده بود آمریکا.

"هه نگران نباش ما خودمونم مزاحمیم" جونگکوک که از پیدا کردن بهونه ای برای بیشتر وقت گذروندن با اون پسر جذاب خوشحال بود، با حالت مرموزی گفت و هرسه زدن زیر خنده و تهیونگ به این فکر میکرد که منظورش از "خودمونم مزاحمیم" چیه؟



و ساعتی بعد، تهیونگ به خوبی معنی این جمله رو متوجه شد: |

Taehyungs pov

به یه هتل سرراهی رسیدیم که قسم میخوردم یک ستاره هم برایش زیادیه. کمی دور تر از هتل، ماشین رو پشت بوته های خار پارک کردیم. تا چشم کار میکرد بیابون بود و جاده. هتل در واقع یه ساختمون یک طبقه مستطیلی بود که کلی در داشت و هر در مال یک اتاق نهایتاً دونفره بود .

نمیدونستم این مخفی کاری و سکوت و نامحسوس راه رفتن و تلاش برای دیده نشدن برای چیه. مگه میخواستیم کارخلافی انجام بدیم؟ میخواستیم بریم یه اتاق بگیریم دیگه. (نکنه اینا دزدی چیزین؟ خب اره دزد که هستن، ولی نکنه خیلی خطرناک تر از دزدن و تحت تعقیب



و بخاطر همین انقد نامحسوس حرکت میکنن؟ ممکنه جنایتکار
(باشن؟؟؟)

تو این فکر بودم که شوگا علامت داد خم شیم. همه خم شدیم و بدون
دیده شدن از زیر پنجره نگهبانی که داشت چرت میزد رد شدیم و به
طرف اتاقها رفتیم.

شوگا جلوتر از همه بود و بعد جی کی، چیم و بعدشم من بودم. شوگا
که اول بود، یکی یکی به هر اتاقی میرسید سعی میکرد با گوش دادن
به صداهای داخل یا دید زدن از لای پرده های اتاق یا روشن بودن
چراغا متوجه پر یا خالی بودنشون بشه و من نمیفهمیدم چرا اینکارو
میکنه خب مسئول اجاره اتاق ها مسلما لیست اتاق های خالی رو داره
دیگه.



بعد از شوگا ما هم از کنار تموم اون اتاق ها رد میشدیم و مثل اون از لای پرده ها داخلو دید میزدیم. با اینکه این تجاوز به حریم شخصی محسوب میشد، ولی حس باحال شیطنت کردن خیلی خفن تر از این بود که بخوام به این اراجیف فکر کنم.

شوگا بعد از دید زدن یه اتاق دیگه، صدایی شبیه به "اووه" از خودش درآورد و کنار کشید و با لبخند مرموزی به سمت ما برگشت و به اتاق اشاره کرد: "هه اینجارو".

جی کی و چیم هم بعد از دیدن داخل اتاق خنده ای کردن و سوتی کشیدن و رد شدن تا نوبت به من رسید.

از لای پرده ای که کمی کنار رفته بود داخل رو نگاه کردم و متوجه یه پیرمرد چروکیده و چاق شدم که یه دختر خوشگل و خیلی جوون داشت ازش سواری میگرفت. با دیدن این صحنه خیلی سریع چشمامو



ازشون گرفتم و تپش قلب بدی بخاطر استرس از گیر افتادن موقع دید
زدن اتاق مردم به دلم افتاد. ولی با دوباره نگاه کردن به اون سه پسر
تخس که همچنان داشتن به دید زدنشون ادامه میدادن، دلیل تپش قلبم
از استرس به هیجان تغییر کرد و طعم چیزی که خیلی دوش داشتم
ولی هیچوقت تو زندگی کسالت بارم تجربه ش نکرده بودم رو چشیدم.
هیجان...

بالاخره شوگا به یه اتاق ایستاد و ما هم به تبعیت ازش ایستادیم. به
سمت ما برگشت و اروم گفت: "اینیکی خالیه".

و یه چیزی مثل سوهان ناخون ولی باریکتر، و یک چاقو جیبی از تو
جیب کت چرمش در آورد و با فرو بردنشون تو سوراخ کلید، سعی
کرد قفلو باز کنه و من باز هم تو شوک بدی فرو رفته بودم .

(لعنتی، به همین راحتی باز شد؟ اههه چه خفن. این خیلی باحاله که)



تو همین فکرا بودم که همه وارد شدن و صدام کردن تا به خودم پیام و دنبالشون برم. اتاق کوچیکی بود با یه تخت یک نفره، ولی روز زمین جا برای همه بود. با یه میز عسلی کنارش که یه آباژور روش بود و یه در که به حمام و دستشویی باز میشد. با یه کاناپه دونفره که مطمئن بودم اگه روش بخوابم کهیر میزنم.

نتونستم خودم و کنترل کنم و بالاخره پرسیدم: "خب چرا خیلی عادی نرفتن اتاقو اجاره کنین؟"

"تو پولشو میدادی؟" شوگا گفت و من دستپاچه شدم.

+خب من... پول ندارم... یعنی... خب کیفمو دزدیدن."

شوگا روی زمین نشست: "آره میدونیم ولی وقتی یه همچین راه ساده تری بدون خرج کردن پول هست، پس چرا الکی خرجش کنیم؟"



"همم منطقی بود." واقعا هم منطقی بنظر میرسید.

چیم و جی کی هم دوطرف شوگا و روبروی هم نشستن و با نشستن
من روبروی شوگا، یه دایره ایجاد شد.

"آههه دارم میمیرم از گشنگی بیاین بخوریم." چیم گفت و خرت و
پرتایی که از مغازه خریده بودن رو ریخت وسط. چندتا چیپس باز کرد
و به هر کدوممون یه ساندویچ آماده داد و دراز کشید تا با کش دادن
خودش دستش به کوله ش برسه و بخاطر همین پاش رفت تو چیپسا
که با اعتراض ما و کتکی که از جی کی خورد، خودشو جمع و جور
کرد نشست و از تو کوله ش که بهش رسیده بود یه بطری ویسکی
بیرون کشید و با قیافه خنده داری گفت: "دادادارااام".

"اوه ایول. از کجا آوردیش؟" جی کی با تعجب و ذوق زدگی پرسید.



از تو همون مغازه کش رفتم.

خنده م گرفت. بنظر میرسید چیزی به اسم خرید و پرداخت و روال عادی کارها برای این پسر ناشناخته بود.

شوگا همینجور که میخندید، حالت مغرورانه ای به خودش گرفت: "اوووو ایوول دوست پسره خودمهههه." چیم هم در جوابش چشمکی براش زد.

رابطه دوتا مرد واقعا عجیب بود. ولی هر جور حساب میکردم ارتباط با یه مرد از همه جهت بهتر از رابطه با دخترای لوس جیغ جیغوی آویزون بود که هی اوپا اوپا میکردن .

شاممونو همراه با آشنایی بیشتر با همدیگه خوردیم. هر از گاهیم یه مشت چیپس به همدیگه پرت میکردیم یا از آبجوهامون رو هم



میریختیم که واقعا این بی قیدی و اهمیت ندادن به هیچی و هیچکسی بدجور بهم چسبیده بود و طعمش زیر دندونم لذت بخش بود.

موقع شام فهمیدم اونا هیچکدومشون اسم های واقعی همو نمیدونن و با اینکه چندساله با هم دوستن ولی این یکی از خط قرمزاشون بوده ولی چیم و شوگا اسم همو میدونستن. چون اولین بار که باهم آشنا شدن اسماشونو بهم گفته بودن و بعدا تصمیم گرفتن از اسم مستعار استفاده کنن و وقتی جی کی وارد گروهشون شده بهش لقب جی کی رو دادن و اسم واقعیشو کسی نمیدونه.

هر سه نفر کره ای بودن و میتونستیم راحت کره ای با هم حرف بزنیم و این خیلی حس گرمی بهم میداد. با اینکه آجوه هم داشتیم، ولی بیشترشو رو هم ریختیم تا از ویسکی لذت ببریم. نه اینکه تا اونموقع مشروب نخورده باشم... نه. ولی خیلی کم پیش میومد مست کنم.



دیگه تقریبا مست شده و وا رفته بودیم که چیم سکوتو شکست: "یه چی میگم حق ندارین نه بیارین چون پیشنهاد نمیدم. بیاین بازی کنیم".

از لحن زورگویانه ش خنده م گرفت و جی کی و شوگا شروع به اعتراض کردن ولی بالاخره با چشم غره چیم به شوگا، اونو راضی کرد.

منم که از اولش مشکلی نداشتم و پایه هرکاری با این پسر بودم و جی کی هم بعد دیدن رضایت من پوفی کرد و راضی به بازی راست نشست.

"وی، میدونی یک دروغ دو حقیقت چیه؟" چیم از من پرسید و منم سرمو به نشونه نه تکون دادم و چیم ادامه داد.

"خب. برای وی که بلد نیست میگم شماها که بلدین. ببین، تو باید سه تا جمله درمورد خودت بگی که یکیش دروغه. جملاتت هم هرچقد



سکسی تر جذاب تر. "یه چشمک شیطننت آمیز زد و ادامه داد: "بعد اینجا یه بطری خالی داریم".

بطری آب معدنی ای رو از تو کوله ش در آورد که کمی آب تهش بود. بازش کرد و خیلی خونسردانه ریختش رو ما سه نفر و اعتراض های مارو نادیده گرفت: "بعد شروع میکنیم به چرخوندن این. رو هرکی افتاد حق داره حدس بزنه کدوم جمله تو دروغ بوده و اگه درست بگه تو باید یه کاری که اون میگه رو انجام بدی یا یه سوالشو با صداقت جواب بدی و اگه اشتباه بگه اون باید یه کاری که تو میگیو انجام بده یا یکی از سوالاتو جواب بده و اگه هیچکدوم از اون دونفر نتونستن گزینه درست رو انتخاب کنن باید نفری سه شات ویسکی برن بالا. حله؟"

+آره



_خب اول از شوگا شروع میکنیم تا یاد بگیری. شوگا، اینو بخور و جمله هاتو بگو. آها راستی وی، سر هر جمله که میگی هم باید یه شات بزنی و هرکیم که خواست حدس بزنی باید اول یه شات بزنی.

سرمو تکون دادم و شوگا بعد خوردن شاتش شروع کرد.

"خب، جمله اول اینه که... یبار که رفته بودم کلیسا اعتراف کنم، به پدر روحانی گفتم وقتی داشتم پسر همسایمونو عین سگ میگاییدم کلی گریه کرد و بخاطر همینم عذاب وجدان گرفتم و تصمیم گرفتم پیام اعتراف کنم".

نمیدونستم جدی میگه یا این همون دروغشه ولی با دیدن خنده چیم و جی کی مستی از سرم پرید. (یعنی چی که میگاییدمش؟ رابطه با پسر؟ اوه خدا تو چقد خنگی تهیونگ اره دیگهه پس فکر کردی با چیم که



دوستپسرشه د کتربازی میکنن؟ معلومه که سکس میکنن دیگه... ولی

آخه سکس با پسر؟ یعنی چه حسی داره؟ یعنی جی کی هم گیه؟)

به جی کی نگاه کردم که حالا که سویشرتشو در آورده بود و با یه

تشرت نازک نشسته بود. دستاش پر خالکوبی های ریز و درشت بود

و حتی یدونه م رو گردنش داشت. به گردنش نگاه کردم تا شاید

خالکوبی های بیشتری ببینم که متوجه سبک گلوش شدم. قسم میخورم

قصدم چشم چرونی نبود ولی دیگه نمیتونستم نگاهمو بگیرم. ماهیچه

های گردنش... سبک سکسی گلوش... سفیدی تحریک کننده

پوستش... پایین تر ازون برجستگی ماهیچه های سینهش و... خدای

من... از زیر اون تشرت نازک لعنتی حتی برجستگی نیپل هاشم

میتونستم ببینم... خیلی تیز و سفت بنظر میرسید...



داشتم به این فکر میکردم که لمس کردنشون چه حسی میتونه داشته باشه و نمیدونستم که بخاطر مشروب بود یا هوای تابستونی ولی خیلی گرم شده بود و ضربان قلبم داشت کم کم از حالت عادی خودش خارج میشد. یه جورایی میدونستم بخاطر نگاه کردن به بدن بی نقص جی کیه ولی نه میتونستم جلوی خودمو برای بیشتر نگاه نکردن بگیرم، و نه میتونستم از اینکارم خجالت بکشم. که با تشکر از چیم به خودم اومدم.

"وی؟ کجایی پسر؟ نگاه کن یاد بگیر".

سری تکون دادم و باشه ای زیر لب گفتم که متوجه چرخیدن بطری شدم. یعنی انقد حواسم پرت بود که جملات بعدی شوگا رو نشنیده بودم؟



بطری چرخید و چرخید و روی چیم ثابت شد. چیم جیغ کوچیکی کشید و ذوق زده دستاشو به هم کوید گفت: "ایوللل خب بگم؟" شوگا با پوزخندی که معلوم بود میدونست چیم قراره درست بگه داشت نگاهش میکرد.

چیم شات ویسکیش رو سر کشید: "جمله اولت دروغ بود." _ و دلیلش؟

چیم داشت آروم آروم بیش از حد به شوگا نزدیک میشد: "چون تو هیچوقت کلیسا نمیری عشقم"

شوگا خنده ای کرد: "آفرین بیب. خب؟ چی میخوای؟"

قسم میخوردم نفسای همو میتونستن رو لباسون حس کنن انقدر که چیم نزدیکش رفته بود. به لبای هم خیره بودن که چیم به لبای پفکیش



لیسی زد و زمزمه کرد: "بعدا درموردش صحبت میکنیم. فعلا یکی طلبم." وچشمکی زد و از شوگا فاصله گرفت.

صدای اعتراض جی کی بلند شد: "عههه نشد دیگه همینجا همین الان باید کاراتونو بکنین اگه قرار بود خصوصی باشه پس چرا داریم بازی گروهی میکنیم؟"

"حوصله شو داری تا صب سکس مارو نیگا کنی؟" شوگا غرید و جی کی ساکت شد و چشماشو تو کاسه چرخوند.

خب مسلما حدش سخت نبود که چیزی که چیم میخواد تو چه مایه هایی هست.

بعد از اون نوبت من بود. واقعا به فکرم نمیرسید چیا بگم. همینجوری یه سری چیزا رو انتخاب کردم و گفتم.



شات اول رو سر کشیدم: "جمله اول... من تا حالا کسی رو نبوسیدم".

شات دوم: "جمله دوم... من نامزد دارم ولی هیچوقت ندیدمش".

شات سوم: "جمله سوم... من گی ام".

هر سه با پوزخند محوی سرشونو تکون دادن و من بطری رو چرخوندم.

بطری چرخید و چرخید و چرخید و نگاه ما چهار نفر بهش بود و هراز

گاهی زیر چشمی به هم نگاه میکردیم.

بطری ایستاد. به طرف شوگا. شوگا نفس عمیقی کشید و با پوزخند و

رضایت خاصی شاتشو سر کشید: "جمله دومت دروغ بود".

+و دلیلش؟

_مگه میشه آدم با کسی نامزد کنه تا بحال ندیده باشتش؟



+ غلط بود. من واقعا يه نامزد دارم. راستش اين يه نامزدی بخاطر محکم کردن روابط کاریه و اون دختر تو ژاپن درس میخونه و بخاطر همین من تابحال ندیدمش.

همه دهنشون از تعجب باز مونده بود و نگاه متاسف و ناراحتی به خودشون گرفتن. حقم داشتن. تصور یه همین زنجیری به دور زندگیم برای پسرای آزادی مثل اونا سخت و شکنجه وار بود.

"خب؟ چی میخوای؟" شوگا از من پرسید و من هیچ جوره نمیتونستم افکار شیطانیمو کنترل کنم.

_میخوام گالری گوشتو چک کنم.



همه زدن زیر خنده و شوگا "نامرد" ای بین خنده هاش گفت و رمز گوشیشو زد و درحالی که بهم میدادش گفت: "فقط سه دقیقه... و اینکه اگه بفهمم بادیدن عکسای پسرم تحریک شدی خفه ت میکنم".

معلومه که منظور از پسرش چیم بود و من چون میدونستم گوشیش پر از عکساشون باهمه یه همچین چیزی ازش خواستم.

جی کی هم که از این ایده خوشش اومده بود اومد کنارم و خودشو چسبوند بهم تا با هم به عکسا نگاه کنیم. جی کی خیلی هیجان داشت تا عکسای سکسی اونها رو ببینه ولی من بعد از چسبیدنش بهم دیگه نتونستم فکرمو رو عکسا متمرکز کنم و درگیر لمس پوست بازوها و ساق دست لختش با پوست بازو و ساق لخت خودم شدم .

اوه خدای من. چقد نرم و سفته! چه پوست نرم و چه ماهیچه های سفتی! پارادوکس جذابی بود...



"زود باش چرا انقد کندی؟ الان سه ديقه مون تموم ميشههه.." با صدای هیجان زده جی کی به خودم اومد. خدای من این پسر چقد کیوته...
تمرکزمو رو عکسا گذاشتم و با دیدن عکسا همزمان با هم "اوووو"
ای گفتیم و بقیه شونو چک کردیم. تازه بعضیاشونم زوم میکرديم تا با دقت بیشتری جزییاتشو ببینیم.

تو تموم عکسا لخت بودن ولی اکثرا جاهای حساسشون دیده نمیشد...
ولی اکثرا... نه همشون... تو بعضیاش رو تخت باهم بودن، تو بغل هم بودن، درحال بوسیدن هم، یا چیم خواب بود و شوگا تو خواب ازش عکس گرفته بود که خیلی کیوت بود.

ولی بعضیاشونم هر حسی داشت بجز کیوتی. مثل عکسی که چیم رو شکم روی زانوهای شوگا دراز کشیده بود و باسن لختش از جای پنج



تا انگشت های شوگا قرمز شده بود و یونگی از بالا در حالی که دستش
رو روی باسنش گذاشته بود، عکس گرفته بود.

من و جی کی حسابی با دیدن عکساشون و فضولی تو حریم شخصیشون
ذوق کرده بودیم و با دیدن هر عکس کلی صدا های عجیب غریب از
خودمون در میاوردیم و میخندیدیم و رویه قسمتایش تاکید میکردیم
تا اونیکی هم حتما ببینتش که یهویی گوشه از دستمون کشیده شد و
ذوقمونو کور کرد.

سرمونو با اخم بالا آوردیم که اعتراض کنیم که هنوز سه دقیقه مون
تموم نشده که با صورت سرخ از خجالت چیم روبرو شدیم و دیگه
نتونستیم جلو خودمونو بگیریم و پقی زدیم زیر خنده.

خدایی خیلی قیافه ش جالب و دیدنی شده بود واقعا عالی بود مطمئنم
هیچوقت فراموشش نمیکنم...



بعد کلی خنده و چشم غره های شوگا به ادامه بازی برگشتیم و دوباره بطری رو چرخوندم که اینبار رو به جی کی ایستاد.

جی کی که بعد از دیدن عکس ها کنار من سرجاش برنگشته بود، با حالت مرموزی رو به من کرد: "راستش جمله اولت خیلی عجیبه، مگه میشه تا الان کسیو نبوسیده باشی؟ ولی جمله سومت هم خیلی رومخمه. چطور میشه گی باشی و با یه دختر نامزد کرده باشی؟"

بنخاطر فاصله کم صورتش با صورتم و پخش شدن نفساش تو صورتم که بوی ویسکی میداد گیج و منگ شده بودم که چیم به حرف اومد: "آره خب اونم هست ولی خودش گفت یه نامزدی کاریه پس اینکه گی باشه میتونه درست باشه ولی اینکه تاحالا کیس نداشته امکان نداره درست باشه".



جی کی مطمئن سرشو برای چیم تکون داد و دوباره سمت من برگشت و گفت: "پس جمله اولتو انتخاب میکنم. چون بنظرم میتونی گی باشی، ولی امکان نداره تابحال کسیو نبوسیده باشی".

میدونستم خیلی عجیبه ولی واقعا تابحال کسی تو زندگیم نبوده که بخوام باهاش تجربه ش کنم. پس سعی کردم خجالتمو نشون ندم و گفتم: "نه خب راستش... واقعا تابحال کسیو نبوسیدم".

وا رفتن صورت های همشونو دیدم و بیشتر خجالت کشیدم و لبخند خجالتزده ای زدم. خب معلومه اون پسرا تا الان کلی رابطه و کیس داشتن پس این خیلی براشون عجیب بود. ولی ناراحت نشدم چون میدونستم قصد بدی ندارن و فقط تعجب کردن.

"واقعا تا حالا کسیو نبوسیدی؟" شوگا گفت.



نه

نگاه نمیکردم ولی نمیدونم چرا حس کردم تعجب جی کی به لبخند و نگاه گرمی تبدیل شد.

"خب... یعنی جمله سومت غلط بود؟ گی نیستی؟" جی کی با تردید و نگرانی پرسید. میتونستم تو نگاهش امیدواری رو بخونم. ولی نمیدونم امیدواری به چی؟ به این که گی نباشم؟ یا به این که کاش گی باشم؟ ولی نمیتونستم دروغ بگم "نه نیستم".

نگاهشو ندیدم که بفهمم چیزی که بهش امیدوار بود رو شنیده یا نه. چون سرشو تکون داد و پایین انداخت.

"خب از کجا میدونی که نیستی؟" با سوال شوگا متعجب بهش نگاه می‌انداختمو جواب دادم. "خب نیستم دیگه".



—نپرسیدم هستی یا نه. گفتم از کجا میدونی که نیستی؟ آخه بنظر میومد
از عکسای ما خیلی خوشتر اومده...

از اینکه دستم رو شده بود خجالت کشیدم: "نه اینطور نیست.... نمیدونم.
یعنی... فکر نکنم باشم."

—بین وی... ما سه تا گی ایم. و هر کدوممون متفاوت با هم متوجه این
موضوع شدیم.

+یعنی چی؟

—خب مثلاً من تا رابطه با هردو جنس رو امتحان نکرده بودم نمیدونستم
گیم، چیمی عاشق من که شد فهمد گیه و جی کی همیشه از همون
اولشم میدونست که به دخترا علاقه ای نداره و از مردا خوشش میاد.
تو چی؟



+اممم خب... من هیچوقت فرصتو نداشتم که بخوام خودمو بشناسم
و... کسی هم کنارم نبوده که بفهمم بهش تمایل جنسی دارم یا نه چون
من حتی مدرسه ام نرفتم تو خونه معلم برام میاوردن. ولی فک نکنم به
دختره علاقه ای داشته باشم. راستش... چندشمم میشه. ولی اینکه به پسرا
علاقه دارم یا نه رو... خب نمیدونم.

_هممم او کی. اشکالی نداره کمکت میکنیم خودتو بشناسی. او کی؟

سرمو تکون دادم و لبخند سپاسگذارانه ای زدم.

با پیشنهاد چیمی به ادامه بازی برگشتیم و شاهد جریمه شدن شوگا و

جی کی بخاطر اشتباه حدس زدن جملات من شدیم. جریمه شون

همونجوری که چیم گفته بود سه شات ویسکی بود.

اینبار نوبت جی کی بود. یه شات دیگه هم سر کشید و شروع کرد.



"جمله اول اينه كه... خانواده من انقد فقيرن كه منو تو خونه راه نميدن

چون غذا و جاي خوابي برام ندارن".

شات بعدى.. "جمله دوم هم اينه كه اولين سكسم با دوتا دختر دوقلو

بود".

شات آخر "جمله سوم هم اينه كه رو يكي تو اين اتاق كراش دارم".

يجورايي رنگ همه مون با شنيدن جمله آخر پريد. ميدونستم چيم از

اين ميترسه كه اگه خودش باشه شوگا گردن جى كى رو ميشكونه و

اگه اون فرد شوگا باشه، ديگه نميتونن به دوستيشون مثل قبل ادامه

بدن. منم كه امكان نداشت باشم چون تازه باهام آشنا شده بود. پس منم

هيچ. ولى يجورايي از اين فكر كه "منم هيچ" دلم گرفت. نميدونم، شايد

خوشم ميومد اگه اون پسره جذاب و سكسى با اون هيكل فريبنده و

اون لباي خوردنيز ازم خوشش ميومد... (اوه خداى من! من چى دارم



میگم؟ دارم درمورد همجنس خودم اینجوری فکر میکنم؟ نه امکان نداره حتما بخاطر مشروب! آره آره حتما بخاطر مشروب و هیچ ربطی به لبای گاز گرفتنی جی کی نداره...)

جی کی بطری رو چرخوند و روبه چیم متوقف شد. چیم بعد سر کشیدن شاتش حدسش رو به زبون آورد: "تو از همون اولم میدونستی به پسرا علاقه داری پس دیگه دلیلی نداره با دخترا رابطه داشته باشی. پس میگم جمله دومت دروغه".

جی کی پوزخندی زد و خمار نگاهش کرد که معلوم بود بخاطر مستی و اون همه شات های ویسکی ای بود که خورده بود، بی حال و خمار شده بود: "منطقیه... ولی اشتباه بود. درسته میدونستم به پسرا علاقه دارم ولی نمیخواستم قبولش کنم واسه همین رابطه با دخترارو امتحان کردم



که بعد حالم بهم خورد و از گرایشم مطمئن شدم." و مستانه و شهوت انگیز زد زیر خنده.

حقیقتا نمیتونستم نگاهمو از اون چشمای خمار و لب های خیس و قرمزش که از بیحالی نیمه باز مونده بودن بگیرم. دلم میخواست اون دو تا تیکه گوشت فاکی رو تو دهنم حس کنم و مطمئنم بخاطر مستی بود که اینجوری فکر میکردم... آره... اگه بخاطر مستی نبود نمیتونستم انقدر جسور باشم. ضربان بالای قلبم ربطی به شهوت انگیز بودن اون پسر نداشت... همش بخاطر مستی بود...

چیم "آهه" ای گفت و با اخم نگاهش کرد: "خب حالا چی میخوای؟" لب های شهوت انگیز جی کی به لبخند خبیثی کش اومد و تو چشم های چیم با حالت شیطونی زل زد: "همون مجازاتی که برای شوگا درنظر گرفته بودی و گفتمی بمونه برا بعدو الان بهش بگو انجام بده".



از این سمجی و کنجکاویش خنده م گرفت و منتظر به چیم نگاه کردم که بعد از کلی اعتراض و فحش و نگاهای بد به جی کی روبه شوگا کرد و با حرفی که زد فهمیدم حسابی مست کرده که انقد بی پروا شده.

"میخوام تا صب بارها و بارها منو خیلی هارد به فاک بدی شوگا"

شوگا که انگار انتظارشو داشت لبخند شهوتی ای زد و دستشو به طرف چیم دراز کرد: "بیب... وی تازه با ما آشنا شده. میخوای جلوی اون اینکارو بکنی؟ میدونی که اتاق دیگه ای نداریم..."

چیم پاهاش رو دو طرف شوگا گذاشت و پشت به ما روی لگنش نشست: "ما که همیشه اینکارو جلو جی کی هم انجام میدیم، حالا یکی بیشتر چه فرقی داره؟ وی هم دیگه عضوی از خودمونه و من فقط



میخوام کمکش کنم از گی بودنش مطمئن بشه. تازشم... اینجوری دیگه
جی کی هم تنها نمی‌مونه. اونا هم میتونن با هم باشن خب "...

افتادن قلبم به ته دلم رو قشنگ حس کردم. ضربان قلبم از تحلیل
حرفای چیم بالا رفت و بعد از درک کاملش هجوم خون به صورتم و
گر گرفتتمو حس کردم و نفسم داشت تند تر میشد. انگار اکسیژن به
اندازه کافی دور و برم نبود. خدایا من چم شده بود؟ با تصور سکس با
پسری که تازه چند ساعته باهاش آشنا شدم دارم آتیش میگیرم... پسر...
سکس با پسر... یه پسر فوق العاده شهوت انگیز که مطمئنم لمس کردن
انحناهای بدنش به تنهایی میتونه از خود بیخودم کنه.

خدایا من چم شده؟ نکنه واقعا گی بودم و خبر نداشتم؟

تو فکر بودم که دیدم بطری داره میچرخه. پس بازی هنوز ادامه داشت.
خیل دوست داشتم رو بازی تمرکز کنم ولی صدای شهوت انگیز بوسه



های چیم و شوگا حواسمو پرت میکرد. نه اینکه بخوام یکی از اونا رو ببوسم! نه! ولی در کل دلم بوسه میخواست و با فکر به بوسه تنها چیزی که جلوی چشمام میومد تصویر لبای خواستنی و گاز گرفتنی جی کی بود.

از این تصورم خیلی خجالت کشیدم. اونا منو مثل یه دوست به جمعشون راه دادن و کمکم کردن و حالا من دارم با نگاه ناپاکم به جی کی جواب خوبیشونو میدم. از خودم بدم اومدم.

باز هم تو فکر فرو رفته بودم و نفهمیده بودم کی بطری ایستاد. ولی بهر حال سمت من بود .

"خب؟ نوبت توعه" با حرف جی کی کمی به خودم اومدم ولی صداهای اون زوج که حالا به ناله های آروم و نفس زدن های شهوتی تبدیل شده بود، داشت حالمو خراب میکرد. اما وقتی به چشمای خمار



جی کی نگاه کردم... انگار کل دنیا متوقف شد... انگار همه جا سکوت محض شد... دیگه حتی صدای چیم و شوگا رو هم نمیشنیدم... کی میگه حتما باید چشماش آبی باشه تا تو اقیانوس چشماش غرق شد؟... من داشتم تو تاریکی چشماش هم خودمو گم میکردم...

زل زده بود تو چشمام و دستهاشو از عقب ستون بدنش کرده بود و بهش تکیه داده بود. انگار اونم نمیتونست نگاهشو از چشم هام بگیره. میدونستم جو عجیبیه پس سعی کردم بازی رو ادامه بدم ولی همچنان نگاهمون بهم بود.

"جمله سومت دروغه... شماها چند ساله که باهم دوستین و امکان نداره تا حالا رو یکیشون کراش داشته باشی و نگفته باشی و از طرفی هم هیچ نگاه عاشقانه ای تو چشمات نیست. با منم که... خب تازه آشنا شدی... همیشه." اینو گفتم، ولی ته دلم یواشکی امیدوار بودم من اشتباه کرده



باشم و تو همین زمان کم هم بشه کراش زد چون بنظر میرسید که...
خودم تونستم...

"دننگ اشتباه بود. جمله اشتباهم اون جمله اولم بود. اتفاقا خانواده من
خیلیم خرپولن و... من واقعا رو یکی تو این اتاق کراش دارم..."
دلشوره عجیبی گرفتم... خیلی مشتاق بودم بفهمم اون کیه... یعنی
میشه...

"و مجازاتت" جی کی گفت و پوزخند ترسناکی زد. میتونستم میزان
شیطانی بودن ایده های خطرناکشو به خوبی حس کنم. ولی هیجان
جالبی که تو بند بند وجودم تزریق میشد و داشت سستم میکرد رو
حاضر نبودم با هیچی عوض کنم.

"فرنج کیس میخوام"



راستش بیشتر از اینکه تعجب کنم هیجان زده شدم و این برای خودمم عجیب بود .

— یعنی چی؟ ف..فرنیچ؟ فرنیچ... کیس میخوای؟

جی کی سرشو تکون داد و من با هیجان مخفی و فقط برای اینکه از خدا خواسته بودنمو نشون ندم پرسیدم: " ولی چرا؟ چرا باید یه همچین چیزی بخوای؟"

همچنان به چشمای هم خیره بودیم و از تحرکات گوشه چشمم میتونستم متوجه بشم که تیشرت چیم از تنش در اومده. ولی هنوز درگیر بوسه بودن!

جی کی تکیه ش رو از دستهایش گرفت و صاف نشست که با تشکر از نزدیکیش بخاطر فوضولی تو گالری شوگا هیونگ، فاصله صورتش



تا صورت من شاید ده سانت بود که اون پسر شیطون سکسی داشت کمترش میکرد. ده سانت... هشت... شش... چهار... سه... و ایستاد. هنوزم تو چشمای هم خیره بودیم، ولی نگاه کردن از این زاویه سخت بود.

نگاهشو از چشمام گرفت و به لب هام نگاه کرد. من هم نگاهمو از چشماش گرفتم و تو صورتش چرخوندم. مژه های بلند و پرپشت که چون داشت پایینو نگاه میکرد دید بهتری نسبت بهشون داشتم... پوست صاف و سفیدی که خبر از مرقت های وسواسانه صاحبش میداد... ابروهای کشیده و خوش فرم... گونه های برجسته ای که دلم میخواست گازشون بگیرم و بینی گرد و بانمکی که دلم میخواست بوسمش... خط فک تیز و خوشفرمی که دلم میخواست لیسش بزنم و لب هاش... لب های باریکی که نمیدونستم دقیقا دلم میخواد باهاشون چیکار کنم...



شاید لمسش کنم، یا ببوسمش؟ شاید هم بخوام لیسش بزنم و گازشون بگیرم... شاید هم بخوام لبامو روش بمالم و اونقدر بمکم تا فرم دل انگیزشو به خوبی حس کنم...

"مگه نگفتی به این سفر اومدی تا تجربه های جدید و هیجان انگیز داشته باشی؟"

نفس های داغش به صورتم میخورد و نفس رو تو سینم حبس میکرد. مطمئنم تو حالت عادی انقد بی پروا نمیشدم ولی مستی و صدای بوسه های خیس و نفس زدنا و ناله ها و لمس کردنای چیم و شوگا، و بدتر از همه اون نگاه داغ و نفس های آتیشی ای که به لب هام میخورد باعث میشد تا نتونم خودمو کنترل کنم. اصلا چرا بکنم که؟ مگه برای همین ماجراهای عجیب نبوده که به این سفر اومدم؟ پس چرا باید دست رد به سینهش بزنم؟



با این فکر بوسه کوچکی رو بینی گرد و کیوتش زدم و "آره" ای
زیر لب زمزمه کردم.

"پس بذار بهت هیجان بدم." هردو همزمان به چشم های هم نگاه
کردیم. انگار که میخواست رضایت رو از تو چشم هام بخونه.

نمیدونم تله پاتی بود یا چی... ولی همزمان باهم نگاهمونو به لب های
همدیگه دادیم و لحظه ای بعد گرما و لذت بی نظیری بود که از لب
هام تو تک تک سلولای وجودم تزریق میشد که میشد اسمشو لذت
اولین بوسه گذاشت...

بوسه ای از جنس گناه... ولی گرمای لباش روی لبام می ارزید به هر
چیزی... اگه این گناهه... پس امیدوارم هیچوقت بخشیده نشم...

پایان فلش بک



آقای جئون تو یکی از رستوران های پدر تهیونگ جا رزرو کرده بود که دکوراسیون و خدمات گارسون ها و طعم غذا، همگی بهترین چیز هایی بودن که جونگکوک تجربه کرده بود. ولی باز هم جونگکوک خوردن املت های ساده ای که تهیونگ سال ها قبل براش درست کرده بود رو، صدها بار به خوردن این غذا های تخصصی با دستور پخت های خاص، توی یه همچین مکان شیک و منحصر بفردی ترجیح میداد.

آقای جئون که معلوم بود هنوز بخاطر بی احترامی دخترش از او دلگیر است، سر به زیر غذایش را میخورد و آیشا، خجالت زده از همسرش و عصبانی از حضور برادرش گهگاهی با نگاهش برای او تیر های نامرئی نفرت پرتاب میکرد.

جونگی هم سرخوش از گردش عصرانه اش با پدر و دایی اش، احساس مردانگی میکرد و سعی داشت با تعریف کردن کارهایی که انجام دادن



کمی سکوت و جو سنگین میز را کم کنه و نمیدونست با اینکار داره اعصاب مادرش رو خط خطی میکنه.

جونگکوک و تهیونگ اما، در دنیای خودشان بودند. در دنیایی که برای حضور مشترک در آن هیچوقت هماهنگ نکرده بودن اما همیشه باهم سر از اونجا در می آوردن...

جونگکوک تو فکر حس کردن گرمای دست تهیونگ تو همون یک دقیقه بود و بعد، به این فکر میکرد که چرا تهیونگ دست هاشو ول کرد؟ خوب میدونست که سال های زیادی از آخرین دیدارشون میگذره و الان شرایط خیلی تغییر کرده و تهیونگ محدودیت های زیادی داره. ولی دل بی قرارش نمیخواست به این چیزا گوش کنه و دلش فقط دست ها و آغوش گرمی که سال ها دلتنگش بود رو طلب میکرد.



تهیونگ اما، درسته که تو دنیای مخفیانه خودش بود، ولی تو حالت معنوی و رمانتیکش نبود. رفته بود رو حالت تشخیص موقعیت اضطراری. داشت فکر میکرد که دقیقا چه اتفاقی افتاد؟ جونگکوک دستشو گرفت و اونم همینطور. جونگکوک بهش لبخند زد و اونم جوابشو داد. توی موسیقی و چشمای هم داشتن حل میشدن که مغزش ارور داد. جونگکوک متوجه شد و برای پیشگیری از شدید شدن ارور مثل گذشته، بی قیدانه بهش اعتراف کرده بود و اینبار اعترافش بی جواب مونده بود. چرا؟

میتونست هزاران دلیل برای عقب نشینیش بیاره و خودشو برای دور موندن از جونگکوک قانع کنه و قلبش فقط با یک دلیل کل معادلاتشو بهم بریزه.



خودشم هنوز نمیدونست چش شده و چرا انقد فکرش درگیره. سعی داشت به خودش بقبولونه که اتفاق خاصی نیافتاده و فقط یه دست گرفتن ساده بود که دوستای معمولی هم انجامش میدن... ولی تو چشمای دوستای معمولی که همیشه غرق شد ...

(نه نه نه این درست نیست اصلا غرق شدنی در کار نبود فقط یه نگاه ساده بود)...

ولی یه آدم نمیتونه با کسی که یه همچین گذشته ای باهاش داره یه دوست معمولی باشه که ...

(چرا نمیشه؟ میشه. اون فقط یه گذشته لعنتی بود که تموم شده... یه گذشته شیرین... بهترین دوران زندگیش... ولی الان دیگه تموم شده و همه ش مربوط به گذشته س و باید همونجا هم بمونه)



...ولی پس اون حرفی که زد چی؟ بدون هیچ قید و شرطی من تو رو دوست خواهم داشت...

(اهههه لعنتی پسره لعنتی... چطوریه که تمام معادلاتمو به هم میریزی؟؟؟)

با این فکر چنگال تو دستش رو محکم روی میز کوبید که باعث تعجب خانواده ش شد و حرف جونکی تو دهنش ماسید. همه تعجب کرده بودن چون تهیونگ همیشه فرد مقتدر و توداری بود و از این کارا نمیکرد. یعنی چی شده؟ به چی انقد عمیق فکر میکرده که متوجه کارش نشده.

از صدای برخورد چنگال به میز به خودش اومد و ترسیده از اینکه افراد دور میز فکراشو شنیده باشن، سرشو بلند و کرد و بهشون نگاه کرد.



مثل همیشه نشسته بودن و جونگکوک کنارش بود و همسرش روبروش. خنده خجل و دستپاچه ای کرد و به حرف او مد: "اوه؟ حواسم نبود ببخشید ترسوندمتون".

آقای جئون هم مثل تمام افراد دیگه سر میز داشت به مشغله فکری اون فکر میکرد "به چی انقد عمیق و جدی فکر میکردی که اخماتم تو هم رفته بود؟"

تنها بهانه ای که زیادم بهانه نبود و واقعیت داشت رو به زبون آورد: "راستش فکرم درگیر سر زدن به شعبه های خارج از کشورمونه. یه ماه دیگه باید برم به شعبه های خارج از کشورمون سر بزنم و داشتم فکر میکردم موقعی که نیستم کیو بذارم جام که بهش اعتماد داشته باشم".

"اوه پس وقت گزارش های سالانه از شعبات خارجی رسیده؟ پس چطوره با نماینده شرکت ما بری؟ بهر حال منم باید کسبو بفرستم تا به



شعبه هامون سر بزنه و ازونجایی که رستوران های شما تو هتل های ما هست پس چه بهتر که با مدیر اجرایی ما بری و تو هتل ما هم بمونی؟"

آقای جئون پیشنهاد داد و از لبخند تهیونگ معلوم بود که جوابش مثبته و بنظرش ایده خوبی میاد ولی قبل از اینکه بتونه جوابی بده آیشای مزاحم پرید وسط حرفش.

"وای بابا عالی میشهه. من و تهیونگ میتونیم با هم بریم. تهیونگ به عنوان مدیر اجرایی شرکت خودشون، منم به عنوان مدیر اجرایی شرکت خودمون. چطوره؟"

آقای جئون نگاه متاسفی به دخترش انداخت و میدونست با تصمیمی که میخواست اعلام کنه، آیشا قراره خیلی سر و صدا کنه ولی بهرحال که باید یه روزی بفهمه.



"تا اونموقع جونگکوک دوره های آموزشیش تموم شده و اون بعنوان مدیر اجرایی با تهیونگ به شعبه هامون سر میزنه و تو میتونی تا اومدنش جای اونو پر کنی."

جونگکوک و تهیونگ با این خبر چشم هاشون گشاد شد و قلبشون از حرکت ایستاد.

جونگکوک کمی بخاطر این فرصت طلایی تنهایی با تهیونگ ترسیده بود ولی هیچ چیزی تو دنیا نمیتونست تو اون شرایط بیشتر از این خوشحالش کنه.

تنهایی با تهیونگ و وقت گذروندن باهاش... مسافرت و گردش... خوردن و خوابیدن... کار و مشغله... صحبت کردن و شاید... کمی رفع دلتنگی...



تهیونگ اما فقط ترسیده بود. کلی با خودش کلنچار رفته بود که و تصمیم گرفته بود از اون پسر دور بمونه و حالا با این تصمیم آقای جئون نمیتونست از نزدیکی و تهایی و صحبت کردن و وقت گذروندن با هم، جلوگیری کنه. میدونست دیگه خودداری تو اون موقعیت غیر ممکن میشه.

ولی بیشتر از هر کسی، این آیشا بود که چشم و دهنش باز تر از اون نمیشد و نفس کشیدن یادش رفته بود. باورش نمیشد بعد از اینهمه سال کار کردن و پله های ترقی رو یکی یکی بالا رفتن حالا این پسر ی موزی بعد از سه ماه جایگاهی که انقد براش تلاش کرده بود رو به راحتی مال خودش کرده.

نه. نمیتونست یه همچین اجازه ای بده. اون پسر زنگیشونو به گند کشیده بود و همیشه تظاهر به مظلومیت میکرد. چه اونموقع که



پیششون زندگی میکرد و بدبختش کرده بود و بی گناه معرفی شد، و چه الان که باز هم با اون قیافه متعجبش میخواد بگه از چیزی خبر نداشته و بی گناهه.

"چی؟ نه. یعنی چییی؟ مگه میشه؟ اون تازه سه ماهه اومده نمیتونی یه همچین مسئولیت مهمی رو به اون بسپاری." آیشا با صدای بلند و لحن پرخاشگرانه ای گفت و اینبار دیگه تهیونگ تو شرایطی نبود که بخواد بهش اعتراض کنه .

"همین که گفتم آیشا. اون از اولشم قرار بوده جانشین من بشه پس باید بهش اعتماد کنم و مسئولیت های مهمی رو بهش بسپارم تا روش کار دستش بیاد".

"چییییی؟" اینبار آیشا طوری داد زد که کل رستوران به سمت اون ها برگشتن.



آیسا با حالت ناباور و عصبانی ای به پدرش نگاه میکرد: "جانشینت بشه؟ میخوای کل دارایی و شرکتو بدی به دست اون حرومزاده؟ پس من چی؟ منی که اینهمه کنارت بودم اصلا مهم نیستم و تو میخوای همه چیتو بدی به کسی که سالی یکبار بزور بهت زنگ میزد؟"

"آیسا! صداتو بیار پایین همه دارن نگاهمون میکنن. بعدا در این مورد صحبت میکنیم" پدرش آرام ولی با تحکم صحبت میکرد.

_تو نمیتونی اینکارو بکنی. من بهت اجازه نمیدم شرکتو بدی به این حرومزاده .

+درست درمورد برادرت حرف بزن اون...

"اون حرومزاده برادر من نیست".



همه ساکت شدن. حتی دیگه صدای به هم خوردن چنگال ها به بشقاب هم نمیومد. کسی حتی نفس هم نمیکشید ولی جونگکوک که تازه از حالت ذوق مرگ شدن بخاطر تنهایی با تهیونگ در اومده بود، خیلی ریلکس در حال جویدن لقمه ش بود و خیلی آزاردهنده به آیشا زل زده بود.

آقای جئون بنظر مضطرب میومد و این بنظر تهیونگ شک برانگیز بود. آقای جئون مرد بااقتدار و درستکاری بود و انقد تصمیماتش عاقلانه بود که هیچوقت تو دردسر نمی انداختش. و حالا این اضطرابش باعث میشد تهیونگ به این فکر کنه که چیزی به آقای جئون مربوط میشه، یا تصمیم غلطی گرفته شده که باعث میشه آقای جئون از رو شدنش اضطراب داشته باشه.



بنظرت اگه هیئت مدیره بفهمن بجای دختر با سابقه و درستکارت
 که از قضا همسر رئیس آینده شرکت آقای کیم هم هست، پسر لات
 بی سر و پای بی تجربه ت رو که هنوز دو ماهم نشده اومده تو شرکت
 و تاحالا فقط توالتا رو شسته میخوای بیاری جانشین خودت چی میگن؟
 ها؟

+اونش دیگه به تو ربطی نداره آیشا. جونگکوک لیاقتشو داره و میتونه
 نظر هیئت مدیره هم جلب کنه. نتونه هم مهم نیست. مهم منم که میگم
 اون باید جای من بشینه پس کسی نمیتونه رو حرف من حرفی بزنه.
 تمام.

یا اگه بفهمن اون حرومزاده ته چی؟

آقای جئون با چشمای درشت شده و با حیرت و کمی عصبانیت به
 آیشا نگاه کرد و آیشا با اطلاع از پیرویش پوزخند صدا داری زد و



کمی سمت آقای جئون خم شد و آروم جوری که فقط افراد سر
میزشون بشنون با لحن ترسناک و نفرت انگیزی ادامه داد.

یا اگه بفهمن خودشم مثل مادرش فاحشه ش یه...

حرفش با کوبیده شدن دستای جونگکوک روی میز نصفه موند و با
ترسی که سعی میکرد با ماسک خونسردی و پوزخند مضحکی مخفیش
کنه نگاهشو به جونگکوک داد.

"حق... نداری... با اون... دهن... کثیف... اسم... مادرمو... به
زبون... بیاری".

جونگکوک با حرص و عصبانیتی که تهیونگ هیچوقت ندیده بود از
لای دندونای چفت شدش در حالی که ایستاده بود و از بالا تو چشمای
آیسا زل زده بود، حرف میزد.



خب. بنظر میمود یه چیزی هست که اون نمیدونه و ازین بابت اعصابش خورد شد. چونگکوک حتی اسمشو به اون نگفته بود پس چرا باید راز خانوادگیشو بهش میگفت؟ آقای جئون هم که نه بحثش پیش اومده بود نه دلیلی داشت که بخواد رازهاشو به دامادش بگه. همسرش هم که هیچی... اونا اصن باهم صحبت نمیکنن چه برسه درد و دل. پس کاملاً واضح بود که نمیتونسته از چیزی خبر داشته باشه.

تهیونگ گیج شده بود. همسر آقای جئون قبل از ازدواج اونها فوت شده بود و هیچوقت درموردش صحبت نمیکردن و بنظر میرسید صحبت درموردش یه چیز ممنوعه س که تو اون خونه ممنوع شده.

ولی میدونست که همسرش خیلی مادرشو دوس داره هر سالگردش براش کلی دعا میکنه و رسوم خاصی رو به جا میاره و کلی گریه میکنه. میدونست خیلی دلتنگشه جوری که انگار هیچوقت فرصت



خدا حافظی ازش رو نداشته و حتی وقتایی که خیلی ناراحته باهاش درد و دل میکنه. ولی هیچوقت برای تهیونگ موضوعات مربوط به همسرش مهم نبود که درموردش پرسه و نمیدونست کی یا چطوری مُرده.

واقعا براش عجیب بود. کسی که انقد مادرشو دوس داره نمیتونه بهش بگه فاحشه، یا به برادرش که از یک پدر و مادرن بگه حرومزاده... پس فقط یه دلیل قانع کننده براش باقی میمونه. که مادر جونگکوک یکی دیگه س...

"من هیچ علاقه ای به اون شرکت کوفتی ندارم ولی اگه دهننتو نبندی و بخوای چیزایی که مناسب خودت و ننه ت هست رو به مادر من نسبت بدی، مطمئن باش نه فقط شرکت، هرچیز دیگه ای که داریو ازت میگیرم".



هیچکس بجز خود جونگکوک متوجه نشد که منظورش از "هرچیزی" فقط و فقط "تهیونگ" بود.

تهیونگ از این پرخاش جونگکوک تو شوک بود و میدونست اون پسر بی دلیل اینجوری نمیکنه و ادمی نیست که الکی عصبانی بشه. و آقای جئون که حساسیت جونگکوک رو درک میکرد ترجیح داد ساکت بشینه تا اون هرچقد میخواد خودشو خالی کنه و از طرفیم ته دلش از اینکه حرسشو سر آیشا گستاخ خالی میکنه راضی بود.

درسته که آیشا دخترش بود ولی زیادی پررو و بی ادب شده بود و نیاز به ادب شدن داشت و کی بهتر از جونگکوک!

آیشا که رجز خونی جونگکوک رو جدی نگرفته بود با پوزخند و لحن تحقیر آمیزی گفت: "بهتره تو دهننتو ببندی و درمورد مادر من درست حرف بزنی. چی؟ شرکتو بدست بیاری؟ هه. تو؟ تو عمراً عرضه یه



همچین کاریو داشته باشی. نه عرضه بدست آوردن شرکت و نه بدست

آوردن هر چیز دیگه ای رو".

_و تو داری؟ عرضه شو؟

+چرا که نه؟ من سال هاست که دارم تو این شرکت کار میکنم و

کل هیئت مدیره از صلاحیت من خبر دارن .

_خب پس... اگه منی که انقد بی تجربه م... تونستن شرکتو از چنگ

تویی که مثلاً با تجربه ای در بیارم... اونوقت چیکار میکنی؟

+گفتم که نمیتونی.

_خب تو میگی نمیتونی. ولی اگه برخلاف تصور جنابعالی تونستم

چی؟

+اونوقت هر کاری بنخوای میکنم.



_هر کاری؟

+هر کاری... مطمئنم که نمیتونی، ولی بهر حال... نمیخوام دلتو بشکنم.

اما... اگه نتونستی هیئت مدیره رو راضی کنی باید بار و بندیلت رو

ببندی و برای همیشه از زندگیمون گورتو گم کنی بیرون.

_قبوله... به زودی خواهیم دید که کی از زندگی کی گم میشه

بیرون...

جونگکوک حرفشو با پوزخند خاصی تموم کرد و بعد از یه نیم نگاه

به پدرش و یه نگاه معنادار به تهیونگ، به سمت در رستوران رفت و

صدا کردنای پدرشو نادیده گرفت.

بعد از رفتن جونگکوک، تهیونگ تازه حلاجی کردن موقعیت رو تموم

کرد: "میشه یکی به من بگه اینجا چه خبره؟ این مسخره بازیایه چی



آیسا؟ مگه بچه این که با هم شرط بندی میکنین؟ اونم سر چی؟

شرکت؟ مگه شرکت بازیچه دست شماهاست؟"

آیسا از لحن عصبانی و سرزنشگر تهیونگ عصبانی شد و از فکر اینکه

خبر دعوی اون زوج بی نظیر قراره دهن به دهن بین دوستاشون بیچه،

اخم کرد: "حق نداری صداتو برا من بالا ببری. اصن چرا فقط به من

ایراد میگیری؟ چرا نمیری به اون گیر بدی؟ چیه فقط من مقصرم؟ برو

سر اونم داد بزن دیگه. نکنه فقط زورت به من میرسه؟ زورت به این

دوتا نمیرسه جلوشونو بگیری به زنت بی احترامی نکنن؟" به پدرش و

راه رفته جونگکوک اشاره کرد و ادامه داد: "عرضه نداری از زنت

دفاع کنی؟ هه! چه سوالیه... معلومه که عرضه شو نداری. تو اصن عرضه

هیچی کاریو نداری."



تهیونگ خواست چیزی بگه و اونو سر جاش بشونه که زمزمه ناامید
آقای جئون مانع شد: "جونگکوک" ...

"میرم دنبالش".

با لحن قاطعانه و دلگرم کننده ای به آقای جئون گفت و خواست بلند
شه که بازم صدای مزاحم آیشا بلند شد: "نه.. یعنی چی؟... چه معنی
میده تو بری دنبالش؟ جنابعالی مثلا شوهر منی بشین سرجات ببینم.
لازم نکرده بری دنبال کسی که به زنت بی احترامی کرده".

تهیونگ نیم نگاهی به آیشا انداخت و بعد از تکون دادن سرش برای
پسرش به معنی خداحافظی، سرشو به نشونه تأسف برای آیشا تکون
داد و بی توجه به اون به سمت در خروج به راه افتاد.



حقیقتاً برای آیشا اصلاً این موضوع مهم نبود. در واقع برای آیشا هیچ چیزی در مورد تهیونگ مهم نبود. اینکه چیکار میکنه، کجاها میره، چی میخوره، چی میپوشه، یا اینکه چرا الان داره دنبال برادر حرومزاده ش میره. تنها دلیل اعتراضم لجبازیش با پدرش بود و حرصش از اینکه اونا به فکر جونگکوکن. و گرنه تهیونگ کافی بود نقش شوهر نمونه رو بازی کنه و دیگه هیچ. دیگه هیچ کاری نکنه. حتی نفس هم نکشه و یه جا وایسه تا اون با صورت جذاب و قد و هیکل بی نقصش به دوستاش پُزشو بده.

"تهیونگ بجای اینکه بگیری بزنی که دیگه صداشو برا من بالا نبره داری میری مواظبش باشی لولو نخورتش؟ بچه س مگه؟" صدای آیشا هنوزم میومد و حتی به اندازه وزوز پشه ها هم براش مهم نبود.



الان تنها چیزی که مهم بود اون پسر تنها تو شهر غریبی بود که ناراحت و عصبانیه و نیاز به یک حامی داره.

سریع از رستوران خارج شد که هیکل جونگکوک رو از دور دید که داره با قدم های حرصی و محکمی به سرعت ازش دور میشه. به سمتش دوید تا بتونه قبل از رسیدنش به خیابون اصلی و ماشین گرفتن بهش برسه.

جونگکوک که میدونست تهیونگ قراره دنبالش بیاد، حتی بعد از رسیدن به خیابون اصلی هم ماشین نگرفت تا تهیونگ بهش برسه. ولی سرعتشو کم نکرد تا طبیعی تر جلوه کنه.

درسته که حرفای اون هرزه خیلی رو مخش رفته بود و عصبانیش کرده بود، ولی تصمیمی که همون لحظه گرفته بود حسابی آروم و



رضایت‌مندش کرده بود و این عصبانیت ظاهری فقط برای فیلم بازی کردن برای تهیونگ بود تا دنبالش بیاد بخواد که ازش محافظت کنه. صدای قدم‌های سریع پاشو میشنید که داره نزدیک میشه. کمی نزدیک تر که شد جونگ‌گوک هم سرعتشو بیشتر کرد تا اونو بیشتر دنبال خودش بکشونه و باعث شد صدای تهیونگ که اونو صدا میکرد به گوشش برسه و قلبش از نگرانی ای که توی صدای بم و مردونه‌ش موج میزد بلرزه...

+جونگ‌گوک... جونگ‌گوک...

...

+هی جونگ‌گوک وایسا... با توام میگم وایسا...

...

+جی کی...



به ناگه ایستاد. خیلی وقت بود اسمشو از زبون اون مرد لعنتی ای که زندگیشو زیر و رو کرده بود نشنیده بود. ضربان قلبش بدجور بالا رفته بود که بخاطر دویدن نبود، دلیل لعنتیش فقط صدای بم اون عوضی ای بود که اونجوری صداش میزد و... (لعنت بهش... عادلانه نیست که به همین راحتی بتونه قلبمو به جمب و جوش بندازه...)

تهیونگ خودش هم نمیخواست به اون اسم صداش بزنه و به اون خاطرات نفرین شده برای چرخیدن جلوی چشم هاش کمک کنه ولی این تنها راهی بود که میدونست میتونه باهاش اون پسر سرکش و عصبانی رو برای چند لحظه آروم کنه... غافل از اینکه جونگکوک خیلی وقت بود آروم بود و فقط میخواست تقلای اون رو برای آروم کردن خودش ببینه و لذت ببره.



از پشت بهش رسید و بازو شو گرفت و رفت روبروش ایستاد. میدونست که اون الان دیگه اروم تر شده و نیازی به گرفتنش نیست ولی دست خودش نبود، از لمس های گاه و بی گاه و اتفاقی و غیر اتفاقی لذت میبرد، ولی نمی خواست اینو قبول کنه و هی بخودش میگفت) باید دستاشو بگیرم تا دوباره از کوره در نره و مجبور شم دنبالش بدوم...) هر چند ته دلش میدونست که اینا فقط بهونه س. بخاطر همین بازوهاشو ول کرد تا بیشتر از اون گمراه نشه...

جونگکوک که داشت از فشار دستای کشیده ش رو روی بازوهاش و نگاه نگرانش و نفس نفس زدنش بخاطر دویدن دنبال اون لذت میبرد، با ول شدن بازووش از دستای تهیونگ دلخور شد و اخمی کرد که باعث میشد عصبانیت قلابیش طبیعی تر جلوه کنه.

"هی وایسا... کجا میخوای بری؟" تهیونگ گفت.



به تو چه.

تهیونگ که از این جواب نامحترمانه از اون پسر که میدونست از گل نازک تر بهش نمیگه تعجب کرد و ناراحت شد و تصمیم گرفت باهش جدی تر رفتار کنه.

+یعنی چی به تو چه؟ مگه تو اینجا جایو میشناسی که بخوای بری؟
برگرد با ماشین من هر جا خواستی میبرمت.

خب، صدا و لحن محکم و دستوری تهیونگ علاوه بر قلبش، چهار ستون بدنشم لرزوند. اون پسر بانمک خیلی مرد شده بود...

به چه باید به حرفت گوش بدم؟ مگه غیر اینه که میخوای عین پرستار بچه مواظبم باشی؟ برو پی کارت برو پیش همون "همسر عزیزت" که تنها نمونه. الان احتمالاً خیییلی ناراحت شده آخییییی." جمله



آخر و با پوزخند و لحن تحقیرآمیزی گفت و بعد از تنه زدن به تهیونگ، داشت از کنارش رد میشد که مچ دستش اسیر دستای مردونه تهیونگ شدن.

بهت گفتم بیا بریم با ماشین من هر جا خواستی میبرمت. حرفم نباشه. فقط میگی چشم.

حقیقتا دیگه نمیتونست در برابر لحن جذاب و دستوری تهیونگ مقاومت کنه و از طرفیم میترسید اگه بخواد مخالفت بیشتری کنه و عصبانیت تهیونگو بیشتر کنه و باعث بشه اون لعنتی جذاب، مردونگی بیشتری از خودش نشون بده و دیگه نتونه ضعف پاهاشو مخفی کنه و جلوش رسوا بشه.



ولی با اینحال برای اینکه نارضایتیشو نشون بده و جلوش کم نیاورده باشه دستاشو به سرعت از تو دستای تهیونگ بیرون کشید و با عصبانیت تنه ای بهش زد و به راهش ادامه داد.

"مگه با تو نیستم میگم با ماشین من بریم؟" صدای بلند و عصبانی تهیونگ که به فریاد بی شباهت نبود بدجور ترسوندش. ولی خودشو گم نکرد و با لحنی که سعی در تخس بودن داشت برگشت و گفت: "پس دارم چیکار میکنم؟ دارم میرم ماشینتو برداریم دیگه".

تهیونگ پوفی از بی حواسی پسرک کرد و با لحن عصبانی ولی صدای آرومی به پشت سرش اشاره کرد: "رستوران و پارکینگ و ماشینِ توش ازینطرفه..."



جونگکوک تو دلش به خنگی خودش لعنتی فرستاد و با همون قیافه
حق به جانب و طلبکار، راه رفته اش رو برگشت تا به پارکینگ
رستوران برن و ماشین تهیونگو بردارن.

پشت سرش با خونسردی راه میرفت. ته دلش از غرغره‌های زیر لبی
جونگکوک قلقلک گرفته بود. لبخند نامحسوسی رو لبش بود و به این
فکر میکرد که اون پسر تخس هنوزم بزرگ نشده...

تو ماشین نشسته بودن و جونگکوک هنوزم داشت با مهارت نقششو
بازی میکرد و از عصبانیت با پاهاش به کف ماشین ضرب گرفته بود
و داشت رو نرو تهیونگ راه میرفت.

"خب؟ کجا میخوای بری؟" تهیونگ بعد از کلی کنترل خودش برای
داد نزدن سر جونگکوک بخاطر ضرب گرفتن با پاهاش اینو گفت.



بریم یه جایی خودمو خالی کنم.

پوزخند ترسناکی که رو لب های تهیونگ شکل بست نشون دهنده

جای فوق باحالی بود که در نظر داشت و با لحن مغرورانه ای

گفت: "اتفاقا یه جای خوب، مخصوص همین کار سراغ دارم".

مسخره کردی مارو؟... واقعا تهیونگ؟ اینجا؟ چطور به خودت اجازه

دادی منو بیاری به یه همچین جای مضحکی؟

+خب گفتمی میخوای خالی شی دیگه... بیا اینجا خودتو خالی کن .

جونگکوک که ایندفعه دیگه واقعا از لحن خونسرد و بی خیال تهیونگ

عصبانی شده بود با صدای بلند تر و کلافه تر گفت: "آخه اینجا

تهیونگ؟ کارا تو که؟ تو واقعا انتظار داری من خودمو با خوندن چندتا

اهنگ مزخرف خالی کنم؟ واقعا؟"



توی اتاق یه کارائو که بار روبروی هم ایستاده بودن و بخاطر خاموش بودن چراغا فقط با کمک نور مانیتور بزرگی که جملات یک آهنگ روش خودنمایی میکرد، میتونستن همدیگه رو ببینن .

+خب پس دیگه کجا میتونی خودتو خالی کنی؟ اینجا سالم ترین جا برای خالی کردنه. خیلی سالم و بی خطر.

هوش داشت از سرش میپیرید. این مرد محافظه کار و خسته کننده واقعا وی خودش بود؟ منظورش از جایی برای خالی کردن یه کلاب شبانه خفن برای مبارزه و بوکس یا حتی یه جایی برای کارتینگ بود و جایی که تهیونگ بالغ آورده بودش یه همچین جای مضحک و خسته کننده ای بود.

_تو چت شده؟ خیلی خوب یادمه آخرین بار تو اینشکلی نبودی... من اینشکلی تو رو ول نکردم بری چه بلایی سرات اومده؟



کلمات "آخرین بار" و "ول کردن" قلب هردو رو به درد آورد ولی حقیقت همین بود و با صحبت نکردن درموردش عوض نمیشد.

+من طوریم نشده جونگکوک... بیا امشب درمورد تو حرف بزنیم نه من. خب؟ اینجارو دوس نداری؟ پس کجا دوس داری بری؟ فقط زود تصمیم بگیر تا دیروقت نشده. فردا دوره کارآموزی جدیدت شروع میشه باید زود بخوابی.

جونگکوک از این کناره گیری تهیونگ از صحبت درمورد گذشته دلگیر شد و دیگه حوصله خالی کردن خودشم نداشت و از طرفیم لحن نرم و مهربون تهیونگ آرومش کرده بود. پس بیحال گفت: "مهم نیست بیا همینجا بمونیم".

و بعد از در آوردن پالتوش روی یکی از مبل ها نشست و دست دراز کرد تا دفترچه لیست آهنگ هارو برداره و چندتا آهنگ با تهیونگ



بخونن تا کمی تجدید خاطرات کنن. درسته هیچوقت کارائوکه بار نرفته بودن، ولی قبلا هم با هم خونده بودن و این یادآوری های کوچیک ولی همیشگی، قدم بزرگی به سمت هدف جونگکوک محسوب میشد.

(سه ساعت بعد)

صدای موزیک رو بلند ترین حدش بود و نور پردازی با روشن اخموش شدن های متعدد چشم های هر کسی رو اذیت میکرد. ولی نه اون دونفری که خیس عرق وسط اتاق درحال بالا پایین پریدن و همراهی وحشیانه با آهنگ بودن.

تهیونگ یه کلاه گیس فرفری دلکی رنگارنگ رو سرش بود و جونگکوک یه عینک ستاره ای شکل آبی که دوبرابر صورتش بود به چشم هاش زده بود.



هر دو نفس نفس میزدن و از شدت مستی و ورجه و ورجه تنشون داغ
و غرق عرق بود و آگه دکمه داشت الان جلوش باز بود.

[درست مثل اجرای آهنگ ugh رو تو بنگ بنگ کن].

هر دو میکروفون به دست بالا پایین میپردن و متن آهنگ رو داد
میزدن و بدجور تو حس خوانندگی فرو رفته بودن. جوری که وقتی
یکی از کارکنان اونجا اومد تا سفارشات جدید مشروبشون رو روی
میزشون بذاره، میتونست قسم بخوره خل تر از اینها تابحال ندیده...
اصلا نمیدونستن کجا ان... ساعت چنده... چندوقته اینجان... چقدر
خوردن... چقدر مستن... خانواده نگرانشون میشه... و هزار کوفت و
زهر مار دیگه...



تنها چیزی که مهم بود اون حس سرخوشی لعنتی ای بود از خوشگذرونی باهمدیگه بهشون دست داده بود و زمان همونجا و همون لحظه که اونها کنار هم بودن متوقف شده بود و این لذت بخش ترین حسی بود که این اواخر بهشون دست داده بود.

تهیونگ آخرین باری که به قولی "خوش گذرونده بود" رو یادش نمیومد. احساس میکرد با این حس بیگانه س چون واقعا زندگی روتین و خسته کننده ای داشت و دلیلی برای خوشحالیش وجود نداشت. شاید تنها دلخوشی زندگیشم پسر بازیگوشش بود که هرازگاهی لبخند رو لبش میآورد... البته تا قبل از اومدن جونگکوک...

و جونگکوک که انگار دوباره با وی همراه شده بود، در ظاهر خیلی خوشحال و سرخوش از مستی به نظر میرسید... ولی امان از دل عاشق که نمیداره از لحظه ش لذت بیره و تو اون شرایط داشت از درون خون



گریه میکرد. دلتنگش بود. تا حد مرگ دلتنگش شده بود. و حالا اون اینجا جلوش بود... اون در نزدیک ترین موقعیت به جسمش و در دوردست ترین نقطه جهان با قلبش بنظر میرسید... باز هم پارادوکس... انگار این پارادوکس های احساسی ای که تهیونگ موجبش میشدن تموم شدنی نبود...

بعد از تموم شدن موسیقی، هردو خسته از فعالیت زیاد به طرف مبل های چرمی رفتن و هریک روی مبل روی روبروی اونیکی ولو شدن. تا دقایقی فقط برای نرمال کردن نفس هاشون در تلاش بودن و چیزی نمیگفتن.

بعد از نرمال شدن وضعیتشون تهیونگ برخلاف میلش بلند شد و بهش گفت که وقت رفتنه و باید برن چون جونگکو که باید فردا صبح زود سرکار بره و همین الانشم دیروفته. ولی جونگکو فقط به تهیونگ



خیره شده بود و چیزی از حرفاش نمیفهمید چون که خدای من... اون
مرد پرابهت با اون کلاه گیس دلکی به طرز مسخره ای قابلیت جذاب
ترین دلک دنیا بودن رو داشت.

جونگکوک نمیدونست به بلایی که سر اون مرد سی ساله آورده بود
بخنده یا از جذابیت خفه کننده ش ضعف کنه. ولی بهر حال حفظ ظاهر
کرد و خیلی خونسرد و عادی بدون نگاه کردن به تهیونگ مشغول
مرتب کردن سر و وضعش شد... البته اگه دید زدناى زیر چشمی رو
نادیده بگیریم!

بعد از پوشیدن پالتوها و درست کردن سر و وضعشون، تهیونگ رفت
تا هزینه اجاره اتاق و مشروب هاشون رو حساب کنه و جونگکوک
هم بیرون منتظرش بود.



تهیونگ که از کلاب بیرون اومدف جونگکوک رو دید که کمی اونطرف تر داره سیگار میکشه.

صدای قدم هاشو که شنید سر برگردوند و از پشت پرده دود سیگار آمریکاییش بهش نگاه کرد. خدای من... اون هنوز امادگی این چشم تو چشم شدن ها رو وقتی که تنها بودن نداشت.

بدون هیچ حرفی رفت و دوشادوشش ایستاد که متوجه شد برخلاف یازده سال پیش که فقط یکی دو سانت از جی کی بلند تر بود، الان حدود شش هفت سانتی ازش بلند تر شده و یجورایی احساس غرور کرد. چطور تاحالا متوجه ش نشده بود؟

"میخوای؟" صدای جونگکوک که حالا بنخاطر داد زدن هاشون آروم بود توجه اونو به خودش جلب کرد. به سیگار اشاره کرده بود و داشت بهش تعارف میکرد.



_او هوم.

قلبش از صدای بم و مردونه ش که باز هم بخاطر داد زدن های زیاد بم تر و خشدار شده بود گرم شد...

هیچکدومشون نمیخواستن درمورد دقایقی قبل که چطور کنار هم از پوسته تهیونگ و جونگکوک خارج شده بودن و باز هم به جی کی و وی تبدیل شده بودن صحبت کنن و برخلاف اونموقع خیلی آروم و خونسرد کنار هم ایستاده بودن و انگار که نه انگار اون داخل داشتن دیوونه بازی در می آوردن.

نخ سیگاری از توی جعبه اش بیرون کشید و بین لب هاش گذاشت و سعی کرد با سیگار نصفه خودش روشنش کنه و پُک های عمیقی بهش میزد تا روشن شه.



سیگار روشن شده ش رو از دست جونگکوک گرفت و بین لب هاش گذاشت تا پُکی بهش بزنه که رطوبت کم قسمتی که جونگکوک بین لب هاش گرفته بود رو حس کرد و لرزش خفیفی رو تو دلش حس کرد.

اینکه فکر کنه خیس شدن فیلترش بخاطر بی تجربگیه جونگکوک که خیلی دور از انتظار بود چون یادش بود که اونموقع ها همشون سیگار میکشیدن و بعد از اینهمه سال امکان نداشت یه همچین اشتباهی بکنه. ولی دلیل دیگه ای براش پیدا نکرد و خب زیادم موضوع مهمی نبود. غافل از اینکه خیس شدنش بخاطر بی تجربگی جونگکوک نه... بلکه از سر مهارتش بود. نه مهارت در روشن کردن سیگار... که البته اون رو هم داشت... ولی این مربوط به مهارتش تو اغفال کردن بود... اون



پسر خوب میدونست چطوری میتونه دوباره تهیونگو به بند بکشه...
جونگکوک کارشو خوب بلد بود...

بعد از دقایقی ایستادن تو سرما و گرم شدن از حضور همدیگه، تهیونگ
سکو تو شکست: " الان بهتری؟ " منظورش عصبانیتش از مشاجره با
آیسا بود.

_آره

+میخوای درموردش صحبت کنی؟

_نه... الان نه

+اوکی. ولی بدون که... من هستم... هر وقت که خواستی ...



تهیونگ برای به زبون آوردن این جمله تردید داشت ولی نتونست جلوی زبونشو بگیره. انگار کل اعضای بدنش با همدیگه سعی در شکست تصمیمات منطقی و عاقلانه ی مغزش داشتن.

با این جمله تهیونگ دود سیگارشو بیرون داد و روشو برگردوند تا دوباره محو چشمه‌هاش بشه.

اون میتونست تو چشم هاش زندگی کنه...

تهیونگ باز هم از اون نگاهی که سخت اون رو به بند میکشید ترسید و دوباره تو قالب تهیونگ متاهل فرو رفت: "دیروقت شد دیگه بریم." و بدون انداختن نگاهی به جونگکوک سیگارشو زمین انداخت و زیر پا خاموشش کرد و به طرف ماشینش حرکت کرد.



جونگکوک میخواست داد بزنه (خب دیر شده که شده. به درک که دیر شده. مگه چی میشه؟ مگه کی منتظرته؟ کو اون پسری که تا خود صب پا به پام میومد و دیر شدن یا نشدن براش مهم نبود؟ با وی من چکار کردی تهیونگ شی...؟)

تو راه خونه کسی حرفی نمیزد و حتی موسیقی ای هم پخش نمیشد. فقط صدای نفس های یکدیگر بود که گوششون رو نوازش میکرد. سکوت سنگینی بود ولی همینکه بدون حرف اضافه ای که ممکن بود باهاش همدیگر رو ناراحت کنن، میتونستن کنار هم باشن و از حضور یکدیگر لذت ببرن کافی بود.

با اینکه راه طولانی بود و کاری برای انجام دادن نداشتن و اصولاً باید حوصلشون سر میرفت، ولی نفهمیدن کی به خونه رسیدن. تهیونگ که ماشین رو پارک کرد هیچکدوم پیاده نشدن.



"من... " هر دو همزمان گفتن و بعدش خنده کوچکی کردن. کسی به اون یکی تعارف تیکه پاره نکرد که تو بگووو نه تو اول بگو. تهیونگ خودش شروع کرد: "شب خوبی بود"...

_آره...

کم کم غم راهشو به دلشون پیدا کرد و اونهارو متوجه واقعیت تلخ زندگیشون کرد. اینکه اونها دیگه همون پسر های خرابکار قدیم نیستن... اینکه تهیونگ متاهله... و اینکه، حتی با اینکه اتفاقی بینشون نیافتاده... ولی بازم این یه جور خیانت به آیشا محسوب میشه...
خب... حقیقتا این موضوع برای جونگکوک به تخمشم نبود. همونطور که برای تهیونگ نبود...



ولی بهر حال از نظر تهیونگ کار درستی نبود و نباید دیگه تکرار میشد
چون حتی اگه همسرشو دوست هم نداشته باشه ولی باز هم آیشا
همسرشه...

ولی زبونش بار دیگه برخلاف تصمیمات مغز شکنجه گرش کار کرد.
"بیا بازم از این کارا بکنیم.." تهیونگ گفت و درست بعد از تموم
شدن جمله ش همزمان حس خوب و بدی بهش دست داد. حس خوب
از فکر دوباره وقت گذروندن با اون پسری که با تمام دنیا براش فرق
داشت... و حس بدی که بخاطر افکار مغز خیانتکارش بهش دست داد.
فکر خیانت و بی آبرویی... شرمنده کردن خانواده و از همه مهم تر...
تاثیر بی نهایتش رو آینده پسرش...

_آره... بیا بیشتر باهم وقت بگذرونیم.



با این جمله دوباره چشم هاشون رو هم قفل شد و تهیونگ چیزی گفت تا فقط سکوت نکرده باشه: "اگه اون قسمت... رستورانشو در نظر نگیریم... خیلی خوش گذشت..."

جونگگوک خنده ای کرد و موقعیتو مناسب دید تا ناخونگی هرچند کوچیک، به احساسات تهیونگ بزنه: "برای من همین که تو باشی کافیه. حتی اگه وسط دعوا هم باشم بهم خوش میگذره..."

و دیگه صدای نفسهاشون به گوش نمیرسید... هردو خوب میدونست طرف مقابل هم چنین حسی داره چون قطع شدن نفس، و قفل شدن نگاه اونیکی رو روی چشم های خودشون حس میکردن.

کم کم جونگگوک نگاهشو از چشم هاش به لب هاش کشوند. خیره به لب هاش بود و از عمد آب دهنشو خیلی محسوس قورت داد. البته حتی اگر نمیخواست هم خود به خود اینکارو میکرد.



تهیونگ رد نگاهشو گرفت و ضربان قلبش بالا رفت. اون هم نگاهشو به لب های جونگکوک رسوند. لب های باریک و خوش حالتش که جوری برآمده و گوشتی بودن که انگار فریاد میزدن ((منو گازرزرزز بگیر))

جونگکوک تکلیفش با خودش روشن بود. اون هنوز هم تهیونگ رو میخواست و هیچوقت از فکرش در نیومده بود. ولی مشکل تهیونگ بود که هیچوقت انتخابش جونگکوک نبود...

پس باید سعی میکرد اونو اغوا کنه... آروم آروم... ریز ریز... اونقد وسوسه ش کنه و تا دم آب ببره و تشنه برش گردونه تا از شدت تشنگی دیوانه بشه و برای تجربه دوباره داشتن جونگکوک حاضر به هر کاری بشه...



پس به حالت اسلوموشن و خیلی با طمأنینه زبون خیسشو رو لب هاش
به قصد خیس کردنشون کشید و میتونست اون لحظه خمارتر شدن
چشمای تهیونگ و بالا رفتن سیبک گلوش رو که خبر از قورت دادن
بزاغش میشد رو ببینه.

به طور خیلی نامحسوس، جوری که تهیونگ متوجه نشه خودشو بهش
نزدیک تر میکرد تا فاصله خیلی کم بشه و عملیات وسوسه و اغوا
کردن بهتر پیش بره.

آروم گازی از گوشه لب هاش گرفت که تونست نفس عمیق تهیونگ
رو که خیره به لب هاش مونده بود رو ببینه.

خیلی دلش میخواست همون لحظه به اون مرد جذاب روبروش حمله
ور بشه و تا پای مرگ از کمبود اکسیژن اونو ببوسه. ولی چه میشه



کرد؟ همه ی چیزهای خوب با صبر و حوصله به دست میان و قلب تهیونگ هم از این مسئله مستثنی نبود...

میتونست از خود در اومدن تهیونگ رو به خوبی متوجه بشه و فقط کافی بود تا یه لیس دیگه به لب هاش بزنه تا بتونه لب های مرد جذابش رو که به لب هاش کوبیده میشه حس کنه... ولی اون جسم تهیونگو نمیخواست... البته که اونم میخواست ولی جسم و قلبش رو با هم میخواست پس...

توی یک حرکت یکدفعه ای خودشو عقب کشید و سریع گفت: "من دیگه میرم. صبح زود با نماینده شرکت شما کلاس آموزشی دارم. ممنون بابت امشب"

اونقدر عادی و با شوق و سریع گفت و رفت که به تهیونگ فرصت هیچ واکنشی رو نداد و تا چند دقیقه بعد از رفتنش تهیونگ سر جاش



خشک شده بود و داشت فکر میکرد که جونگکوک واقعا تا چند دقیقه پیش اینجا بود؟ نکنه دیونه شده بود و همه اینا توهمه؟ نکنه اصلا جونگکوک رو ندیده بود؟ نکنه این موضوع که اون برادر زنشه هم همش توهم بوده؟

واقعا داشت دیونه میشد نمیفهمید چند دقیقه پیش چه اتفاقی افتاده. کلمه مسخ شده رو الان بخوبی متوجه میشد. اون مسخ شده بود... مسخ جونگکوک... دوباره...

صبح روز بعد به دفتر مدیر هتل رفته بود و داشت باهاش درمورد دوره بعدیش صحبت میکرد. مدیر هتل برخلاف جکسون و لیساکه برای مقام و رتبه شون زیادی جوون بود، مرد میانسالی بود که همه اونو



آقای پارک صدا میکردن. مرد مهربون و مورد اعتمادی برای پدرش بود و زیاد عصبانی نمیشد ولی به اندازه کافی با جذبۀ بود.

"ببینید آقای جئون، متأسفانه هنوز کسی به طور رسمی بعنوان مسئول رستوران و بار برای این شعبه از طرف شرکت کیم انتخاب و فرستاده نشده و وقتی فهمیدند برای آموزش شما به یه مسئول نیاز داریم قرار شد تا بهترین نیروشون رو برای ما بفرستن که یه جورایی ایشون سرپرست سرپرست های تمام شعبه ها هستن. امروز قراره بیان اینجا و توضیحات کارتو بهت بدن. مشکلی نیست؟".

جونگکوک بادقت گوش میکرد و سر تکون میداد: "نه آقای پارک خیلی ممنون. توضیحاتتون دقیق بود".

آقای پارک دوباره شروع به صحبت کرد: "آها داشت یادم میرفت... فک کنم شما ایشونو بشناسید".



جونگکوک کسیو اینجا نمیشناخت پس تعجب کرد ولی با صدای منشی که از تو تلفن دفتر اومد، نتونست چیزی پرسه: "آقای پارک، آقای کیم اومدن امروز باهاشون قرار داشتید".

امیدوار بود کسی که قراره یک ماه تموم باهاش وقت بگذرونه یکی مثل جکسون باشه چون میدونست قراره مدت زیادی رو باهاش باشه و باید میتونستن باهم کنار بیان ماه گذشته کل ساعت هاش با جکسون بود و خیلی باهم صمیمی شده بودن. اون پسر شوخ و باحالی بود.

ولی این مسئله که اون فرد یه جورایی سرپرست تمام سرپرست های رستوران های هتل محسوب میشد کمی مضطربش میکرد. حتما فرد سختگیر و سن بالایی بود. اههه لعنتی اون هیچی از آشپزی حالیش نمیشد. حتی نودل هاشم همیشه خمیر میشدن.



"آره آره راهنمایشون کن داخل." آقای پارک گفت و همینطور که بلند میشد رو به جونگکوک کرد که حدس زده بود هنوز هم درگیر هویت اون فرد: "الان خودت متوجه میشی کیه پسرم."

و در زده و باز شد. آقای پارک به سمت در میرفت تا از مهمانش استقبال کنه و جونگکوک هم به تبعیت از جاش بلند شد و سرش پایین در حال بستن دکمه ش بود که صدایی که بیشتر از همه مشتاقش بود رو شنید .

"سلام آقای پارک صبحتون بخیر." تهیونگ گفت و با لبخند با آقای پارک دست داد.

سرش را بلند کرد و متعجب به منبع صدا نگاه کرد. آره... باز هم او... آنجا بود و با توجه به کسی که منتظرش بود میتوانست حدس بزند تهیونگ همان مسئول آموزش اوست. تهیونگ اینجاست... برای او...



تهیونگ بعد از احوال پرسى با آقای پارک با لبخند خاص و معنادارى
به سمت جونگکوک رفت و دستشو به سمتش دراز
کرد: "جونگکوک؟"

تهیونگ شب قبل بعد از شنیدن اون حرف جونگکوک این ایده به
سرش زده بود که خودش برای آموزش جونگکوک به اونجا بره.
"بیا بیشتر باهم وقت بگذرونیم".

چی میتونه از این رویایی تر باشه که یک ماه کامل با اون پسر خواستنی
وقت بگذرونه؟ سعی میکرد به خودش بقبولونه که چون جونگکوک
قراره رئیس بعدی هتل های پدرش باشه، نیاز به آموزش های خاص
حرفه ای ای داره و درآینده عدم مهارت جونگکوک رو از چشم
آموزش نامسئولانه شرکت کیم میدیدند پس مجبوره خودش به این
شاهزاده آموزش های لازم رو برای تاجگذاری بده.



ولی حتی خودشم ته دلش خوب میدونست که همه اینها بهانه ست و قلبش بر مغزش پیروز شده و حضورش اینجا، بخاطر لجبازی ها و بی قراری های قلبشه...

جونگکوک هم از این خوشحال تر نمیتونست باشه. چه فرصتی از این بهتر برای اغوا کردن تهیونگ؟ یک ماه کامل با هم و در کنار هم. تنهایی های متعدد و ارتباط های زیاد به بهونه کار و... اوه خدای من... برای اولین بار تو زندگیش کارما به نفع اون عمل کرده بود.

درواقع اون از همون اولش نمیخواست تهیونگ رو اغوا کنه و اصلا همچین فکری به ذهنش نرسیده بود. البته این فکر که معشوقه مخفی تهیونگ باشه همون شب اول ذهنشو درگیر کرده بود... ولی اون اینو نمیخواست. نمیخواست که فقط هرزه شبانه تهیونگ باشه و وظیفه زناشویی خواهرش رو اون، به عهده بگیره.



ولی بعد از بحثش با آیشا و شرط بندی ای که کرده بودن، به خودش اجازه داد تا فکر های شیطانی و گناه آلودش تموم وجودشو تسخیر کنن و الان تبدیل شده بود به ماشینی که فقط به هدف اغوا کردن تهیونگ ساخته شده... تنها هدفش همین بود... تصاحب تهیونگ و شرکت... و بیرون انداختن اون دختره ی هرزه تر از مادرش...

با تهیونگ دست داد و هردو با پوزخند تو چشمای هم خیره شدن.

"تهیونگ شی؟" جونگکوک با زیرکی خاصی گفت و اینکه تهیونگ با پای خودش اومده بود تو تله ش رو، یه جور نشونه در نظر گرفت. نشونه ای از طرف خدا... یا حتی خود تهیونگ...

و این تازه شروعش بود... شروع یه ماجرای جدید... شروع دوباره یک عاشقی... شروع یک ماموریت اغواگری... همراه با یک اغواگر جذاب و طعمه جذاب ترش...



بعد از صحبت با آقای پارک و بررسی سرفصل های آموزشی، از دفتر
ایشون خارج شدن و بار دیگر تنها بودن.

"چرا اومدی؟" جونگکوک گفت.

منتظر آسانسور ایستاده بودن. هردو دوشادوش هم و خیره به منظره
پشت شیشه های تونل آسانسور شیشه ای.

"برای کار." تهیونگ به سادگی جواب داد و جونگکوک فهمید
تهیونگ قراره هی اونو بیچونه. ولی اون لجباز تر از این حرفا بود که
پا پس بکشه. پس یگراست رفت سر اصل مطلب: "مطمئنم یه رئیس
سرش شلوغ تر از این حرفاس که وقت ارزشمندشو برای آموزش یه
کارآموز هدر بده." آسانسور رسید و هردو سوارش شدن و ایندفعه



دوشادوش هم خیره به در آسانسور بودن. جونگکوک ادامه داد: "پس واضح بگو چرا خودت اومدی به من آموزش بدی؟"

تهیونگ با اینکه هم درمورد شجاعت، و هم درمورد رک بودن جونگکوک خبر داشت و میدونست که قراره خیلی رک و قاطعانه یکراست بره سر اصل مطلب، ولی با اینحال بازم پیش پسرک شیطون دستپاچه شد.

"گفتم که... رئیس آینده باید به خوبی آموزش ببینه و کی بهتر از من برای آموزشش؟" سعی کرد صداش نلرزه و بهونه ای رو که قلبش هم برای مغزش میاورد، به جونگکوک گفت.

جونگکوک که عادتای تهیونگ رو از بر بود، متوجه تنفس غیر عادی و قورت دادن های متداول تهیونگ، که خبر از استرسش میداد، شد.



پوزخند ترسناکی زد و به سمتش چرخید و تا جایی که لباس با گوشش
مماس بشه بهش نزدیک شد. سعی کرد سینه ش به بازوش برخورد
نکنه. هنوز برای این مقدار از نزدیکی زود بود. هنوز تا تشنه شدن
تهیونگ خیلی مونده بود که بخواد سیرابش کنه.

با نزدیک شدن جونگکوک بهش، نفس تو سینه ش حبس شد و متعجب
برگشت سمتش تا ببینه دلیل کارش چیه و چون جونگکوک خیلی
بهش نزدیک بود، با برگشتنش بینی هاشون مماس هم شد.

جونگکوک خوشحال از این موقعیت، پوزخند فریبنده ای زد و جوری
که نه صدایش خیلی معمولی باشه و نه خیلی شهوت برانگیز که تهیونگ
از هدفش مطلع بشه گفت: "یا شایدم... دلت بهونه منو میگرفت و
میخواستی پیش من باشی؟"



از اینکه جونگکوک به قصد پنهانش پی برده بود جا خورد و هول کرد. دهنش کمی باز و بسته شد ولی قبل از اینکه بخواد چیزی بگه آسانسور ایستاد و جونگکوک با پوزخندی که عمیق تر شده بود، همینطور که داشت عقب عقب از آسانسور خارج میشد، با لحن شیطون و موفقیت آمیزی گفت: "نگران نباش عزیزم! من به کسی نمیگم!"

و چشمکی زد که تن تهیونگ رو لرزوند.. و رفت...

جونگکوک اولش کلی برنامه برای عشوه اومدن جلوی تهیونگ و تیکه های ریز پروندن و لمس های کوچیک و بی شرمانه، و یادآوری لحظات جذاب گذشته شون داشت.

ولی از روز اول کارهایی مثل ظرف شستن، پوست کندن سیب زمینی و پیاز یا آوردن ظروف مناسب هر غذا برای آشپزها بهش اختصاص



داده شده بود و انقدر باید تند تند کارهاشو انجام میداد که به کل حضور تهیونگ رو فراموش میکرد.

با دیدن شخصیت جدید تهیونگ، تمام برنامه هاش نقشه بر آب شد. تهیونگی که اون میشناخت با تهیونگی که سر کار بود زمین تا آسمون فرق داشت.

تهیونگ توی محیط کاری، تبدیل به یه شخص فوق العاده سختگیر، تا حدودی خشن، تیزبین، حرفه ای، بی اعصاب و بی کله میشد. جوری برای آموزش جونگکوک سختگیری میکرد که جونگکوک اصلا وقتی برای فکر کردن به نقشه ها و برنامه های اغواگریش پیدا نمیکرد. تهیونگ خودش هم خوب میدونست برای روز اول داره بهش سخت میگیره و نمیدونست چرا نمیتونه باهاش مثل بقیه شاگردایی که قبلا



داشته رفتار کنه. شاید بخاطر گذشته ای که باهم داشتن؟ شایدم
میخواست اینجوری ازش انتقام بگیره .

ولی انتقام چی؟ عاشقش بودن؟ یا برادر زنش بودن؟ دوباره برگشتن
به زندگیش و مختل کردن کل افکارش؟ یا شایدم... بیدار کردن دوباره
حس قدیمی ای که سال ها پیش درونش ایجاد کرده بود؟

فلش بک

pov Taehyung's

نور خورشیدی که از باریکه لای پرده ها دقیقا رو چشمهام میافتاد،
مجبورم کرد تسلیم بشم و با اعصاب خط خطی بیدار بشم. میخواستم
بلند شم خدمتکار شخصیمو صدا بزنمو بخاطر خراب شدن خوابم کلی
سرش داد بزنم و بازخواستش کنم که به محض نشستن درد شدیدی



توی بدنم پخش شد که وادارم کرد نیمه راه خشک بشم. کمی که خودمو تکون دادم و سعی کردم کامل بشینم، چشمم به اطراف افتاد و تازه یادم اومد که کل شب رو روی زمین سفت اتاق همون هتلی گذروندم که دیشب دزدکی واردش شدیم.

کمی که بیشتر نگاه کردم، چشمم به دوتا بدن لخت بهم گره خورده روی تخت افتاد که چون از زیر پاشون نگاه میکردم، نمیتونستم صورتاشونو ببینم ولی حدص زدن اینکه این بدن های لخت متعلق به چیم و شوگا بود، کار سختی نبود.

سرم خیلی درد میکرد. جوری که احساس میکردم داره لای دستگاه پرز له میشه. خواستم کمی خودم رو کش بدم تا دستم به بطری آبی که اونطرف تر افتاده بود برسه، که حس کردم بدنم به جایی بنده.



نگاهمو به پاهای گیر افتاده ام دادم و صحنه ای که باهاش روبرو شدم باعث شد هنگ کنم .

پاهای من، گره خورده، لا به لای پاهای جی کی...

بدنامون با هم زاویه نود درجه تشکیل میداد و پاهامون نقطه اتصال. نگاهمو از پاهاش بالا کشیدم و سانت به سانت بدنشو دید زدم .

ساق پای کشیده و استوارش... رون های توپر و بزرگش که نمیدونم چرا... ولی یه لرزش خوشایند و شرین ته دلم ایجاد کرد... بالا تر... برجستگی آلتش... خیمه بین پاهاش خیلی سکسیه... اوه خدای من! دارم درمورد همجنسم یه همچین فکری میکنم؟ وای نه... من چم شده؟ یعنی به همین راحتی گی شدم رفت؟ امکان نداره...



با اینکه بعد از اون گرما و استرسی که با دید زدن اون برجستگی بهم دست داده بود، ترجیح دادم به دید زدنم ادامه ندم، ولی مردمک های چشمم به تصمیمات عاقلانه م خیانت کرد...

چشمامو بالاتر که کشیدم با یه پوست سفید که بینهایت نرم بنظر میرسید روبرو شدم. بالاتنه ش لخت بود و باعث شد به این فکر کنم که چرا؟ یعنی منم لختم؟ یعنی همون کاری که هیونگامون بدون توجه به حضور ما دیشب انجام میدادن رو ما هم انجام دادیم؟

جراثشو نداشتم به خودم نگاه کنم و از لخت یا پوشیده بودنم مطمئن بشم. بجاش داشتم اتفاقات دیشب رو مرور میکردم که به قسمت بوسه رسیدم و مجبور بودم برای مطمئن شدن از ادامه ش، اونو کامل مرور کنم...



جی کی بعنوان مجازات درخواست فرنیچ کیس کرد... حتی داشت ازم اجازه میگرفت... و من؟ بینیشو بوسیدم؟ اه خدااا ارهه میدونم که خیلی کیوته ولی چطور یه همچین کاری کردم! وای باید برم تو افق محو بشم.

و بعدشم... اون منو بوسید! من و جی کی همدیگه رو بوسیدیم...! کاملاً تا این قسمتشو یادمه که لباسو گذاشت روی لب هام... و... لعنت بهت تهیونگ... چطور ممکنه دیگه چیزی یادت نباشه؟ چطور ممکنه بدونی چقدر لذت بردی، ولی اون لذت و طعم این لب های لعنتیو یادت نیاد؟ وایا لذت چیه؟ درسته که مست بودم ولی این دلیل نمیشه که همچین کاری بکنم... یعنی میشه؟ که یه مرد رو ببوسم؟ همجنس خودم رو؟ و الانم پشیمون نباشم؟ پشیمون نیستم فقط یکم ترسیده م. نه فقط پشیمون نیستم... تازه مطمئنم کلی هم لذت بردم. فقط مسئله اینجاست



که لمس لب هاشو... گرما و رطوبتشو... و مالش هایی که لب هامون
به هم میداد رو یادم نیست... آخه چطووووور ممکنه اولین بوسه مو یادم
بره؟ اصن مگه میشه؟

تو اون لحظه دلم میخواست خودمو دار بزnm ولی فعلا دید زدن بدن
لخت جی کی تو اولویت بود. شاید بعدش اینکارو میکردم.
از کمر بندش بالا تر رفتم و نگاهم به نافش افتاد... اوه خدای من... مگه
ناف یه انسان انقدر بی نقص و هوس انگیز بود؟ کمی بالاتر رو نگاه
کردم... چون رو کمر خوابیده بود شکمش داخل رفته بود و دنده اش
بیرون زده بود.

انکار نمیکردم... نمیتونستم که بکنم... با تمام زشتی ای که این مسئله
داشت، ولی حاضرم قسم بخورم اون سرایشی شکمش سکسی ترین
چیزی بود که به عمرم دیده بودم.



به نوک قهوه ای روشن سینه هاش نگاه میکردم و نمیدونم چرا ولی
شبه بچه هایی که با دیدن یه بستنی کاکائویی خوشمزه زبونشونو
بیرون میارن، زبونم رو بیرون آورده بودم و داشتم اون رو روی اون
دوتا نوک تیز تصور میکردم و به این فکر میکردم که قل خوردنشون
روی زبونم چطوری میتونه باشه و داشتم حرکت زبونم روی اونهارو
تمرین میکردم.

نگاهمو به ترقوه لعنتیش دادم که بدجور استخونش تو چشم بود و آدم
رو وسوسه به گاز گرفتن میکرد و گردنش... گردن بلند و خوشفرمش
که انگار برای مکیدن و رد انداختن های وحشیانه بهم التماس میکرد.
انگار همه چیزش بی نقص بود و فقط ردهای مالکیت دندون های من
رو کم داشت تا کامل بشه.



وقتی به خودم که دیدم زبونم هنوز بیرون از دهنم آویزونه و آب دهنم راه افتاده و... اوه خدای من... تپش قلبی که از سینه م شروع شد و رفته رفته تو کل بدنم موج مینداخت، حالا به عضوم رسیده!

داشتم تحریک میشدم و این رو هر کسی میتونست از تکون خوردنای غیر عادی عضوم تو شلوار متوجه بشه.

نه دیگه... این دیگه زیادی بود... یعنی چی؟ چیز خورم کردن؟ من که اینجوری نبودم که با دیدن بدن همجنس خودم اینجوری بشم... درواقع... تابحال دوستی نداشتم که بدونم با دیدن بدنش اینجوری میشم یا نه... ولی برادرم بوده که... یا پدرم. ولی شاید چون اعضای خانواده م بودن چیزی حس نمیکردم.

یا دخترا؟ با دیدن بدن اونا هم اینجوری نمیشدم. مگر اینکه پورن میدیدم و اونا هی ناله میکردن و سکسشونو میدیدم و خودمو میمالیدم.



وگر نه هیچوقت فقط با یه دید زدن ساده دخترای کاملاً لخت اینجوری
نشده بودم. وای نه! یعنی من گیم؟ این همه مدت گی بودم؟ حالا چیکار
کنم؟

همچنان داشتم با اون فکرای مضر و خطرناک خودخوری میکردم که
با صدای محکم کوبیده شدن در از جا پریدم. همزمان با من، چیم هم
از خواب پرید و نشست. به پنجره نگاه کردیم. قسمتی از صورت
عصبانی نگهبان از بین پرده ها معلوم بود.

شب قبل بعد از ورودمون شوگا اون وسایلی رو که باهاشون در رو باز
کرده بود از داخل توی جا کلیدی فرو کرده بود تا حکم کلید و قفل
رو داشته باشن و بخاطر همین بود که نگهبان هرچقدر دستگیره رو بالا
پایین میکشید، نمیتونست درو باز کنه.



نفهمیدم چیکار میکنم، فقط بلند شدم و با بیرون اومدن پاهام از بین پاهای جی کی، اونم بیدار شد ولی کاملاً معلوم بود که هنگ کرده و وقتی نداشتیم که منتظر بالا اومدن ویندوز اون بمونیم. واسه همین فقط از بازوهایش گرفتم و نشوندمش و لباسشو از رو زمین برداشتم و داشتم سعی میکردم یقه شو از کله ش رد کنم که متوجه شوگا و چیم شدم. چیم با تکون دادن های سریع و خیلی وحشیانه شوگا رو بیدار کرده بود و داشتن لباساشونو هول هولکی میپوشیدن و میخندیدن. ولی حقیقتاً من خنده م نمیگرفت و نمیتونستم همراهیشون کنم .

بعد از لباس پوشوندن به جی کی ای که هنوز بخاطر خواب گیج بود و هیچکاری نمیکرد، به اتاق و وسایلامون که پخش و پلا بود نگاه کردم. زمین پر بود از آشغال های چیپس و پلاستیک دور ساندویچ و قوطی های ابجو و ...



تنها کاری که کردم این بود که هر چیزی بجز آشغال داشتیم بندازم تو بغل جی کی که هنوز گنگ نشسته بود و داشت نگاهمون میکرد. جی کی در حدی گنگ بود که دستاش هم خودم گرفتم و جوری حالتش دادم که بتونه وسایلو تو بغلش بگیره! چیم و شوگا هم کفشا و کیف و بقیه وسایلشون رو تو بغل گرفتن و به سمت در دویدن.

"بدو وی... جی کیم برش دار." چیم با صدای بلند و هیجان زده ای گفت و همراه شوگا بعد از در آوردن چاقو از تو جا کلیدی درو باز کردن.

از لفظ "جی کیم برش دار." خنده م گرفت. سمت جی کی که برگشتم از دهن و امونده و چشمای خمار خوابش و قیافه گنگش خنده م گرفت و تازه فهمیدم واقعا باید برش دارم ببرمش. دستشو گرفتم و بلندش کردم. دنبال خودم کشیدمش و سمت در رفتیم.



نگهبان که انگار به این چیزا عادت کرده باشه، دم در جوری که راه برای ما باز باشه دست به سینه ایستاده بود و با اخم نگاهمون میکرد و بلند می‌شمرد: " پنج... چهار... سه..."

نمیدونستم اگه تا قبل از شمردنش خارج نشیم چکارمون میکنه و علاقه ای هم به امتحان کردنش نداشتم. پس سرعتمو زیاد کردم و چهارتایی به سمت ماشین دویدیم.

چون ماشین شوگا سقف نداشت از بالاش به داخل پریدیم و شوگا به محض روشن شدنش با تموم سرعت شروع به حرکت کرد تا اونیکی نگهبانی که تصمیم نداشت راحتمون بذاره و داشت دنبالمون میدوید، بهمون نرسه.

نگهبان حتی یک متر هم از ماشین عقب نیافتاده بود که شوگا بدون نگاه کردن به پشت سرش، انگشت فاکشو برای اون بالا گرفت و چیم



صدای قهقهه هر سه تامون تو جاده بیابونی میپیچید و بیشتر هیجان زده
مون میکرد که صدای جی کی به خودمون آوردمون: "اهه اگه
گذشتین یه بار راحت بخوابیم".

تازه یاد جی کی افتادم و بهش نگاه کردم. موهای ژولیده ش تو باد
تکون میخورد و صحنه خیره کننده ای ایجاد کرده بود. بین ابروهای
صاف و جذابش اخم بانمکی جا خشک کرده بود و چشم هاش بخاطر
خواب پف کرده بود و نیمه باز بود. دماغ کیوتشم پف کرده بود و
منو برای گاز نگرفتنش به چالش میکشید ولی در برابر چالشی که لب
هاش منو دعوت میکرد هیچی نبود. بخاطر عصبانیتش از بد خواب
کردنش لب هاشو به طرز کیوتی جلو داده بود و شبیه بچه ای شده بود
که عروسک مورد علاقه شو به برادر کوچیکش دادن و اونم قهر کرده.
ذاتاً بخاطر بوسه دیشمون نمیتونستم از فکر لباش بیرون بیام و حالا



که پف کرده بود و اینجوری غنچه شون کرده بود، مقاومت در برابرش مرگ آور شده بود.

محوش شده بودم که شوگا منو به خودم آورد: "هییی بالاخره بیدار شدی پسر؟ خواهش میکنمم قابلی نداشت که طبق معمول نجات دادیییم." خطاب به جی کی با لحنی که کمی خنده و شیطنت توش موج میزد از تو آینه ماشین گفت.

"خب حالا.. منت چیو میداری؟ یه جوری میگی نجات دادیم انگار کجا بودیم حالا." جی کی همینطور زیر لب با صدایی که از خواب گرفته بود غر میزد و سعی میکرد تو ماشین پوزیشن راحتی برای ادامه خوابش پیدا کنه و ادامه داد: "تازشم... شماها که فقط به فکر شرتاتون بودین. وی منو کشید بیرون".



و بالاخره پوزیشن مناسبشو پیدا کرد و آرام گرفت. سرشو گذاشت روی رون های من و پاهاشو جای پنجره گذاشت که کمی ازش بیرون آویزون شد. بخاطر این حرکت یهویی ش هول کردم و نفهمیدم چیم چی بهم گفت که بعد دوباره صدا زدنش به خودم اومدم.

"مگه نه وی؟" چیم گفت.

+ها؟ چی؟ نفهمیدم.

به شوگا میگم چقد خوب شد وی اومد. حالا دیگه یکی هست این کوالا رو تو یه همچین موقعیتایی اینور اونور کنه.

"آره دیگه وی هست نیازی به شماها ندارم که هی منت سرم بذارین."
جی کی با چشمای بسته غر زد.



هر سه تامون بخنده افتادیم. اون پسر واقعا خیلی کیوت بود. چیم و شوگا دوباره مشغول حرف زدن شدن و من محو پسر کی که رو پاهام دوباره بخواب رفته بود. بخاطر بادی که موهامو نوازش میکرد و گرمایی که بخاطر اتصال بدنم با جی کی تو بدنم به وجود اومده بود، چشمهام کم کم گرم شد و بخواب رفتم.

Bubble's pov

دو ساعت گذشته بود که با تکون خوردنای جی کی که سرش رو پاهاش بود و صدای چیم بیدار شد.

"هی پسر... بیدار شو زودباش.. کار داریم." چیم داشت جی کی رو تکون میداد و صداش میکرد.

جی کی هنوز میخواست بخوابه پس پشتشو به چیم کرد و به پهلو چرخید. جوری که صورتش به سمت شکم وی قرار گرفت. ولی



حواسش نبود و زیادی از حد خودشو به طرف وی کشید و لب هاش
دقیقا مماس با آلت وی قرار گرفت.

وی هنوز گیج خواب بود که برخورد یه چیز نرم اونو از جاش پروند.
خواب جی کی که همینجوریشم بهم ریخته بود، با پرش وی زیر سرش
عصبی، و بی خیال خواب شد: "چته؟"

وی بخاطر چسبیدن لب های جی کی به عضوش بدجور معذب بود ولی
هیچی نگفت و سعی کرد طبیعی جلوه کنه و خونسرد بشینه. در جواب
جی کی هم فقط سرشو تکون داد.

"پاشو جی کی گشنه مونه." چیم ول کن نبود.

_خب چیکار کنم؟ شیر بدم بهتون؟

"داشتیو رو نکردی کلک؟" شوگا پرید وسط حرفشون.



چيم که ديگه داشت از بيخيالی جی کی کلافه میشد ادامه داد: "پاشو خودتو جمع و جور کن داریم میرسیم به پمپ بنزین سرراهی".

وی نمیفهمید گشنگی اونا چه ربطی به جی کی داره ولی چیزی نگفت تا بینه میخوان چیکار کنن.

جی کی "اوکی" ای زیر لب گفت و نشست. وی از اینکه لب های اون پسر از عضوش جدا شده بود نفس راحتی کشید و از اونجایی که داشت تحریک میشد، خداروشکر کرد که کارش به سیخ کردن نکشید.

از دور که پمپ بنزین و مغازه کنارش تو دیدرس قرار گرفت، شوگا ماشین رو نگه داشت و جی کی پیاده شد تا از صندوق چیزی برداره. وقتی برگشت ساک کوچکی دستش بود که بین خودش و وی گذاشتش.



به مغازه نزدیک تر که شدن جی کی همونجور که دستاش تو اون ساک کوچولو در گردش بود بدون نگاه کردن به وی، خطاب بهش گفت: "رانندگی که بدی؟"

وی متعجب از سوال بی موقعش گفت: "آره ولی گواهینامه م بین المللی نیست. تو آمریکا مجاز نیست."

_مهم اینه بلد باشی گاز بدی. بقیه ش یه مشت خزعبلاته.

بالاخره دستشو از تو ساک بیرون آورد. البته به همراه دو تا اسلحه. وی با دیدن اونا دستپاچه شد و هنگ کرد. نمیفهمید برای چه کاری میخوان ازش استفاده کنن. هنوز اونارو خوب نمیشناخت و شک بدی به دلش افتاد که ترسوندش.



اسلحه ها رو از بین صندلی های جلو به چیم و شوگا داد: " من و پسرا که رفتیم تو سوپرمارکت، تو میشینی پشت فرمون و منتظر ما میمونی. همین که سوار شدیم با نهایت سرعت گاز میدی تا بریم. ماشینم خاموش نکن که معطل نشیم.

اسلحه دیگه رو در آورد و بعد از کمی ور رفتن باهاش، به قیافه متعجب وی خیره شد: " فهمیدی؟"

وی فقط تونست سرشو تکون بده. کاری که ازش خواسته بود ساده بود ولی اینکه دلیلشو نمیدونست گیجش میکرد.

به سوپر مارکت که رسیدن، وقتش بود تا وی نقششو تو این بازی به جا بیاره. اون سه پسر نفری یک ماسک از تو اون ساک درآوردن و صورتاشونو باهاش پوشوندن و بدون اینکه چیزی بگن همراه با اسلحه شون از ماشین خارج شدن.



"اگه پلیس اومد بوق بزن تا متوجه شیم. پات رو گاز باشه تا برگردیم." آخرین لحظه جی کی از پشت ماسکش روبه وی گفت و سه نفری وارد مغازه شدن.

وی همونجور که اونا گفته بودن پشت فرمون نشست و پا رو گاز منتظرشون موند.

از پشت شیشه ای که نور آفتاب روش افتاده بود نمیتونست داخلو ببینه ولی نیازیم به دیدن نبود. داشتن همونکاریو میکردن که جی کی تو اولین دیدارشون انجام میداد. و الان اونم همدستشون شده بود.

بخاطر خاطره بدش از شب گذشته که تو پاسگاه بودن کمی استرس داشت ولی در برابر هیجانی که تو وجودش تزریق میشد هیچ بود. از شدت هیجان به خنده افتاده بود و تند تند نفس میکشید تا قلبش نیاسته.



کمی که گذشت و حوصله ش سر رفت، تو آینه بالای سرش متوجه ماشین پلیسی شد که داشت به سمتشون میومد. کلی هول کرد و نمیدونست باید چیکار کنه تا اینکه یادش اومد جی کی بهش گفته بود بوق بزن.

دستشو گذاشت رو بوق و تند تند بوق میزد و خیره به در سوپر مارکت منتظر خروج اونها بود.

توی مغازه اما، بخاطر روشن بودن کولر پر سر و صدا و صدای موتور یخچال ها و موسیقی راکی که پسر جوون پشت پیشخون با صدای بسیار بلند روشن کرده بود، مجبور بودن برای حرف زدن با همدیگه هم داد بزنی چه برسه که بخوان صدای بوق ماشین رو بشنون.



"ااه خفه ش میکنی اون لامصبو یا بکنمش تو کونت؟" شوگا که
دیگه از این سر و صدا عاصی شده بود با عصبانیت تو صورت پسر
فروشنده داد زد.

پسر بیچاره که حسابی از اون ماسک ها و اسلحه ها ترسیده بود بدون
کوچکترین حرفی تلویزیونو خاموش کرد که بلافاصله صدای بوق
های ممتد ماشین به گوششون رسید.

قلب هر سه نفر با شنیدن صدای بوقی که معلوم بود خیلی وقته شروع
شده لحظه ای ایستاد.

شوگا خواست به سمت در فرار کنه ولی دیگه دیر شده بود... ماشین
پلیس اومد و دقیقا پشت ماشین اونها ایستاد. وی تونست شوگا رو تو
درگاه در بینه ولی کاری از دستش برنمیومد پس دست از بوق زدن



برداشت و سعی کرد عادی جلوه کنه. آرنجشو تو جایگاه پنجره گذاشت و دستشو تکیه گاه چونس قرار داد و روی صندلی ولو شد.

شوگا که پوزیشن طبیعی و بنظر منتظرش رو دید تونست منظور وی رو متوجه بشه. سریع به سمت جی کی و چیم که دستاشون پر از مواد غذایی بود برگشت و ماسکشو درآورد: "زود باشید درشون بیارید... اسلحه هاتونم مخفی کنید. باید عادی جلوه کنیم".

جی کی و چیم بدون حرف دستورشو اجرا کردن و ماسکاشونو درآوردن و به قصد انتخاب خوراکی های دیگه بین قفسه ها گم شدن.

شوگا به طرف پسر پشت پیشخون رفت و از یقه ش گرفت و اونو روی پیشخون به طرف خودش کشید: "بین منو جوجه... جیکت در بیاد یا بخوایی یه جوری به اون پلیس لعنتی اشاره بدی... " سر اسلحه شو زیر گلوی پسر گذاشت: "اول یه سوراخ سکسی رو اون پیشونی



درازت درست میکنم، بعدشم همونکارو با اون پلیس جون عزیزت میکنم و بعدشم کل این مغازه رو با جنازه های کثیفتون به آتیش میکشم. ما فقط یکم خوردنی برمیداریم و میریم. به کسیم کاری نداریم. پس بیا کاری نکنیم که بعدا بخاطرش پشیمون بشیم".

جی کی از پشت شیشه، نامحسوس به پلیسی که بعد از انداختن یه نگاه اجمالی به وی داشت به سمتشون میومد نگاه میکرد "ولش کن داره میاد".

شوگا با حرف جی کی لوله تفنگو بیشتر تو گلوش فرو کرد و تو صورتش غرید: "شیرفهم شد؟"

پسرک تند تند و هول هولکی سرشو تگون داد و شوگا یقه شو ول کرد.



وی دید که پلیس وارد سوپر مارکت شد. تنها بود و ماشینش الان خالی بود. داشت فقط خدا خدا میکرد اونها کار اشتباهی نکنن و خیلی عادی بیان بیرون و سوار بشن تا بتونن با تمام سرعت از اونجا دور بشن.

هر سه پسر حواسشون بود که طبیعی رفتار کنن و پلیسو به شک نیندازن. در ظاهر مثل سه تا دوست معمولی داشتن از قفسه ها خوراکی انتخاب میکردن و گاهی با هم درمورد خریدن یا نخریدن یه چیزایی مشورت میکردن.

همه چیز خوب پیش رفت. پلیس یه آب خنک و یه بسته سیگار برداشت و به طرف پیشخون رفت. هر سه نفر به طور نامحسوس حواسشون به پسرک بود تا چیزی رو لو نده.



پلیس دقیقاً جلوی پسر فروشنده ایستاده بود و جلوی دید اونها رو گرفته بود. جی کی به طرف پیشخون رفت تا به بهونه حساب کردن چیزایی که تو سبدش بود، بتونه بهتر ببینه و حواسش به پسرک باشه. همین که دم پیشخون رسید، متوجه شد داره با چشم و ابرو به پلیس التماس میکنه تا نره و اونو تنها نذاره. جی کی بلافاصله به بقیه اشاره داد تا فرار کنن و هر سه به آرومی به سمت در حرکت کردن.

افسر پلیس متوجه لرزش دست و علامت های عجیب پسرک شده بود که با حضور جی کی سریع قطع شده بودن شد و به سرعت موقعیتو درک کرد "این آقایون اذیتتون کردن؟"

پسرک مثل کسی که صدای فرشته نجاتش رو شنیده باشه چشم هاش برق زد و با امیدواری و ترس سرشو آروم تکون داد "ا.. اونا... ا.. اس... اسلحه دارن".



هنوز جمله پسرک تموم نشده بود که افسر پلیس طی یه حرکت سریع و دراماتیک اسلحه خودشو در آورد و به سمت جی کی و بقیه گرفت که دم در خشکشون زده بود "دستاتونو رو سرتون بذارید و برگردید". هر سه به تبعیت از پلیس دستوراتشو اجرا کردن و به سمتش برگشتن. وی از توی ماشین میتونست اون سه نفر رو تو درگاه در بینن که پلیس روشون اسلحه کشیده. باید کاری میکرد. ولی چی؟

پسرا تازه به سمت پلیس برگشته بودن که صدای ویراژ ماشین شوگا و بوقی که لحظه ای قطع نمیشد به گوششون رسید و در ادامه ش صدای وی بود که داد میزد: "زود باشین پپرید بالا".

وقتی به پشت سرشون نگاه کردن متوجه ماشین شوگا شدن که داشت به سمت اونها میومد و معلوم بود یکی دو ثانیه بیشتر وقت برای سوار



شدن ندارن. پس تمام پلاستیک های غذایی ای که میخواستن بدزدنو
تو دست گرفتن و به سمت بیرون دویدن.

تا بخوان به بیرون از مغازه برسن، وی هم ماشینو دم در رسوند و ثانیه
ای سرعتشو کم کرد تا بتونن سوار شن. ماشین کلاسیکشن چون
سقف نداشت کار رو راحت تر کرده بود. هر سه از بالای در ماشین
به داخل پریدن و هنوز توی ماشین فرود نیومده بودن که وی با جهشی
ماشینو به حرکت درآورد. جی کی کنارش نشست و چیم و شوگا
پشت نشستن.

جی کی به پشت سرش نگاه کرد و متوجه پلیسی شد که داشت با تمام
سرعت با ماشینش دنبالشون میومد: "با خودت چه فکری کردی؟ اینجا
که کوچه پس کوچه نداره بتونیم گمش کنیم".



وی از تو آینه داشت ماشین پلیس رو کنترل میکرد: "نگران نباش
یه چند دقیقه دیگه کارش تمومه".

"منظورت چیه؟" چیم وسط حرفشون پرید.

+ماشینشو پنچر کردم. یکی دو دقیقه دیگه کاملاً بادش خالی میشه و
دیگه نمیتونه دنبالمون کنه.

هر سه نفر با چشمای گرد شده و دهن باز مونده از تعجب نگاهش
کردن. که وی ادامه داد: "نگران پلاکمونم نباشین. با یه چیزی
پوشوندمش".

اون سه نفر مطمئن بودن دهنشون از این باز تر نمیشه. جی کی با
ناباوری به پسر جذابی که داشت با قیافه جدی رانندگی میکرد و اخم



کوچیک بین ابروهاش به طرز وحشتناکی هات ترش کرده بود نگاه کرد و بزور تونست کلمه ای به زبون بیاره: " لعنتیی " .

وی با این حرف فکر کرد کار اشتباهی کرده و ترسید. با نگرانی به جی کی و صورت ناباورش نگاهی انداخت: " چیشده؟ کار اشتباهی کردم؟ "

شوگا که تازه از شوک در او آمده بود و داشت از این ذکاوت وی لذت میبرد با صدای هیجان زده و خندونی بلند گفت: " لعنتیییی... کار اشتباه کجا بود پسسر اییول تو دیگه کی بودیی. لعنتییی تو آب ندیده بودی و گرنه شناگر ماهری بودیاا کلک " .

وی متوجه شد تونسته خودشو به اونها ثابت کنه و از اینکه تونسته بود اون پسرای باحالمو تو کف نگه داره احساس غرور کرد و تکخند خجالت زده ای زد.



و ایندفعه این چیم بود که با صدای هیجان زده اونو تشویق میکرد و به بازوش مشت های نسبتاً محکمی میزد: "ایییول پسسر" پاهاشو روی صندلی گذاشت و بلند شد روی پشتی های صندلی نشست و به سمت ماشین پلیسی که سرعتش کمتر شده بود ولی همچنان در تعقیبشون بود مشت هاشو از شوق تو هوا تکون داد و داد زد: "یییییییس. چی ششششششد؟ عقب موندی چراااا؟"

شوگا هم به تبعیت از اون بلند شد و باسنشو به طرف پلیس گرفت و چند باری زد روش و تکونش داد و چیم هم چندتا سیلی روی اون دوتا هلوی گرد زد و به رجز خونی ها و ادا درآوردنشون برای پلیس ادامه دادن.

جی کی و وی از کارهای اون دوتا بچه خنده شون گرفته بود و اونا هم گاهی صداهای هیجان زده ای از خودشون در می آوردن.



کم کم ماشین پلیس از حرکت ایستاد و هر چهار نفر هیجان و آدرنالینی که تو رگ هاشون در جریان بود با کلی خنده و شوق و ذوق سر جاشون نشسته ن.

حالا که خطر به طور کامل رفع شده بود، جی کی هیجان زده تر شده بود و به سمت وی برگشت تا با گفتن (ایول پسر. کارت حرف نداشت واقعا. نجاتمون دادی) ازش تشکر بکنه که متوجه لبخند مستطیلی ای که رو لب های اون پسر بود شد.

قلبش برای ثانیه ای ایستاد و لبخند از رو لب هاش محو شد. تابحال تو زندگی ماجراجویانه ش چیزی به این زیبایی و نفسگیری ندیده بود. به یاد بوسه دیشبشون افتاد که وی بخاطر ظرفیت پائینش تو مشروب خوردن، قبل از اینکه بخوان کاری بکنن بیهوش شده بود.



از یادآوری بیهوش شدن اون پسر دوباره خنده ش گرفت و تصمیم گرفت مثل همیشه در لحظه زندگی کنه و هرکاری عشقش میکشه انجام بده.

با شوق و ذوق به سمت وی هجوم برد و دو طرف صورتشو با دستاش گرفت و به طرف خودش برگردوند و با تمام قدرت خیلی سریع لب هاشو روی لب های وی کوبوند و ماچ صدا دار و محکمی ازش گرفت. بعد از یه بوسه محکم، سرشو عقب آورد تا واکنششو ببینه. دستاشو از رو صورتش برنداشت و سرشو خیلی عقب نیاورد. صدای "اولالااااا" گفتن شوگا و سوت زدناى چيم از پشت سرشون میومد.

تهیونگ خیلی گیج شده بود و دهنش از بوسه صدا دار و نفسگیری که اون پسر بهش هدیه داد باز مونده بود. یادش نمیومد چجوری نفس



میکشن و قلبش دیگه نمیزد. چشم هاش گرد شده بودن و با ناباوری و خیلی کیوت داشت به جی کی نگاه میکرد.

جی کی با دیدن صورت متعجب و کیوتش، و لب های بازی که بخاطر فشار دست های اون روی لب هاش غنچه شده بود، دلش ضعف رفت. خنده ای کرد و خندان دوباره به سمت لب هاش هجوم برد. سریع بوسه محکم و کوچکی رو لب هاش زد. دوباره و دوباره... تند تند... چندین بار بوسه های ریز و محکمی روی لب هاش زد که باعث شد وی هم از شدت هیجان نفسش ببرد و به خنده بیافتد.

همچنان بوسه های ریز و تند تند روی لب هاش میکاشت که با صدای داد شوگا و چیم از هم بوسه شون شکست: "هییی وییی فرمونو بگیر"



هر دو به سرعت از هم جدا شدن و وی، ماشینی رو که داشت از جاده خارج میشد رو به جاده برگردوند.

لحظه ای نفس همه تو سینه حبس شد. و چند ثانیه بعد از کنترل ماشین همگی با هم زدن زیر خنده.

جی کی همونطور که میخندید به وی نگاه کرد که با هیجانی غیر قابل باور داشت میخندید و لب هاش از بوسه های جی کی گل انداخته بود. جوری نفس های عمیق و هیجان زده ای میکشید که انگار نفس کشیدن معمولی رو فراموش کرده.

وی باورش نمیشد طعم بوسه های ساده اون پسر انقد شیرین باشه. دیگه براش مهم نبود که بوسه شب گذشته رو بیاد نداره چون اون پسر قرار بود بهتر ازوناشو بهش هدیه کنه. هر دو خندان و هیجان زده از



احساسات جدید و بوسه هاشون، به همدیگه نگاه میکردن و تو چشم
های همدیگه محو شدن.

بنظر جی کی دنیای پشت اون چشم ها جایی بود که میتونست توشون
زندگی کنه و حتی جون بده...

و وی داشت به تجربه های بیشتری که میتونستن باهم داشته باشن فکر
میکرد. اون پسر دقیقا همون چیزی بود که تمام این سال ها منتظر بوده
و بخاطرش به این سفر اومده بود و حالا که پیداش کرده بود قرار نبود
بذاره از دستش در بره.

و تا لحظاتی... صدای قهقهه های اون چهار تا دوست بود که تو بیابون
خلوت و بی کران اکو میشد...

پایان فلش بک.



"هی جونگکوک... جونگکوک پاشو. پاشو بریم خونه." سعی میکرد فقط با صدا کردن بیدارش کنه و لمسش نکنه. دلیل خاصی نداشت ولی میخواست تا میتونه فاصله شو با اون پسر فریبنده حفظ کنه .

جونگکوک مثل گذشته خوابش سنگین بود و فقط با صدا زدن بیدار نمیشد. همینطور که صداش میکرد، دستاشو بلند کرد تا تکونش بده که صدایی متوقفش کرد: "اجازه بدید من بیدارش کنم".

سرشو برگردوند و با دوست قدیمیش روبرو شد: "هی جکسون! چخبر پسر؟"

جکسون دوشادوش تهیونگ رسید و خیلی گرم و صمیمی با هم دست دادن: "سلام کیم. چه عجب از این طرفا! این افتخارو مدیون چی هستیم؟"



تهیونگ که میدونست دوستش منظور خاصی نداره خنده ای کرد و به
جونگکوک اشاره کرد: "شاگرد دارم".

جکسون به جونگکوک بزرور رو صندلی مونده بود و کل هیکلشو رو
پیشخون انداخته بود و دستمال بدست خوابش برده بود نگاهی انداخت
و از دهن باز مونده و صورت مچاله شدش به خنده افتاد.

"اوه! واسه آموزش جونگکوک تورو فرستادن؟ اوووو خوشبحالش.
ازون بالا مالاها براش مربی میفرستن".

تهیونگ خنده ای کرد و جکسون ادامه داد: "فقط بزار یه چیزی بهت
بگم. کار کردن باهاش اصلا آسون نیست. همش خوابه!"



تهیونگ از این عادت جونگکوک خبر داشت و از اینکه دوستش به همین زودی به این حقیقت پی برده بود خنده ش گرفت: "آره.. اینطور بنظر میاد".

"بزار من بیدارش کنم. ماه پیش مسئول آموزشش من بودم و بعد از امتحان کردن روش های مختلف، تونستم دکمه روشن کردنش پیدا کنم." جکسون با خنده گفت و خم شد تا دکمه جونگکوک رو که خودش کشف کرده بود بزنه!

تهیونگ خودش خوب میدونست چجوری میتونه جونگکوک رو جوری بیدار کنه که دیگه تا نیم ساعت منگ نباشه و کل روز انرژی داشته باشه... خرجش یکم ناز و نوازش بود و پیچ پیچ های عاشقونه دم گوشش... یا شاید هم یه بوسه...



سرشو برای رهایی از این افکار و خاطرات قدیمی تکون داد و حواسشو به جکسون داد تا بینه چجوری میخواد اون خرگوش کوچولو خابالو رو بیدار کنه .

جکسون اونقدری که دهنش به گوش جونگکوک برسه خم شد و یکی از دست هاشو روی رون جونگکوک گذاشت و شروع کرد به نوازش کردن و هیس هیس کردن دم گوشش: "هی بیبی بوی... وقتشه بیدار شی. هنوز کلی کار مونده که باید باهم بکنیم".

تهیونگ به ناگه آتیش گرفت. میتونست بینه که لب های جکسون به گوش های جونگکوک برخورد میکنه و نمیتونست درک کنه این چه روش بیدار کردنیه! (کلی کار مونده که باااا هم باید بکنید؟ مثلاً باهم چیکار میخواید بکنید؟ یعنی تو این یکماه همیشه اینجوری بیدارش میکرده؟ تازه روش های دیگه ایم امتحان کرده! بیبی بوی؟ هه! یعنی



چییی؟ منظورش از اینکه اونو بیبی بوی صدا میکنه چیه؟ اون حق نداره به کسی که مال منه بگه بیبی بوی. چونگکوک بیبی بوی منه!) خودشم از فکری که پیش خودش کرد تعجب کرد! بیبی بوی من؟ خب حقیقتا منظورش چیز دیگه ای بود ولی... (خب.. یعنی... چونگکوک به من علاقه داره... اون منو دوس داره... ولی.. دیگه مال من نیست...)

با این فکر به طور ناگهانی پکر شد و تو خودش فرو رفت. دیگه از تصمیمش که میخواست دست جکسونو از رو تن چونگکوک برداره و دهنی که باهاش اونو بیبی بوی خطاب کرده پر خون کنه منصرف شد و سر جاش ایستاد و به لذتی که تو صورت جکسون غوطه ور بود خیره شد. به یاد آورد که زمانی اون لذت رو تجربه کرده بود. لذت داشتن چونگکوک رو... تمام و کمال...



به صورت جکسون خیره بود که ناگهان جونگکوک پرید و دستاشو دور گردن جکسون حلقه کرد. جکسون نتونست تعادلشو حفظ کنه و روی جونگکوک افتاد و بین پاهاش قرار گرفت. تهیونگ باورش نمیشد پسری که تا یکساعت بعد از بیدار شدن همیشه منگ و عصبانیه، الان به محض بیدار شدن انقد با شوق و ذوق و خندون جکسونو بغل کرده باشه.

دوباره تنش آتش گرفت. دیدن رون های توپر جونگکوک که جکسون رو دربر گرفتن، دست هاش که اونو به خودش فشار میده و سینه های برجسته ش که به مال جکسون چسبیده... آتش بود... آتش جهنم. اگر قرار بود تصویری از عذاب و شکنجه جهنم داشته باشه قطعا همین بود. داشت میسوخت... بدجور داشت میسوخت... نه از آتش



جهنم... داشت از حسادت میسوخت... اون پسر زمانی مال اون و برای

اون بود... زمانی تهیونگ برای جونگکوک اولین و آخرینش بود .

تمام این سال ها از فکر اینکه یعنی بعد از اون چه کسی یا چه کسانی،

شخصی که مال اون بود رو لمس میکنن داشت عذاب میکشید و بارها

تصورش کرده بود تا به نحوی بیشتر درد بکشه... ولی حالا... با اینکه

این موقعیت چیز خیلی خاصی هم نبود، ولی از هر دردی بدتر بود.

(یعنی جونگکوک هم هر بار موقع دیدن من و آیشا یه همچین حسی

داره؟)

جونگکوک اصلا متوجه حضور تهیونگ نشده بود و خیلی دوستانه

جکسونو بغل کرده بود. کاری که همیشه بعد از بیدار شدنش توسط

جکسون انجام میداد. اون با جکسون خیلی راحت بود و باهم خیلی

صمیمی شده بودن.



جکسون اما فکرای دیگه ای داشت. جونگکو کو واقعا دوست داشت، ولی عاشقش نبود. اون دوست خیلی خوب و باحالی براش بود و شخصیت جونگکو کو خیلی دوست داشت ولی نمیتونست به خودش دروغ بگه. جونگکو کو واقعا هیکل سکسی ای داشت. جکسون بایسکشوال بود و نمیتونست از دید زدن باسن گرد جونگکو کو، یا رون های توپرش، یا حتی برآمدگی نوک تیز سینه هاش که از رو لباس های تنگ بافتنیش مشخص بود دست برداره.

جونگکو کو هم احمق نبود. خوب میدونست جکسون کاملا به چشم یه دوست بهش نگاه نمیکنه، ولی چون هنوز هیچ حرکتی نزده بود پس اشکالی نداشت.

همین که از تو بغل جکسون در اومد تا کمی فاصله شو باهاش زیادتر کنه و این حس معذب بودن بخاطر حس کردن عضو جکسون روی



رونش رو از بین بره، متوجه تهیونگ شد که با چهره برزخی ای بهشون
زل زده.

جونگکوک از حالت چهره تهیونگ ترسید و هول کرد. فکر کرد
بخاطر خواب بودنش یا شایدم بخاطر اینکه تو تایم کاری داره با
دوستش وقت میگذرونه عصبانی شده و دستپاچه از بقل جکسون بیرون
اومد.

جکسون از این هول شدن جونگکوک خنده ش گرفت و با خنده لپ
جونگکوک رو کشید: "ترس بیبی بوی بهش گفتم که تو همش
خوابی! دعوات نمیکنه".

"اگه کاری با بیبی بوی نداری دیگه باید بریم خونه." تهیونگ خیلی
سرد و جدی گفت و هردو فکر کردن بخاطر اینکه هنوز تو محیط
کاری هستن تهیونگ اینجوری برخورد میکنه.



"الان بریم؟ زود نیست؟" جونگکوک از اینکه ساعت نه داره میره خونه تعجب کرده بود. وقتی با جکسون کار میکرد تا ساعت دوازده مجبور بود اونجا بمونه. حتی گاهی شب ها خونه نمیرفت.

"خوشحال شدم دیدمت جکسون. به آقای وانگ هم سلام برسون."

"منم همینطور تهیونگ. تو هم به آقای کیم سلام برسون. شبت بخیر"

"شب بخیر."

با همدیگه دست دادن و تهیونگ بدون نگاه کردن به جونگکوک به سمت در رفت که صدای مکالمه اون دونفر توجه ش رو جلب کرد.

"ازین به بعد هرروز میام میبینمت." جکسون با لبخند و خیلی صمیمانه گفت.

"اوکی ممنون. میبینمت."



"میبینمت بیب" و ضربه آرومی به باسن گرد جونگکوک زد.

تهیونگ بخاطر شنیدن کلمه "بیب" برگشت تا اونها رو ببینه که متوجه

اسپنک جکسون به باسن جونگکوک شد. نه! این دیگه زیادی بود!

جونگکوک به این کار جکسون عادت کرده بود و اصلا چیز مهمی

براش نبود. اون هم به دوستاش در کونی میزد. اصلا همه مرد ها میزنن

چیز عجیبی نبود! بخاطر همین واکنشی نشون نداد و حتی برنگشت به

جکسون نگاه کنه.

ولی جکسون بخاطر حس کردن اون نرمی هوس انگیز لحظه ای در

لذت غوطه ور شد و برای اینکه ناله لذت بخشی از دهنش خارج نشه

لب هاشو گاز گرفت و به باسن جونگکوک که موقع راه رفتن زیرش

خط میافتاد خیره شد!



و صد البته که این از نگاه تهیونگ دور نمود: "آقای وانگ." جوری با تحکم اسمشو صدا زد که جونگگوک و جکسون لحظه ای احساس کردن موقع دزدی مچشون گرفته شده. هردو ترسیدن و کنجکاو، منتظر ادامه صحبت تهیونگ بودن. "ممنون میشم دیگه تو آشپزخونه من ازینکارا نکنید." منتظر جواب کسی نمود و برگشت و با قدم های محکم از آشپزخونه خارج شد.

تو راه خونه هیچکس صحبتی نکرد. سکوت آزار دهنده ای بود ولی هردو برای فکر کردن بهش نیاز داشتن.

تهیونگ عصبانی بود. و طلبکار! از جکسون عصبانی بود که به جونگگوک دست زده... از جونگگوک عصبانی بود که بهش این اجازه رو داده و باهاش انقد گرم گرفته... از نگاه جکسون که بی پروایانه و غیر معصومانه رو جونگگوک میچرخید... و حتی از خودش که نرفت



اونجا جکسون رو زیر مشت هاش بگیره و بگه این پسر منو دوست
داره و اگه بجای باسنش به چشم هاش نگاه کنی میتونی متوجه بشی
که بجز من کسی رو نمیبینه .

یا اگر ببینه؟ اگه بعد از این همه سال جونگکوک دیگه مثل اونموقع
ها دوشش نداشته باشه چی؟ قطعا خیلی خودخواهانه و غیر منطقی بنظر
میرسید اگه بخواد جونگکوک مثل همون موقع ها دوشش داشته باشه
و این همه سال به کسی اجازه ورود به حریم شخصیشو نداده باشه در
حالی که خودش ازدواج کرده و بچه دار شده. ولی نمیتونست از فکر
کردن به خواسته قلبیش دست برداره. آدم عاشق خودخواه میشه...

جونگکوک اما در دنیای دیگری سیر میکرد. اولش متوجه نشده بود،
ولی بعد از اون اخطار تهیونگ به جکسون، متوجه حال درونی محبوبش



شد. اون لحن و نگاه و دست های مشت شده و حتی دندون های چفت شده رو میشناخت... تهیونگ حسودی کرده بود...

چی از این بهتر میتونست باشه؟ صد البته که جونگکوک میدونست یکی از مهم ترین نکته ها توی عاشق کردن یه مرد، تحریک کردن حسادتشه و این فعالیت رو هم توی برنامه های آینده ش داشت! ولی نمیخواست کارتی به این مهمی رو الان رو کنه. هنوز زود بود! و از طرفی هم هنوز نتونسته بود فرد مناسب اینکار رو پیدا کنه که بتونه باهاش رو تهیونگ تاثیر بذاره.

ولی حالا که فردی که میتونست ازش برای تحریک حسادت تهیونگ سوءاستفاده کنه رو پیدا کرده بود، و از تهیونگ هم واکنش خوبی گرفته بود، متوجه شد که کائنات عزیز و دوستداشتنیش داره بهش علامت میده که الان دقیقا وقت طلایی تحریک حسادت معشوق...



فلش بک

jungkook's Pov

توی مسیر سفر به لاس و گاس، چون فهمیدیم وی تابحال هالیوود رو ندیده و اگه بیای آمریکا و به هالیوود نری یعنی هیچ! تصمیم گرفتیم یکی دو روزی رو هم توی لس آنجلس بمونیم و هالیوود رو به وی نشون بدیم.

اینبار دیگه نمیتونستیم دزدکی وارد هتل بشیم چون میخواستیم وی رو به یه هتل خوب کنار دریا ببرم و زیباترین چیزها و باحال ترین مکان هارو بهش نشون بدم پس، فک کنم وقتشه از کارت بانکی ای که پدرم بهم داده استفاده کنم.

اون پسر جذاب و باهوش در عین مردونه بودن به طرز جالبی کیوت و خواستنیه. چشما و دهنش که موقع تعجب کردن شبیه او میشه، یا



اون خنده مستطیلی لعنتیش، همه چیش درعین سکسی بودن میتونه
کیوت هم باشه. آخه چطور ممکنه؟

وی چون پاسپورت و ویزاشو گم کرده بود، نمیتونستیم براش اتاق
جداگونه بگیریم. پس مجبور شدیم دوتا اتاق دو نفره بگیریم، یکی
برای چیم و شوگا و یکی هم برای من. و یواشکی بدون اینکه کسی
از کارکنان هتل بفهمه، اونو بردیم بالا به اتاق من. حقیقتا مجبور شدیم
هم اتاقی بشیم ولی به خودم که نمیتونم دروغ بگم... افکار شیطانیمو
نمیتونم کنترل کنم.

فکر تنها بودن با اون پسر جذاب خیلی تحریک کننده س. فکر خوابیدن
باهاش روی یه تخت، استفاده از یه حموم، استفاده از حوله و وسایل
کاپلی مخصوص زوج ها...



مطمئنم وقتی وارد اتاق بشه و اونجارو با گلبرگ ها و شمع های قرمز
بینه کلی تعجب میکنه. وقتی کسی حواسش نبود یواشکی سفارش
سرویس اتاق ماه عسل رو برای اتاق چیم و شوگا دادم تا کارکنان هتل
فکر کنن میخوام اون دونفر رو سورپرایز کنم. ولی بعدش کلیدهامون
رو جابه جا کردم و اون اتاقو برای خودم و وی برداشتم .

هیچوقت برای بدست آوردن کسی همینقدر تلاش هم نکرده بودم.
کافی بود یه نوشیدنی براش بگیرم و تمام! ده دقیقه بعد ما تو تخت
بودیم. ولی این پسر... نمیدونم چرا، شاید چون خیلی خام و بی تجربه
س دارم انقد مراعات میکنم، یا شایدم چون به نحوی وارد اکیپمون
شده. ولی هرچی که هست، انتظار و تلاش شیرینیه. چون میدونم
آخرش قراره چیز خوبی گیرم بیاد...



bubble's Pov

وارد اتاق که شدن، وی اول از همه به سمت دیواری رفت که تماما پنجره بود. میخواست بینه نماد هایوود از اونجا دیده میشد یا نه. ولی اتاقشون روبه دریا بود بخاطر همین دیده نمیشد.

جی کی هیجان زده منتظر واکنش وی به اتاقی که مخصوص زوج ها برای ماه عسل تزئین میشه بود. سعی میکرد خودشو خونسرد و بی خبر نشون بده. دوشادوش وی ایستاده بود و به ظاهر داشت منظره رو نگاه میکرد تا وی اولین کسی باشه که وارد اتاق خواب بشه.

"میدونی، من جیجو رفتم و دریای اونجا رو هم دیدم، ولی اینیکه فرق داره. احساس آزادی میده به آدم. رهایی... سبکی..." وی خیره به منظره گفت.



جی کی سعی می‌کرد خودشو مشغول تماشای منظره نشون بده، ولی مردمک چشمه‌اش بهش خیانت می‌کردن و همش زیر چشمی روی وی می‌چرخیدن: "آره. منم ساحل جی‌جو رفتم و... اونجا احساس خفگی بهم دست میداد. ولی اینجا، اینجا هیچ محدودیتی وجود نداره. آزادی مطلقه. شاید برای همینم هست که حس بهتری به آدم میده."

وی با رضایت از درک شدن احساساتش توسط اون پسر، با لبخند گرمی بهش نگاه کرد.

جی کی متوجه سنگینی نگاهش شد و اونم نگاهشو به چشمای به رنگ شب اون جوان جذاب داد. جالب بود. خیلی براش جالب بود. چیزی یا کاری تو دنیا نبود که امتحان و تجربه‌ش نکرده باشه ولی حالا... جالب ترین چیز دنیا رو پیدا کرده بود.



همیشه دنبال چیزهای هیجان انگیز بود ولی هیچ چیزی به اندازه سکوت و آرامش اون دوجفت چشمهای مشکی اونو به وجد نیاورده بود. (خیره شدن به چشمهایش یه حسی مثل سیگار کشیدن داره... سبک و خوش و رو هوا... چشمهایش نیکوتین جدید من بود... چشمهایش دنیای جدید من بود...)

البته... وی هم دست کمی از اون نداشت...

"بنظر خسته میای! میخوای یه دوش بگیر تا عصر بریم بیرون." جی

کی میخواست به این نحو اونو راهی اتاق خواب کنه.

وی با صدای اون به خودش اومد از محو شدن تو چشمهایش خودداری

کرد "اوه آره. تو چی؟ نمیخوابی؟"

"چرا. تو برو منم میام."



وی سری تکون داد و به سمت اتاق رفت. مطمئن نبود قراره با جی کی رویه تخت بخوابه یا نه ولی حس عجیبی داشت. اونا همدیگه رو بوسیده بودن. ولی تو رابطه رسمی نبودن. حتی دوست هم محسوب نمیشدن چون، دوستا همدیگه رو نمیوسن. پس اسم رابطه اونا دقیقا چی بود؟ تا کجا قرار بود پیش برن؟ اصن قرار بود پیش برن؟ بازم همدیگه رو میبوسیدن؟ (یعنی بازم میتونم طعم لب هاشو بچشم؟ یا حتی... بیشتر از طعم لباش؟...)

به اتاق رسید و واردش شد و با چیزی که دید سرجاش موند. از دم در اتاق تا پای تخت یه راه با گلبرگ های قرمز درست شده بود که کنارشون شمع های معطر روشن بود. روی تخت یه قلب بزرگ با گلبرگ رز قرمز درست کرده بودن و رو تختی سفید و پرده های حریرش قرمز بود.



نور اتاق خیلی ملایم بود و همه جا شمع های خوشگلی دیده میشد و کنار تخت یه میز بود که روش یه سطل پر یخ و شامپاین و دوتا گیلان مخصوص شامپاین قرار داشت.

حمام شیشه ای اتاق از همونجا دیده میشد. نوپردازی ملایم قرمز رنگی داشت و دور و بر وان، پر از شمع بود و خود وان، پر از کف و گلبرگ های قرمز بود.

حقیقتا موقعیت عجیبی بود. نمیدونست باید چیکار کنه. فکر کرد اتاقو اشتباه اومدن. پس رو به جی کی که هنوز خودشو به بی خیالی زده بود و دم پنجره ایستاده بود کرد: "فک کنم اتاقو اشتباه اومدیم".

جی کی دلش برای این معصومیت اون پسر ضعف رفت: "چرا؟"

وی به اتاق اشاره کرد "بیا نگاه کن آخه"



جی کی دوشادوش وی ایستاد و به اتاق نگاه کرد. از اولشم قصدش این نبود که با اون مثل یه تازه عروس رفتار کنه و اونو به این نحو به تخت بکشونه. ولی میخواست یواش یواش پیش زمینه شو فراهم کنه... "عه. بهمون اتاق مخصوص ماه عسل دادن." هنوزم خودشو به نفهمی میزد.

+آره حتما اشتباهی شده. باید اتاقو پیش بدیم تا عروس دوماه واقعی بی اتاق نمون.

جی کی بار دیگه دلش برای معصومیت و دلرحمی وی ضعف رفت: "باشه بزار زنگ بزنم پیرسم".

وی سرشو تکون داد و از اتاق خارج شد تا همون مقدار وسایل کمی که اونجا گذاشته بودن برداره.



بعد از دقایقی جی کی از اتاق خارج شد: "زنگ زد. گفتن هیچ اشتباهی نشده و سرویس اتاق ماه عسل برای اتاقی که به اسم منه ثبت شده و هیچ عروس دومی قرار نیست بیان اینجا".

وی همونطور با وسایل وسط اتاق موند: "عه خب پس چیکار کنیم؟"

_ کار خاصی لازم نیست بکنیم. با این گلا مشکلی داری؟

+نه خب ولی...

_ ولی چی؟ اینجوری که جذاب تره. تو وان گل و شمع و موسیقی

لایت ریلکس کنی و با بوی شمع معطر بخوابی. تازه شامپاینمون آماده

س.

وی هم از این پیشنهاد بدش نیومد و نیشش با هیجان باز شد: "فکر

خوبیه ایول. خب پس کدومون بریم از این وان معطر استفاده کنیم؟"



_دو تامون.

+چطوری آخه؟ اگه من برم بعدش دیگه آب کثیف میشه که تو

نمیتونی بری.

_خب باهم میریم .

وی فکر کرد اشتباه شنیده یا منظور جی کی چیز دیگه ای بوده: "چی؟

با... با هم بریم؟"

جی کی از قیافه متعجب و کیوت وی خنده ش کرد: "آره خب چه

اشکالی داره؟" نگران بود با اصرار زیاد اون پسر رو بترسونه پس،

روش دیگه ای رو انتخاب کرد تا اون پسر رو با رضایت و خواست

خودش به حموم بکشونه. چند قدم بهش نزدیک شد و با لحن و نگاه



چالش برانگیزی به سر تا پای وی ادامه داد: "چیه؟ نکنه اعتماد بنفشو

نداری؟ یا شایدم از چیزی خجالت میکشی؟"

درست دست گذاشت رو نقطه ضعف مردونگی وی.

به وی برخورد. با حالت حق به جانب و با اعتماد به نفس

گفت: "چطوره بریم بینیم که کی باید خجالت بکشه!"

جی کی از این تغییر مود تهیونگ به خنده افتاد: "او کی. بریم بینیم."

با پوزخند مطمئنی به اتاق برگشت تا به حمام بره.

تهیونگ میدونست هیکل جی کی خوب و کمی عضلانیه، ولی هیکل

خودش هم بخاطر ورزش هایی که تو خانواده شون رسم، و یادگیریش

اجباری بود، حسابی ورزیده و عضلانی شده بود و بخاطر همینم با اعتماد

بنفس پیشنهاد جی کی رو قبول کرد.



فقط میموند یه عضو دیگه... که خب... تو اونم اعتماد بنفس زیادی داشت...

جی کی هم آلت تناسلی نسبتا بزرگی داشت ولی اینکه هیچ ایده ای درمورد سائز وی نداشت کمی مضطربش میکرد. شلوار وی یه شلوار پارچه ای گشاد بود که نمیتونست از رو اون سائزشو حتی یه کوچولو هم تخمین بزنه. البته زیادم براش مهم نبود که کی قراره روی اونیکی رو کم کنه. هدف اون چیز دیگه ای بود که بهش رسیده بود و بقیه چیزا اصلا مهم نبود.

وی بعد از گذاشتن وسایلی که جمع کرده بود به سمت اتاق رفت. همین که وارد شد، تونست داخل حموم شیشه ای رو ببینه که جی کی پشت به اون با بالاتنه لخت روبه وان پر از کف ایستاده بود.



وی هیچوقت مدرسه نرفت، کلاس های تقویتی نرفت، باشگاه یا حتی پارک برای تفریح هم نرفت. نمیدونست اینا چین که. همیشه معلم سرخونه داشت و نهایت بازیش یکی دوبار بازی با بچه خدمتکاری بود که وقتی مادرش درمورد اون ارتباط هرچند کوچک متوجه شد، اخراجش کرد.

بنخاطر همینم هیچوقت هیچ دوستی نداشت. هیچوقت تو جمع هم سن های خودش نبود. پس طبیعیم بود که هیچوقت کسیو لخت ندیده باشه. حتی بچه هم که بود خدمتکار مخصوصش اونو میبرد حموم و خودش لخت نمیشد. اون بجز هیکل پدر مادر و برادر بزرگترش، دیگه کسیو از نزدیک لخت ندیده بود و الان... داشت میرفت که با یه غریبه حموم کنه!



دیدن کمر لخت جی کی چیزی مثل شوک الکتریکی برآش بود. انگار تازه میفهمید چیکار کرده و... قراره چیکار کنه. چشمه‌اش روی کمر جی کی مونده بود و افکارش متشنج، هول اتفاقی که داشت میافتاد میگشت. (چکار کردم؟ با چی موافقت کردم؟ حمام؟ با یه پسر غریبه؟ اوه خدایا حتما دیوونه شدم!)

داشت منصرف میشد که جی کی به سمتش برگشت و با دیدن قیافه ش همه چیو فهمید. متوجه شد که داره پشیمون میشه ولی بهش پیشنهاد کناره گیری نداد و بدتر... میخواست یه کاری کنه که وی تو رودروایسی گیر کنه و مجبور شه اینکارو انجام بده.

"بیا دیگه، چیشد؟ بیشتر که فکر کردی دیدی اونی که قراره خجالت بکشه تویی؟" جی کی خوب بلد بود چطوری دست رو نقطه ضعف مردم بذاره!



انگار که دوباره دکمه رفرش وی رو زده باشن، همه غیر ممکنا یادش رفت و با قدم های محکم طرف حموم رفت: " نه خب میدونی... دلم برات سوخت. گفتم بچه ای... گریه ات میگیره".

جی کی از گری خونی وی خنده ش گرفت. وی وارد حموم شد و روبروش ایستاد. لبخند به لب، در حدی که لباشون بهم برسه به وی نزدیک شد و همونطور که تو چشماش زل زده بود، بوسه کوتاه و سریعی به لب هاش زد و سرشو فقط در حدی که موقع حرف زدن لب هاش به لب های وی برخورد نکنه عقب کشید: " تو حاضر شو تا منم برم شامپاینمونو بیارم." و با لبخند کمرنگ رضایت بخشی بیرون رفت. وی که تا اون لحظه نفس نمیکشید، با خروج اون از حموم تونست هوا بگیره. چش شده بود نمیدونست. به یکباره چیزی مثل الکتریسیته تو بدنش پخش شد و ضربان قلبشو بالا برد.



برای اینکه خودشو دستپاچه نشون نده شروع کرد به باز کردن دکمه هاش. جی کی داشت از تو اتاق دیدش میزد. که چطور با اون دستای کشیده و مردونه ش اون دکمه های کوچولو رو باز میکنه.

وی هنوز بخاطر اون بوسه رو ابرا بود و متوجه نبود داره لخت میشه. با یه بوسه خودشو باخته بود. پیرهنشو در آورد و بدون اینکه فکری بکنه دست به کمر بندش برد.

جی کی بالا رفتن ضربان قلبشو حس میکرد. قلبش داشت خودشو به قفسه سینش میکوبید و بی قراری میکرد. حتی کمر و شونه های پهنشم برای تحریک شدنش کافی بودن.

کمر بندشو باز کرد و لبه های شلوارشو گرفت تا در بیاره که حضور جی کی رو کنارش احساس کرد و ایستاد. جی کی با نگاه هوس



انگیزی نگاهش میکرد: " برو تو وان تا اینارو بهت بدم." و با سر به گیلان ها و بطری شامپاینی که تو دستاش بود اشاره کرد.

وی با دیدن بالا تنه لخت جی کی و خودش، بازم کمی دودل شده بود که جی کی به حرف اومد: " مگه چندبار قراره زندگی کنیم که انقدر محتاطی؟ اگه از این فرصت ها استفاده نکنیم، اگه... چه میدونم... دیوونگی نکنیم، پس زندگی کردن چه لذتی داره؟ اگه همش بخوایم محتاط باشیم که... دیگه زندگیمون نه هیجانی داره نه هیچ چیز دیگه ای. همش میشه تکرار و تکرار و تکرار. یکنواختی و روزمرگی. میخوای اینجوری زندگی کنی؟"

وی خودش همه اینهارو خوب میدونست. ذاتا چون زندگی خسته کننده ای داشت الان اینجا بود. یادش اومد که جی کی بهش گفته بود بذاره بهش هیجان بده و... اون بوسه... و بعدیاش... (آاهه خدایا اگه همه



هیجان هایی که اون پسر میتونه بهم بده قراره مثل اون بوسه ها انقدر

شیرین باشه... پس حاضرم خودمو تمام و کمال بدست اون بسپرم.)

با لبخند سرشو تکون داد و جواب جی کی رو داد: "حق با توعه. باید

شل کنم نه؟"

جی کی از اصطلاحی که وی بکار برد تکخندی کرد: "آره...باید شل

کنی."

"باشه پس... تو بگو چیکار کنم؟" دست از شلوارش کشید و روبه جی

کی کرد.

جی کی از اینکه تونسته بود بالاخره اون پسر رو رام کنه سرخوش

شد: "چطوره اول از در آوردن لباسات شروع کنیم؟"



وی فقط سرشو تکون داد و شلوارشو در آورد. بدنش خیلی کم مو بود و فقط کمی مو روی ساق دست و پاهاش داشت که به طرز عجیبی سکسی بود و جی کی رو کمی تحریک کرد. وی شونه های پهن و مردونه ای داشت و بدنش لاغر اما ماهیچه ای بود. ولی نه خیلی زیاد که بد بنظر بیاد. در کل از جی کی کمی هیکلی تر و بلند تر بود و حالا که اون شلوار گشادشو درآورده بود، جی کی میتونست برآمدگی جذابشو تو اون باکسر تنگ مشکی ببینه .

فرم آلتش توی اون باکسر فوق العاده تنگ خیلی واضح معلوم بود. بلندیش... کلفتیش... و جی کی فقط با دیدن فرم سکسیش از زیر پارچه تحریک شد و دمای بدنش بالا رفت .

میترسید انقد زود جلوی اون پسر سیخ کنه و اونو بترسونه. از اونجایی که هرکاریم میکرد نمیتونست چشماشو با رضایت از روش برداره،



پس تصميم گرفت هرچه زودتر اون پسر سڪسيو بفرسته تو آب تا ديگه نٿونه بيتش .

با سر به وان اشاره کرد: " برو تو ديگه " .

وي خواست پاشو بلند کنه که وارد وان بشه که صدای جی کی متوقفش کرد: " همیشه با لباس ميري حموم؟ "

وي داشت تو دلش دعا دعا ميکرد اون پسر به باکسري که هنوز پاش بود اشاره نکنه، که کرد! نميخواست بيشر از اون پنجه بنظر برسه پس کمی چرخيد تا بتونه کمی... فقط کمی عضوشو از نگاه نفسگير جی کی دور نگه داره که بازم صدای جی کی متوقفش کرد: " هی... چرا قايمش ميکنی؟ بزار بينم خو! "



از خواسته پسرک خنده ش گرفت ولی معذب تر از این حرفا بود که

بخواد بخنده: "چه فرقی داره؟ گفتی برو تو آب دارم میرم دیگه!"

_مگه نگفتی من بگم چیکار کنی؟

+خب؟

_خب که جلو من در بیار میخوام بینمش.

ایندفعه دیگه خنده ش گرفت: "میخوای چیکار بینیش؟"

_خب من گی ام. مگه نمیدونستی؟

خنده رو دهن وی ماسید. تازه فهمید داره چیکار میکنه. داره با یه پسر

گی میره تو وان... اونم لخت! تو اتاق تازه عروس داماد!!!



خواست چیزی بگه که جی کی زودتر از اون به حرف اومد: "خیلی
خب. من اول میرم تا تو ببینی که چیز مهمی نیست و نیاز نیست بخاطر
لخت شدن جلوی کسی خجالت بکشی".

جلو اومد و گیلان ها و بطری شامپاینو به دست وی داد و به اندازه
یک قدم از وی فاصله گرفت.

چشم های وی با کنجکاوی و علاقه خاصی رو بدن پسرک میچرخید.
قلبش بدون دلیل موجه، داشت تند تر میتپید و نمیدونست بخاطر بخار
آب وانی که رو حالت جکوزی بود و داشت قل میزد گرمش بود، یا
عرقی که قطره قطره رو بدنش سر میخورد و تنش رو میسوزوند دلیل
دیگه ای داشت؟ (نکنه... نکنه بخاطر اینکه میخوام یه پسر رو...
همجنس خودم رو لخت بینم اینطوری شدم؟ نکنه... یعنی... منم گی
ام؟)



جی کی اما، برخلاف همیشه بجای بدن جذاب و فوق سکسی فرد روبروش، داشت به چشمه‌هاش نگاه میکرد. (من چم شده؟ این پسر... سکسی ترین هیکلی رو بین تمام کسایی که باهاشون خوابیدم داره و... من بجای بدنش دارم به چشم هاش نگاه میکنم؟ چم شده؟ چرا نمیتونم نگاهمو از چشمه‌هاش بگیرم؟ چرا با دیدنش قلبم میلرزه؟ چرا وقتی بهش نگاه میکنم مثل اسیر تو قفس چشمه‌هاش گیر میافتم؟ من هیچوقت یه همچین حس نفسگیری نداشتم... نه به دوستای چندین و چندساله و نه به کسایی که باهاشون خوابیدم. حتی با دنیل که چند ماه با هم تو رابطه بودیم یه همچین حس نداشتم! من چم شده؟ نکنه دارم عاشقش میشم؟)

با این فکر کمی ترسید. ولی جی کی شجاع تر از این حرفا بود که بخواد بخاطر تجربه یه حس جدید بترسه و پا به فرار بذاره. تو زندگی



اون... اگه قرار بود چیز جدیدی بیاد... حتما باید امتحانش میکرد و...
این حس جدید خیلی شیرین تر از این بود که بخواد از پیشروی و
تجربه کردنش دست بکشه...

taehyung's Pov

همونطور که به چشم هام زل زده بود کمر بندش و زیپ و دکمه شو
باز کرد. دست انداخت به لبه های شلوارش و تو یه حرکت تا زانوش
اونو پایین کشید. دوباره صاف ایستاد و با پاهاش شلوارشو هل داد و
در آورد.

چشمهام روی باکسر سرمه ایش میخ شد. باکسر جی کی هم مثل مال
خودم حسابی تنگ بود و فرم دل انگیزشو به خوبی به نمایش گذاشته
بود. به اندازه مال من نبود، ولی اختلافشونم خیلی زیاد نبود. اما در حدی
بود که با یه نگاه کوچولو بشه فهمید آلت من بزرگتره!



نفس تو سینه م حبس شد. لعنتی! قرار نبود انقد زیبا باشه!! آلت نرمش...

تخماش... اوه خدای من انگار یه چیزی داره دیکمو قلقلک میده!

خیلی زیبا بود. نرم و خواستنی... شایدم لیسیدنی! در وضعیتی نبودم که

بخوام بخاطر افکار کثیفم خجالت بکشم. الان وقتش نبود!

جی کی به طرف وان رفت تا دمای آب رو چک کنه و با چرخیدنش،

بهم اجازه داد تا با چشمهام به باسن لعنتیش تجاوز کنم!

اوه شت. این دیگه زیادی بود. باسنش به قدری نرم بنظر میرسید که

بی اراده داشتم فرو رفتن دندونای نیشم و خون او مدن اون گردالی های

سکسی رو تصور میکردم و آب دهنم راه افتاده بود.

جی کی کمی خم شد تا دستش به آب برسه و دماشو چک کنه. وان

اتاق هوشمند بود و میتونست آب رو گرم نگه داره و حتی میشد بعنوان



جکوزی ازش استفاده کرد. آب داشت قل میزد. وان رو از رو حالت جکوزی خارج کرد و آب ساکن شد. با لبخند به طرف منی برگشت که نگاهم هنوز رو باسنش مونده بود: "حسابی گرمه. بیا تا سرد نشده ازش لذت ببریم".

ولی من هنوز درگیر صحنه ای بود که موقع خم شدن جی کی دیدم. تخم هاش از لای پاهاش دیده میشدن و انگار که برای فشار داده شدن توسط دست هام بهم التماس میکردن: "چی؟"

جی کی خنده ش گرفت. مطمئنم بخاطر گنگی و نگاه هیزم رو خودش خنده ش گرفت. با دو قدم خودشو بهم رسوند و سینه به سینه ام ایستاد: "میخوای کمکت کنم؟ اینجوری راحت تره".

قبل از اینکه حتی بتونم متوجه بشم که اون درمورد چی صحبت میکنه، لبه های باکسرمو گرفت و در حد چند سانت پایین کشید.



بلافاصله واکنش نشون دادم و دست های جی کی روی پهلو هام گرفتم: "چیکار میکنی؟"

جی کی با لبخند مرموزی رو لب آروم آروم بهم نزدیکتر شد. در حدی که نفس های داغش رو لب هام خالی میشد: "ششششش... بهم اعتماد کن. او کی؟"

دیگه حتی اگه میخواستم نمیتونستم مقاومت کنم. لحن اغواکننده اون پسرک سکسی بدجور زانوهامو سست کرده بود. اصلا چرا باید مقاومت میکردم که؟ کسی که با یه لباس درآردن اینجوری داشت از خوشی بیهوشم میکرد مسلما چیزهای خیلی بهتری میتونست بهم بده. پس سرمو به معنی آره تکون دادم و لبخند جی کی پررنگ تر شد.

آخرین بار که انقد بهم نزدیک شده بود ازم درخواست فرنچ کیس کرده بود و منو بوسیده بود. پس فکر کردم باز هم قراره ببوستم و از



این فکر به وجد او مم. صبرم داشت برای دوباره حس کردن نرمی لباش
روی لبهام تموم میشد.

بدون گرفتن نگاهش از اون فاصله از چشم هام، دستاشو پایین تر کشید
و با کسرمو از باسنم رد کرد و ولش کرد تا بیافته.

هنوز منتظر بوسه بودم و توجهی به افتادن با کسرم نکردم. ولی جی کی
با شیطنت فقط در حدی که بتونه به عضوم نگاه کنه خودشو عقب
کشید و یه نگاه سرسری به عضوم انداخت و از گاز گرفتن لبای
سکسیش و نفس عیق کشیدنش معلوم بود خوشش اومده.

عقب عقب رفت تا به وان رسید و داخلش شد. به یکطرفش تکیه کرد
و دستشو به طرفم دراز کرد.



ناراضی از بوسه ای که گیرم نیومد، با دیدن دستهای منتظر جی کی متوجه گیلان ها و شامپاینی شدم که هنوز دستم بود. درسته که لخت بودم و خیلی از آویزون بودن آلتی که داشت قلقلکم میداد و قرار بود بزودی بخاطر اون پسر سکسی سفت بشه معذب بودم، ولی سعی کردم مثل جی کی باشم و بهش توجهی نکنم. انگار که چیز خاصی نیست.

موقع ریختن شامپاین توی گیلان هایی که دست جی کی داده بودم، تونستم رد نگاه جی کی رو بگیرم. از بین لیوان ها تمام حواسش به سیکس پک ها و آلت آماده سیخ شدن من بود. از نگاه شهوت انگیزش بیشتر تحریک شدم. خدایا! من چم شده؟ من حتی با پورن دیدن هم سیخ نمیشم و حتما باید خودمو بمالم تا شق کنم. پس این حال خرابم چی میگه؟ اهههه حتی نمیخوام به سکس با این پسر فکر کنم چون میترسم بدون کوچکترین تحرکی ارضا بشم و آبروم جلوش بره!



توی آب گرم که نشستم تازه متوجه شدم بخاطر ماجرا های دوروز
قبل بدنم چقدر خسته و کوفته شده. تمام بدنم بخاطر روی زمین سرد
هتل خوابیدن و تکون نخوردن تو ماشین برای بیدار نکردن پسری که
سرش رو پام بود، کوفته شده بود و درد میکرد.

جی کی با خنده و شوق م گیلاشو بالا آورد و رو به من گرفت: "به
سلامتیه ماه عسلمون".

از حرف و لبخند زیباش که کناره چشماشو چین انداخته بود به وجد
اومدم و منم گیلاسمو بالا آوردم تا به مال اون بزنم: "به سلامتی ماه
عسلمون".

و جیرینگ! لیوان ها بهم خورد و نوشیدنیها خورده شد. تقریبا یک
ساعت توی وان روبروی هم نشسته بودیم و از نوستالژی های زمان
بچگیمون و خاطرات جالبمون بهم میگفتیم. به دیواره های وان تکیه،



و پاهای لختمون رو بهم گره زده بودیم. تمام مدت بدون وقفه با پنجه های پاهمون، رون ها و پاهای همدیگه رو لمس، و قلقلک میدادیم و گاهی هم آب بازی میکردیم. هر جور لمس کردن این پسر جذاب و خواستنی بود. دلم میخواست همیشه بی دلیل لمسش کنم .

یکم بعد، جی کی تصمیم گرفت یه دوش نهایی بگیره و بره. داشت

بلند میشد که از وان خارج بشه: "اون لیف رو پشت سرت میدی؟"

خواستم برگردم و لیفی که جی کی بهش اشاره کرده بود رو بردارم

که عضلات گرفته و کوفته م درد گرفت: "آآای"

"چیشدی؟" جی کی نگرانم شد و دوباره توی وان نشست.

+کتفم... ماهیچه های کتف و گردنم گرفته. خیلی درد میکنه.

_ای بابا! منم گفتم چی شدههه. برگرد تا ماساژش بدم.



از تصور لمس و فشار دستاش به یکباره گر گرفتم. نه! کوچکترین

لمسشم میتونست دیک تازه آروم گرفته مو به مرز انفجار برسونه!

+چی؟ نه نمیخواد یکم دیگه تو آب گرم بمونم خوب میشه.

"دیگه بیشتر از این میخوای بمونی؟ آب میکشی بچه. بر گرد بینم." و

با دستش بازو هامو گرفت تا پشت بهش بچرخم. اولش میخواستم

سرسختانه با این پیشنهاد جذاب و سکسی مخالفت کنم که...

لعنت بهش! چشمم به بدن کامل لختش زیر آب افتاد و همزمان لمس

دستای گرمش با بازوهای لخت و خیسم کاملاً سستم کرد. نتونستم

مقاومت کنم یا فکرمو جمع جور کنم و با اشتباهی که داشت رخ میداد

حتی توی ذهنم، مخالفت کنم.



با هدایت دستاش کامل پشت بهش نشسته بودم و اون پشت سرم توی وان آب گرم روی زانو هاش ایستاده بود تا روی شونه هام تسلط داشته باشه .

فشار دستاش روی شونه هام شروع شد و من به یکباره از داغی دستاش کل دردامو فراموش کردم. آروم آروم و باطمأنینه ولی محکم شونه هامو فشار میداد و هر از گاهی هم بدون فشار دادن کل انگشت هاش، فقط انگشت شستشو محکم و دایره وار و خیلی حرفه ای روی گوشت های کوفته شده م میکشید و با هر فشارش کمی دردم میگرفت ولی با فشار بعدی درد کمتری حس میکردم.

داشتم فکر میکردم که احتمالاً دستاش جادو داره که هر بار دردم کم تر میشه که خودش شروع کرد به توضیح دادن: " فقط دوش آبگرم که کافی نیست. باید بمالیش تا خوب بشه".



فاک! لعنتی از عمد از کلمه بمالیش استفاده کرد و گرنه دلیل دیگه ای نداره. دیکم هنوز کامل آروم نگرفته بود عوضی!

"من یه استعداد ذاتی تو ماساژ دادن دارم. نمیدونم چرا ولی هرکیو ماساژ میدم خیلی خوشش میاد." همچنان ادامه میداد و منم اگه میتونستم چشمای خمار و بدن وا رفته م تو آب گرم از مالش های سکسایش و درد روبه افزایش دیکم رو نادیده بگیرم، احتمالا میتونستم حرفاشو تایید و از کارش تعریف کنم.

میخواستم خودمو جمع و جور کنم که بتونم حرف بزنم که با کاری که کرد بیشتر وا رفتم و لال شدم. اومده بود کنار گوشم و توش با هس هس داغ و جوری که لباس به گوشم مالیده میشد گفت: "کارم چگونه؟ خوب میمالمش؟ میخوای جاهای دیگه تم بمالم؟"



با همین یه حرفش انگار که دیکمو برق گرفته باشه یهو سیخ شد. بدنم داغ کرد و احساس کردم از درون دارم آتیش میگیرم. هیچوقت نشده بود اینجوری بنخاطر کسی یا چیزی تحریک بشم. فقط گاهی با کلی پورن نگاه کردن سیخ میکردم و این الان برام عجیب بود.

جی کی هنوز سرش از پشت رو شونه و کنار صورتم مونده بود و ترسیدم دیک سیخ شدمو زیر آب بیینه. واسه همین سریع روش دولا شدمو و زانو هامو تو شکم جمع کردم: "آآآ آره آره. خوب شد. مرسی دیگه.. میتونی بری".

میدونستم این حرف میتونه ناراحتش کنه ولی اینکه دیک بی جنبه مو بیینه فاجعه بدتری بود. جی کی با دیدن واکنشم تعجب کرده بود: "اممم اوکی." و بدون مخالفت و اصرار از پشتم بلند شد و از وان بیرون رفت.



دوش آبو باز کرد و داشت آبشو تنظیم میکرد: " بیا توهم دوش بگیر
بریم بیرون دیگه ".

نتونستم چشمای هیز و سرکشمو کنترل کنم و چشمم رو جی کی ای
چرخید که پشتش بهم بود. بازم اون باسن گرد و فشار دادنی لعنتیش
تو چشمم بود و درد دندونامو حس میکردم که میخواست با تموم قدرت
گازشون بگیره و توشون فرو بره! به وضعیت خودم لعنتی فرستادم: " ||
تو برو... من... منم بعدا میام. " و بیشتر روی دیکم خم شدم.

جی کی از رفتار ضایعم نگرانم شد و به طرفم برگشت که سریع رومو
برگردوندم تا به اوج منحرف و هیز بودنم پی نبره! جی کی نگران و
کنجکاو نگاهم میکرد: " هی رفیق ... خوبی؟ "

صدای سکسایش توی حموم اکو میشد و رد دستاش هنوزم رو پوستمو
داشت میسوزوند. هیکل تماماً لختش هنوزم از گوشه چشم دیده میشد



و نمیدونستم چه بلایی سر ذهنم اومده که انقدر منحرف شده و داره تصورات مختلفی از اون پسر سکی جلوی چشمم میاره. درد کمر و دیکم هر لحظه بیشتر میشد و داشت صبرمو لبریز میکرد.

دیگه نتونستم تحمل کنم و بی توجه به اینکه جی کی ممکنه متوجه بشه، یواشکی دیکمو تو دستم گرفتم که همون یه تماس کوچکم مثل یه موج برق گرفتگی از دیکم و بدنم گذشت و باعث شد یه نفس عمیق بگیرم و چشمامو محکم رو هم فشار بدم تا بتونم خودمو کنترل کنم و جی کی متوجه چیزی نشه.

سعی میکردم با بیشتر جمع کردن پاهام تو شکمم و بیشتر خم شدن، دیک سخت شده مو از دید جی کی قایم کنم و این باعث میشد نتونم راحت دیکمو از بین رون و شکمم تو دست بگیرم.



ترس و فکر کردن به اینکه اگه جی کی متوجه کارم بشه ممکنه چی
بشه، باعث میشد نتونم نهایت لذتو از مالش دیکم ببرم. نمیتونستم حتی
بهش فکر کنم. اگه ببینه شق کردم حتما تو چشمش یه پسر منحرف
بی اراده جلوه میکردم. و بدتر از اون... اگه میدید دارم با نگاه کردن
به بدن لخت اون خودارضایی میکنم حتما منو پرت میکرد بیرون. شایدم
کلی از یه ادم منحرف میترسید یا حتی منو میزد. ااه خدای من
چیکار کنم؟ حتی این فکرهای وحشتناکم نمیتونه باعث بشه دست از
مالیدن دیکم بردارم.

با نفس گرفتن و کمی فشار دادن دیکم و خیلی نامحسوس مالیدنش،
بالاخره تونستم کمی خودمو جمع و جور کنم و جمله ای پیدا کنم که
جی کی رو گمراه کنه تا بره اونور و من به کارم برسم.



همین که چشمامو باز کردم جی کی رو کنارم دیدم که کنار وان
چمباتمه زده و داره با یه لبخند ژکوند نگام میکنه. کی اومده بود اینجا
که متوجه ش نشده بودم؟

با سرش به دیکم اشاره کرد و در حالی که سعی میکرد لبخندشو کنترل
کنه که بزرگتر نشه گفت: "کمک نمیخوای؟"

پایان فلش بک

"صبح بخیر" همینطور که داشت از پله ها پایین میومد به پسر گیج و
خوابالوش گفت.

"صب بخیر" جونکی صداس بزور به گوش میرسید و رفته رفته هم
تحلیل میرفت.



از صدای خوابالو پسرش خنده ش گرفت و آگه عجله نداشت انقدر
قلقلکش میداد و باهاش کشتی میگرفت تا خودش نفس کم بیاره و
خواب از سر پسرش بپره. ولی عجله داشت و باید با جونگکوک به
هتل میرفتن تا قبل از سرو صبحانه به اونجا برسن.

داشت کل خونه رو چشم چشم میکرد تا بتونه جونگکوکو پیدا
کنه: "داییت کجاست پرتقال؟"

جونگی که حالا تصمیم گرفته بود دوباره به اتاق برگرده و بخوابه،
اونقدری خسته بود که به پرتقال خطاب شدنش اعتراضی نکنه: "اتاق
پاپا"

بعد از خارج شدن جونگی از دید تهیونگ، به طرف دفتر کار آقای
جئون حرکت کرد تا به جونگکوک درمورد دیر کردنشون اخطار بده.



توی راهرو که پیچید صدای صحبت های خیلی آرومی به گوشش رسید که با نزدیک شدن به اتاق آقای جئون بلند تر میشد. بنظر میرسید آقای جئون و جونگکوک کمی بحثشون شده.

"جونگکوک. بعضی وقتا مجبوری کارایی که دوست نداریو انجام بدی." حقیقتا دوست نداشت فالگوش بایسته ولی لحن محکم و عصبی آقای جئون و هر بحثی مربوط به جونگکوک، ناخودآگاه روش تاثیر میداشت و کنجکاوش میکرد. به طوری که گوشاشو به در چسبوند تا بهتر بشنوه.

"مجبور؟ کی میخواد مجبورم کنه؟ تو؟ تو که میدونی اون هرزه چیکار کرده پس چطور به خودت اجازه میدی یه همچین چیزی ازم بخوای و حتی... مجبورم کنی؟" تهیونگ عصبانیت و کلافگی، کمی تعجب و حتی ناراحتی رو میتونست تو صدا و لحن عصبی جونگکوک تشخیص



بده ولی نمیدونست درست شنیده یا نه؟ صدای جونگکوک داشت
میلرزید؟ اون پسر بغض کرده بود؟

"پسرم ببین... من میدونم برات سخته. ولی خواهش میکنم. لطفا فقط
همین یکبار رو بیا اونجا. نمیخواد هیچ کاری انجام بدی. فقط بیا اونجا
که تصویر یه خانواده خوشبخت رو نشون بدیم. هوم؟" لحن آقای
جئون خیلی ناگهانی آروم و حتی ملتمسانه و دلجویانه شد و این بیشتر
برای تهیونگ شک بر انگیز بود. (حتما چشم و بینی خوشگلشم از بغض
قرمز شده که آقای جهون اینجوری آروم شده.)

"هه خانواده خوشبخت؟ الان بنظرت ما خیلی خوشبختیم؟ هه! برای
آخرین بار میگم بابا. یا نمیام... یا اگه پیام چنان آبروریزی ای راه
میندازم و اون تصویر خانواده به ظاهر خوشبختو خراب میکنم که هیچ
جوره نتونی جمعش کنی. پس دیگه این بحثو تمومش کن." لحن



ناراحت ولی محکمش انقد دل تهیونگو به درد آورد که متوجه صدای پاهایی که به در نزدیک میشدن نشد .

آقای جئون خواست برای آخرین بار شانسیش را امتحان کند: "ولی جونگکو ..."

"نشیدی چی گفتم؟ تمومش کن. من به اون مراسم کوفتی اون هرزه نیام." جونگکو به یکباره از کوره در رفت و داد کشید. با قدم های محکم به سمت در رفت و توی یه حرکت سریع بازش کرد.

تهیونگ از باز شدن یهویی در جا خورد و قدمی عقب گذاشت. با هم چشم تو چشم شدن. تهیونگ نگران از عصبانیت جونگکو از فوضولیش. و جونگکو در عین عصبانیت از بحث لحظاتی قبل ولی خوشنود از جلب توجه محبوبش.



همونطور که حدس زده بود دماغ گرد و کیوتش و چشمای آهویش
قرمز شده بودن. چه چیزی میتونه اون پسر بی خیالو اینجوری داغون
کنه؟ (کی جرعت کرده جونگکو کمو ناراحت کنه؟)

پوزخند محوی به تهیونگ زد و با یه تنه محکم از کنارش رد شد که
تهیونگو تو دیدرس آقای جئون قرار داد. آقای جئون مثل اینکه فرشته
نجاتش را دیده باشد، خوشحال و کمی خندان به تهیونگ اشاره داد تا
داخل برود: " اوه تهیونگ. خداروشکر! بیا تو پسرم. " برای اون،
تهیونگ چیزی کمتر از پسرش نبود و مورد اعتمادش بود.

تهیونگ نامطمئن و خوشحال از اینکه قراره سر از اون مکالمه عجیب
در بیاره، داخل شد و در رو پشت سرش بست.



"میدونی عجله داری و دیرتون شده پس یک راست میرم سر اصل مطلب." آقای جئون روی یکی از مبل ها نشست. از لحن صدایش و انقدر سریع سر اصل مطلب رفتن معلوم بود که موضوع مهمیه.

تهیونگ هم با اشاره دست آقای جئون روبروش نشست: "میشنوم پدر. چه موضوعی شمارو اینقدر آشفته کرده؟"

آقای جئون نفس عمیقی کشید: "جونگکوک... موضوع جونگکوک که". حتی شنیدن اسمش هم لرز خوشایندی به دلش مینداخت: "جونگکوک چی شده پدر؟"

"خب اون... تو گذشته... یه اتفاقی... یعنی... یه مشکلاتی داشته... با.. مادر خونده ش. مطمئنم تا الان فهمیدی که مادر جونگکوک و آیشا... اونا از یه مادر نیست." تهیونگ اولین بار بود که اون مرد مقتدر و



سخنور رو انقدر توی صحبت کردن عاجز میدید. بنظر میرسید نمیتونه کلمات مناسبی رو پیدا کنه و توی جمله بندی عاجز مونده .

این دستپاچگی و بنظر مخفی کاری آقای جئون توی مسئله ای که به جونگکوک مربوط میشد تهیونگ رو نگران میکرد: " بله از بین حرفاتون متوجه شدم. ولی... الان مشکل کجاست؟"

آقای جئون توی دلش از اینکه تهیونگ اونقدری عاقل و با درک هست که درمورد اون راز خانوادگی بیشتر از این سوال نکنه، خدارو شکر کرد. نفس عمیقی کشید و گفت: " مشکل جونگکوک. خب اون... بخاطر یسری.. مسائل قدیمی... از مادر آیشا.... متنفره. خب اون... رابطه خوبی با هم نداشتن و.. خب میدونی دیگه... بهر حال نامادریه و... خب اون..."



تهیونگ که بیچارگی آقای جئون رو تو صحبت درمورد رابطه
غیردوستانه پسر و همسرش دید، به نجاتش اومد و حرفشو قطع کرد: "
متوجه شدم پدر. من میفهمم نگران نباشید. نیازی نیست به من توضیح
بدید. الان فقط به من بگید مشکل کجاست؟"

آقای جئون باز هم خدارو بخاطر داشتن تهیونگ شکر کرد: "هوففففف.
مشکل فرداست. سالگرد فوت مادر آیشا فرداست و... جونگکوک به
هیچ وجه راضی نمیشه که به اون مراسم بیاد."

تهیونگ متوجه نمیشد چرا آقای جئون اصرار داره جونگکوک حتما
تو اون مراسم شرکت کنه: "خب چه اصراری هست؟ تو تمام این سال
ها نبوده، الانم نیاد مشکلی نداره که."

خب اونموقع کره نبوده که بخواد بیاد. ولی الان که اینجاست، حضور
نداشتنش تو این مراسم هیچ عذر موجهی نداره.



+خب چه کاری از دست من بر میاد؟ میخواید من راضیش کنم که

بیاد؟

_نه تهیونگ. تو اونو نمیشناسی. اگه بگه میام اونجا آبروریزی راه

میندازم یعنی اینکارو میکنه.

تهیونگ تو دلش خنده ای به این حرف آقای جئون کرد. (ولی من

اونو حتی از شما هم بهتر میشناسم پدر.)

آقای جئون ادامه داد: "میدونی که... آیشا هر ساله بهترین مراسم هارو

برای مادرش میگیره و امسال مثل همیشه تو خونه هم مراسم داریم. و

من نمیخوام جونگکوک بیاد خونه و دردسر درست کنه. تنها کاری

که ازت میخوام بکنی اینه که فردا پیش جونگکوک و مواظبش باشی.

ازت میخوام حواست بهش باشه و نذاری بیاد خونه. همین.



یه روز کامل. یه روز کامل با جونگکوک. فردا روز تعطیل بود و دلیلی نداشت به هتل برن. درسته که هتل روز تعطیل نمیشناخت ولی تهیونگ روزهای تعطیل رسمی رو به جونگکوک استراحت داده بود. و این یعنی اینکه قرار بود یه روز کامل دور از دنیا و آدماش و محل کار، با هم تنها باشن! حتی تصورشم مو به تنش سیخ میکرد.

"میتونم غیبت شما دوتا رو یجوری توجیه کنم. بهر حال بهتر از معرکه گیری جونگکوک که! میتونی؟ تهیونگ میتونی اینکارو برام انجام بدی؟"

صدای آقای جئون کمی ملتمس بنظر میرسید و باعث میشد حتی اگه نخواد هم مجبور به انجامش بشه. البته بماند که ته دلش داشت از خوشحالی فرصت پیش اومده ضعف میکرد، ولی نمیتونست اجازه بده این خوشحالی کل وجودشو در بر بگیره.



"به چی فکر میکنی؟"

با صدای جونگکوک به خودش اومد. توی ماشین بودن و تهیونگ داشت به سمت هتل میروند. نیم گاهی به جونگکوک که بغل دستش نشسته بود انداخت: "هیچی".

قلب جونگکوک از این دوری و رسمیت تهیونگ به درد اومد: "آخه بدجور تو فکری".

تهیونگ از اینکه اون پسر تونست وضعیت آشفته ش رو به همین راحتی تشخیص بده تعجب نکرد. هنوز هم با گذشت سال ها، جونگکوک بهتر از هر کسی تهیونگو بلد بود. حتی بهتر از خودش. ولی به روی خودش نیاورد و انکار کرد: "تو فکر نیستی. چیشده یه همچین فکری کردی؟"



جونگکوک نفس عمیقی کشید و با دستش به مسیری که داشتن طی میکردن اشاره کرد: "آخه داری راهو اشتباه میری".

تهیونگ به خودش اومد و با کمی فشار آوردن به حافظه ش، متوجه شد که حق با جونگکوک و اون داره راه اشتباهی رو میره. ولی نمیخواست به اشتباه و حواس پرتیش اعتراف کنه و تلاش کرد تا یه جوری اشتباهشو لا پوشونی کنه: "نه. درست دارم میرم. امروز... میخوایم بریم یه جای دیگه! آره! میریم یه جای دیگه تا چیزای جدیدی بهت یاد بدم که تو اون آشپزخونه نیست. میخوام..."

جونگکوک از تند تند حرف زدن و وراجی کردنای الکی تهیونگ فهمید میخواد دست به سرش کنه و به نجاتش اومد: "چیشده تهیونگ؟ بابام چی بهت گفت؟"



تهیونگ هوف خسته ای کرد و با یه نیم نگاه کوچولو به چشم های
جونگکوک تسلیم شد: "داشتم راجب فردا فکر میکردم".

"از تو خواسته منو راضی کنی؟"

نمیخواست بهش درباره نگرانی پدرش از آبروریزی بگه و فکر کنه
تهیونگ قراره عین یه پرستار بچه ازش مراقبت کنه. چون خوب
میدونست در این صورت اون پسر عاصی دقیقا همین کارو برای انتقام
انجام میده و میره مراسمو بهم میزنه. با اینکه میدونست جونگکوک
خودش متوجه اصل قضیه میشه. ولی بهر حال شنیدنش از زبون اون یه
بحث دیگه س.

پس فقط بخش کوچکی از اصل داستان رو سانسور کرد: "نه. قرار
نیست به کاری مجبورم کنم. چون تو فردا نمیخواهی به اون مراسم
بیای پدرت ازم خواسته ببرمت بیرون که علاف نباشی".



جونگکوک بار دیگه بخاطر موضوع مراسم فردا عصبی شد و تو خودش کز کرد: " نمیفهمم. چه اصراری هست پیام به اون مراسم دلچک بازی مسخره".

تهیونگ خوشنود از پیش کشیده شدن بحث، میتونست درمورد علت نفرت جونگکوک از نامادریش مطلع بشه. چون اونجوری که از دستپاچگی آقای جئون معلوم بود، و اینکه در برابر توهین های جونگکوک به همسر مرحومش چیزی نمیگفت، معلوم بود قضیه پیچیده تر از یه نفرت ساده بچه از نامادریشه.

+ چرا نمیخوای بیای؟

_من حاضرم فقط به مراسم ختم اون هرزه برم که رفتم. دیگه سالگرد و ماه گرد و کوفت و زهرمارشو نمیتونم تحمل کنم.



+چرا؟ چیکار کرده که انقدر ازش بدت میاد؟

جونگکوک انگار که به غیرت و مردونگیش توهین بزرگی شده باشه به یکباره عصبانی شد و اوج گرفت. روی صندلی راست نشست و با عصبانیت سمت تهیونگ چرخید: "چیکار کرده؟ واقعا داری میپرسی چیکار کرده؟ دیگه کاریم مونده که نکرده باشه اون کثافت؟ اون یه منحرف روانیه که..."

به یکباره یادش اومد تهیونگ هیچ نقشی تو اتفاقات اون دوران نداره و ازش بیخبره. پس عصبانی شدن از دستش غیر منطقیه. و همینطور که... اون نمیتونست درمورد اون اتفاق به کسی چیزی بگه. خودش هنوزم که هنوزه نمیتونست به راحتی با اون قضیه کنار بیاد، چه برسه که بخواد به تهیونگش بگه. اگه تهیونگ درکش نمیکرد چی؟ یا حتی



اگه جونگکوک رو مقصر میدونست؟ نه نه نه! نمیتونست به هیچکسی چیزی بگه. این باید تا ابد یه راز باقی میموند...

تهیونگ از سکوت یکباره جونگکوک و نگاه گنگش که خبر از فکر کردن عمیقش میداد بیشتر به شک افتاد: "چیشد؟ خوبی؟"

جونگکوک به خودش اومد و خیلی خونسرد دوباره به صندلیش تکیه داد و به جلوش نگاه کرد: "آره خوبم. چیز خاصی نیست. فقط... ازش خوشم نمیومد..."

به چراغ قرمز رسیدند و تهیونگ ماشین رو نگه داشت. نگاهشو به جونگکوک داد و متوجه شد چیزی هست که ناراحتش کرده و اون پسر رو تو خودش برده .



فهمید که دیگه نمیتونه چیزی از زیر زبون جونگکوک بیرون بکشه و تا همین جا هم بخوبی متوجه شده بود که دلیل نفرت جونگکوک هر چی که هست، یه موضوع معمولی نیست. پس سعی در عوض کردن بحث کرد: "باشه پس از الان بشین فکر کن بین فردا کجا دوست داری بری".

همینطور که داشت این جمله رو میگفت، برای عوض کردن جو و روحیه جونگکوک، خیلی دوستانه دستشو روی رونش گذاشت و فشار کوچکی بهش وارد کرد که باعث شوک الکتریکی قوی و کوتاهی تو بدن هر دوشون شد!

جونگکوک به یکباره با حس لمس رون های حساسش توسط تهیونگ نفس تندی کشید و اونو تو سینهش حبس کرد. با چشمای درشت شده از تعجب و قلبی تپنده از دلتنگی و تمام وجودش در استرس و ناراحتی



از احتمال دست کشیدن تهیونگ، به دست کشیده و سکسی ای که روی رونش بود خیره شد.

تهیونگ هم دست کمی از حال او نداشت!

نفس در سینه حبس... قلب در سینه در جنب و جوش...

چشمانش کیپ روی دستانش... و دستانش همچون کودکی در آغوش مادر، چسبیده به پای یار.

و تمام تنش در حال لرزش از استرس کاری که بدون فکر انجام داد و اتفاق هایی که ممکن بود به دنبال آن بیافتد. حتی نمیتوانست دست هایش را بکشد و از احتمالات آینده جلوگیری کند. تن این پسر چی داشت، نمیدانست...



جونگکوک دست های خودش رو که بین پاهاش گذاشته بود. آروم بیرون آورد و روی دست تهیونگ گذاشت. جوری آروم و با ملایمت اینکارو کرد که انگار میخواد خرگوشی شکار کنه و اگه عجله کنه، شکارش پریده.

گرم گرم بود. مثل همیشه و مثل ده سال پیش. دست هاش کمی مردانه تر شده و میتونست جریان خون رو در رگ های زیر دستش حس کنه. دست های کشیده مردش پر از رگ شده بود که خبر از بالا رفتن سنش میداد. و البته به طرز وحشتناکی هم سکسی بود.

خزش نرم دستهاشو روی دست های خودش حس میکرد. ولی نمیتونست کاری بکنه. چکار بکنه که! دستش رو برگردونه و اون دستهای سرد رو بگیره و گرمش کنه؟ روش ها کنه؟ ببوستش؟! یا



شاید هم... دستش رو بکشه و جوری تظاهر کنه که انگار اتفاقی

نیافتاده؟ یا حتی بهش پرخاش کنه؟؟؟!!!

کمی دستی که زیر دستش بود رو فشرد و از عضله ای بودن و تشدید

یافتن دلتنگیش قلبش فشرده شد. مردمک های چشم هاش با تردید و

شک به سمت تهیونگ چرخید. از واکنشش هم میترسید و هم امیدوار

بود. امیدوار به یه واکنش خوب که خبر از دلتنگی تهیونگش بده... و

ترس از یه واکنش سرد و بی رحمانه.

چرخش سر جونگکوک رو به سمت خودش حس کرد و بی اراده

بهش چشم دوخت. با هم چشم تو چشم شدن.

جونگکوک با دیدن نگاه تهیونگ توی چشم های خودش نفس عمیقی

کشید. اون نگاه رو خوب میشناخت. ویکتورش برگشته بود....



به عمق چشم های جونگکوک نگاه میکرد و یادش رفته بود که نباید دیگه اینجوری بهش نگاه کنه. نمیدونست چرا اینجوری سست شده. شاید جادوی لمس اون پسرک بود. اینبار بدون توجه به چیزی به خودش و قلب تنگش، و به چشم های منتظرش اجازه داد کمی دلتنگیشونو رفع کنن تا شاید... شاید بتونه بعد از سال ها کمی... شاید فقط کمی راحت تر نفس بکشه.

با دیدن نگاه توی چشم های تهیونگ و شناخت همون نگاهی که سال ها بود دلتنگیش داشت اونو از پا در می آورد، بی اراده و در کمال تعجب بغضش گرفت و چشم هاش کمی خیس و قرمز شدن.

با دیدن چشم های زیبای جونگکوک که آثار کمی از اشک توش به چشم میخورد، قلبش درد گرفت. دستشو از زیر دستهای جونگکوک بیرون کشید تا باهاشون صورتشو قاب بگیره و مثل قدیما بهش اطمینان



بده که اون همیشه پیشش و کنارشه. اشکاشو پاک کنه و بوسه های ریزی روی جای جای صورتش بذاره. متوجه زشتی کارش نبود. الان تنها چیز مهم جونگکوک و دل تنگش و اشکای بلورینش بود .

دستاش توی هوا به سمت صورت جونگکوک بود که بوووووووق. صدای ممتد بوق ماشین های پشت سرشون، و خالی بودن لاین های کناریشون از ماشین، متوجه شد خیلی وقته که چراغ سبز شده و اونها متوجه نشدن و الان ماشین های پشت سریشون عصبانی بودن.

به سرعت دستهاشو کشید و فرمونو گرفت و پاشو گذاشت رو گاز. انگار که تازه به خودش اومده باشه، یا انگار که جرم بد و زشتی مرتکب شده باشه، اخم کرد و خیره به مسیر روبروش با تمام سرعت میروند تا زمان کمتری رو با اون پسر فریبنده تنها باشه تا خدایی نکرده



دست و دلش بی اجازه خطایی نکنن و کاری که داشت انجام میداد رو ادامه ندن.

با دیدن اخم تهیونگ متوجه همه چیز شد. تهیونگ دچار یه خود درگیری بین احساس و منطقش شده بود. بغضش شدت گرفت. از اینکه تهیونگ، اونجوری که جونگکوک میخواد و مثل خودش دوش نداره قلبش به درد او مد. از اینکه اونقدری براش ارزشمند نیست که دیگه منطق جایگاهی تو تصمیماتش نداشته باشه عصبانی شد.

نگاهشو از پسر اخموی کنارش گرفت و روشو برگردوند تا نتونه اشکایی که تو حسار پلک هاش جمع شده بود رو ببینه. لب هاشو محکم بهم فشار میداد و گاز میگرفت و ناخوناشو تو دستش فرو میکرد تا بلکه درد جسمانش بر درد قلبش غلبه کنه و حواسش پرت بشه و



اشک ریختن بی صداش به هق هق تبدیل نشه. نمیخواست انقد حقیر و نیازمند بنظر برسه. ولی بود!

بشدت نیازمند تهیونگ و عشق و توجه ش بود. بیشتر از هوا برای نفس کشیدن و خون در حال گردش توی رگ هاش، به تهیونگ محتاج بود.

بدون حرف به هتل رسیدن و همون دم در از ماشین پیاده شدن و ماشینو ول کردن تا خدمه هتل اونو پارک کنن. توی راه که بودن جونگکوک تونست تصمیمشو بگیره. باید قوی میموند و صبور. برای بدست آوردن تهیونگ باید خلاق و صبور میبود. باید به اغوا کردنش ادامه میداد. ولی شاید... یکم متفاوت...



وارد هتل که شدن از خدمه گرفته تا مسئول های رتبه بالاتر، از کوچک تا بزرگ، همگی با دیدن تهیونگ گوشه ای می ایستادند و بطرفش خم میشدن و تعظیم میکردن و صبح بخیر میگفتن.

از دم در تا نزدیکای آشپزخونه حدود هفتاد نفر جلوی تهیونگ تا زانو خم میشدن و این باعث میشد جونگکوک بخاطر همراهی این مرد متشخص و والامقام حس خوبی داشته باشه.

نزدیکای آشپزخونه رسیده بودن و آدمی اطرافشون نبود که حرفاشونو بشنوه که جونگکوک زد زیر خنده. تهیونگ ایستاد و باکنجکاوی بهش خیره شد: "به چی میخندی؟"

جونگکوک که کمی خنده ش آروم تر شده، ولی تمام نشده بود، با خنده تو چشماش زل زد: "برام جالبه. اولین بار که باهم رفتیم هتل



مجبور شدیم یواشکی ببریمت تا با اردنگی پرتت نکنن بیرون. بعد الان

اینجا.. هه... بین ملت چجوری جلوت دولا راست میشن!"

تهیونگ از یادآوری اون خاطرات شیرین و دیدن خنده جونگکوکی

که با گذشت این سالها صدبرابر زیباتر شده بود، لبخند دندون نمایی

زد که باعث شد کناره چشماش چین بیافته.

جونگکوک که نرم شدن تهیونگ رو احساس کرد، سعی کرد دل بی

قرار و افکار متشنجش رو از لبخند مرگ آور تهیونگ، به نقشه ش

سوق بده.

کمی لبخندشو جمع کرد و با نگاه شیطونی چشم هاشو بین چشم و دهن

تهیونگ به گردش در آورد. بهش نزدیکتر شد. در حدی که مرزهای

برادر زن و شوهر خواهری رو زیر پا گذاشت. میدونست که صددرصد

احتمال دیده شدنشون تو اون فاصله هست و میدونست که تهیونگ هم



حواسش به این موضوع هست. ولی میخواست بهش استرس بده.

میخواست کاری کنه هول بشه. و شد!

تهیونگ از نزدیک شدن ناگهانی جونگکوک، اونم تا این حد به یکباره

دستپاچه شد و خواست عقب بکشه که جونگکوک به حرف او مد:

یادته.. مگه نه؟"

سرجاش میخکوب شد. اون چشمها و اون نگاه شیطون و شهوت انگیز...

اون لب هایی که بخاطر گاز گرفته شدن برای جلوگیری از گریه

کردن قرمز شده بودن و طعم لعنتیشونو فراموش کرده بود... این

نزدیکی لعنتی که دوباره به قلبش سریع تر زدن رو یادآوری میکرد...

و نفس های گرمش، که از جملات شهوت انگیزش لباس برخوردار

میکرد...



یادش بود. مگه میتونست اون خاطرات رو فراموش کنه؟ خاطرات تمام

اولین هاش رو با پسری که اولین و آخرینش بود؟

جونگکوک تونست احساسات منقلب شده تهیونگ رو حس کنه و

سعی کرد بخاطر این نزدیکی ضعف نکنه و قلب دردش رو نادیده

بگیره. با همون لحن و چشمای شیطون دوباره به حرف اومد: "اولین

باری که با هم به هتل اومدیم رو یادته. مگه نه؟"

نگاهشون تو هم گره خورد. تهیونگ نمیدونست چی بگه و تصاویر

اون روز داشت مثل صحنه های فیلم جلوی چشم هاش به تصویر

درمیومد.

جونگکوک برای بار آخر نگاهی به صورت جذاب عشقش انداخت و

همونطور که آروم آروم عقب میرفت، با پوزخند شهوت انگیزی

آخرین تیرش رو هم پرتاب کرد: "امیدوارم یادت نباشه! چون



اینجوری با کمال میل میتونم همشو دوباره بهت یادآوری کنم! هر وقت احساس کردی جایشو یادت رفته... ((چشمک شیطونی زد)) بنده در خدمتم رییس!"

بوس هوایی ای برای تهیونگ فرستاد و با خنده سکسی ای که با به دندان گرفتن لب هاش کنترلش میکرد، وارد آشپزخونه شد و رفت! رفت و تهیونگ رو با حال خرابش تنها گذاشت! حتی فکر دوباره تجربه کردنشون هم تحریکش میکرد. چندوقت بود که این لذت هارو تجربه نکرده بود؟ یادش نمیومد که.

نفسش بخاطر یادآوری اون صحنه ها و پیشنهاد بیشرمانه جونگکوک به شماره افتاده بود...



کاملاً مطمئن بود نباید دوباره اون لحظات رو برای خودش یادآوری کنه. ولی خاطراتش بار دیگه به تصمیمات عقلانیش دهن کجی کردن و خودشون رو به پرده سینمای چشم هاش رسوندن تا دوباره خاطرات اون روز سکسی رو به یاد بیاره ...

فلش بک

همین که چشمامو باز کردم جی کی رو کنارم دیدم که کنار وان چمباتمه زده و داره با یه لبخند ژکوند نگام میکنه. کی اومده بود اینجا که متوجه ش نشده بودم؟

با سرش به دیکم اشاره کرد و در حالی که سعی میکرد لبخندشو کنترل کنه که بزرگتر نشه گفت: "کمک نمیخوای؟"



احساس کردم یه سطل آب یخ رو سرم ریخته شد. یعنی چی؟ از دستم

عصبانی نیست؟ نترسیده؟ یا فکرای بد نمیکنه؟

با همون لبخند ملایمش بلند شد و ایستاد که باعث شد دیکش دقیقا

جلوی صورتم قرار بگیره. تو پورن ها دیده بودم دخترا چجوری ساک

میزنن ولی نمیدونستم پسرا هم همونجوری ساک میزنن؟ آه! پسره

احمق! چه فرقی داره؟ معلومه که همونجوری ساک میزنن...

دهنم از تصور کشیدن زبونم روی اون کلاhek صورتی باز مونده و

زبونم کمی بیرون اومده بود و آب دهنم راه افتاده بود که دستای جی

کی رو جلوی صورتم دیدم. دستشو به سمتم دراز کرده بود تا بگیرمش

و بلند شم.

"بیا بیرون. میخوام یه چیز باحال بهت یاد بدم." لحن صدای جی کی

اصلا دوستانه و محبت آمیز نبود. بیشتر شیطانی بود تا آموزنده.



دیگه پوشوندن دیک سیخ و بزرگ شده م کار مسخره ای بود. هرچی که بود رو اون پسر دیده بود. با اینحال نمیتونستم معذب نباشم و با یه دستم اونو گرفتم و با دست دیگه م به کمک جی کی بلند شدم و از وان دراومدم.

هیچ ایده ای نداشتم که چیکار میخواد بکنه. با هدایت اون زیر دوش ایستادم که آب گرمش تحریک شدگیمو تشدید میکرد. جی کی با فاصله کمی دقیقا روبروم ایستاد تا بتونه از آب دوش استفاده کنه.

با دستاش گونه مو لمس کرد و خیلی شهوت انگیز زمزمه کرد: "میدونی که میتونم بهت نوع جدیدی از لذت، که تابحال تجربش نکردی رو بدم. مگه نه؟ ولی باید خودت بهم اجازه بدی".

لحن و آوای صداش بیشتر تحریکم میکرد و دردم بیشتر میشد که ادامه داد: "بهم اجازه میدی وی؟ تا کمکت کنم خالی شی؟"



میدونستم کار اشتباهیه. کل این قضیه از سرتاپاش اشتباس. حتی بودنمون باهم توی این حموم! ولی این نگاه خمارش و لمس دستای داغش... موهای خیس پراکنده رو چشم هاش... قطرات آبی که رو پوستش سر میخورن... حضور سکسی و خیسش و هُرم نفساش روی صورتش، دیگه جای فکر کردن برام نمیداشتن. سرمو به نشونه آره تکون دادم: "آره".

فقط برای یک لحظه تونستم لبخند شیطانی شهوتیش رو بینم چون لحظه بعدش لباش روی لبام بود.

انتظار یه بوسه هات رو داشتم ولی فقط با یک دستش پشت گردنم رو نگه داشت و لبامو به سادگی بوسید و با لبخند کوچکی عقب کشید: "خوبه".



و عقب عقب ازم دور شد. زیر اب گرم و فضای بخارآلود طعم لب هاش بیشتر از دفعات قبل شده بود. من نمیتونستم به همون یدونه بوسه قانع بشم. با صدایی که از شهوت بم تر شده بود و توش دلگیری و بدعنقی بخاطر بوسه موج میزد بهش گفتم: "چیشد پس؟"

خنده شهوت انگیزی کرد که صداش تو حموم اکو شد و باعث شد خروج مقداری منی از سر آلت رو حس کنم. آآآههه پسره لعنتی...
چجوری اینکارو باهام میکنی؟

"باید اول بشورمت که بعدش بریم بیرون استراحت کنیم پسره عجول!"
همراه با لیف دوباره برگشت پیشم. منو یک قدم از زیر دوش بیرون کشید. انقد محو هیکل بی نقصش و تعداد دفعات خارج شدن منی از آلت دست نخورده م بودم که نفهمیدم کی لیف رو کفی کرد و کی باهاش شروع به شستنم کرد.



پسره شیطان بیشتر از اینکه لیف رو روی بدنم بکشه، دستهاشو رو بدنم میکشید! هر یک سانی که دستاش بدنم رو لمس میکرد بیشتر به مرز دیوانگی نزدیک میشدم. دیگه درد کمرم غیر قابل تحمل شده بود.

جلوی پاهام زانو زد و شروع کرد به لیف کشیدن روی لگن و کناره عضوم. هنوز آلتم رو توی یکی از دستهام گرفته بودم تا دیده نشه! ولی اونقدری بزرگ بود که توی دست جا نشه و مطمئن بود از اینور اونور دستم کاملا مشخصه.

جی کی توجهی بهش نکرد و اول رون ها و پاهام رو لیف کشید و بعدش آروم سعی کرد دستمو از روش کنار بکشه. اولش مقاومت میکردم چونکه خب... هنوز خیلی معذب بودم. ولی با بوسه ای که جی کی روی دستم گذاشت دیگه نتونستم مقاومتی کنم!



دستم رو که کنار زد، عضو قرمز و بزرگتر شده م بیرون افتاد. سیخ
وایساده بود و رگهایش بیرون زده بود. با اینکه تا دو دقیقه پیش زیر
دوش بودم و همه جام خیس بود، ولی تشخیص اینکه خیزی سر عضوم
مال چیز دیگه ای بجز آب دوشه کار سختی نبود.

احساس میکردم دارم زیر نگاه خیره و شهوت آلود جی کی به عضوم
ارضا میشم. ولی چیزی نگفتم تا هر کار دلش میخواد بکنه. بعد از چند
ثانیه که خوب نگاهش کرد، لیف رو بالا آورد تا بشورتش.

لیف رو اول رو تخمام کشید که باعث شد ناله خفه ای بکنم که به
گوش جی کی هم رسید. پوزخندی به واکنش و بیقراریم زد و لیف
رو از پایین تا سر عضوم کشید که نتیجه ش هیس کشیدنم بود.



مثل تمام نقاط بدنم که هر جایی رو که لیف میکشید بعدش با دستش لمسش میکرد، بعد از هر بار کشیدن لیف روی عضوم، بعد با دستش لمسش میکرد .

موج لذتی که از حرکت دستهایش تو بدنم پخش میشد دیوانه کننده بود. نفس کشیدن برام سخت شده بود و پاهام ضعف کرده بود. نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و یه قدم عقب رفتم که دوباره زیر دوش قرار گرفتم.

جی کی بلند شد و روبروم ایستاد. لیف رو کنار گذاشت و تو فاصله کمی از بدنم ایستاد. بخاطر توقف حرکات دستش رو عضوم دوباره درد کمرم شدت گرفته بود و بی طاقتم کرده بود. همه جا رو بخار گرفته بود و آب گرم داشت بدنمون رو میسوزوند .



دستاشو از سر شونه های تا روی بازوم و از روی سینه هام تا شکمم کشید تا کف رو از روی بدنم بشوره. نفسم به شماره افتاده بود و نمیتونستم حتی درست نفس بکشم. و جی کی هم این رو بخوبی از بال پایین رفتنای غیر عادی سینه م متوجه شد. با پوزخند سکسی ای بهم نگاه کرد که متوجه نگاه خیره م رو لبهاش شد. پوزخندش عمیق تر شد و صورتش رو جلوتر آورد: "خیلی عجولی ببی".

و بوسه ای سطحی و چند ثانیه ای روی لبهام گذاشت. دیگه صبرم تموم شده بود. از همون اولش هم کاری به این پسر نداشتم، خودش خواست... خودش شروعش کرد... پس خودشم باید تمومش کنه...

همین که خواست سرشو عقب بکشه پشت گردنشو باخشونت گرفتم و به سمت خودم کشیدم و لب هامو رو لبهای خیس لعنتیش کوبوندم. پسره عوضی انگار که از قصد انقدر لفظش میداد تا کنترلمو از دست



بدم و انگار که منتظر این حرکت بود، چون بلافاصله تو عمیق شدن و پیشروی بوسه همراهیم کرد و یکی از دستاشو دور گردنم حلقه کرد و با اونیکی کمرم رو گرفت تا خودشو جلو بکشه و بدن خیششو بهم بچسبونه.

خیس میبوسید. خیس نه بخاطر آبی که از دوش روی سرمون ریخته میشد... بلکه بخاطر زبون سرکش جی کی. با ولع و تند تند لب های همدیگه میمکیدیم. با دستاش منو بیشتر به خودش میفشرد. با اینکه میدونستم توی اینکار خیلی ناشی و بی تجربه ام، ولی سعی میکردم اعتماد بنفس داشته باشم و چیزایی که تو فیلما دیده بودم رو به درستی تقلید کنم.

گاهی لب بالاایمو محکم میمکید و با صدای بلندی ولش میکرد. گاهی روی لب پایینم زبون میکشید و با دندوناش میکشید و مک میزد. لب



هاشو رو لب هام میمالید و با زبون سرکش و شیطونش هوش از سرم میبرد. داشت تلاش میکرد زبونشو بین لب هام فرو کنه و روی دندون هام میکشید. ازم اجازه میخواست تا بذارم زبونش وارد دهنم بشه. و کیه که به این پسر سکسی چیزی که میخواد رو نده؟

دهنمو باز کردم که زبونش رو به زبونم رسوند. با حس نرمی و خیسیش ناله ای کردم که بین لب هامون خفه شد. زبونشو همه جا میکشید. روی زبونم، زیر زبونم، سقف دهنم، پشت دندونام، ولی حالا دیگه نوبت من بود. همینجوری که کمرشو گرفته بودم و به خودم فشار میدادم، زبونشو از تو دهنم هل دادم بیرون و از چونه تا بالای لب هاشو خیس لیسیدم. نرمی لبهای قرمزش دیوانه کننده بود. مک محکمی به لب پایینش زدم که آه کوتاهی از گلوش خارج شد.



صداش عقل از سرم میپروند. حلقه دستامو تنگ تر کردم و بیشتر به خودم فشردمش. سفتی نوک تیز سینه هاشو روی پوست سینه م حس میکردم. جلو عقب رفتن شکم تختش رو بخاطر نفس کشیدن های سختمون، روی شکم حس میکردم .

پای چپ من لای پای اون، و پای چپ اون لای پاهای من بود. رون هامون آلت های همدیگه رو حس میکرد. موهامو که بهشون چنگ زده بود رو کمی کشید که مجبور شدم کمی تکون بخورم که نتیجه ش مالیده شدن عضوهامون بهمدیگه بود.

دست های جی کی از رو پهلوهام عقب رفت و باسنمو چنگ زد. با یه دستش که موهامو چنگ زده بود سرمو به خودش میفشرد و بوسه مونو عمیق تر میکرد... و با دست دیگه ش که به باسنم چنگ زده بود،



پایین تنه مو به طرف خودش میکشید که باعث تشدید اون لذت ناشی از مالیده شدن عضوهامون بهم میشد.

حس خصوصی ترین قسمت بدن همجنسم، با خصوصی ترین قسمت بدن خودم، بیش از حد تصورم لذت بخش بود. جوری که هر دو باهم ناله ای کردیم که تو دهن همدیگه خفه شد.

ذاتاً بخاطر بخار تو حموم نفس کشیدن سخت بود، و حالا با اون بوسه های نفس گیر و تند و وحشیانه، زیر آبی که تو حالت عادی هم نمیتونی به راحتی زیرش نفس بکشی، واقعا داشتیم به مرز خفگی نزدیک میشدیم که جی کی دیگه نتونست تحمل کنه و عقب کشید. در حدی عقب کشید که حتی با نفس کشیدن هم لب هامون بهم برخورد کنه.



بخاطر کمبود اکسیژن چند دقیقه ایمن، تند تند و عمیق نفس میکشیدیم. جی کی بنظر میمود میخواد چیزی بگه ولی نفسش بالا نمیومد. تند تند آب دهنشو قورت میداد و نفس میکشید تا بالاخره تونست حرف بزنه: "میگم... مطمئنی که... قبلا کسیو نبو... نبوسیده بودی؟"

+آره. چیشده مگه؟

همونطور که دوباره نگاهشو به لبهام داده بود کمی بدنش رو جلوتر کشید که عضوهامون بیشتر بهم مالیده شد: "فقط با بوسه هاردم کردی... باعث میشی بخوام مهارت هامو نشونت بدم".

از حس سفتی عضوش فهمیدم که سیخ کرده. خنده ای کردم و دستم رو که دور کمرش حلقه کرده بودم به تقلید از خودش عقب بردم و باسنش رو تو مشتتم گرفتم .



آآآآآههه لعنتییی! فاک فاک فاک! خیییلی نرمههه! لعنت بهش!
تا میتونستم ناخونامو تو باسنش فرو کردم و به طرف خودم کشیدمش.
کار دیگه از خجالت کشیدن گذشته بود! با دستم که رو باسنش بود
اونو به سمت خودم میکشیدم و لگن خودمو آروم تکون میدادم تا
آتامون بیشتر بهم مالیده شه: "اوو واقعا؟ پس چرا نشونم نمیدی چیا
بلدی؟"

از لحن سکسیم خنده بلندی کرد. دندونای خرگوشیش و اون چین کنار
چشماش اونو خیلی شیطانی و شهوت انگیز کرده بودن. تو اون حالت
که خیس و برهنه بود، دقیقا عین خدای سکس و باروری شده بود!
بخاطر قهقهه ش، سرش عقب رفت که گردن بلند و سفیدش جلوی
صورتش اومدن.



سرمو تو گردنش فرو کردم از پایین تا بالا لب هامو روش کشیدم.
آروم آروم و ریز ریز مک زدم و دوباره پایین اودم و گاز محکمی
ازش گرفتم که صدای ناله ش در اومد. هنوز گوشت گردنش بین
دندونام بود که شروع کردم به مکیدنش. دندنامو از دورش آزاد کردم
و زبونمو روش کشیدم .

تو تمام این مدت که رو گردنش کیس مارک میزاشتم و لگنمو به مال
اون میمالیدم، جی کی بی وقفه و بی شرمانه بلند بلند ناله میکرد و این
هیچ کمکی به خلاص شدن از درد دیکم نمیکرد.

بوسه هامو از گردن تا خط فکش و چونه و لبه‌اش رسوندم. بوسه سطحی
ای روی لب هام زد و روی لبم زمزمه کرد: "اوکی بیبی بوی. بهش
نشون میدم چیا تو چنته دارم..."



با پوزخند و نگاه هوس آلودی بهم نگاه کرد و بوسه های سطحیشو شروع کرد. از روی لبم بوسه های ریز و سطحی ای زد و پایین رفت. چونه مو بوسید و گاز ریزی زد... گردنمو ریز ریز بوسید و سرشو تو گودی گردنم فرو کرد. میخواست تلافی کنه. گردنمو لیس میزد و میمکید. گاز های ریزی میگرفت و دوباره میمکید. اونقدر مکید و مکید که دیگه داشتم احساس ضعف میکردم. نمیتونستم ناله های از روی خوشیمو کنترل کنم. چرا بکنم که؟

دستم روی کمر و باسنش میکشیدم و نوازشش میکردم. دست اون هم بی پروایانه به همه جای بدنم کشیده میشد. بوسه های پراکنده شو از گردن و سبک گلوم که بنظر میرسید خیلی ازش خوشش اومده، به سینه هام رسوند.



دستشو که پشت گردنم بود پائین آورد و شصت‌شو رو نیپلام کشید:

بینم... سینه‌های حساسی داری؟"

حقیقتاً نمیدونستم. تابحال کسی سینه هامو تحریک نکرده بود که! پس

سرمو گنگ تکون دادم: "نمیدونم که.."

پوزخندی زد و همینطور که سرشو پائین تر میبرد آروم زمزمه کرد:

الان میفهمیم."

و زبونشو رو سینه سمت چپم کشید. قلقلکم اومد که مثل موجی از

الکتریسیته از بدنم رد شد. لرز کوچکی کردم که مطمئنم جونگکوک

هم متوجهش شد. چندبار تند تند و ریز ریز زبونشو رو نوک سینه م

کشید که بدجور قلقلکم میداد.



کم کم چفت دهنم داشت باز میشد و صداهای نامفهومی ازش خارج میشد. نوک سینه مو کامل تو دهنش برد و مک زد که دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و آهه کشداری کشیدم.

پایینو نگاه کردم و سرشو دیدم که مثل یه نوزاد سینه مو مک میزد و سرش تو جنب و جوش بود. خیلی صحنه سکسی ای بود. معلوم بود داره برای راضی کردن من تلاششو میکنه. به یک عان شهوت بهم هجوم آورد و دستمو تو موهای فرو کردم و به موهای چنگ زدم. موهایش با خشونت کشیدم و سرشو بالا آوردم که مطمئنم دردش گرفت ولی مهم نبود.

سرشو که بالا آوردم به سرعت لب هامو رو لب هاش کوبیدم و انقد فشار آوردم که عقب عقب رفت. کمرشو گرفتم و برگردونمش و به



دیوار کوبیدمش. دیوانه وار میبوسیدمش و لب هاشو میخوردم. این پسر
زیادی از حد سکسی بود.

مدتی همدیگه رو دیوانه وار بوسیدیم و انگار که توی رقابتی برای
پیروز شدن با هم مسابقه میدادیم. لب های هردو تامون داشت کبود
میشد که باز هم نفس کم آوردیم. پیشونیمو به پیشونیش تکیه دادم و
نفس نفس زنون لب زدم: "دیگه... دیگه نمیتونم... نمیتونم" ..

نذاشت حرفمو تموم کنم. کمی به عقب هلم داد تا بین من و دیوار فضا
داشته باشه. همینطور که دستاشو روی بدنم میکشید و پایین میرفت و
جلوی پاهام زانو میزد، آروم گفت: "وایسا، هنوز بخش جذابش تازه
داره شروع میشه".



جلوی پاهام که زانو زد و روشن ایستاد، کیرم دقیقا جلوی صورتش بود. توی دستش گرفت و شروع کرد به مالیدنش. آآآآههه لعنتییی!
حتی فشار ملایم دست هاشم دیوونه م میکنه...

بعد از چند بار مالیدن، از پایین تو چشمام نگاه کرد و با لحن شیطونی گفت: "خوب بهم نگاه کن. میخوام وقتی بهت لذت میدم حتی یک لحظه هم چشم از روم بر نداری".

نایستاد تا جوابی بهش بدم. به یکباره زبونشو سر عضوم کشید. آروم شروع کرد به زبون زدن های ریز ریز و تند تند به نوک عضوم که عقل از سرم میپروند: "آآآههه... آهه.. وای فاک...آآآه"

زبونشو دور کلاهک عضوم میچرخوند ولی وارد دهنش نمیکرد و همین بیشتر دیوونه م میکرد. شروع کرد به بوس گذاشتن رو کل طول



عضوم. یه دستشو رو رونم گذاشته بود و با دست دیگه ش عضومو جلو
دهنش نگه داشته بود.

از پایین تا بالای عضومو زبون میکشید و همه جاشو مزه میکرد. حتی
اگه بهم نگفته بود هم نمیتونستم چشم ازش بردارم. گاهی وسطاش
همینطور که زبونشو روش میکشید، به بالا و چشم های من نگاه میکرد.
حاضرم قسم بخورم سکسی ترین صحنه کل زندگیم بود.

جی کی ای که لخت و خیس جلوم زانو زده و داره کیرمو مثل آب
نبات چوبی لیس میزنه و تو نگاه های جسورانه و بی پرواش به چشم
هام هیچ ترس و خجالتی نداره، قطعاً پرستیدنی ترین چیز تو کل
دنیاست.



دستشو که باهاس رون پام رو نوازش ميکورد بالاتر آورد و خايه هامو باهاس گرفت. آروم زيرشو با انگشتاش نوازش ميکورد و ماساژ ميداد و همزمان هم به ليس زدن هاش ادامه ميداد.

"آآآههه لعنتی... تمومش کن.. فاک"....

ديگه نميتونستم تحمل کنم. صدای ناله هام همينطور بلند تر و بلند تر ميشد و طاقتم کمتر. پاهام به لرز افتاده بود و جی کی هنوز رضایت نداده بود که اونو کامل تو دهنش بکنه. نفهميدم چی شد يا چطور شد. فقط به خودم اومدم و ديدم موهای جی کی رو تو مشتم گرفتم و کيرمو بزور تو دهنش فرو کردم و دارم تو دهنش ضربه ميزنم!

ميتونستم پوزخند جی کی رو روی لبهاس که دور عضوم حلقه بود حس کنم. کمی بعد متوجه شدم خودش داره سرشو تکون ميده و عضومو ميمکه. سرش تند تند جلو و عقب ميرفت و دستش تو تلمبه



زدن به آلتَم کَمکش می‌کرد. گاهی کامل از دهنش درش می‌آورد، کمی سرشو لیس و نوکشو مک میزد و دوباره تو دهنش می‌برد.

"آهه آرهه... آرههه... آآآآه جی کی ادامه بده... اممم آرههه"

داشتم کم کم به ارضا شدن نزدیک میشدم. تلمبه هام توی دهن تنگ و خیس و داغش محکم تر و تند تر شده بود. میتونستم با هر بار واردش شدن، برخورد آلتَمو با ته حلقش حس کنم.

حرکت سرش سریع تر شده بود و بی معطلی فقط دیکمو ساک میزد و گاهی تو چشم هام زل میزد. لعنتییی! همه چی یکطرف... من میتونستم فقط با نگاه کردن به این منظره بیاااام!



یک آن عضو از دهنش درآورد و قبل از اینکه بخوام بفهمم چرا یا ناله ای از سر اعتراض بکنم یکی از تخم هام توی دهنش کشیده شد. شت! لعنتی این دیگه چی بوود!!!

"آآآآههه ... فاک یو جی کی فاک یووو... امممم ..اههه... نههه... نههه نمیخوام ارضا شششم آه لعنتی"!!!...

یکی از تخم هامو با دستش ماساژ میداد و اونیکی رو تو دهنش برده بود و میمکید و با زبونش قلقلکش میداد. کارش با اون بیضه م که تموم شد، همچنان که میمکید سرشو عقب برد تا با صدای پامپ مانندی از دهنش جدا شد. زبونشو زیر اونیکی کشید و عضوم و کلاهکش ادامه ش داد و دوباره شروع به ساک زدن کرد.

صدای ملچ ملوچش تو حموم اگو میشد و توی صدای ناله های عمیق من گم میشد. بی وقفه ناله میکردم. و دیگه داشتم بیهوش میشدم که



بالاخره حس کردم دارم ارضا میشم. و اینو جی کی هم از لرزش پاهام
متوجه شد و بلافاصله عقب کشید.

فکر میکردم میخواد آخرشو بماله ولی وقتی دهنشو باز کرد و زبونشو
بیرون آورد تونستم منظورشو متوجه بشم.

کیرمو تو دستم گرفتم و چند بار باهاش روی زبون قرمز و سکسایش
که کامل بیرون اومده بود ضربه زدم و کمی مالیدمش. همچنان با
عضوم به زبونش ضربه میزدم و اون همچنان گستاخانه تو چشمام زل
زده بود که خب... اون صحنه هات خیلی به زودتر ارضا شدنم کمک
کرد و با شدت و ناله بلندی ارضا شدم.

آبم رو صورت و توی دهن و کمی هم گردن و سینه هاش پاشید که
حس کردم با اون صحنه دوباره دارم سیخ میکنم.



کامل که خالی شدم، جی کی تمام کامی رو که توی دهنش ریخته شده بود قورت داد و زبونی روی لبش کشید تا آبی که روی لب هاش بود هم بخوره. با ژست خاص و فریبنده ای بلند شد و روبروم وایساد. با انگشت فاکش دستی روی کامی که روی سینه هاش بود کشید و کمی ازش رو جمع کرد. چند لحظه بهش نگاه کرد و بعد از اینکه نگاهشو به من داد، با سکسی ترین حالت ممکن انگشتشو تو دهنش برد و مک صداداری بهش زد.

پوزخندی به وضعیت آشفته من زد و نزدیکتر شد. ولی فکر من پیش این بود که جی کی هنوز ارضا نشده: "بزار منم ارضات کنم". خواستم خم بشم تا منم براش ساک بزوم که شونه هامو گرفت و مانع شد: "نمیخواه. من قبل از تو ارضا شدم".



تعجب کردم. چطوری؟ اون که دستاش رو پاهای من بود. حتی به خودشم دست نزده بود. نگاهی به آلتش انداختم که دیدم راست می‌گه. نرم شده بود و کامش روی رون های سفید و توپر سکسایش دیده میشد.

قبل از اینکه بخوام بپرسم چطوری؟ خودش به حرف اومد: "آآرههه میدونم. عجیبه. خودمم تعجب کردم".

جلوتر اومد و دوباره خودشو بهم چسبوند و دستاشو دور گردنم حلقه کرد که منم به طبیعت ازش دستامو دور کمرش حلقه کردم. بوسه ای رو لبم زد و تو فاصله کمی از لبم ادامه داد: "اولین بارمه بدون دست زدن به خودم ارضا میشم... خودشم فقط با ساک زدن واسه کس دیگه ای".



پوزخندش به لبخند تبدیل شد. تو چشمم زل زد با حالت شیفته ای

گفت: "داری باهام چیکار میکنی ویکتور؟"

خنده ای کردم و بیشتر به خودم فشارش دادم: "تو داری با من چیکار

میکنی؟ فک کنم دارم بخاطر تو گی میشم."

خنده ای کرد و بعد از بوسه سطحی ای ازم جدا شد و زیر دوش رفت:

هنوز تا گی کردنت کلی کار دارم وی. فعلا بیا خودمونو بشوریم و

بریم که هیونگا منتظرن. بعدا هم میتونیم به امور گی کردن جنابعالی

رسیدگی کنیم."

خندیدمو و باهاش زیر دوش رفتم. سرمو نزدیکش بردم و زیر آب

خیره به لبش آروم گفتم: "هرچی تو بگی."



و دوباره این دیوار های حموم بود که مشتاقانه صدای بوسه کثیفی که شروع کرده بودیم رو اکو میکرد...

پایان فلش بک

.
.
صبح روز سالگرد فوت مادر آیشا، تهیونگ و جونگکوک زودتر از همیشه صبح زود آماده رفتن بودن. اما اینبار مقصدشون هتل نبود. جونگکوک آدرس یه کافه رو به تهیونگ داده بود تا برن و صبحانه شون رو اونجا بخورن. تا عصر کمی ول بگردن، و شب به رودخانه هان برن و سوار قایق تفریحی ای بشن که جونگکوک بلیتش رو خریده بود.



جونگکوک بخاطر این موقعیت سر از پا نمیشناخت ولی سعی میکرد خودشو عادی نشون بده. و تهیونگ بدتر از اون خیلی سرد و معترض به نظر میومد! درحالی که تو دلش خوددرگیری عظیمی راه افتاده بود. از بودن با جونگکوک خوشحال هیجان زده بود. ولی از این خوشحالی عصبانی شده بود. بنظرش درست نبود که بخواد بابت چنین چیزی هیجان زده بشه.

خونه پر از کارگر هایی بود که میز و صندلی هارو برای مهمانان مراسم اون روز میچیدن. کلی خدمتکار و آشپز برای سرو خوراکی ها اومده بودن و خونه خیلی شلوغ بود!

تهیونگ بعد از دیدن تیپ جونگکوک و مطلع شدن از برنامه ش، به اتاقش برگشته بود تا کت شلوار رسمیش رو با لباسای مناسب تری



عوض کنه. چونگکوک خودش پالتو خوش دوخت کرمی رنگی رو برداشته بود تا اگه سردش شد پیوشه .

جین مشکی خیلی خیلی تنگی پوشیده بود که میدونست رون توپر و باسن گردشو به خوبی به نمایش میذاره. پیرهن مردونه اورسایزش رو، که زیرش یقه اسکی گرم پوشیده بود رو توی شلوارش کرده بود. چند دکمه اولش باز بود که یقه اسکی مشکیش جذبش و بر آمدگی عضله ای قفسه سینه اش رو بخوبی تو دید قرار میداد. میدونست تو اون شلوار قراره حسابی غوغا پیا کنه و خب... قصدشم همین بود.

یه کوچولو میکاپ کرده بود و چشم هاش درشت تر و سکسی تر دیده میشدن و لب هاش کمی برق میزد و میشد به راحتی از رنگ هلوییش حدس زد که برق لبی که استفاده کرده خیلی خوشبو و خوش طعمه .



جونگکوک پایین پله ها منتظرش بود. سعی میکرد مشتاق بنظر نرسه ولی نمیتونست خودشو کنترل کنه. هی این پا و اون پا میشد و گاهی خنده های ریز و کوچکی میکرد. سرش پایین بود و لبخند رو لبش داشت و هنوز تهیونگ نیومده بود. بنظر میرسید میخواد پیش جونگکوک خوب بنظر برسه و واسه همین دیر کرده و خب... از این فکر قند تو دل جونگکوک آب میشد.

"کیفت کوکه!"

با صدای طعنه آمیز آیشا سرشو بلند کرد. نگاهی به دختر نفرت انگیز روبروش انداخت و لبخندش محو شد. از رنگ پریده ش و سرخی و گودی زیر چشمهاش و لباس مشکیش معلوم بود عزاداره و چند روزیه که درست نخوابیده و همش گریه کرده.



آیسا با پوزخند تنفرآمیزی از پایین تا بالای جونگکوک رو برانداز کرد: "خبریه؟ والامقام جایی تشریف میبرن؟"

_فضولیش به تو نیومده.

+چطور جرعت میکنی تو روز سالگرد مامان من انقد خوشحال و سرحال باشی؟ تو سالگرد مامان من میخوای بری خوشگذرونی؟

آیسا عصبی شده بود و صداس داشت بالا میرفت. ولی جونگکوک از آزار اون آرامش خاصی میگرفت که میتونست با بی تفاوتی تمام و بدون کوچکتترین حسی جواب اذیت کننده ای به آیسا بده: "آره. تو روز سالگرد ننه ت دارم میرم خوش بگذرونم. میرم پارتی و تا میتونم سالگرد این موهبت الهی رو جشن میگیرم. تو هم میخوای بیای؟"



آیسا قشنگ آمپر سوزونده بود و داشت نفس میگرفت تا جواب دندون شکنی به پسر گستاخ رو به روش بده که تهیونگ بالای پله ها پیداش شد.

جونگکوک تونست از گوشه چشم تهیونگ رو بینه ولی تظاهر کرد که متوجه حضورش نشده و آروم، جوری که فقط آیسا بشنوه با لحن خاصی و چشمک شیطنت باری ادامه داد: " و حدس بزن قسمت جذاب و سکسش کجاست؟... دارم با تهیونگ جووون به اون پارتی میرم تا دوتایی باا همدیگه خوش بگذرونیم."

تهیونگ که متوجه بحث لفظی بین اون دونفر شده بود، داشت از پله ها پایین میومد که تونست شاهد این باشه که چطور آیسا به طرز وحشیانه و یهوایی ای به طرف جونگکوک خیز برداشت. آیسا خودش



رو روی جونگکوک پرت کرد که نتیجه ش بی تعادلی جونگکوک و افتادن هردوتاشون شد.

آیسا رو شکم جونگکوک نشسته بود و سعی میکرد موهاشو بکشه یا روی صورتش چنگ بندازه که اگه جونگکوک دستاشو نگرفته بود حتما اینکارو میکرد. هردوتاشون تقلا میکردن. یکی برای زخمی کردن، و یکی برای دفاع از خودش .

آیسا جیغ جیغ میکرد و بلند بلند بهش فحش میداد و تند تند دستو پا میزد که موهاش آشفته شده و رو صورتش پخش شده بود. دقیقا شبیه روح های توی فیلم های ترسناک شده بود که کل صورتشون با موهای بلند و مشکیشون پوشیده میشه.

لحظه ای دست آیسا از تو دستای جونگکوک سر خورد و روی گلوش نشست. با تمام قدرتش گلوشو فشار میداد و ناخوناشو تو گلوش فرو



میکرد. با صدای ترسناکی که بخاطر دیدن خفه شدن جونگکوک زیر دست هاش آروم تر شده بود، با آرامش و رضایت خاصی، جنون وار زمزمه میکرد: "میکشمت... میکشمت قاتل عوضی... میکشمت"...

قبل از اینکه تهیونگ بهشون برسه، خدمتکارها آیشا رو از روی جونگکوک جدا کرده بودن ولی اون هنوزم جیغ جیغ میکرد و فریاد میکشید: "میکشمت... با همین دستای خووودم خفه ت میکنم پسره آشغال کشتافتت... مامانم بخاطر تو مررررد... مامان من بخاطر تو مُرد آشششغال. قسم میخورم خووووودم بکشمت. تو مامان منو کشتی....
توعه هرز"....

صدای مزخرفش با کشیده ای رو صورت خفه شد!

جونگکوک با کمک یکی از مستخدم ها بزور ایستاده بود و خم شده، گلوشو گرفته بود و داشت سرفه میکرد و سعی میکرد نفس بکشه. دو



نفر از مستخدم ها آیشا رو از عقب نگه داشته بودن تا دوباره به
جونگکوک حمله نکنه. تهیونگ بین اون دونفر ایستاده بود و داشت
موقعیت رو بررسی میکرد تا بفهمه باید چیکار کنه و بقیه خدمه همگی
ایستاده بودن و داشتن اونها رو نگاه میکردن.

تمام سر و صداها، حتی سرفه های جونگکوک با صدای سیلی ای که
به آیشا خورد و صدایش تو خونه اکو شد ساکت شدن. همه متعجب
نگاهشونو به طرف منبع صدا برگردوندن و متوجه آقای جئون شدن
که با سر و صداها از اتاقش بیرون اومده بود و شاهد خفه شدن
جونگکوک توسط آیشا بود. به دخترش سیلی زده بود!

آیشا با چشمای گشاد شده و اشکی، با بهت دستشو جایی که پدرش
سیلی زده بود گذاشت و با صدایی که بخاطر داد کشیدنش گرفته بود
با بغض آروم گفت: "بابا!..."



"اون هرزه برادر من نییست"

سیلی دوم!

صورت آیشا کج شده بود و اشک هاش بی صدا میچکیدن. آقای جئون خیلی عصبانی بود. همه ساکت بودن که سرفه جونگکوک دوباره شروع شد.

تهیونگ بدون معطلی به طرفش رفت. جونگکوک بخاطر درد گلویش سخت نفس میکشید و باز هم سرفه هاش شروع شده بود. دستش روی گردنش بود و بخاطر شدت سرفه ها خم شده بود.

تهیونگ بازو شو گرفت و کمی خم شد تا صورتشو ببینه. چونشو گرفت و سرشو بالا آورد. سرفه های جونگکوک بخاطر اون نزدیکی قطع شدن!



فاصله صورت هاشون کم بود ولی اشکالی نداشت. همه فکر میکردن بخاطر معاینه دقیق تر زخم هاشه. تهیونگ قشنگ صورتشو اسکن کرد و با انگشت شصتش زخم هایی که از چنگ های آیشا روی گونه ش افتاده بود رو لمس کرد. کمی خونی شده بود.

دست جونگکوک رو گرفت تا کنار بزنه و بتونه گردنش رو ببینه. سعی میکرد تمرکزش رو روی تشخیص وضعیتش بزاره و توجهی به نگاه خیره و داغ پسر عاشق، و لمس بدن گرم و افسون کننده ش نداشته باشه.

دستشو که بخاطر لمس دست های خودش سست شده بود کنار زد. یقه اسکی پسر رو پایین کشید و با صحنه ای که دید قلبش به درد اومد و نفسش حبس شد. دختره عوضی از روی یقه اسکی هم نه، دستشو زیر لباسش برده بود که بتونه ناخوناشو فرو کنه!



جای انگشتای آیشا داشت کبود میشد و میشد رد هر انگشت رو از اونیکی تشخیص داد! هر طرف از گردنش جای چهارتا ناخن، و روی سبک گلوش جای ناخن های شصت آیشا دیده میشد. دختره وحشی تا میتونسته فشار داده. زخماش خیلی عمیق بود و قطره های خون از هر کدومشون سرازیر میشد و بنظر قصد بند اومدن نداشتن!

دستش نزدیک گردنش رو هوا خشک شده بود و میترسید با لمس گردنش دردش بگیره. نگاه ناراحتشو به چشم های جونگکوک داد که همچنان بهش خیره شده بود. چشم هاش خیس بودن ولی نه در حدی که اشک بریزه. قلبش بیشتر درد گرفت. هیچکس حق نداره اون چشمای خوشگلو بارونی کنه .

دست چپش هنوز بازوی جونگکوک رو گرفته بودن. با دست راستش صورتشو قاب کرد: "خیلی درد میکنه؟"



جونگکوک پسر سرسختی بود و نه اینکه درد نداشت، بهر حال زخمی شده بود. ولی شاید فقط در حدی بود که کمی اخم بکنه. ولی با دیدن توجه تهیونگ، سعی میکرد هر چه بیشتر خودشو مظلوم کنه تا توجه بیشتری از تهیونگ بگیره!

با مظلوم ترین حالتش سرشو آروم به معنی آره تکون داد و با بغض گفت: "اوهووم... میسوزه..."

آیسا که با چشمای اشکی شاهد این صحنه بود دوباره بی توجه به پدرش آمپر سوزوند. خدمتکار هایی که اونو عقب کشیده بودن فکر میکردن اون آروم شده و ولش کرده بودن که اون از این موقعیت استفاده کرد و دوباره به سمت جونگکوک هجوم برد: "خییلی رو داری حتما باید خفت کنم تا جایگاهتو بفهمی حرومزادهه" ..



تمام افراد دور و اطرافشون با دیدن هجوم بردن آیشا و جیغ کشیدنش سریع به طرفش دویدن تا بگیرنش. تهیونگ که پشت به آیشا و روبه جونگکوک ایستاده بود، با صدای جیغ آیشا برگشت و بلافاصله دستشو جلوی جونگکوک سپر کرد و آیشا رو گرفت.

آیشا همچنان تو بغل تهیونگ جیغ جیغ میکرد و تهیونگ برخلاف مستخدم ها که چند نفری هم نمیتونستن اون رو کنترل کنن، یک تنه اونو جوری نگه داشته بود که حتی یک قدم هم نمیتونست به جونگکوک نزدیک بشه.

دیگه حتی صدای داد آقای جئون هم نمیتونست آیشا رو آرام کنه. تهیونگ با اینکه بخاطر زخم های جونگکوک خون جلو چشم هاش رو گرفته بود، ولی سعی میکرد آرام باشه و عصبانیتشو از این موضوع جلوی اون همه آدم سر همسرش خالی نکنه.



داشت آروم اسمشو صدا میزد. بین هر جمله و هر فحشی که آیشا به
جونگکوک میداد، سعی میکرد با لحن قاطعی توجه آیشا رو جلب کنه
و آرومش کنه.

"توعه کثافت تو روز روشن با شوهرم لاس میزنی"....

+ آیشا...

_ اونم جلو چشم خودددم...

+ آیشا آروم باش...

_ اونم تو روز سالگرد مامانم که بخاطر توعه کثافت مرد...

+ آیشا به من گوش کن...

_ انتظار دیگه ای هم از هرزه همجنسبازی مثل تو نمیره...

" آیشا "



آیسا با تکون محکمی که تهیونگ بهش داد احساس کرد مغزش جابه جا شده و گردنش رگ به رگ شده. از صدای فریاد تهیونگ که تابحال نشنیده بود، به وضوح لرزید و خفه شد.

همه از اون صدا و چشمای به خون نشسته ای که ازش آتش میبارید ترسیدن و ساکت شدن. حتی نفس هم نمیکشیدن. حتی آقا جئون هم از این عصبانیت دامادش که اولین بار بود میدید تعجب کرده بود ولی میدونست برای ادب کردن دختر گستاخش نیازه. پس اونم مثل بقیه تو شوک موند و خفه شد تا تهیونگ هر کاری میخواد بکنه.

دور از تمام اینها، برخلاف تمام افراد حاضر در اون سالن که همگی تو شوک و منتظر حرف بعدی تهیونگ بودن، جونگگوکی بود که فکرش جایی فرسنگ ها دور تر از اندیشه های اونها سیر میکرد. اصلا براش مهم نبود که آیسا چی زرزر میکنه یا چه اتفاقی در حال وقوعه.



تنها چیزی که چشمهاش میدید و مغزش بهش توجه میکرد، دستهای
تهیونگ بود که هرچند بخاطر مهار کردن آیشا، ولی بهرحال همسرش
رو دربر گرفته بودن!

اون دستها و اون آغوش مال جونگکوک بود. نمیتونست همینطوری
وایسه و کاری نکنه. باید آغوشی که مال خودش بود رو همین الان
پس میگرفت!

و همون لحظه تهیونگ... اون هر لقبی که آیشا به جونگکوکیش داده
بود رو تحمل کرده بود و چیزی نگفته بود. ولی این دیگه زیادی بود.

هیچکس حق نداشت به فرشته شیطون اون بگه هرزه همجنسباز!

نفس عمیقی کشید: "همگی برید سر کاراتون. الان".



لحنش خیلی آروم ولی پرتحکم بود و کسی جرئت سرپیچی یا تلف کردن وقت رو نداشت. مخصوصا با فریادی که همین الان زده بود.

وقتی تمام خدمه از اونجا دور شدن، آیشا با لحن مظلوم و دلجویانه خواست خودش رو توجیه بکنه: "تهیونگ من..."

"نمیخوام صداتو بشنوم آیشا! نمیفهمم چه مرگته! زده به سرت؟ این حرفا چیه میزنی؟ نکنه یادت رفته کجایی؟ یادت رفته تو چه جایگاهی قرار داری؟"

تهیونگ تو چشماش زل زده بود و با اخم وحشتناکی بین ابروهایش و لحن خشن و محکمی، با صدای نسبتا بلند و کنترل شده ای عصبی به آیشا پرخاش میکرد و با صداش چهار ستون بدن آیشا رو به لرز مینداخت.



صداش به یکباره اوج گرفت: "یادت رفته تو یه ماادری؟ یادت رفته
 پسرتم تو این خونه س و باید مراقب رفتارات باشی؟ اگه میدیت
 چی؟ اگه مامانشو موقع خفه کردن دایش میدید چی؟ یا این حرفای
 زشت و زننده ت؟ اگه میشنیدشون چی؟ اگه میشنیدشون چی؟ چه
 توضیح قانع کننده ای میتونستی داشته باشی؟ اصلا به کارایی که انجام
 میدی فکر میکنی آیشا؟ توی لعنتی به چیزی تو این دنیا فکر میکنی
 ؟

بخاطر داد زدناش به نفس نفس زدن افتاده بود. آیشا رو کمی به عقب
 هلش داد و ولش کرد. نفس عمیقی کشید و با صدایی که سعی میکرد
 کنترلش کنه ادامه داد: "نه... معلومه که نه! اگه فکر میکردی الان
 وضعیت این نبود".



کسی حرفی نمیزد. عصبانیت تهیونگ جوری بود که کسی جرئت
نفس کشیدن هم نداشته باشه. چه برسه به حرف زدن. پشتشو به آیشا
کرد به طرف جونگکوک رفت. یکی از دستاشو رو کمرش گذاشت
و انگار که تهیونگ دو ثانیه پیش رو برده باشن و یکی دیگه رو آورده
باشن، اخم و عصبانیتش به یکباره تغییر کرد و با لحن دلجویانه و حالت
محتاطی به جونگکوک گفت: " بیا بیرمت بیمارستان به زخمات
برسیم".

جونگکوک سعی میکرد هر چه بیشتر معصومیت و مظلومیت رو تو
چشم ها و صداسش بریزه. همونطور که به چشم های تهیونگ خیره بود،
با بغض، و بزور زیر لب زمزمه کرد: " ولی... پس... پس کافه"...



قلب تهیونگ از شدت مظلومیت جونگکوکیش، و اینکه بیشتر از زخماش ب فکر برنامه های دونفره شون بود لرزید: "اول بریم زخماتو خوب کنیم بعد میبرمت همون کافه ای میخواستی. اوکی؟"

تهیونگ انگار که داشت با بچه صحبت میکرد و محتاطانه هرچی میخواست بهش میداد تا زیر گریه نزنه.

جونگکوک محو چشم های تهیونگ شده بود که برخلاف اون یک ماه و خورده ای، بی پروایانه تو چشماش زل زده بود. میترسید نگاهشو ازش بگیره و فرصت دوباره خیره شدن به چشم هاشو از دست بده. میخواست تا میتونه از این فرصتش استفاده کنه. بدون گرفتن چشم هاش از منبع انرژی، سرشو به نشونه تایید تکون داد.



دل تهیونگ از این معصومیت و نگاه های خیره و عاشقانه ش به لرز
خوشایندی افتاد. بهش کمک کرد تا پشت به آیشا کنن و به سمت
در خروجی برن.

آیشا با ناباوری باز هم از عصبانیت لبریز شد. سمت تهیونگ و
جونگکوک هجوم برد تا اینبار از پشت به جونگکوک حمله ور بشه
که تهیونگ صدای پاشو شنید و بدون ول کردن کمر و دست
جونگکوک، به طرف آیشا برگشت: "چی میخوای آیشا؟"

— یعنی چی چی میخوای؟ کجا میری؟

+جونگکوکو کو میبرم بیمارستان آثار جنون و وحشیگری تو رو درست
کنم .

— چی؟ تو میخوای ببریش؟



تهیونگ دیگه داشت کلافه میشد: "آرررههه من میبرمش! آیشا محض رضای خدا دوباره شروع نکن".

آیشا بار دیگه اوج گرفت و دوباره با داد و بیداد شروع کرد: "یعنی چییییی؟؟؟ به تو چه تهیونگ؟ مشکلات جونگکوک به تو ربیطی نداره! تو همسر منی الان باید کنار من باشی نه اینکه این پسره ی کثافتو ببری بیمارستان! تهیونگ... تو اونو نمیشناسی نمیدونی چه جونوریه! خودشو زده به مظلومیت و گرنه هیچیش نیست".

"بسسه آیشا." تهیونگ فریاد زد تا آیشا رو خفه کنه. بعد از نفس عمیقی دوباره با صدای کنترل شده ای ادامه داد: "آیشا. مگه امروز مراسم مادرت نیست؟ حداقل به احترام اونم که شده خفه شو و برو تو اتاق".



آیسا یک دفعه ای با بیاد آوردن مراسم و سالگرد مادرش بغض کرد. احساس عذاب وجدان داشت خفه ش میکرد. چون تا بحال نشده بود تو این روز مادرشو فراموش کنه و الان بخاطر اون پسره حرومزاده از مادر عزیزش غافل شده بود.

با آرام شدن آیسا، جونگکوک و تهیونگ به راهشون ادامه میدن و آقای جئون هم دنبالشون میره تا از داماد وفادارش برای مراقبت از تک پسرش اطمینان بگیره. چقدر خوبه که تهیونگو دارن!

تهیونگ میدونست که باید پی این قضیه رو بگیره و بفهمه مشکل از کجا بوده و کی اول شروع کرده. ولی الان وقتش نبود. الان مهم فقط و فقط جونگکوک بود.

ولی نمیتونست صدای آیسا رو که تو گوشش میپیچید رو نادیده بگیره...



...مامانم بخاطر تو مُرررد... مامان من بخاطر تو مُرد آَشششغال. قسم
میخورم خووووودم بکِشمت. تو مامان منو کشتی....

یه چیزی این وسط درست نبود و... هر چیزی که به جونگکوک مربوط
بشه یعنی تهیونگ هم باید ازش سر در بیاره ...

بهرحال الان وقتش نبود. تو راه بیمارستان تمام سعیشو میکرد تا تمام
حواسش رو به پسر مجروح کنار دستش بده و هر از گاهی بهش
یادآوری میکرد تا دستمالی که بهش داده بود رو محکم تر رو زخمش
نگه داره تا خونش بند بیاد.

و جونگکوک... اون نه فقط دستمال رو به زخمش فشارنمیداد تا خونش
بند بیاد... بلکه یواشکی از زیر دستمال، ناخوناشو روی زخماش فشار
میداد تا بیشتر خون بیاد تا وقتی که خواست دستمال رو که کمی خونی
شده برداره، تهیونگ قلبش با دیدن خونریزی قطع نشدن جونگکوک



بیشتر درد بگیره... میخواست ایندفعه حس ترحم تهیونگ رو به خودش
جذب کنه...

فکرش پی پیروزی کوچک اون روزش بود. زمانی که تهیونگ بالای
پله ها موقع صحبت اون و آیشا ظاهر شد، جونگکوک از عمد خودشو
به ندیدنش زد و سعی کرد با قیافه مظلومانه ای که باعث بشه تهیونگ
تقصیرارو گردن آیشا بندازه، با حرفاش که به گوش تهیونگ نمیرسید،
آیشا رو تحریک کنه تا بهش حمله کنه! درست جلوی تهیونگ...

جونگکوک پسر قوی ای بود و انقدر تو گذشته دردرس درست کرده
بود و دعوا راه انداخته بود که بتونه حتی با یک دست آیشا رو کلا
زمین گیر کنه. ولی فعلا هدفش... تهیونگش مهم تر از غرور و
مردونگیش بود!



اجازه داد آیشا بهش صدمه بزنه و حتی از عمد دستاشو ول کرد تا خفه
ش کنه و حتی... سعی میکرد با پوزخند های ترسناکی اون رو به بیشتر
فشار دادن ناخوناش ترغیب کنه!

حقیقتا دستای اون دختر قدرت زیادی نداشتن و نمیتونستن اونو خفه
کنن، اما اون جوری نقش یه آدم در حال خفه شدن رو بازی میکرد و
جوری سرفه میکرد که امکان نداشت کسی به قلبی بودنشون فکر
کنه!

جونگکوک کارشو خوب بلد بود...

حرفایی که تهیونگ به اون زد، و با توجه به شناخت کمی که تو این
مدت از وضعیت زندگیشون پیدا کرده بود نشون میداد جونگکوک
کارشو درست انجام داده. تهیونگ آدمی نبود که بخاطر چیزی سر



همسرش داد بزنه. اصلا کاری به کارش نداشت و هر کی سرش تو زندگی خودش بود.

ولی اونروز... بخاطر جونگکوک هر چی از دهنش در اومد به همسرش گفت. تهیونگ خونسرد حسابی عصبانی شده بود!

موقع خروج از خونه جونگکوک میتونست نگاه پر اشک و متعجب آیشا رو رو خودش حس کنه... پس قبل از خارج شدنش از خونه، نگاه گذرایی بهش انداخت.

و هیچکس ندید. چشمک و پوزخند پیروزمندانه و تحقیر آمیزی که جونگکوک به آیشا زد...

بعد از بیمارستان، به همون کافه ای رفتن که جونگکوک میخواست رفتن. کافه روی پشت بوم یکی از ساختمان های نزدیک رودخانه



هان بود و دور تا دورش شیشه بود و میشد رودخونه رو از اونجا دید.
زیاد ساختمون بلندی نبود، ولی ارتفاعش برای دیدن آب کافی بود .
تهیونگ نداشته بود جونگکوک خودش سفارش بده. تو بیمارستان
بهش گفته بودن ضغف کرده و فشارش افتاده. بهش گفته بودن تغذیه
مناسبی نداره و باید بیشتر بخوره و دو تا قرص بهش داده بودن.
و الان میزشون پر بود از تمام غذاهای منوی اون کافه. تهیونگ از تمام
موارد منوی صبحانه سفارش داده بود تا اشتهای جونگکوک رو
تحریک کنه و باعث بشه اون پسر بیشتر غذا بخوره.
جونگکوک هرچقدر هم که بازیگری ماهری باشه، ولی احساساتش رو
نسبت به تهیونگ نمیتونست پنهان کنه. از تمام ذوق و شوقش بخاطر
بودن با تهیونگ و داشتن توجه و نگرانی تهیونگ، فقط لبخند محوی



روی لب هاش جا گرفته بود و برای کنترل کردنش سخت داشت به خودش فشار میآورد.

_نیازی به اینهمه غذا نبود..

+باید بخوری. دکتر گفت سو تغذیه داری. خودمم متوجه شده بودم غذا کم میخوری. ولی ازین ببعده دیگه ازین کارا نداریم. فک کن یه دستور از طرف رئیسته. حواسم بهت هست.

جونگکوک لبخندی به حرفای محبت آمیز از سر نگرانش، و لحن دستوری و سرد از سرِ غرورش زد و نگاهشو به غذا ها داد .

+به چی میخندی؟



سرشو پایین انداخت و با لبخند ساده ای اروم شروع به حرف زدن کرد: "حواسم بهت هست... آخرین بار که کسی چیزی به این دلنشینی بهم گفته بود، ده سال پیش بود..."

قلب تهیونگ از لحن غم زده و دلتنگ جونگکوک به درد او آمد. هیچوقت فکرشم نمیکرد رفتنش یه همچین تاثیری رو اون پسر بذاره که هنوزم بعد از ده سال فراموشش نکرده... ولی مگه خودش تونست ...

جونگکوک سرشو بالا آورد و نگاهشو به تهیونگ داد. اونور میز درست روبروش نشسته بود ولی جونگکوک اون رو فرسنگ ها دور تر از خودش میدید. سرشو پایین انداخته بود و بنظر میرسید بخاطر حرف جونگکوک عذاب وجدان گرفته.



جونگکوک میخواست از این فرصت نهایت استفاده رو بکنه و از مشغله فکری تهیونگ استفاده کنه و حسابی بهش خیره بشه و یک دل سیبیر نگاهش کنه. ولی میدونست الان مردش چقدر ناراحت شده و داره خودخوری میکنه و تحمل نداشت ناراحتیشو ببینه. پس برای بار هزارم پا روی قلب و خواسته های خودش گذاشت و تهیونگ رو اولیت قرار داد و توجه ش رو از اون موضوع ناراحت کننده پرت کرد: "هی.. بخور دیگه".

مشغول خوردن شدن که تهیونگ متوجه شد جونگکوک کمی معذبه! بهتر که دقت کرد متوجه شد موقع خم شدن برای خوردن لقمه ش، صورتش تو هم میره. بنظر میرسید با گردنش مشکل داره. حتما بخاطر زخم هاشه ...

+درد داری؟



درد داری... درد داری... یه جمله کاملا معمولی که هرکسی میتونه
بپرسه... ولی وقتی از دهن تهیونگ در میاد فرق داره... اون مرد جذاب
با همین دو کلمه میتونست کاری کنه پروانه ها تو شکم جونگکوک
به تلاطم بیافتن... درد داری؟!... فقط دو کلمه بود ولی معنی پشتش
برای جونگکوک یه دنیا ارزش داشت. یعنی تهیونگ حواسش بهش
هست... یعنی متوجه ش شده... بهش توجه کرده... یعنی قبلا هم توجه
میکده که الان متوجه تفاوت رفتارش شده... یعنی میدونم درد داری
و من اینجام تا هرکاری بخوای برات بکنم... چی از این بهتر؟ که
مردت همه جوره حواسش بهت باشه؟

یکم... میسوزه. بانندی که دور گردنم پیچیدن هی بهشون کشیده
میشه و میسوزه...



قفسه سینه تهیونگ از لحن مظلوم و نگاه خجالت زده ش به درد او مد...
ولی غافل از اینکه اون شیطان کوچولو اصلا درد نداشت و فقط دلش
هوای لمس های محبوبش رو کرده بود...

تهیونگ از رو صندلیش بلند شد و رفت سمت چپ جونگکوک
نشست. سعی میکرد به چشم هاش نگاه نکنه. خوب میدونست اون دو تا
تيله پر از احساساتی هستن که میتونن با یک نگاه اون رو تو خودشون
حل کنن: "برگرد سمت من".

جونگکوک سرخوش از رسیدن به هدفش و بیشتر حس کردن لمس
های عشقش، به طرف تهیونگ چرخید و سرش رو کمی پایین
انداخت.

تهیونگ دست برد به طرف بانددور گردنش و سعی کرد بدون برخورد
دستش با بدن اون موجود افسونگر، بازش کنه. ولی سر پایین



جونگکوک اجازه اینکار رو بدون لمس کردنش بهش نمیداد: "سرتو بالا بگیر".

_نمیتونم...

با جواب جونگکوک، نگاهش رو به چشم هاش داد. وقتی جونگکوک علامت سوال توی چشم های تهیونگ دید، ادامه داد: "سرمو بالا که میگیرم پوستم کش میاد و بیشتر میسوزه".

و خجالت زده لب پایشو گاز گرفت و نگاهش رو از چشم های تهیونگ گرفت.

این جونگکوک خجالت زده و معصوم بدجوری با قلب تهیونگ بازی میکرد و قصد ویرون کردنش رو داشت. نگاهش رو از چشم هاش به لب هاش کشوند و بدون اینکه متوجه زشتی کارش باشه ناخودآگاه



لیسی به لب های خودش زد. تصور جایگزینی دندان های جونگکوک
با مال خودش خیلی هوس انگیز بود... تصور به دندان کشیدن لب های
خوردنیش...

نفس عمیقی کشید و با اخم و نارضایتی از هجوم این افکار دوباره
نگاهشو به باند دور گردن جونگکوک داد و سعی کرد بازش کنه.

جونگکوک به خوبی میتونست درمورد افکار نا شرافتمندانه تهیونگ
حدس بزنه! پوزخندی تو دلش به مرد ساده ش زد. چقدر زود گولش
رو میخورد! معلومه که یه زخم کوچیک اونقدر هم درد نداره که نتونه
سرشو بالا بگیره... اون فقط میخواست با محدود کردن جای دست
تهیونگ، برخوردش با گردنش رو حس کنه!

یا خجالت کشیدنش! اوه خداایا! چطور تهیونگ انقدر بی حواس بود
که متوجه این تضاد شخصیتی نشه؟ پسری مثل جونگکوک با چیزی



به نام خجالت کاملاً بیگانه بود! خجالت کشیدن؟ گرفتن نگاهش؟ یا از خجالت لب به دندون گرفتن؟ هه! مسخره ست!... اینا همش نقش آفرینی های ماهرانه جونگکوک برای به دام کشیدن قلب معشوقش بود...

لمس پوست گرم تهیونگ چیزی ورای آرامش بود که خیلی زود تموم شد. جونگکوک نمیخواست زیاده روی کنه پس چیزی نگفت و نگاهشو به آب رودخانه داد.

+بدجور زخم شدی... امیدوارم جاش نمونه...

صدای بم و عمیقش برای جونگکوک مثل صدای لالایی مادر برای نوزادی تازه دنیا اومده بود: "لازم نیست نگران زخم های من باشی تهیونگ..."



تهیونگ منظورش رو متوجه نشد: "چطور؟"

لبخند بی جونی زد: "لازم نیست نگران زخم های من باشی وقتی عمیق

تریناشون رو خودت به قلبم زدی..."

حالا متوجه منظورش شد. قلبش از یادآوری خاطرات درد گرفت.

میخواست چیزی بگه... دهنشو باز کرد که حرفی بزنه... ولی چی؟ چی

میتونست بگه که؟

جونگکوک متوجه مستأصل بودن تهیونگ شد و لبخند بزرگ و پر

مهری زد ولی هنوز نگاهش به دریا بود: "اینو نگفتم که متاسف باشی

تهیونگ... اون زخم ها گرچه دردناکن... ولی چون یادگاری هایی از

طرف تو عن، چون همیشه همراهمن تا منو یاد تو بندازن... پس برام

خیلی عزیزن... درست مثل تو...



بهش نگاه نمیکرد. به سطح آروم و در آرامش دریای آبی خیره شده

بود. ولی نگاه تهیونگ به نیم رخ بی نقص و غمگینش بود.

لحن صحبتاش نا امید و ناراحت بود ولی گرمی و محبتی که مختص

تهیونگ بود رو هر کسی به راحتی میتونست از تو صداش بخونه:

من زخم های زیادی رو تنم دارم تهیونگ...

اما تو مهربون ترینشون بودی...

عمیق ترینشون... عزیزترینشون...

بعد از تو سخت ترین زخم ها هم فقط خراش کوچیکی رو بدنم بودن

که هیچکدومشون به پای تو نرسیدن...

به قلبم نرسیدن....



همه حرفاش حقیقت محض بودن ولی میدونست با گفتنشون،
تهیونگشو ناراحت کرده. پس قبل از اینکه تهیونگ بخواد کاری بکنه
نفس عمیقی کشید و با لبخند پرشوری، انگار که هیچ اتفاق خاصی
نیافته به طرف تهیونگ برگشت و با انرژی گفت: "خب دیگه... بسه!
صبحونه مون رو بخوریم".

تهیونگ سعی کرد درد توی قلبش رو، احساسات فراموش شده خودش
رو که با شنیدن اون حرف ها داشتن از خواب زمستانه بیدار میشدن
رو... خاطرات، و حتی چشم های زیبایی که روبروش با شادی و خنده
برق میزدن و دلش رو میبردن رو نادیده بگیره.

لبخندی زد و سرش رو به علامت تایید تکون داد و برگشت روبروی
جونگکوک، و سرجاش نشست: "حق با توعه... صبحونه بخوریم".



تو سکوت مشغول خوردن بودن که تهیونگ سر صحبت رو باز کرد: "امروز... چیشد که اون اتفاق افتاد؟"

جونگکوک نگاهشو به تهیونگ داد و داشت دنبال بهونه خوبی میگشت تا خودش رو بی گناه جلوه بده: "نمیدونم... واقعا نمیدونم. فک کنم من رو بخاطر حضور نداشتنِ تو، توی مراسم مادرش مقصر میدونست و وقتی منو دید که لباس پوشیدم و منتظر توام یهویی عصبانی شد."

+ یعنی همینطوری یهویی؟ قبلش داشتین صحبت میکردین که!

جونگکوک سعی کرد قیافه مظلوم و متعجبی به خودش بگیره: "منم بخاطر همین یهویی بودنش بود که نتونستم از خودم دفاع کنم. اصلا انتظارشو نداشتم. خیلی عادی داشتیم صحبت میکردیم و ازم پرسید دارم جایی میرم؟ و همینکه اسم تورو آوردم حتی نداشت جمله م کامل بشه و پرید روم."



تهیونگ میتونست صداقت رو از تو چشم های گناهکار و فریبنده
جونگکوک بخونه. پس حرفشو باور کرد: "و... درمورد چیزایی که
میگفت چی؟"

جونگکوک فهمید منظور تهیونگ، اشاره آیشا به قاتل مادرش بودنه و
اخم هاش تو هم رفت. نگاهشو از چشم های تهیونگ نگرفت و نافذ
تر بهش خیره شد و با لحن تاریکی گفت: "نکنه تو باور میکنی که
من اون هرزه رو کشتم؟"

تهیونگ از تغییر مود یهویی جونگکوک به شک افتاد. نمیدونست به
شناختش از جونگکوک اعتماد کنه یا از روی نفرتش و هرزه گفتنش
تصمیم بگیره: "نمیدونم جونگکوک. اگه قرار بود قضاوت کنم
هیچوقت نمیپرسیدم. بخاطر همینم هست که دارم ازت میپرسم تا
خودت راجبش بهم بگی."



پرسیدن نداشت... جونگکوک همیشه به نگاه و صدای بم و عمیق
تهیونگ میبخت...

آروم گرفت و دوباره مشغول خوردن شد. وسط غذا خوردنش، بعد از
کلی منتظر گذاشتن تهیونگ با دهن پر جواب داد: "من کسیو نکشتم
تهیونگ. ولی یه چیزایی هست که نمیخوام درموردشون صحبت کنم
و اینم جزو همون چیزاست".

تهیونگ دیگه مطمئن بود یه چیزی... یه گذشته نامفهوم و فراموش
شده ای این وسط هست که همه دارن ازش پنهانش میکنن. ولی
نمیخواست به جونگکوک فشار بیاره. پس چیزی نگفت و به خوردن
صبحانه ش و هر از گاهی تذکر دادن به جونگکوک برای بیشتر
خوردن ادامه داد.



شب شده بود و بعد از کلی گشتن و خرید کردن، به سمت رودخانه هان برگشته بودن تا سوار قایق تفریحی ای بشن که جونگکوک بلیطشو خریده بود. یکم دیر رسیده بودن و چیز تا بسته شدن در قایق و جا موندنشون نمونده بود که با نزدیک شدنشون به قایق، تهیونگ متوجه صدای موسیقی و دختر پسر های در حال رقص تو قایق شد.

اونجا پارتی بود. پارتی ای برای آدمای پولدار و خوشگذرون. درست یادش نمیومد آخرین بار کی پارتی رفته بود ولی الا چیزی که مهم بود این نبود. بنظرش درست نمیومد که تو روز سالگرد خانم جئون بخواد پارتی بره و مست کنه. مخنخصوصا با جونگکوک!

پس ایستاد و بازوی جونگکوک رو گرفت تا متوقفش کنه: "هی!"

جونگکوک متعجب از رفتار تهیونگ ایستاد: "چیشد؟"



تهیونگ میدونست که مادر آیشا حتی ذره ای هم برای جونگکوک ارزش نداره. ولی خودش نمیتونست یه همچین بی احترامی ای به روح یه مُرده بکنه.

+ببین جونگکوک... بنظرم... درست نیستش که تو... یه همچین روزی بخوایم به پارتی بریم و خوش بگذرونیم.

جونگکوک که متوجه منظور تهیونگ شده بود، بخاطر اینکه تهیونگ بخاطر اون زن داشت تمام نقشه ها و فرصت های تنهایی جونگکوک رو خراب میکرد، عصبانی شد.

_منظورت اینه که بخاطر اینکه تو یه همچین روزی یه کثافتی مثل اون هرزه از دنیا کم شده ما حق خوشحال بودن نداریم؟



تهیونگ نگران به اخم و صورت تو هم رفته چونگکوک نگاه کرد:

نه منظورم این نیست. فقط... اینجوری بی احترامی محسوب میشه."

چونگکوک با هر کلمه تهیونگ بیشتر عصبی میشد. پوزخند عصبی

ای زد: "هه! از کی تا حالا انقد آدم مؤمن و دینداری شدی که از

تفریحات و زندگی خودت بخاطر روح یه هرزه مرده بگذری؟"

هنوز حرفش تموم نشده بود که متوجه فرد پشت سر تهیونگ شد و

بلافاصله تو ذهنش نقشه ش رو تغییر داد و نقشه دیگه ای کشید .

دستشو با شتاب از تو دستای تهیونگ بیرون کشید: " میدونی چیه؟ مهم

نیست. اگه مشکلی داری میتونی بری. نیازی بهت ندارم."



تهیونگ باورش نمیشد قلبش بخاطر جمله " نیازی بهت ندارم" □
جونگکوک، بیشتر از هر وقت دیگه ای درد گرفت: " نمیتونم تنهات
بذارم".

جونگکوک با نزدیک شدن به قسمت های جذاب داستان داشت هیجان
زده میشد. پوزخندی زد و با لحن اغواگرانه ای گفت: " کی گفته قراره
تنها بمونم؟"

و مقابل تهیونگی که متوجه حرفش نشده بود دستشو به سمت فرد
پشت سر تهیونگ، که برای جا نمودن از قایق داشت به سمتشون
میدوید دراز کرد.

تهیونگ نگاهشو از چشم های جونگکوک به دستش کشید و شاهد
گرفته شدن دستاش توسط فردی از پشت سر خودش بود. فرد پشت



سرش جلو تر اومد و با دست دیگه ش، کمر جونگکوک رو گرفت
و کنار خودش نگه داشت .

جکسون بود!

"سلام تهیونگ. مشتاق دیدار!" جکسون با سرحالی و خیلی شوق و
ذوق گفت و دستشو به سمت تهیونگ دراز کرد.

تهیونگ هیچ از موقعیت اون دو تا خوشش نمیومد و دلیلی برا اینهمه
نزدیکی نمیدید ولی نمیتونست چیزی بگه. با اخم و کمی سرد با
جکسون کوتاه دست داد: "سلام وانگ. اینجا چیکار میکنی؟"

"من دعوتش کردم." نگاهشو به جونگکوک کی داد که با لبخند فریبنده
ای این حرفو زده بود. اون دعوتش کرده بود؟ ولی چرا؟ چرا باید تو
روزی که میتونستن تنها باشن باید همچین کاری بکنه و شخص دیگه



ای رو به خلوتشون راه بده؟ کم کم داشت به این نتیجه میرسید که جونگکوک دیگه دوش نداره. و گرنه از هیچ فرصتی برای تنها بودن با تهیونگ غافل نمیشد و اینجوری فرصت های بدست اومده رو خراب نمیکرد!

و خب معلومه که همینطور بود! جونگکوک برای تنها موندن با تهیونگ، حتی اگه اوج نزدیکیشون دوشادوش قدم زدن باشه هم، له له میزد. به هیچ عنوان دوست نداشت اون شب رو، و صد البته اون پارتی جذاب رو با حضور جکسون خراب کنه. ولی مجبور بود!

خوب میدونست که اگه اینکارو نمیکرد فوکش میتونست با مست کردن تهیونگ دوباره بدنشو صاحب بشه. ولی اون چیزی بیتر از تن تهیونگ میخواست. میخواست خودش به سمتش بیاد. میخواست اونو جوری تشنه کنه که دیگه به هیچ عنوان راه برگشتی براش باقی نمونه.



درسته که فرصت بدست اومده خیلی خاص بود، ولی اگر کمی به خودش سختی میداد و تحمل میکرد و صبر به خرج میداد، میدونست که آخر این راه چیزای خوبی انتظارش رو میکشه... کلید قلب تهیونگ آخر این راه بود...

جکسون رو صدا زده بود تا حسادت تهیونگ رو تحریک کنه! الان وقتش بود. بهترین موقعیت برای عصبی کردن تهیونگ! امشب نقشه ها برای تهیونگ داشت...

"بهت که گفتم... نیازی بهت ندارم. دیگه جکسون هست. میتونی برگردی خونه پیش هممسرت! منم با جکسون به اون پارتنی میرم..."

نگاه نافذ و گیراش رو به جکسون داد و چون دوشادوش هم بودن و به هم چسبیده بودن، با نگاه کردن به هم، فقط چند سانت بین صورتاشون فاصله موند: "مطمئنم بهمون خیلی خوش میگذره..."



تهیونگ چیزی نمیگفت... اصلا حرفی نمیزد و قصدشم نداشت. فقط با غیض به فاصله کم بین صورت های اون دو خیره شده بود و تو ذهنش گزینه های موجود رو برای واکنش نشون دادنش تصور میکرد.

بره جلو و اونها رو با خشونت از هم جدا کنه و مستی به دهن جکسون بزنه و دست جونگکوکش رو بگیره بیره...

بی خیالش بشه و برگرده به زندگی روتینش و بذاره حالا که جونگکوک میخواد با اون باشه پس مزاحمشون نشه...

اونجا بمونه و مثل یه بازنده به رفتن کسی که قلبشو میلرزونه خیره بشه... یا...

جکسون که از این چراغ سبزی که از طرف جونگکوک حس کرده بود بیش از حد ذوق زده بود، میخواست هر جور شده باهاش تنها بمونه



و از اون پارتی و فضای صمیمی و کمی الکل و مستی استفاده کنه و کمی به جونگکوک نزدیک تر بشه. حتی شاید تونست امشب به چیزی که خیلی وقته تو نخشه برسه...

پس تصمیم گرفت یه جوری تهیونگ رو دک کنه تا دوتایی از شب جذاب پیش روشن لذت ببرن: "همینطوره... منم مطمئنم قراره کلی بهمون خوش بگذره." رو به تهیونگ کرد و ادامه داد: "نگران نباش تهیونگ. من پیششتم. تو هم دیگه میتونی بری".

جونگکوک مطمئن بود اخم های تهیونگ بیشتر از این نمیتونن تو هم گره بخورن. چهره اش خیلی ترسناک شده بود و این مایه خرسندی جونگکوک بود. به هیچ عنوان دلش نمیخواست تهیونگ به حرفشون گوش کنه و اون دوتا رو تنها بذاره. از اینکه نقشه ش معکوس عمل کنه نگران بود. ولی نمیتونست ترس و ناراحتیش رو به تهیونگ نشون



بده. پس همون پوزخند چالش بر انگیز رو روی لب هاش تشدید کرد
و به واکنش تهیونگ خیره شد.

تهیونگ از اینکه جکسون سعی داشت اونو دک کنه حرصش گرفت.
حالا دیگه بحث سر جونگکوک نبود. بحث سر خودش و جکسون بود.
میدونست اخم کرده، ولی براش مهم نبود. جکسون رو نادیده گرفت
و به جونگکوک نگاه کرد: "پدرت ازم خواسته امروز همراهیت بکنم.
نمیتونم تنهات بذارم".

جونگکوک خوشحال شد! ولی فقط با لبخندی طعنه زننده، دستاشو دور
بازو های جکسون حلقه کرد و خودش رو بهش چسبوند. میدونست
برای بیشتر عصبانی کردن تهیونگ فقط باید نادیده ش بگیره و نسبت
به حضور و تصمیمش، بی خیال و بی تفاوت باشه.



همینطور که همراه با خودش، جکسون رو هم میکشید تا پشت به تهیونگ کنن، با اون لبخند مضحکش جوابشو داد: "هیپی جکسون هست دیگه... تنها نیستم. بهر حال من سه تا بلیط دارم و سه تاشم به اون نگبانه میدم. خواستی بیا نخواستی هم نیا! مهم نیست... ولی ما باید عجله کنیم چون در داره بسته میشه" ..

پشتشون رو به تهیونگ کردن و تنه‌اش گذاشتن. میتونست از پشت سر اون دو تا رو که به هم چسبیده بودن، و همینطور دست جکسون که خیلی محکم دور کمر جونگکوک حلقه شده بود رو ببینه. داشت رفتنش رو با رقیب تماشا میکرد...

بنظر میرسید گزینه آخر نسپیش شده بود... اونجا موند و مثل یه بازنده به رفتن کسی که قلبشو میلرزوند خیره شد...



فلش بک

بعد از اون دوش صبحگاهی دلپذیر، به شوگا و چیم ملحق شده بودن و
وی رو برده بودن تو شهر بگردونن. لس آنجلس خیلی زیبا بود. شلوغ
و نورانی. تهیونگ داشت عاشق اونجا میشد.

هرچیزی، حتی کوچک ترین چیزها هم براش جذاب بود. بنظرش
آفتاب سوزان با اینکه پوستشو آفتاب سوخته کرده بود، ولی دیگه
اونقدر داغ نبود. غذاها طعم و بوی جذاب تری به خودشون گرفته بودن
و آسمون آبی تر بود. همه مردم خوشحال و در تکاپو بودن و هیچ فرد
ناراحتی بینشون دیده نمیشد. اطرافش دقیقا شده بود عین دنیای رنگی
و گل گلی توی قصه های پریان.



البته... شایدم این تاثیر پسری بود که کنارش راه میرفت و خودشو بهش میچسبوند.

شاید بخاطر بوسه های یهویی اون شیطون کوچولو وسط جمعیت بود که نمیتونست جلوی لبخند احمقانه ش رو بگیره...

شایدم بخاطر گرمای بیش از اندازه ای که حضور اون پسر به وجودش تزریق میکرد بود که نور آفتاب دیگه اونقدر هم داغ بنظر نمیرسید... شاید بخاطر لبخند احمقانه دیگه ای که بجز لب های خودش، رو لب های اون پسر هم نشسته بود، آدمای اطرافش انقدر خوشحال بنظر میرسیدن...

شاید خوردن غذا از دست های اون، یا استفاده از چنگالی که اون پسر دهن زده بود باعث میشد غذاها انقدر خوش طعم تر بنظر برسند...



بهرحال... دلیلش هر چی که بود، دلش نمیخواست حالا حالا ها ازش
دل بکنه...

توی محله ای به اسم سانتا مونیکا که پر بود از رستوران های جور
واجور، کلی غذاهای مختلف امتحان میکردن و تهیونگ از اینکه کیف
پولشو نداره تا اون غذاها رو حساب کنه حسابی خجالت میکشید.
بعد از ناهار هر چهار نفر بخاطر غذا سنگین شده بودن و نیاز به
استراحت و چرت بعد ناهار داشتن. رفتن کنار ساحل تا کمی آفتاب
بگیرن و استراحت کنن .

توی ساحل هر چند متر چند متر تخت های چوبی تاشو گذاشته بودن
تا هر کسی خواست روش بخوابه و آفتاب بگیره. البته بین تخت ها
چترهای بزرگی هم گذاشته بودن تا اگه کسی خواست از شر نور
آفتاب در امان بمونه ازش استفاده کنه.



چون دریا رفتنشون تو برنامه هاشون نبود، هیچ لباس اضافی، حوله، مایو و کرم ضد آفتابی نداشتن. که البته برای اون پسری بیخیال اصلا مهم نبود. همین که تونستن دو تا تخت خالی پیدا کنن، جی کی بدون توجه به همه چتر بالاشو باز کرد و زیر سایه ش برای خواب به اون تخت تاشو سفت و ناراحت پناه برد.

وی هنوز داشت به اطراف نگاه میکرد و آروم آروم خودشو به اون تخت ها میرسوند. جو اونجا خیلی براش عجیب بود. توی کره خیلی کم پیش میومد دخترا انقدر لباس های بازی بپوشن. چه برسه که بخوان برای برنزه شدن سینه هاشون، بدون توجه به دیگران، تو مکان عمومی و وسط اینهمه آدم سوتین هاشونم در بیارن.



با تعجب به دخترای فوق العاده برهنه و رلکس در حال آفتاب گرفتن نگاه میکرد که به پسر رسید. شوگا و چیم بلافاصله کفش ها و لباساشون رو در آوردن و فقط با یه باکسر به تنشون ایستادن.

چشمای وی از اون گشادتر نمیشد. اون دو تا چشون بود؟ چرا اون وسط لخت شده بودن؟

چیم روبه شوگا به باکسراشون اشاره کرد: " اینارو در نیاریم؟"

شوگا با حالت شیطانی ای نگاهش کرد: " دوس داری در بیار. من همیشه پذیرای اتفاقات بعد از در آوردن اون تیکه پارچه هستم. میدونی که..."

چیم کلافه چشم غره ای رفت و اونهارو به مقصد آب پشت سر گذاشت ولی صدای غرغراش میومد: " خب بگو نه دیگه... یکی نیست بهش



بگه مجبور نیست برای تحریک کردن من کاری بکنه من همینجوریشم همیشه آماده م. فقط هر بار بدتر داغم میکنه "...

شوگا خنده ای به غرغرای شهوت انگیز دوست پسرش کرد و توجهش رو به وی داد: "تو نمیای؟"

وی ک حالا توجهش از دخترای لخت پرت شده بود، با لخت شدن اون دونفر فهمید اینجا مرد های لخت زیادی هم وجود دارن. درشته کاملاً برهنه نبودن ولی بالاتنه های برنزه و عضلانیون بدجور تو چشم بود .

سعی میکرد به سینه های صاف و محکم شوگا نگاه نکنه و بزور داشت خودشو کنترل میکرد که فقط چشم های شوگا رو ببینه: "کجا؟"



شوگا متوجه سردرگمی و معذب بودنش شده بود و بخاطر همینم تک خنده ای کرد: "هی پسسسر... زودتر ازونی که فکر میکردم داری نشونه های گی بودن تو رو میکنی!"

وی شوکه از این حرف، تمام حواسش به صحبت های شوگا جمع شد: "منظورت چیه؟"

شوگا خنده ای کرد و با فشار دستاش به شونه های وی، اونو لبه تخت تاشو نشوند و خودشم کنارش نشست. به پسر غریبه ای اشاره کرد که بجز یه مایو خیلی کوتاه چیز دیگه ای تنش نبود و بدنش بخاطر تازه از آب در اومدن زیر نور خورشید میدرخشید. زیاد هیکلی یا لاغر نبود و هیکل مناسب و جذابی داشت .



توجه وی بدجور به پسری که شوگا بهش اشاره کرده بود جلب شده بود و حواسش نبود چطوری با اب دهن راه افتاده داره نیکاش میکنه که صدای شوگا به گوشش رسید: " بدن جذابی داره نه؟ "

وی بی حواس سری تکون داد و شوگا ادامه داد: " چیش بیشتر از همه جذابه؟ پاهای باریک و بلندش؟ شکم تختش؟ سینه های تخت و هوس انگیزش؟ گردن بلند و اون سیب گلوی لعنتیش؟ یا شایدم... برآمدگی لای پاهاش که بخاطر مایو خیسش که بهش چسبیده بیشتر تو چشمه؟ وی به ناگه به خودش اومد و نفس عمیقی کشید. با چشمای درشت شده سمت شوگا برگشت: "منظورت از این حرفا چیه؟ "

شوگا که کمی به وی نزدیک شده بود تا حرفاش تاثیر بهتری داشته باشه، کمی عقب رفت و بهش چشم دوخت: " بگو بینم... از بوسه های جی کی خوشت نمیاد؟ "



وی یاد حموم مشترک صبحشون افتاد و نتونست جلوی لبخندشو از یادآوری اون خاطرات شهوت انگیزش بگیره. لبخندش اونقدری بزرگ بود که از چشم های شوگا دور نمونه .

متقابلا لبخندی زد: " بدنشو چی؟ خیلی هیکل سکسی ای داره مگه نه؟" تهیونگ یاد صحنه های نفس گیری افتاد که اونروز به چشم دیده بود. لخت شدنش ...

_سعی کن لخت تصورش کنی... کاملا لخت... بدون هیچ لباسی...

شوگا از کارهایی که اون دوتا تو حموم انجام داده بودن بی خبر بود و نمیدونست نیازی به تصور نیست و وی فقط کافیه به اتفاقات چند ساعت پیشش فکر کنه. مسلما اگر میدونست تصویر ذهنی وی انقدر



واضحہ بہ ہیچ عنوان اینو نمیگفت. نمیفہمید با یادآوری اونا دارہ چہ
بلایی سر وی میارہ.

پوست کرمی و نرمش... دوس داری لمسش کنی؟ از عضلاتش...
سینہ های تختش خوشت میاد؟ نمیخوای لمسش کنی؟ اینچ بہ اینچشو...
کل بدنشو... ہمہ جاشو...

نفس وی با یادآوری حس فشردن باسن گرد و نرم جی کی تو سینہ
ش حبس شد. پوست داغ و نرمش... سینہ های محکمش... تیزی نوک
سینہ هاش ...

لباشو چی؟ دوست داری مزشون کنی؟ با زبونت... طعم لباشو
بچشی... اون لبای صورتی باید خیلی نرم باشن...



یاد لب های جی کی افتاد که دور عضوش حلقه شده بود. حس مکیدنش... زبون خیسش که تمام عصب های سر عضوشو تحریک میکرد... حس میکرد داره آتیش میگیره. دقیقا مثل همون زمان که جی کی داشت براش ساک میزد دمای بدنش به اوج خودش رسیده بود. داشت ذوب میشد...

شوگا سعی میکرد با کشدار ترین و هوس انگیز ترین لحن ممکن حرفاشو بزنه. میدونست وی گیاه و میخواست بهش کمک کنه. فقط میخواست با این حرفا بهش نشون بده که از بدن پسر ها خوشش میاد و بهش ثابت کن اون گیاه. خیلی ها رو دیده بود که خیلی دیر متوجه گرایششون شده بودن و کلی عذاب کشیده بودن و نمیخواست وی هم مثل اونا بشه. باید تا میتونست کمکش میکرد که خودشو بشناسه تا هیچوقت تو نا آگاهی زجر نکشه.



اومد جمله بعدیشو بگه که حرکت دست های وی رو شلوارش توجه
ش رو جلب کرد. دستش که روی رون پاش بود داشت به رون پاش
فشار وارد میکرد. وی کلا غرق افکارش شده بود و خیره به یه نقطه نا
معلوم بود. نگاه سرسری ای به دست هاش انداخت و فکر کرد داره
برای فکر کردن به بدن جی کی مقاومت میکنه که چشمش به دیکش
از روی شلوار افتاد .

هنوز همون لباس های گشاد تنش بود و شلوار گشادش تو حالت عادی
مانع دیده شدن برآمدگی بین پاهاش میشد. ولی الان به خوبی میتونست
یه برآمدگی بزرگ رو بین پاهاش ببینه. هنوز سیخ نکرده بود ولی اگه
بیشتر از این تو افکارش غرق میشد قطعا تا دقایقی دیگه کاملا سیخ
میکرد.



با تعجب نگاهشو به صورت سرخش برگردوند که لایه ای عرق روش
جا خشک کرده بود. از این بی اراده بودن و زود تحریکی وی خنده
ش گرفته بود ولی اونقدری عاقل بود که به روش نیاره و خجالت زده
ش نکنه. میدونست همه ش از سر بی تجربگیه و درست میشه.

شوگا بی هیچ حرفی پا شد زیر بغل وی رو گرفت و بلندش کرد. وی
با این حرکت یهویی از افکار خیسش بیرون کشیده شد و با تعجب به
شوگا نگاه کرد. شوگا بی هیچ حرفی دست برد و لبه های تیشرتشو
گرفت و خواست درش بیاره که وی مانعش شد: "هیپی هی چیکار
میکنی؟"

_میریم شنا.

+حال ندارم. بذار بعدا.



شوگا کلافه چشم غره ای رفت و با سر به پایین تنه وی اشاره کرد: "واسه تفریح نمیریم. باید یجوری اونو بخوابونیش".

نگاه وی که به دیک نیمه تحریک شده ش افتاد تازه شق دردشو حس کرد.

_آب که بهت بخوره کم کم خنک میشی خودش میخوابه. بیا بریم.

بی هیچ اعتراضی به کمک شوگا لباسشو در آورد. جی کی هنوز خواب بود. شوگا لباس های هر سه نفر رو کنارش گذاشت و صداش کرد تا بیدارش کنه: "جی کی! هی جی کی.. پاشو پسر"

جی کی خمار چشم هاشو نیمه باز کرد: "هممم؟؟؟"

شوگا به لباس های کنار دستش اشاره کرد: "حواست به وسایلمون باشه. داریم میریم تو آب".



جی کی بی حواس سری تکون داد و چشماشو بست: "وی کجاست؟"
شوگا بی خیال گفت: "داشت شق میکرد، گفتم ببرمش تو آب تا بدتر
نشده بخوابه".

چشم های جی کی بلافاصله باز شد و بلند شد سیخ رو تخت نشست: "
چی؟"

ولی شوگا رفته بود و نمیتونست جوابشو بده. به چه دلیل فاکی ای باید
شق بکنه؟ چشم چشم کرد تا وی رو پیدا کنه که چشمش پسر خوش
هیكل و جذابی افتاد که با بالاتنه برهنه کنار آب ایستاده بود. نگاهش
به وی بود که شوگا بهش رسید. از دور شاهد درآورده شدن شلوار وی
بود و ثانیه ای بعد... انقدر بزرگ بود که حتی از اون فاصله.. و حتی با
وجود اینکه کامل سیخ نکرده بود هم، به راحتی میشد برآمدگی
سکسیشو به وضوح دید.



از دیدن برآمدگیش لرز شیرینی تو دلش افتاد. یاد شیطنتای تو
حمومشون افتاد... اون دیک کلفت و خوش فرم... اون مزه لعنتی...
اههه لعنتی حتی با تصورش هم میتونست بیاد. نتونست تحمل کنه ناله
شهوت انگیز آرومی از بین لباس خارج شد.

شوگا برگشت تا شلوار وی رو کنار بقیه لباس ها بذاره. وی نمیتونست
اون همه راه رو با دیک برآمده از وسط اون همه آدم بگذره. به جی
کی رسید و شلوارو تو صورتش که بخاطر یادآوری لذت ساک زدن
برای وی سرخ و گیج شده بود، پرت کرد: " اینم بذار کنار بقیه." و
دوباره رفت.

شلوار هنوز رو سر جی کی مونده بود و اونو برای انجام کار کثیفی
تحریک میکرد. آروم به شلوار چنگ زد و پابینش آورد. میخواست



کار خجالت آورشو جوری جلوه بده که انگار خیلی معمولی داره شلوار
رو از رو صورتش پایین میاره.

سعی کرد از اون زیر درست تشخیص بده که خشتک شلوار دقیقا
کجاشه! پیداش کرد و خیلی نامحسوس به سمت بینیش کشیدش. جایی
که دیکش قرار میگرفت رو روبه روی بینیش گذاشت و خیلی عمیق
نفس کشید.

هیچی! هیچ بوی خاصی نییاد! انتظار داشت کمی بوی کام بده ولی
بنظر میرسید وی در حدی که بخواد خودشو خیس کنه تحریک نشده
بود. عصبانی از این واقعیت لعنتی بیشتر به شلوارش چنگ رو و
وحشیانه به بینیش فشارش داد تا بهتر بوش کنه!

بازم هیچی! اعصابش خورد شد و شلوار رو با خشونت روی لباس های
دیگه پرت کرد. دوباره نگاهشو به جای قبلیه اون ها داد و وقتی



نتونست ببینتشون اعصابش بیشتر خورد شد. عصبانیتش از ناکامی تو بو کردن شلوار، و زیادی دور بودن وی از دیدرسش بدجور تحریکش کرده بود. میتونست نبض زدن عضوش رو حس کنه. جای مناسبی برای سیخ کردن نبود. به هیچ وجه نباید سیخ میکرد...

آب سرد روی پوستش بهش آرامش میداد. لغزش آب روی پوست دیکش قفلکش میداد ولی باعث میشد تحریک شدگیش از بین بره. درد کمرش دیگه از بین رفته بود و میتونست نفس عمیقی از این رهایی بکشه.

چند دقیقه ای بود که تو آب ریلکس کرده بود. شوگا و چیم پشت سرش آب بازی میکردن و اون داشت ریز ریز جلو میرفت و اونها رو پشت سرش میداشت. آب کم کم بالاتر میومد و به سینه هاش رسیده بود.



"اوووو جی کیییی "صدای شوگا توجه ش رو جلب کرد. برگشت تا
بینه قضیه چیه که متوجه جی کی شد که بهشون ملحق شده.

"چیشد که بهمون افتخار دادید حضرت؟" شوگا با طعنه به جی کی
گفت و چیم هم به شوخی بیمزه ش خندید.

جی کی همزمان با رد شدن از کنارشون چشم غره ای به جفتشون
رفت: "با شما دوتا بانمک کاری ندارم. میخوام برم پیش وی." و آهسته
به طرف وی قدم برداشت.

اصولا وی باید بخاطر این حرف تعجب میکرد ولی حواسش پرت تر
از این حرفا بود! حواسش پرت سینه تخت و ترقوه فاکی جی کی بود.
علاوه بر اتفاقات اونروز صبح، حرف های شوگا هم داشت تو سرش
اکو میشد.



با هر توصیف شوگا، صحنه های مرتبط جلوی چشماش رژه می‌رفتن.
قطرات آبی که زیر دوش رو بدنش سر می‌خوردن... آبی که الان تا
سینه ش بالا اومده بود و قطراتش رو پوستش سرسره بازی می‌کردن...
چشمای وحشیش که موقع ساک زدن بهش زل زده بود... چشمای
شیطونش که بدون لحظه ای توقف بهش نزدیک تر میشدن...
لب های نرم و صیقلیش که با مهارت لب هاشو می‌خوردن... لب هایی
که بخاطر آب دریا خیس بود و برق میزد...
جی کی بهش رسید و سینه به سینه ش ایستاد. نمیتونست چشماشو
کنترل کنه که به بدن جذاب پسر روبروش با نگاه کردن تجاوز نکنه.
نگاهش بیش از حد شیطون و مشتاق بود. میدونست پسر روبروش هم
دست کمی از خودش نداره. داشت زیر نگاه وی ذوب میشد.



لیس آهسته و شهوت انگیزی به لب هاش که مطمئن بود مقصد چشم
های لیزری اون پسر زده: "دقیقا داشتی به چی فکر میکردی که
تحریکت کرد؟"

وی بخاطر لو رفتن پیش جی کی خجالت کشید. ولی قرار نبود بذاره
اون پسر تنهایی از خجالت کشیدن فرد روبروش لذت ببره! خنده
خجالتزده ای کرد: "داشتم به چهره ت وقتی داشتی دیکمو مثل آب
نبات چوبی لیس میزدی فکر میکردم".

حقیقتا انتظار همچین جوابی رو از اون پسر خام و بی تجربه نداشت. به
یکباره چشماش گشاد شد و کمی... فقط کمی خجالت کشید.

درسته که آب خنک باعث از بین رفتن تحریک شدگیش شده بود،
ولی حضور اون پسر شهوت انگیز، لخت، اونم تو این فاصله، و گفتن



این حرفای کثیف، بدجور داغش کرده بود. دیگه حتی آب هم جوابگوی تحریک شدگیش نبود.

وی پسر جذاب و سکسی ای بود و جی کی فقط با نگاه کردن بهش میتونست تحریک بشه. ولی این حرفای شهوتی باعث میشد سرعت تحریک شدنش بالاتر بره و سیخ کنه. قلبش خیلی تند و محکم میزد و میتونست فشار حشتناک خون رو تو رگ هاش حس کنه.

هر دو میدونستن که دارن به طرز احمقانه و خجالت آوری سیخ میکنن و با توجه به باکسرای تنگشون که بخار خیس شدن بیشتر هم به بدنشون چسبیده بود، کوچکترین تغییر سایزی هم بیش از حد به چشم میاد و نمیتونن اونجوری از آب خارج بشن. ولی هیچکدوم از اینها باعث نمیشد تا دست از لذتی که از این بازی با کلمات میبردن بردارن.



جی کی با شیطنت بیشتری بهش نزدیک تر شد. فقط در حدی که بدناشون با هم تماس پیدا نکنه. دستشو با حالت اغواکننده ای روی سینه وی کشید و آروم آروم پایین تر برد: "ولی میدونی سکسی تر از اون چیه؟ لب های تو که دور دیک من حلقه شده..." لب هاش گاز گرفت و هیسی کشید.

وی با این حرف خنده ای کرد و بی پروا و بدون مقدمه دستشو به باسن جی کی رسوند و بهش چنگ زد. دست های جی کی نرسیده به لبه باکسرش متوقف شد. خیلی تحریک شده بود و باسنش یکی از جاهای حساسش بود. سعی کرد خودشو کنترل کنه ولی حس فشار شهوت انگیزی که دست داغ و مردونه وی بهش میداد بیش از حد تحملش بود. نفس عمیقی با صدای هیس ماندی کشید و تو سینه نگه



ش داشت و وقتی که دست وی جدا شد و زیر آب سیلی محکمی به باسنش زد با ناله نیازمند و کشداری بیرونش داد.

وی بلافاصله بعد از اسپنک کردنش، لب هاشو به گردن جی کی رسوند که بخاطر ناله و حس لذتش به عقب پرت شده بود. لب هاشو آروم و قلقلک وار روی گردنش کشید و زیر گوشش توقف کرد. موقع صحبت کردن لب هاش به لاله و زیر گوشش برخورد میکرد: "ولی من مطمئنم صدای ناله هات موقعی که دارم خایه هاتو میمالم و با مالیدن دیکم به دیکت ارضات میکنم خیلی سکسی تره" ...

جی کی واقعا دیگه نمیتونست خودشو کنترل کنه. هیچوقت انقدر نیازمند نشده بود. داشت به این فکر میکرد که هیچکدوم از پارتنرهای قبلیش نتونسته بودن اونو اینجوری تحریک و نیازمند بکنن. و حالا... این بچه مثبت یهویی تبدیل به شکارچی ای شده بود و داشت شکارش



می‌کرد. ناله ای بخاطر حرف وی کرد: "آآآهههه فاک. لعنت بهت
سیخ کردم".

وی خنده ای بخاطر بیقراریه پسر کرد و خودشو عقب کشید. به
چشمای خمارش نیم نگاهی انداخت و سرشو برگردوند و توی ساحل
چشم چشم کرد. بعد از لحظاتی، خوشحال دست جی کی رو گرفت و
به طرف ساحل کشوند: "سعی کن یجوری خودتو بیوشونی تا برسیم".
جی کی بخاطر شق دردش عصبی و کلافه شده بود: "کجا برسیم؟
هتل؟ میدونی چقد راهه؟ من میییییرم تا برسیم".

وی توجهی بهش نکرد و سرعتشو بیشتر کرد و دستشو بیشتر کشید تا
تندتر راه بره. از کنار شوگا و چیم که وسط آب تو بغل همدیگه داشتن
همو میوسیدن رد شدن و به خشکی رسیدن.



جی کی سعی کرد با یکی از دستاش خودشو بیوشونه که خب این توجه بیشتری رو جلب میکرد. وی داشت به مقصد نامعلومی میرفت و این بی خبری جی کی رو بیشتر کلافه میکرد: "وییی.. من درد دارم میفهمی؟ درررد".

وی هنگام راه رفتن به جایی اشاره کرد: "میریم اونجا. دیگه جای بهتری نزدیکتر و بهتر از اینجا پیدا نکردم".

جی کی دقت کرد و متوجه جایی که وی بهش اشاره کرده بود شد. کمی از فکر جای کثیفی مثل دستشویی عمومی چندشش شد. ولی بازم بهتر از هیچی شد. وارد ساختمون کوچیک شدن که چندتا در داخلش بود. ولی برخلاف چیزی که فکر میکردن واقعا جای تمیزی بود. دوتا پسر دیگه اونجا بودن و داشتن با هم صحبت میکردن.



وی بدون توجه به اونها دست جی کی رو کشید و داخل یکی از اتاقک ها هُلش داد و خودشم پشت سش وارد اون فضای تنگ و کوچیک شد. برگشت که درو ببندد که متوجه پوزخند یکی ازون پسر ها شد و از لای درِ درحال بسته شدن، نیشخند شیطانی ای تحویلش داد.

همین که در بسته شد، دستی از پشت به شدت برش گردوند و به در کوبوندش. هنوز متوجه اطرافش نشده بود که لب های جی کی به لب هاش حمله کرد. وحشیانه و بی طاقت میبوسید و این شدت تحریک شدگی و عجله ش رو میرسوند. خوشبختانه هردو لخت بودن و بجز باکسر خیسشون چیز دیگه ای تنشون نبود که این کارشون رو راحت تر میکرد.

دست های جی کی بی شرمانه به کل بدنش کشیده میشد و عقل از سرش میپروند. سریع یکی از دستاشو دور گردنش حلقه کرد و با دست



دیگه ش باسنشو گرفت و به طرف خوش کشید. برخورد دیک های
بشدت حساسشون باعث شد همزمان ناله ای تو دهن هم بکنن.
دست های جی کی بی طاقت از روی باکسر به دیک وی چنگ زد.
دلش میخواست بازم براش ساک بزنه و از لذت ساک زدن برای اون
پسر جذاب ارضا بشه، ولی نمیتونست از لباس دست بکشه که بخواد
سراغ دیکش بره.

خیلی ماهرانه از روی اون تیکه پارچه دیکشو براش میمالید و ماساژ
میداد. وی به اندازه اون تحریک نشده بود ولی میتونست سفتی دیکشو
تو دستش حس کنه. داشت سیخ میکرد.

موقعی که وی به صورت غریزی دیکشو به مال جی کی مالوند، تموم
صبر و تحمل جی کی تموم شد. ناله شهوت ناکی رو لب های وی
کرد و وحشیانه با یک دست لبه ی باکسرشو از زیر وی لاین شکمش



چنگ زد و فقط در حدی که مزاحمش نباشه پایین کشید و دوباره دیکشو تو دستاش گرفت. درد کمرش و حس نیاز بیش از حدش به وی اجازه فکر کردن بهش نمیداد.

وی لحظه ای که احساس کرد کاملا سیخ شده، تو یه حرکت جاش رو با جی کی عوض کرد و اون رو به دیوار کناریشون کوبوند و دوباره به لب هاش حمله کرد. وقتی برای نفس کشیدن نداشتن و نفس های تند تند و عمیقی از بینی میکشیدن و دیوانه وار لب های همدیگه رو مزه میکردن .

وی نتونست تحمل کنه و باکسر خودشو تا زانو پایین کشید و بعد از اون هم باکسر جی کی رو تا زانوش پایین کشید. هر دو بدون کمترین شرمی دیک های همدیگه رو تو دستشون گرفته بودن و میمالیدن.



دستاشون تندتند رو طول دیک همدیگه بالا پایین میرفت و لب هاشون بی وقفه روی همدیگه سر میخورد.

گاهی وی لب پایین جی کی رو میمکید . گاهی اون لب های بالایی وی رو مک محکمی میزد، و گاهی وی با زبون تمام دهن جی کی رو لیس میزد و گاهی جی کی لب های اون رو با دندون هاش میکشید. وی دست جی کی رو که روی خودش بود گرفت و متوقفش کرد. جی کی ناله نارضایتی ای کرد و لب هاشو جدا کرد تا اعتراض کنه. هنوز نفسی برای غر زدن نگرفته بود که اون حس فوق العاده چند برابر بهتر دوباره شروع شد.

وی دیکشو به مال اون چسبونده بود و خودشو جلو عقب میکرد تا بیشتر به همدیگه مالیده بشن. با اولین مالش هردو ناله بلندی کردن که مطمئن بودن هر کی اون بیرون بود صداشونو شنیده.



وی دیک هر دو تاشونو تو دستاش گرفت و انگشتاشو دور دیکاشون حلقه کرد و شروع کرد کرد به حرکت کردن تو اون حلقه و مالیدن دیکش به مال جی کی. جی کی دیگه انرژي ای براش نمونده بود. به دیوار تکیه زد و سرشو عقب برد و چشم هاشو بست تا وی بهش لذت بده.

هر دو نفس نفس میزدن و جی کی ای که سرشو عقب خم کرده بود و گردن سکسی و بلندشو تو دیدرس وی قرار داده بود و نفس نفس های سکسی میزد و ناله های مرگ بار میکرد، از هر صحنه ای سکسی تر بود.

دست جی کی رو گرفت و روی دیک های خودشون گذاشت: "آآههه دستم خسته شد. یکمم تو بمال".



جی کی دیک هاشونو تو دستش گرفت و هردو رو باهم بالا پایین
میکرد. ناله های ریز و عاجزش داشت وی رو دیوونه میکرد. با دستاش
فک جی کی رو گرفت و دوباره سرشو بالا برد و به گردنش حمله ور
شد. تو فیلما مارک کردن زیاد دیده بود و خیلی دوست داشت امتحانش
کنه.

سرشو تو گردن بلند و سفیدش فرو کرد و شروع کرد به مارک
گذاشتن. ناشیانه اول از همه از گاز گرفتن شروع کرد. ولی اشکال
نداره چون لذتش داشت جی کی رو از پا در میاورد.

همزمان با مکیدن جای گاز هاش رو گردن جی کی، دست آزادشو
زیر دیک هاشون که تو دستای جی کی درحال ارضا شدن بود برد و
به تخم های جی کی چنگ زد. بلافاصله سر وی عقب تر رفت و ناله
ای کرد: "آآآآههه لعنتیی..."



وی لب هاشو از گردنش جدا کرد و رو شاهکار هنریش رو از پایین تا بالا زبون کشید و تونست لرزش جی کی رو زیرش حس کنه. همینطور که تخم هاشو میمالید با اعتماد بنفس زیر گوشش با نفس های داغش زمزمه کرد: "بهت که گفته بودم... ناله هات وقتی که دارم خایه هاتو میمالم و با دیکم ارضات میکنم خیلی سکسیه..."

با حرفای کثیفی که وی زیر گوشش زمزمه میکرد، دیکش که به دیک کلفت و خوش فرم وی مالیده میشد، زبون و لب های سرکش وی که رو گردنش یادگاری به جا میذاشتن و دستش که داشت تخماشو میمالید، باعث شد ضعف کنه و دیگه نتونه رو پاهاش وایسه. با آخرین مقدار انرژی باقی مونده ش وی رو هل داد و از خودشش جداش کرد. در توالی فرنگیو بست و وی رو روش نشوند. پاهای وی رو کامل از هم باز کرد و جلو رفت. پاهاشو دو طرف رون های وی



انداخت و نشست روش. بین دیکاشون فاصله بود که کمش کرد.
دستاش رو شونه های وی بود تا نیافته. ازونجایی که دستای پر اطمینان
وی پشتش بود و کمرشو گرفته بود دیگه جای نگرانی وجود نداشت.
یکی از دستاشو برداشت و باهاش دوباره دیک هاشون رو بهم چسبوند .
ایندفعه دیگه دستاشو تکون نمیداد. بجاش خودشو تکون میداد و با جلو
عقب کردن باسنش بین پاهای باز شده وی، دیکشو به مال اون میمالید.
لذتش باور نکردنی بود. حس کشیده شدن پوستش به مال وی، دیوونه
ش میکرد.

هر دو نفس نفس میزدن و ازونجایی که دیگه دغدغه ای برای با دست
مالیدن و دست درد نداشتن، با خیال راحت شل کرده بودن و بی پروا
ناله میکردن.



جی کی حس میگرد داره ارضا میشه. خیلی کم مونده بود. لپ های
باسنش بین دست های وی درحال چلونده شدن بود و به عقب جلو
کردنش کمک میگرد و از طرفی، به ارضا شدنش هم سرعت میبخشید.
میتونست پیچیده شدن حس فوق العاده ای رو زیر شکمش حس کنه.
بریده بریده و نفس زنون به حرف اومد: "حالا اههه... حالا وایسا تا...
ههه... بهت سکسی بودنوش هاااعهه... نشون بدم... آآآاههههه"....
چشم های وی با این حرف بهش زل زدن تا بیینه چیکار میخواد بکنه.
میتونست خیسی پریکام جی کی رو روی دیک خودش حس کنه و
خودش هم دست کمی نداشت. خودش هم کم مونده بود ارضا شه. بعد
از کمی دیگه عقب جلو کردن، بلافاصله ایستاد و دیک های
هردوتاشونو جدا جدا با دو دست گرفت و اونقدر بالا پایین کرد تا
ارضاشد !



عضلاتش منقبض شده بود و نمیتونست به مالیدن خودش ادامه بده. وی دستشو رو دستش گذاشت و دستشو به همراه دیک بین انگشت هاش تو دستای بزرگ و مردونه ش گرفت و شروع کرد به مالیدن. وی جی کی رو با دست خودش ارضا کرد!

بدنش شروع کرد به لرزیدن و کامش به شدت بیرون جهید و روی چونه و گردن و سینه های وی ریخت. ولی اصلا مهم نبود چون وی محو صحنه روبروش شده بود. جی کی تا میتونست بلند ناله میکرد و چشم هاش خمار شده بود. همینطور که میلرزید و آبشو رو بدن وی میریخت، بدون اینکه لحظه ای چشم هاشو از چشمهای وی بگیره سرشو به عقب خم کرد و بعد از گرفتن نفس عمیقی، وقتی دیگه آبش تموم شده بود دوباره سرشو پایین انداخت. انرژیش تخلیه شد و سرشو رو



شونه وی گذاشت و خودشو روش ولو کرد. کنار گوشش نفس نفس میزد.

وقتی یادش اومد که وی هنوز ارضا نشده، سریع دستشو رو دیکش گذاشت و شروع کرد به مالیدن. صحنه ارضا شدن جی کی و پاشیدن آبش اونقدری سکسی بود که حتی فراموش کرد خودش ارضا نشده! جی کی عقب اومد و دوباره تو چشم هاش زل زد. با تموم قدرت و سرعت دستشو بالا پایین میکرد تا ارضاش کنه. با لب های باز و نفس نفس زنون پوزخند شهوت انگیزی به چهره مبهوت و غرق لذت وی زد و با لحن خمار و اغوا کننده ای رو لب هاش زمزمه کرد: "هه! گفتم که. هنوز مونده تا سکسی بودنو به چشم ببینی".



وی پیشونی ش رو روی شونه جی کی گذاشت و ناله بلندی کرد و تو دست های جی کی ارضا شد. آتش بخاطر نزدیکی بیش از حد بدنشون به هم، رو بدن جفتشون ریخت.

کمی که نفسش بالا اومد دوباره عقب کشید و تکیه داد. تو چشم های هم زل زده بودن و وی داشت به لذتی که فقط این پسر میتونست بهش بده فکر میکرد. شصتسو روی چونه ش کشید و کمی از کام جی کی که روش ریخته بود رو برداشت. نگاهشو از جی کی گرفت و به کام سر انگشتاش نگاه کرد. پوزخندی زد: " کشیم کردی ".

شصتسو تو دهنش برد و مکی بهش زد. یه مقدار شور بود و مزه خاصی نداشت و نمیدونست بر اساس چه منطقی برای میلی که به خوردنش داشت دلیل بیاره. انگشتشو از تو دهنش بیرون آورد: " امممم خوشمزه س " ...



چشمکی به جی کی زد و لب هاش به لبخند جذابی باز شد. جی کی شیفته اون لبخند... اون چشمای خمار و شیطون... اون چشمک... اون صورت جذاب... اون بدن سکسی... شیفته اون پسر جذاب شده بود. خنده ای کرد و جلوتر رفت و جلوی صورتش با لحن اغوا کننده ای زمزمه کرد: "اشکال نداره... خودم تمیزت میکنم".

با پایین رفتن سرش نگاه گستاخشو از چشم های وی گرفت و شروع کرد به لیسیدن بدنش. کام خودش و وی با هم قاطی شده بود. کل سینه و گردنشو لیسید و به چونه ش رسید. وی تمام مدت داشت موها و کمرشو نوازش میکرد و وقتایی که پوستش توسط جی کی مکیده یا گاز گرفته میشد، به موهاش چنگ میزد.



زبونش رو روی چونه ش میکشید و از حس ته ریش های کم و خیلی ریز وی زیر زبونش لذت میبرد. از پایین تا بالا رو تمیز کرد تا به لب هاش رسید.

هنوز زبونش لبهاشو لمس نکرده بود که زبون وی رو زبونش کشیده شد. بخاطر حرکت یهویی تهیونگ هول کرد و جیغ تو گلویی کوچیکی کشید. وی بخاطر واکنشش خنده ای کرد و شروع کرد به بوسیدنش .

همدیگه رو بدون خستگی و بی توجه به اینکه دیگه انرژی ای تو بدنشون نمونه میبوسیدن و صدای ملچ مولوچ شهوت انگیزی رو تو محیط دستشویی اکو میکردن.



خسته و نفس بریده از بوسه شهوت انگیزشون عقب کشید. جی کی
همینطور که نفس نفس میزد به حرف او مد: "میدونستی... چه چشمای
خوشگلی داری؟"

وی فکر کرد جی کی میخواد باهاش لاس بزنه و خنده ای کرد: "آره..
چطور مگه؟"

جی کی با سر انگشتاش مژه ها و پشت پلک هاشو نوازش میکرد. با
لحن اغوا کننده و خاصی تو چشماش زل زد و گفت: "باید خیلی
مراقبشون باشی... برای مثال میتونی از کنترل نگاهت شروع کنی."

وی منظورشو متوجه نشد: "منظورت چیه؟"

جی کی پوزخند محو و ترسناکی زد: "فکر نکن چون چشمام بسته بود
متوجه نشدم چجوری به اون دختر پسرای لخت زل زده بودی. یبار



دیگه بخوای به کسی بجز من اونجوری نگاه کنی ویکتور... باید برای همیشه با این چشمای خوشگلت خداحافظی کنی..."

و بعد از زدن بوسه لطیف و مهربونی به پلک هاش، لب هاشو با عشق رو لب های وی گذاشت...

پایان فلش بک

.
.
موسیقی ای که همیشه تو پارتی ها باهاش کلی حال میکرد الان براش حال بهم زن و کر کننده شده بود و بیش از حد رو مخش بود. صحنه لولیدن دختر پسرای مختلف تو همدیگه زیادی براش تکراری و حال بهم زن شده بود. باعث میشد بخواد بالا بیاره!



هوا از اول شب سرد بود ولی انگار تازه الان یادش افتاده بود سوز داشته باشه و استخوناشو بدرد بندازه. ویسکی خالصی که جزو فیوریتاش بود الان بشدت بد طعم و غیر قابل تحمل شده بود و هییچ گرمش نمیکرد. کشتی ای که وقتی عکساشو تو سایت دید و حتی قبل از سوارش شدن بنظرش بیش از حد خفن و خیره کننده بود حالا بطرز مسخره ای کسل کننده و معمولی بنظر میومد و از همه مهم تر... تنهایی ای که تموم این سال ها تحملش کرده بود و تو روزمرگی هاش باهاش کنار اومده بود و عادت کرده بود، حالا ناجوانمردانه به اوج خودش رسیده بود و اونو یاد اولین روز های شروع تنهایی هاش مینداخت...

بر خلاف چیزی که فکر میکرد نقشه ش نگرفته بود و تهیونگ دنبالش نیومده بود. حالا هم باید به جبران گندی که زده اونجا بایسته و عین پادو هایی که تو هتل باباش کار میکنن یه لبخند زورکی رو لباش



بیاره و تظاهر کنه که داره به حرفای جالب دوست جدید و هیزش توجه میکنه!

حقیقتا همیشه با جکسون خیلی بهش خوش میگذشت، ولی حالا... حالا دیگه تنها چیزی که تو اون وضعیت بهش میچسبید یه شیرجه بدون برگشت از روی عرشه کشتی به عمق رودخانه هان بود!

از دست تهیونگ که گند زده بود تو نقشه ش عصبانی نبود. حتی از دست خودش که همچین نقشه پیش پا افتاده و ریسکی ای کشیده بود هم عصبانی نبود. شاید بعدا میشد، ولی فعلا فقط مأیوس و ناامید شده بود. هر کی از دور میدیدش میتونست متوجه بشه که تفاوتی با یه توپی که بادش در رفته نداره!

با اینکه تمام حواس و روح و فکرش جای دیگه ای بود، ولی به خوبی میتونست متوجه بشه که جکسون بدجوری تو تلاش برای لاس زدن



باهاشه. به خوبی متوجه میشد که به هر بهانه مزخرف و مضحکی بهش دست میزنه و لمسش میکنه. زیادش خوشش نمیومد، ولی بی حال تر ازین حرفا بود که بخواد توجهی بکنه.

بنظر میرسید جکسون سعی داره مستش کنه. شاید اونم نقشه های خوشبینانه ای برای اونشب کشیده بود که از مست کرد جونگکوک شروع میشد!

ولی مگه مهم بود؟ جونگکوک اونقدری از خراب شدن نقشه های خودش کسل شده بود که حتی اگه مست هم میشد عمرا کاری مطابق نقشه های جکسون انجام نمیداد.

تنها خوبی حضور جکسون این بود که نمیداشت لیوانش خالی بمونه. بلافاصله بعد از خالی شدنش لیوانشو میبرد تا پر شده ش رو برگردونه.



شاید مستی هم زیاد بد نبود و کمکش میکرد اون شب کذایی رو
راحت تر بگذرونه!

پیک خالی شدش رو جلو صورت جکسونی که بی وقفه و بدون نفس
گرفتن درحال لاس زدن باهاش بود تگون داد تا بهش بفهمونه باز
مشروب میخواد.

چشمای جکسون با دیدن پیک خالی جونگکوک برق زد: "اوه! الان
برات میارم باز" شاید امیدوار بود بعد مست شدنش بتونه یه کارایی
باهاش بکنه!

جکسون لیوانشو گرفت و به طرف بار رفت تا دوباره پُرش کنه.
جونگکوک میتونست خیلی راحت کنار دم پیشخون بار بشینه و
هروقت نیاز به نوشیدنی داشت فقط بارمن رو صدا کنه. ولی اینجوری
دیگه فرصتی برای تنها موندن و فرستادن جکسون دنبال نخود سیاه پیدا



نمیکرد و از طرفی هم نمیتونست از این فرصت آرامش بخش تماشای دریا و آسمون شب بگذره.

با تنها شدنش پشتشو به تمام آدمای مزخرف در حال رقص کرد و ساق دوتا دستشو به نرده های کشتی تکیه داد. کمی بخاطر کوتاه بودن نرده ها خم شده بود و داشت تو سکوت و آرامش منظره زیبای جلوش رو نگاه میکرد.

"میبینم که بدجور داری خوش میگذرونی!" صدای پوزخند آشنایی از پشت سرش او آمد. قبل از اینکه بخواد برگرده، صاحب صدا کنارش رسید و تو پوزیشن مشابه خودش کنارش ایستاد و به نرده تکیه داد.

تهیونگ بود! نرفته بود! در کمال بیخیالی و بی توجهی با جکسون تنهاش نداشته بود که هر کار میخواد بکنه... خوشبختی که میگن همینه



نه؟ قطعاً همینه! وگرنه این حس فوق العاده اسم دیگه ای نمیتونه داشته

باشه!

سعی کرد تابلو نکنه: " فکر کردم رفتی".

تهیونگ بدون اینکه بهش نگاه کنه جوابشو داد: " گفتم که... نمیتونم

تنهات بذارم".

_ولی من تنها نیستم...

تهیونگ پوزخندی زد و با لحن تحقیر آمیزی گفت: " آره میدونم...

طبق چیزی که تو اسکله گفتی تنها نیستی و داری میتر کونی".

جونگکوک حرصش گرفت: " بینم نکنه انتظار داری از لحظه ورود

برم اون وسط و خودمو هلاک کنم؟"

تهیونگ نیم نگاهی بهش انداخت: " منتظر چی هستی؟"



جونگکوک کمی کم آورده بود. نگاهشو از نیم رخ ریلکس مرد
جذابش گرفت و تکیه شو از نرده ها برداشت و صاف ایستاد: " فعلا
دارم گرم میکنم..."

صدای تکخند تهیونگ به گوشش رسید و قلبشو لرزوند. نامحسوس
لباشو به دندون گرفت تا صدای اضافه ای اش خارج نشه.

+هه! تا جایی که یادمه قبلا ها جور دیگه ای گرم میکردی... از کی
تاحالا انقد دپرس طور گرم میکنی؟

جونگکوک با نگاه نافذی به طرفش برگشت و پوزخندی زد: " خوب
یادت مونده!"

تهیونگ هم نگاهش کرد: " چیزای دیگه ای هم یادم مونده..."



جونگکوک صاف ایستاد و کاملاً به طرف تهیونگ برگشت: "مثلاً؟" ...

تهیونگ هم به طرف جونگکوک برگشت و اینبار از بغل به نرده ها تکیه داد: "مثلاً... در حدی یادم مونده که دیگه گول این شیطنتاتو نخورم" ...

جونگکوک خودش خوب میدونست تهیونگ خیلی باهوشه و به زودی دستش رو میشه. لب هاش کش اومد و با چشمای خمار ناشی از مستی کمش تو چشماش زل زد: "کدوم شیطنت تهیونگ؟"

تهیونگ پوزخندی زد: "دارم درمورد استفاده ت از جکسون، برای تحریک کردن حسادت من حرف میزنم. واقعا فکر کردی متوجه نمیشم؟ هنوز خیلی مونده تا بتونی منو دست بندازی بیبی بوی!"



جونگکوک پوزخندی زد و با لحن سکسی ای لب زد: "اگه تونستم

چی؟"

تهیونگ کمی جدی شد: "بهتره تمومش کنی!"

_چرا؟

+از جکسون سواستفاده نکن جونگوک!

_هه! خودت خوب میدونی که اون حتی اگه بدون هدفم چیه باز هم

عقب نمیکشه.. نگران اون نباش اون از خداشه اینجوری ازش سواستفاده

کنم...

تهیونگ حتی بدون فکر کردن هم میتونست حرفای جونگکوک رو

تایید کنه و این عصبیش میکرد: "و دقیقا هدف از تحریک من چیه؟"



جونگکوک با همون چشمای خمار، بدون اینکه نگاهشو از چشمای تهیونگ بگیره نزدیکش شد. صداش بی حال و لحنش کشدار و خمار بود. ویسکی بدطعمش تازه عمل کرده بود!

به یک قدمیش رسید و تو فاصله کمی از صورتش آروم و با لحن فریبنده ای گفت: "یعنی تو نمیدونی؟... هیچ حدسی از هدفم نداری تهیونگ؟"...

نفس تهیونگ از اون نزدیکی... از اون لحن نفسگیر و بوی گیج کننده ویسکی گرفت: "تمومش کن جونگکوک... این کار عاقبتی نداره".

جونگکوک با حالت در مونده ای فاصله بینشون رو از بین برد و گونه ش رو به گونه تهیونگ مالید: "چرا تهیونگ؟... چرا تمومش کنم؟... مگه نمیبینی؟...ها؟... مگه حال و روزمو نمیبینی؟... مگه نمیبینی چقدر دلتنگتم؟"



بینیشو به گونه تهیونگ میمالید و نفس داغشو رو گوشش خالی میکرد.
مطمئن بود تهیونگ مست کرده و بوی خفیف مشروبی که رو تنش
بود اینو ثابت میکرد، وگرنه این نرم شدن یهوییش دلیل دیگه ای
نمیتونست داشته باشه!

دستاش راهشونو به گردن و سینه تهیونگ باز کرده بودن و انقدر
دلتنگ بود که نمیدونست چیکار کنه. نمیدونست لمسش کنه یا بهشون
چنگ بزنه... تقریبا دوماه بود که باهم زندگی میکردن و این اولین بار
بود که انقدر به هم نزدیک شده بودن.

دستش داشت بالا تر میرفت تا گردنشو لمس کنه که دستی تو راه
متوقفش کرد. تهیونگ دو طرف بازوهاشو گرفت و نگهش داشت،
ولی از خودش دورش نکرد. شاید اگه کسی میدید فکر میکرد تهیونگ



قصه داره اونو از خودش دور کنه، ولی حقیقتی که فقط خود تهیونگ

میدونست این بود که اون فقط میخواست بیشتر لمسش کنه!

هر لمس جونگکوک برایش حکم زندگی و نفس کشیدن رو داشت.

حرکت قلقلک وار بینی جونگکوک رو گونه ش داشت بدجور داغش

میکرد و نمیتونست بذاره با لمس دستاش اوضاعو بدتر کنه!

"شاید خودت نبینیش تهیونگ، ولی من به اندازه هردوتامون میبینم.

عطشتو... دلتنگیتو... همشونو میبینم. فقط کافیه بهم اعتماد کنی

تهیونگ... فقط کافیه جلومو نگیری و بذاری این دلتنگی چند سالمونو

برطرف کنم..." جونگکوک دیگه نمیتونست تحمل کنه. دیگه بس

بود هرچقدر فیلم بازی کردن. الان دیگه وقتش بود که خودش باشه.

تهیونگ به بازوهایش که تو دستاش بود چنگ میزد و فشارشون میداد.

میخواست اونو بغل بگیره و اندازه ده سال تو بغلش نگه ش داره.



میخواست به اندازه ده سال ببوستش و دلتنگیشو برطرف کنه. میخواست جوری جونگکوک رو تو بغلش به خودش فشار بده که تو همدیگه حل بشن ولی... نمیشد... نشدنی بود... ممنوع بود...

جونگکوک رو عقب کشید و کمی صداشو بلند کرد و با قاطعانه و دستوری ترین حالت ممکن تو صورتش غرید: "نه جونگکوک نه! همیشه. این چیزی که تو میخوای نشدنی، اشتباهه! خواهش میکنم دیگه درباره اینکه دنیا دوروزه و باید ازش لذت برد صحبت نکن، همه اینارو خودم از برَم. ولی دیگه نمیشه. تموم شد اون دورانی که هر دو تامون پسرای جوون و بی مسئولیتی بودیم... دیگه همه چی تموم شد".

جونگکوک از دیدن این قاطعیت تهیونگ تو پس زدنش جوش آورد. اونم صداشو بلند کرد و تو صورت تهیونگ با بغض غرید: "پس چیکار کنیم؟ ها؟ تو بهم بگو چیکار کنم؟ با این قلب بی صاحبم که



هر بار میبینتت خودشو میکوبه به سینم چیکار کنم؟ با دستام که هر وقت کنارمی انقدر یخ میکنه و میلرزه که هیچکاری نمیتونم بکنم چیکار کنم؟ با این دل حسودم که از فکر اینکه شبا پیش یکی دیگه میخوابی چند ماهه که نمیذاره یه خواب خوش داشته باشم چیکار کنم تهیونگ تو بهم بگوو... " اشک تو چشماش جمع شده بود و بغض لعنتیش که صداشو میرزونند حالا به هق هق های دردناکی تبدیل شده بود که دیگه بهش اجازه حرف زدن نمیداد .

با چشمای پر از اشک و عشق و التماس و دلتنگی تو چشمای محبوبش خیره شد و بعد از قورت دادن بغضش، بزور بین هق هقاش ادامه داد: " با خاطراتمون چیکار کنم؟ خاطراتی که (هق) هر... هر بار میبینمت... (هق) جلو چشمام رژه میرن... لعنتی چطوری فراموش



کنم... (هق) چجوری جوری تظاهر کنم که انگار هیچوقت... (هق) هیچ گذشته ای با هم نداشتیم؟" ...

قلب تهیونگ هیچوقت اونقدر درد نگرفته بود. حس میکرد وزنه های چند صد کیلویی رو قفسه سینه ش گذاشتن و جلوی نفس کشیدنشو گرفتن. قلبش داشت مچاله میشد و تحمل دیدن اشکای جونگکو کو نداشت... نمیتونست تحمل کنه اون پسر مغرور و خودساخته اینجوری براش گریه کنه... بخاطر اشکای جونگکو کو که خودش مسببشون بود از خودش متنفر شد.

دستاشو از رو بازوهاش برداشت و صورتشو قاب گرفت و با شصت هاش اشکاشو پاک کرد. گردنشو خم کرده بود تا بتونه راحت تر از اون فاصله به چشم های جونگکو کو نگاه کنه .



همینطور که صورتشو نوازش میکرد، با صدای گرفته ای بخاطر بغض چندساله ش که هر آن ممکن بود بترکه شروع کرد به حرف زدن: "جونگکوک... من... قسم میخورم، قسم میخورم الان تنها چیزی که میخوام اینه که تورو برای خودم نگه دارم و نذارم دیگه حتی یک ثانیه هم ازم دور شی ولی... همیشه جونگکوک... همیشه عزیزم همیشه... من دیگه همون پسر مجرد دنبال هیجان نیستم... الان زن دارم، بچه دارم. دارم رئیس میشم و چشم خیلیا به منه. نمیتونم جونگکوک... نمیتونم با قلبم تصمیم بگیرم... باید... باید هرطور شده فراموش کنم... تو... اوه خدای من حتی تو این وضعیت هم اون لبای سرخ لعنتیت داره حواسمو پرت میکنه و نمیداره درست فکر کنم ولی باید همینجا تمومش کنم... نمیتونم بذارم دوباره قلبو عقلمو ازم بگیری... متاسفم جونگکوک، واقعا متاسفم..."



جونگکوک تمام مدت داشت با سردرگمی حرکت لبای تهیونگو دنبال میکرد و هیچی از حرفاش بجز کلمات "نمیشه" و "من زن و بچه دارم" نمیشنید.

حرفای تهیونگ که تموم شد نگاهشو از لب هاش به چشم هاش کشید و با آرامش خاصی، بدون کوچکترین لرزش و بغضی لب زد: "یعنی میخوای تظاهر کنی که منو نمیشناختی؟ میخوای همینجوری بشینی و تماشا کنی؟"

تهیونگ در جوابش فقط تونست نگاه متاسفی بهش بکنه و لب هاشو به دندان بگیره.

جونگکوک با دیدن قیافه تهیونگ جوابشو گرفت. آرامش ترسناکی به وجودش تزریق شده و بیش از حد ریلکس بود. پوزخند نفرت انگیزی زد و با یه سیلی کوچیک دستای تهیونگو از خودش دور کرد.



یه قدم عقب رفت. کف دستاشو رو صورتش کشید تا آخرین اثرات اشک هاشم پاک کنه و با لحن خاص و تهدیدواری جملاتشو به زبون آورد: "باشه... قبوله! حالا که میخوای فقط بشینی و تماشا کنی پس منم باید یه نمایش خوب برات به تصویر بکشم نه؟!"

تهیونگ از حرفاش سردر نمیآورد ولی یه حدسایی زده بود و این بدجور میترسوندش. جونگکوک نگاه آخری به تهیونگ انداخت و با همون پوزخند پررنگ رو لب هاش به طرفش رفت. موقع رد شدن از کنارش لحظه ای ایستاد.

سرشو تو گردن تهیونگ برد و دم گوشش هس هس شهوت انگیزی کرد: "فقط بشین و تماشا کن این پسر غریبه چه کارهایی ازش بر میاد شوهر خواهر!"



تهیونگ از لفظ شوهر خواهر بشدت تعجب کرد و به جونگکوک نگاه کرد. جونگکوک کمی ازش فاصله گرفت تا بتونه راحت بهش نگاه کنه. لحظه ای با هم چشم تو چشم شدن و در آخر جونگکوک با لبخند دندون نمای فریبنده ای ازش دور شد.

جونگکوک با قدم های مصممی به طرف بار کشتی رفت. جایی که بنظر میرسید یکی از آشناهای جکسون گیرش انداخته و اونو به صحبت گرفته. با دیدن جکسون تکخند بدجنسی کرد و قدم هاشو تند تر کرد. به جکسون رسید و بعد از نجات دادنش از دست اون دوست ناخونده، شات ویسکی ای که یخ هاش آب شده بود و بنظر میرسید مال خودش رو گرفت و یک نفس بالا رفت. جکسون به سبب گلوی جونگکوک خیره بود که چطور اونقدر شهوت انگیز ویسکی رو قورت میداد.



با تموم شدن نوشیدنی‌ش لبخند شهوت انگیزی تحویل جکسون داد و دستشو نوازش وار رو بازوش کشید. حقیقتا لمس جذاب و تحریک کننده ای بود. سرشو کمی به سمت شونه ش کج کرد و با چشمای خماری که حس خواستن و شهوت رو... هرچند الکی بازتاب میکرد، با لحن سکسی و خماری لب زد: "برقصیم؟"

حقیقتا کیه که به اون پسر خیره کننده نه بگه؟ خودشم کسی مثل جکسون، که برای داشتن حتی توجه چند ثانیه ای جونگکوک حاضر بود خودشو به هر آب و آتیشی بزنه، مخالفت کار غیر ممکن بود. با اشتیاق و به سرعت دستشو تو دست جونگکوک گذاشت و موافقت کرد: "چرا که نه؟"



جونگکوک لبخندی زد و به سمت دختر پسرایبی که به بهونه رقص خودشونو به هم میمالیدن حرکت کرد و دست جکسونو رو دنبال خودش کشید.

به وسط سالن که رسیدن، در لحظه آخر جونگکوک نگاهی به تهیونگ که هنوز جای قبلیش مونده بود و داشت با نگاهش اونو دنبال میکرد انداخت. با هم چشم تو چشم شدن و جونگکوک همراه با پوزخندش، چشمک اغوا کننده ای بهش زد و روشو برگردوند و تو بغل جکسون فرو رفت.

تیر آخرشم زد... حالا که تهیونگ نمیخواست به حرف دلش گوش کنه و رابطشونو عاشقانه پیش ببرن... پس مجبور بود محرک جذاب تری رو برای تحریک تهیونگ به کار بگیره... شهوت...



داشت ذوب میشد. داشت زیر نگاه تهیونگی که گوشه ای اونو زیر نظر گرفته بود ذوب میشد. دستاشو دور گردن جکسون انداخته بود و همراه با ریتم اهنگ خودشو تکون میداد. دستای جکسون رو پهلوهاش بود و تو رقص همراهیش میکرد. از نگاه خیره تهیونگ رو خودش لذت میبرد و حاضر نبود با هیچی عوضش کنه! جکسون دم گوشش پچ پچ های شیطنت آمیزی میکرد و بعضی اوقات دستاش هرز میرفت و رو باسن گردش مینشست ولی زیاد مهم نبود. نه تا وقتی که باعث شعله ور تر شدن آتیش نگاه تهیونگ میشد... در هر حال جونگکوک انقد حواسش پرت تهیونگ بود که پچ پچ های جکسون براش حکم موسیقی پس زمینه رو داشت و اصلا بهشون توجهی نمیکرد. تهیونگ گوشه ای ایستاده بود و ریز ریز از ویسکی خالص و پر از یخش



میخورد و لحظه ای نگاهشو از دستای جکسون که هرزه وار رو بدن
جونگکوک کشیده میشد نمیگرفت. با ریتم اهنگ کمی جابه جا شد
و تهیونگ تو دیدرسش قرار گرفت. نیم نگاه نامحسوسی بهش انداخت
و متوجه چند تا مگس مزاحم شد! احتملا از دوست و همکارای ثروتمند
و اتوکشیده تهیونگ بودن. بهرحال با توجه به قیمت بلیط ها، این
کشتی فقط برای افراد خاص و ثروتمندی مثل پسر های سهامداران
اصلی شرکت ها مناسب بود و از اینکه به اینجاش که ممکنه آشناهای
تهیونگ اونجا مزاحمشون بشن فکر نکرده بود، عصبانی شد.
جونگکوک حتی اگه میخواست هم نمیتونست نگاه خیرشو از تهیونگ
بگیره. چطور میتونست وقتی اون داره تو بغل مرد دیگه ای میرقصه
انقد بی خیال و بی توجه باشه و توجه ش رو به اون مزاحم های لعنتی
بده؟!!



نقشه هاش یکی یکی پشت سر هم شکست میخوردن و این موضوع بدجور رو مخش بود. دلش میخواست بره تک تک کسایی که دور تهیونگ جمع شدن و توجه تهیونگ رو ازش گرفتن پرت کنه تو دریا و دوباره نگاه تهیونگو به خودش برگردونه...

ولی حیف که نمیتونست یه همچین کاری کنه... اعصابش بیشتر خورد شد و به فکر فرو رفت. باید کاری میکرد. باید یه جوری دوباره توجه تهیونگ رو به خودش جلب میکرد... شاید باید جلب توجه بیشتری میکرد؟ باید یه جوری نگاه شوهر خواهرشو روی خودش میخکوب میکرد... باید یه جوری... شوهر خواهر؟... جلب توجه؟... همینه! با فکری که به سرش زد پوزخندی زد و نیم نگاهی به تهیونگی که دیگه بهش نگاه نمیکرد و سرگرم صحبت با همکاراش شده بود انداخت...

TAEHYUNG'S POV



حرکات جونگکوک بدجوری رو مخم بود. جوری که تو بغل جکسون بدنشو تکون میداد و جوری که نگاهش میکرد... ولی با اینحال چون میدونستم همه اینکارا بخاطر جلب توجه خودمه، لذت پنهانی ای که بهم میداد کمی برای رفتن و بیرون کشیدنش از بغل جکسون آروم میکرد.

ولی هیچ جوره نمیتونستم در برابر لمس های سواستفاده گرایانه جکسون آروم بگیرم. باورم نمیشد! قبلا هم قفلی زدن های جکسون رو روی پسرای دیگه دیده بودم ولی الان واقعا نمیتونستم درک کنم... یعنی نگاه پسری که تو بغلش داره میرقصه رو نمیبینه؟ یعنی واقعا نمیتونه متوجه بشه تمام مدت چشمای جونگکوک رو من بوده؟ چرا اون دستای هرزه شو از رو بدنش کنار نمیکشه؟؟؟



کم کم سرم داشت گرم مشد و میتونستم تاثیر ویسکی رو حس کنم. خیلی وقت بود انقد بی پروایانه مشروب نخورده بودم! همچنان نگاهم رو جونگکوکی بود که با نهایت شیطنت هزار گاهی نیم نگاهی بهم مینداخت و میخواست و انمود کنه حواسش به من نیست! هه! کوچولوی شیطون!

"اوه! اون تهیونگ نیست؟ آقای کیم؟" کسی صدام میکرد ولی شخصی که زیر نظرش داشتم مهم تر بود و نمیخواستم توجه م رو ازش بگیرم.

"آقای کیم؟ ببخشید؟" شخص مزاحم دیگه زیادی مزاحمت ایجاد کرد و مجبور شدم بینم چی میگه! یکی از همکارای شرکت بود که با چندتا دیگه از بچه های شرکت اومده بود خوش گذرونی. همینمون



کم بود که من و جونگکوک رو تو سالگرد خانم جئون وسط پارتنی

بینن: /!

بهرحال... دیگه نمیشد کاریش کرد و باید یجوری دست به سرشون

کنم. یکی یکی با همشون دست دادم و سلام احوالپرسی کردم. سعی

کردم لحنم قشنگ بهشون بفهمونه که اصلا مشتاق ادامه صحبت نیستم

ولی کنه تر ازین حرفا بودن. بین حرفای خسته کننده کاری، نیم نگاهی

به جونگکوک انداختم که با جای خالیش مواجه شدم! یعنی کجا رفته

بود؟ نکنه مست کرده و جکسون اونو به گوشه خلوتی برده تا باهاش

کاری کنه؟ این تنها اگر نبود که تو یک ثانیه به ذهنم رسید و واقعا

یه لحظه حس کردم دارم از نگرانی دیوونه میشم که فردی از بغل خیلی

محکم بهم برخورد کرد!



خواستم برگردم و حرص و عصبانیت از گم شدن جونگکوک رو سرش خالی کنم که دیدم خود جونگکو که! مست و خمار... با صورت قرمز و لپای گل انداخته. تا جایی که یادمه اونقدری نخورد که بخواد به این وضع بیافته پس... فقط یه گزینه میمونه! پسره شیطون بازم نقش بازی کردنشو شروع کرده...

"تهیونگییی اینجارووو..." بی تعادل بهم تکیه کرده بود و داشت به یقه لباسش اشاره میکرد. اینکه میدونستم تمام کاراش تظاهر و نقش بازی کردنه باعث میشد کیوت تر و خواستنی تر بنظرم بیاد و دلم بخواد محکم بغلش کنم. یقه ش خیس شده بود و از بوی الکل کاملاً معلوم بود رو خودش مشروب ریخته. چرا بهونه های بهتری واسه جلب توجه پیدا نمیکنه اخه؟ تو این سرما با لباس خیس مریض میشه!



میدونستم هیچیش نیست و از منم هوشیار تره و نیازی به گرفتنش نیست، ولی بهر حال میتونم با این بهونه که اگه تو بازیش همراهیش نکنم ضایع میشه، عقلمو به دست قلبم بسپارم و به بهونه گرفتنش کمی از اونجاهایی رو که جکسون دستمالی کرده بود رو، از اثر نجس دستش پاک کنم!

یه دستمو دور کمرش حلقه کردم و با دست دیگه بازوشو گرفتم و گذاشتم کمرشو بهم تکیه بده .

"عا عا! تو کی هستی؟" روبه همکارام گفتم و سسکه ای کرد! پسره مکار زیادی حرفه ای بود! سمت من برگشت و ادامه داد: "منو واسه اینکه بازم درمورد کار حرف بزنی تنها گذاشتی؟ واقعا که!" خیلی داشتم تلاش میکردم که از لحن طلبکارش خنده م نگیره!

یکی از همکارام به حرف او مد "آقای کیم ایشون کی هستن؟"



قبل از اینکه بخوام حتی به جوابی که میخوام بدم فکر بکنم، جونگکوک جوابشو داد: "شوهر خواهرمه".

جوری که کلمه شوهر خواهر رو تلفظ کرد باعث شد قلبم به درد بیاد و ناخودآگاه کمی فشار انگشتمو دور بازو و رو پهلوش بیشتر بکنم که مسلما از چشماش دور نموند. نیم نگاهی بهم انداخت و پوزخند نامحسوسی زد که مطمئنم اون آدمای کودن نتونستن متوجه ش بشن. همشون از دیدن پسر آقای جئون ذوق کردن و شروع کردن به ورجی کردن درمورد اینکه چقد از دیدنش خوشحالن و کلی چرت و پرت دیگه!

ازونجایی که برادر زنم محسوب میشد، کسی نپرسید چرا باهم اومدید و این تنها خوشی اون لحظه م بود... صحبتاشون با جونگکوک که تموم شد بدون اینکه به خودشون زحمت رفتن بدن، دو به دو مشغول صحبت



شدن. چونگگوک که دیگه نیازی به تظاهر به مستی جلوی من نداشت،

طرفم برگشت و با پوزخند شیطانی ای بهم نگاه کرد: "برقصیم؟"

یه لحظه خواستم با یه لبخند محبت آمیز دعوتشو قبول کنم و باهاش

برقصم که دوباره یاد موقعیتامون افتادم. من بعنوان یه مرد متاهل

نمیتونستم با یه پسر، مخصوصا برادر زنم که مطمئن بودم قرار نیست

بدون مالیدن خودش بهم برقصه، برقصم! نگاه متاسفی بهش انداختم که

پوزخند ناراحت و عصبی ای زد: "اگه نیای کاری میکنم آبروی

خانوادگیمون بره تهیونگ. تو که اینو نمیخوای؟"

لحن ریلکس و اغوا کننده ش بدجور باعث میشد حرفاشو باور کنم و

بجز اون، اونقدری میشناختمش که بدونم حتما اینکارو میکنه!

{اولیا از اینجا اگه خواستید میتونید آهنگی که فرستادم رو پلی

کنید} ۸۸



با لحن ملتمسی گفتم: "اینکارو نکن جونگکوک!"

پوزخندی زد و با لحن اغوا کننده ای همینطور که عقب میرفت و ازم دور میشد لب زد: "اوکی نیا... خودت ضرر میکنی. ببینیم چقد طول میکشه تا بیای و منو ازون وسط بکشی بیرون..." چشمکی بهم زد و رفت. ازم دور شد و میتونستم بینمش که دوباره کنار بار پیش جکسون ایستاده. این جکسون دیگه زیادی داشت رو مخم رژه میرفت! بنظر میرسید دوباره داره به رقص دعوتش میکنه و ایندفعه بدون اینکه خودش بخواد، جکسون لیوان مشروبشو سمت لب هاش برد. لیوان خودش که کنار جکسون مونده بود و بعد مال جکسون رو سر کشید و دوباره دستاشو گرفت و دنبال خودش کشید و وسط صحنه ایستاد.

BUBBLE'S POV



با ریتم آهنگ که چند ثانیه ای خواننده ش ساکت شده بود بدون حرکت ایستادن و جونگکوک دستاشو رو شونه های جکسون گذاشت و جکسونم متقابلا کمرشو گرفت. چشماش خمار و لحنش بیش از حد شهوت انگیز شده بود. دیگه قرار نبود مراعات جکسونو بکنه. هرچه بادا باد: "میخوای یه چیز جالب ببینی؟"

جکسون مردد سری تکون داد و جونگکوک ادامه داد: "پس فقط وایسا و تماشا کن." و پوزخند اغواکننده ای که زد از چشم های تیزبین تهیونگ دور نمود!

با شروع شدن ریتم اصلی آهنگ، کار جونگکوک هم شروع شد!

I look and stare so deep in your eyes

من خیلی عمیق؛ به چشمت نگاه کردم و خیره شدم

I touch on you more and more every time



هر بار بیشتر و بیشتر لمست کردم

نگاه خیره ش به چشم های به خون نشسته تهیونگ بود ولی حرکات
شهوت آمیزش رو جکسون! رقصشو با موجی به کمرش شروع کرد
که ریز ریز از سینه خودشو به جکسون میچسبوند و موج که پایین تر
میرفت به ترتیب شکم، لگن و رون هاش به بدن جکسون مالیده میشد
و به همون ترتیب جدا میشد...

چندین بار کارشو تکرار کرد و با ازون جایی که میدونست نگاه
جکسون فقط به بدنشه، پس با خیال راحت تو چشمای تهیونگ که
روبروش بود زل زد و همینطور که حرکات موجوارانه بدنشو تکرار
میکرد متن آهنگو لب میزد:

When you leave I'm begging you not to go

وقتی می رفتی؛ التماس کردم که نری



Call your name two or three times in a row

اسمتو دو یا سه بار، پشتِ هم صدا کردم

دستاشو دور گردن جکسون حلقه کرد و اونو تا جایی که صورتاشون

کنار هم قرار بگیره تو بغلش گرفت و جوری که مطمئن بشه تهیونگ

هم متوجه میشه، همزمان که حرکتاشو ادامه میداد تو گوشاش با آهنگ

همراهی میکرد:

Such a funny thing for me to try to

explain

برام چیز خنده داریه؛ که سعی کنم توضیح بدم

How I'm feeling and my pride is the one to blame

yeah



چه حسی دارم و غرورم؛ چیزیه که سرزنش میشه... آره... چون می
دونم نمی فهمم

سعی کرد جکسون رو با خودش بچرخونه... و حالا تو نیم رخ قرار
داشتن و باید سرشو به سمت راست میچرخوند تا بتونه تهیونگو ببینه.

'Cuz I know I don't understand Just how your love
can do what no one else can

چطور فقط عشقِ تو می تونه کاری انجام بده؛ که هیچ کسِ دیگه ای
نمی تونه؟

پشتشو به جکسون کرد و از عقب بهش تکیه داد و اینبار طی موج
دادن به بدنش، باسنشو به لگن و دیک جکسون میمالید...

Got me looking so crazy right now, your love's

در حال حاضر منو خیلی شبیه دیوونه ها کرده؛ عشقِ تو



Got me looking so crazy right now

در حال حاضر منو خیلی شبیه دیوونه ها کرده...

کمرشو به سینه جکسون تکیه داد و دستشو عقب برد و پشت گردنشو گرفت. از بغل به تهیونگ نگاه کرد و با نیشخند اغواکننده ای ادامه آهنگ رو لب زد:

Got me looking so crazy right now, your touch

Got me looking so crazy right now

در حال حاضر منو خیلی شبیه دیوونه ها کرده؛ لمس کردن تو

Got me hoping you'll page me right now, your kiss

در حال حاضر منو امیدوار به اسیرت شدن کرده؛ بوسه ی تو

Got me hoping you'll save me right now



در حال حاضر منو به نجات دادنت؛ امیدوار کرده

Looking so crazy in love's

Got me looking, got me looking so crazy in love

تو عشق خیلی دیوونه به نظر میای

به قسمت بوسه که رسید سرشو عقب داد و رو شونه جکسون گذاشت

و لب هاشو به دندون گرفت و بوسه ای برای تهیونگ فرستاد. میتونست

نگاه های زیادی رو روی خودش حس کنه و این دقیقا همون چیزی

بود که میخواست. نگاهشو از چشمای وحشی تهیونگ گرفت و دوباره

سمت جکسون برگشت و دستاشو دور گردنش حلقه کرد. جکسون

هم که از بازی های این پسره مکار داغ کرده بود بلافاصله به کمرش

چنگ زد و سرشو تو گردنش فرو کرد تا طعم این شیطون فریبنده رو

بچشه...



سر جکسون تو گردنش و دستای جونگکوک چنگ شده تو موهاش بود و اونو بیشتر به ادامه کارش دعوت میکرد. و تهیونگ؟ نمیدونست... جادوی تن اون پسرک شیطان رو نمیدونست. الحق که خود شیطان بود که چنین وسوسه انگیز و گمراه کننده بود. شیطانی که برای اون مثل فرشته بود... یا شاید هم فرشته ای همچون شیطان... شیطانی در قالب فرشته. نمیخواست... ولی داشت از تصور لمسش... فقط از تصور لمس جونگکوک که مست، توی بغل مرد دیگه ای عشوه میومد، دیوونه میشد... حتی تصور اینکه خودش جای جکسون باشه هم میتونست به تنهایی دیوانه ش کنه چه برسه به تجربه ش!...

دستای جکسونو میدید که داره به باسنش چنگ میزنه و... نه! این دیگه زیادی بود... نفهمید کی تموم اون راه رو طی کرد! فقط وقتی به خودش اومد که وحشیانه جونگکوک رو از چنگ اون مرتیکه هوسباز بیرون



کشیده بود و با غرش عصبی ای جکسون رو از دنبال کردنشون منع کرده بود!

جونگکوک حس پرواز... یا شایدم قدم زدن رو ابر هارو داشت و...
اون مرتیکه هوسباز بیرون کشیده بود و با غرش عصبی ای جکسون
رو از دنبال کردنشون منع کرده بود!

جونگکوک حس پرواز... یا شایدم قدم زدن رو ابر هارو داشت... چی
ازین بهتر؟ هیچکدوم از نقشه هاش انقدر جذاب نتیجه نداده بود!

تهیونگ دستاشو کشید و به گوشه ای خلوت، پشت کابین کنترل برد.
وحشیانه به جلو هولش داد و دستشو ول کرد. جونگکوک خنده شهوت
انگیزی کرد که تو اون موقعیت باعث لرزیدن قلب تهیونگ شد:
هییی... دیدی گفتم خودت میای و منو از اون وسط میکشی بیرون!..



تهیونگ از درست پیش رفتن حرفاش بیشتر عصبانی شد: "حالا دیگه میخوای اینجوری رفتار بکنی؟ با مالیدن خودت به این و اون میخوای منو بدست بیاری؟"

لحن تهیونگ زیادی خشن بود ولی حتی وقتی جونگکوک رو سرزنش هم میکرد بنظرش جذاب و خواستنی بود! ولی کلماتش قلبشو شکست. میدونست حق با اونه ولی بازم شنیدنش از زبون تهیونگ ناراحت کننده بود: "حرف دهننتو بفهم".

+مگه دروغ میگم؟ مگه غیر از اینه؟ میگی دلتنگمی و بعد میری تو بغل یکی دیگه! انتظار داری چی بگم؟ تشویقت کنم بگم آفرین کارت عالی بود؟

_لعنت بهت تهیونگ لعنت بهت... خودت از من بدتری! بهم میگی نمیتونیم باهم باشیم. میگی فراموشم کردی و دیگه هیچ شانسی برای ما



وجود نداره و دو دقیقه بعد حتی نمیتونی رقصیدنم رو تو بغل یکی دیگه

تحمل کنی! چه مرگته؟ ها!!؟ دقیقا چه مرگته؟

تهیونگ فریاد کشید: "نمییتوننم... آره نمیتونم. نمیتونم تورو با کس

دیگه ای بینم... نمیتونم تحمل کنم جلو چشمم با کس دیگه ای باشی

لعتی... تموم این سال ها فقط سعی کردن این احتمالو که با یکی دیگه

باشی فراموش کنم و حالا... نمیتونی بیای جلو چشمم اینکارو بکنی...

نکن جونگکوک... خواهش میکنم...

بنخاطر فریاد تهیونگ هردوتا شون آروم تر شده بودن. جونگکوک

درمونده و دلتنگ نگاهش میکرد: "پس من چی تهیونگ؟ تو ازدواج

کردی... بچه دار شدی... خانواده تشکیل دادی! وقتی تو نمیتونی منو

حتی چند دقیقه با یکی دیگه بینم، پس چطور میتونی بهم بگی همه

چیو فراموش کنم و خودتو ازم دریغ میکنی؟



تهیونگ واقعا درمونده شده بود. سرشو پایین انداخت و زیر لب زمزمه کرد: "جونگکوک... من..."

جونگکوک فهمید میخواد بازم بهونه بیاره و پشش بزنه و از این فکر دوباره عصبانی شد. بلافاصله به طرف جایی که قبلا بود راه افتاد و پر حرص زیر لب گفت: "برو به درک..."

از کنار تهیونگ که میخواست رد بشه، دستش توسط تهیونگ گرفته شد: "کجا؟"

تقلایی کرد تا دستشو آزاد کنه: "به تو ربطی نداره".

+ینی چی خب کجا میخوای بری؟ وایسا همینجا یکم دیگه برمیگردیم خشکی".



بیشتر تقلا کرد: "ولم کن تهیونگ میخوام برم پیش جکسون. هر وقت رسیدیم میام پیشت".

تهیونگ از شنیدن اسم جکسون دوباره عصبی شد: "بازم میخوای بری پیش اون پسره که چی؟ وایسا داشتیم حرف میزدیم".

کم کم داشت تهیونگو هل میداد: "نمیخوام حرفای مزخرفتو بشنوم ولم کن".

ایندفعه دوتا بازو هاشو گرفت: "لازم نکرده بری پیشش همینجا کنار من میمونی تا برسیم".

جونگکوک لج کرده بود. به سینه و گردن و صورت و کلا هرجایی که دم دستش میومد مشت و سیلی میزد تا بتونه از دست تهیونگ نجات



پیدا کنه: " نمیخوام ولم کن. میخوام برم. " تهیونگ وحشیانه تکونش میداد: "آروم بگیر جونگکوک. گوش کن بین چی میخوام بگمم".

کشمکش وحشیانه ای بینشون افتاده بود و جونگکوک به هیچ عنوان کوتاه نمیومد: "بهت میگم وللم کک"...

حرفش با کوبیده شدن لب های تهیونگ رو لب هاش قطع شد!

نفس نمیکشید. نه قطعا نفس نمیکشید! چپشده بود نمیدونست. نقشه ش قرار نبود اینجوری پیش بره ولی... گور بابای نقشه وقتی داره لب های تهیونگ رو بعد از ده سال دوباره رو لب هاش حس میکنه!

بوسه بی حس و سریعی بود. هردو تو شوک بودن و نفهمیدن چه اتفاقی افتاد که بخوان ازش لذت ببرن!



تهیونگ لب هاشو جدا کرد و خیره به لب هاش نفس عمیقی کشید: "وقتی میگم به حرفام گوش کن بگو چشم... شاید چیز مهمی میخوام بگم. بیا! راضی شدی؟ میخاستم اول حرفامو بزنم بعد ببوسمت. هیچی دیگه... خرابش کردی پسره بی عقل!"

نمیفهمید تهیونگ چی میگه؟ میخواستت ببوسش؟ یعنی یه بوسه همینطوری یهویی نبوده؟ ولی چرا؟

تهیونگ که انگار صداشو شنیده باشه جوابشو داد: "آره... اگه آروم میگرفتی میخواستم بگم که... هنوز خونه پر تزئینات و تشریفات مراسمه و... اگه بخوای میتونیم تو هتل یه اتاق بگیریم امشبو اونجا بمونیم..."

سر درگمی جونگکوک رو که دید ادامه داد: "یه اتاق با یه تخت دونفره..."



•
•

جونگکوک بدجور هنگ کرده بود... این الان یه دعوت محسوب
میشد؟ یه چراغ سبز؟

نمیدونست چه اتفاقی برای تهیونگ افتاده که نظرشو عوض کرده
ولی... گور بابای دلیل، وقتی میتونه بالاخره تهیونگشو داشته باشه!

بلافاصله بعد از درک حرفی که تهیونگ زده بود بدون کوچکترین
اتلاف وقتی سرشو تکون داد و آروم زمزمه کرد: "آره... آره
میخوام"...

فلش بک

TAEHYUONG'S POV



روز بعد، بعد از گشت زنی تو شهر و عکس گرفتن با نماد هالیوود، به

این نتیجه رسیدیم که من به لباس احتیاج دارم!

مسلمانا نمیتونستم با همون یه دست لباسی که تنم بود تا وقتی که به

لاس و گاس برسیم و برم سراغ اون تور تفریحی ای که چمدونم

باهاشون بود و ازش لباس بردارم، دووم بیارم!

پس تصمیم گرفتیم بریم برای من لباس بگیریم. کسی درمورد اینکه

کی قراره پولشو حساب کنه حرفی نزد ولی میدونستم باز هم جی کی

قراره برام خرج کنه. یادم باشه حتما پولشو بهش برگردونم...

بعد از خوردن ناهار، تاکو که یه غذای مکزیکی بود، وارد خیابونی

شدیم که پر از مغازه ها و فروشگاه های مختلف بود. معمولا برای

انتخاب مغازه و واردش شدن، باید به لباسای تو ویتترین توجه کنیم،

ولی اون سه کله پوک روش دیگه ای برای اینکار داشتن. اول موقعیت



اطرافو بررسی می‌کردن، بعد یکیشون وارد میشد و خیلی مشکوک تو مغازه گشت میزد. منظورم از مشکوک اینه که به هر جا و هر چیزی توجه می‌کردن به غیر از لباس ها! و اگه اوکی نبود میرفتیم سراغ مغازه بعدی!

متوجه نمیشدم دارن چیکار میکنن و چی رو چک میکنن ولی تو همین مدت کوتاه هم فهمیده بودم که حتی اگه بپرسم قرار نیست جواب کامل و واضحی بگیرم. پس منتظر موندم تا به وقتش کارای عجیبشون معنی پیدا کنه!

بالاخره بعد کلی گشتن یکی از مغازه ها مورد تاییدشون قرار گرفت. شوگا و چیم با ما نیومدن، فقط من و جی کی وارد مغازه شدیم. با مشورت همدیگه چندتا لباس برداشتیم و رفتیم پرو کنیم. جی کی هم چند دست لباس برای خودش برداشت تا امتحانشون کنه. هر کدوممون



تو یکی از اتاقک ها رفتیم و لباسا رو امتحان کردیم. شلوار جین آبی با تیشرت و پیرهن سفیدی پوشیده بودم که منو بیشتر شبیه آمریکایی ها میکرد تا آسایی ها. بعد از چند دقیقه در اتاقک باز شد و جی کی خودشو انداخت داخل و درو بست: "اووو چه خوب شدی!"

خنده ای کردم و نزدیکش رفتم. اتاقک کوچیک بود و فضا کم. جی کی به دیوار اتاقک چسبیده بود و من تو دو سانتی صورتش بودم: "مگه قبلا بد بودم؟"

تکخند جذابی کرد و به باسنم چنگ زد: "نه ولی این ورژنتو بیشتر دوس دارم!"

نیشخندی زدم و ازش فاصله گرفتم تا لباسامو در بیارم و دوباره لباسای قبلیمو بپوشم که جی کی متوقفم کرد: "درشون نیار".



+واسه چی؟ با اینا پیام؟ نمیخوام کثیف شن آخه.

جی کی چشماشو تو حدقه چرخوند و به ساق دستم چنگ زد و درو

باز کرد: "مهم نیست بزار کثیف شن. باز میخریم".

پسره ولخرج! خنده ای که بخاطر بی خیالیش رو لبام نشسته بود با

حرکت بعدیش از رو لبام پر کشید و رفت!

خیلی ریلکس منو با خودش از اتاق بیرون کشید و وقتی بهش

درمورد لباسای قدیمیون که تو اتاق پرو جا مونده بود گفتم، بهم

گفت که ولشون کنم همونجا بمونن! شوگا و چیم رو تو مغازه دیدم و

همینکه خواستم صداشون کنم جلومو گرفت: "تابلو نکن

میشناسیمشون".



چرا خب؟ گیج شده بودم. بنظر میرسید اونا هم متوجه ما شدن ولی
تظاهر به نشناختن میکنن. مثلا مشتری بودن و داشتن لباسارو نیگا
میکردن.

نزدیک در خروجی که شدیم صدای فروشنده رو شنیدم: " آقا؟ آقا
لباساتون!"

فکر کردم منظورش لباساییه که تو اتاق پرو جامونده بود و خواستم
برگردم و بهش بگم که یادمون رفته بود برشون داریم و الان میرم
برشون میدارم که دستم بشدت توسط جی کی کشیده شد: " بدوو!"

او کی. حالا فهمیدم چی شد! قرار بود دزدی کنیم و من به لطف سکوت
مزخرف و خودخفن پندار اون سه تا باز هم لحظه آخر میفهمیدم! مرسی
واقعا...



با تمام سرعت سمت در دویدیم که باعث شد فروشنده هم دنبالمون بیاد. فاصله ش باهامون خیلی کم بود و مطمئن بودم گیر میافتیم که لحظه آخر وقتی برگشتم پشت سرمونو نگاه کنم متوجه چیمی شده بودم که مثلا پاهاش به پای فروشنده گیر کرده و هردو زمین خورده بودن. و طرف دیگه هم شوگایی بود که درگیر سرگرم کردن فروشنده دیگه ای بود. جلوی در ایستاده بود و به کره ای ادای توریستی رو در میاورد که انگلیسی بلد نیست و هی دولا راست میشد و معذرت خواهی میکرد و هر بار که فروشنده بهش میگفت از جلوی در بره کنار تا بتونه دنبال ما بیاد، باز هم به اداهای مضحکش ادامه میداد. خنده م گرفته بود و جی کی هم قصد نداشت از مسخره کردن فروشنده هایی که نتونسته بودن گیرمون بندازن دست برداره! جی کی یه لحظه ایستاد تا به طرف



اون دست پاچلفتی ها زبون درازی کنه که زبونش همونجوری بیرون
موند و خشکش زد!

پلیس داشت نیگامون میکرد! بنظر میرسید فروشنده هم متوجه حضور
پلیسا شده بود چون بیخیال سر و کله زدن با شوگا شده بود و به ما
اشاره میکرد و با صدای بلندی تمام توجه ها رو، از جمله توجه اون دو
پلیس گشتی به ما جلب میکرد: "دددززد! ددززد!"

لحظه بعد من و جی کی بودیم که هر کسی رو به طرفی هل میدادیم و
از بین جمعیت فرار میکردیم و دو افسر پلیسی بود که دنبالمون بودن.
چرا حواسشون به این موضوع نبود آخه؟ فکر میکردم ممکنه بین
جمعیت گممون کنن ولی این اتفاق نیافتاد و حالا ما به قسمت مسکونی
و خلوت شهر رسیده بودیم. هم ما و هم اون پلیسا خسته شده بودیم و
هیچکدوممون هم تسلیم بشو نبودن! به کوچه خلوتی رسیدیم که چند



نفر توش دور هم جمع شده بودن. جی کی دستمو گرفت و دنبال خودش داخل کوچه کشید. ما به سرعت از بین اون اراذل و اوباش رد شدیم ولی پلیس هایی که دنبالمون بودن گیر اونا افتادن. اونا جلوشونو گرفته بودن و باهاشون درگیر شده بودن و نمیداشتن پلیسا رد شن!

بعد از کمی دور تر شدن باز هم کوچه خلوتی پیدا کردیم و توش مخفی شدیم. سر کوچه سطل آشغال بزرگی بود و کنارش پر از جعبه و خرت و پرت، که سنگر خوبی برای ما میساخت.

پشت جعبه ها نشستیم و منتظر شدیم تا ببینیم پلیس ها تونستن دنبالمون کنن یا نه؟ هردو بشدت نفس نفس میزدیم و دهنامون خشک شده بود، ولی در کل حالمون خوب بود!

جی کی کمی سرفه کرد: " فک کنم... گممون کردن" ..



نفسم داشت کم کم بالا میومد: "آره فک کنم. میدونستی قراره... گیر
اون اراذل بیافتن؟"

سرشو تکون داد و چندتا نفس عمیق کشید: "آره... این محله معروفه...
همیشه با پلیسا مشکل دارن پس... معلوم بود به هر پلیسی که
مزاحمشون بشه گیر میدن..."

سرمو تکون دادم: "اووو اوکی... خب تا کی باید اینجا بمون..."

حرفمو بسرعت قطع کرد: "اه شتت بروو. زودباش برو اونورتر"

متوجه پلیسایی شدم که با گیجی داشتن از سر کوچه رد میشدن و
ممکن بود بینمون. بنظر میرسید گممون کردن و دارن همینجوری
میگردن تا بلکه پیدامون کنن. سریع تا جایی که میشد خودمو به اون
جعبه ها نزدیک کردم و پشتشون قایم شدم و دستمو دور شونه جی



کی حلقه کردم و به طرف خودم کشیدمش و تا جایی که میشد بهم چسبیدیم تا جایمون تو دیدرس پلیس نباشه. گوشامو تیز کرده بودم تا بتونم صدای قدم هاشونو بشنوم ولی نفس گرمی که رو گردنم خالی میشد تمرکزمو بهم میریخت. چنگی به شونه ش که تو بغلم بود زدم که جی کی اونو دعوتنامه حساب کرد!

همچنان سعی در تمرکز رو صداها و موقعیت حساسمون بودم که گرمای نفس رو گردنم تبدیل به داغی لب هاش رو گردنم شد! داشت گردنمو میبوسید! آآآههه شت پسره لعنتی... الان آخه؟

سعی میکردم خودمو کمی کنار بکشم تا خودش متوجه بشه الان وقتش نیست، که یکی از دستاشو به گردنم رسوند و منو بیشتر به طرف خودش کشید. بوسه های ساده ش به بوسه های عمیق و مک های خیزی رو گردنم تبدیل شد!



دستم که دور شونه ش بود رو بدنش کشیدم و به کمرش رسوندم. به پهلوش چنگ زدم که متوجه وخامت حالش شد و زبونشو از همون نقطه ای که داشت میمکید تا زیر گوشم کشید و نفس داغ و صدادارشو رو گوشم خالی کرد و اینبار شروع کرد بوسیدن و به دندان گرفتن لاله گوشم...

قلقلکم اومد و مورمورم شد! کمی سرمو به طرفش خم کردم و زیر لب زمزمه کردم: "شیطونی نکن جی کی!"

صدای خنده آروم و شیطونش گوشمو نوازش کرد و قلبمو به تکاپو انداخت. دستش که رو گردنم بود الان داشت با نرمه گوشم ور میرفت.

"چرا؟ دوشش نداری؟"



سرمو برگردوندم و تو چشماش نگاه کردم. شیطنت تو نگاهش به منم
سرایت کرد! نیشخندی به چشمای خمارم زد و ادامه داد: " ولی من
دوش دارم..."

نگاهمو به لب هاش که تکون میخوردن دادم. کل تمرکز رو تکون
خوردنشون بود و هیچی از حرفاش نمیفهمیدم. اونم نگاهشو به لب هام
داد و تو فاصله ای که بازدمش به لب هام میخورد حرفشو تموم کرد:
از اینکه مزه ت کنم خوشم میاد..."

با اتمام حرفش لبامو رو لباش کوبیدم و اونیکی دستم هم دور کمرش
حلقه کردم و با حلقه شده هردوتا دستاش دور گردنم تموم فاصله
بینمون از بین رفت و تا جایی که میشد تو همدیگه قفل شدیم. برای
راحت تر بودنش رو زانو هاش بلند شد و ثانیه ای بعد رو پاهام نشسته
بود و هرکدوم از پاهاش یک طرفم بود. بوسه مون از همون اولش



عمیق و شدید شروع شد. هیچ معصومیتی در کار نبود! همه ش هیجان بود و شهوت... لب هاش رو سیری ناپذیر و بی وقفه مک میزدم و به همون شدت و بی حواس جوابشو میگرفتم. زبونش راهی رو به داخل دهنم پیدا کرد و شروع کرد به مزه کردن!

زبونمو رو زبونش که تو دهنم بود میکشیدم و ناله های آرومی رو بعنوان جوابش تو دهنم حس میکردم. مک محکمی به زبونش زدم که چنگی به موهام زد و صورتامونو بیشتر بهم فشرد تا صدای ناله ش از بین لب هامون فرار نکنه...

زبونشو بیرون هل دادم و اینبار این من بودم که زبونمو تو دهنش فرو میکردم. زبونامون رو همدیگه کشیده میشد و بهم لذت وصف نشدنی ای رو تزریق میکرد!



دیگه وقتی برای نفس کشیدن نداشتیم و نفس های تند تند و عمیقی از بینی میکشیدیم. دیوانه وار لب های همدیگه رو مزه میکردیم و دستامون بدون هیچ شرمی رو بدن همدیگه کشیده میشد و تمام انحنای بدن اونیکی رو لمس، و از بر میکرد...

بعد از دقایقی، جی کی نفس بریده، لب هاشو از لب هام جدا کرد که اتصال آب دهنمون بین لب هامون کش اومد و خطی از بزاق دهن روی چونه م کشیده شد. جی کی رشته آب دهن رو از پایین تا بالا روی چونه م لیس زد و وقتی بالا رسید، تو تاریکی نسبی اون کوچه تنگ و خلوت به چشم هاش خیره شد: "اهههه نمیتونم از فکر کردن به چیزای بد دست بردارم... دیکم برای بیرون اومدن داره التماس میکنه! بینم... مسئولیتشو قبول میکنی بیبی بوی؟"



از لفظ بیبی بوی که بهم نسبت داده بود کمی تعجب کردم ولی تصمیم گرفتم توجهی نکنم. شاید درستش همین بود! نیشخندی زدم و دیکشو از روی شلوار لمس کردم: "مسئولیت؟ شاید باید یادآور بشم اونیه که شروع کرد من نبودم سگسی بوی..."

ابرویی بالا انداخت و به دیکم چنگی زد که سرعت شق کردنشو چندبرابر کرد: "اوه جدا؟ پس این چیز سفتی که لای پاهاته چی میگه ویکتور؟ پس اگه برای کمک بهش به من احتیاجی ندارایی... با هم تنهاتون میدارم تا یکم باهم خلوت کنین."

پوزخند از خودراضی و مطمئنش بیشتر تحریکم میکرد. حرفاشو با اون لحن اغواکننده تموم کرد و خواست از رو پاهام بلند شه و خودشو عقب بکشه که به کمرش چنگ زدم و به سمت چپم کشوندمش و همونجا رو زمین درازش کردم. ازونجایی که پاهاش دو طرف بدنم بود،



موقع خیمه زدن بین پاهاش قرار گرفتم. از تغییر موقعیت یهوییش کمی ترسید و جیغ کوتاهی کشید. بدون اتلاف وقت بیشتر به گردش حمله کردم و پوستشو بین لبام گرفتم. حالا دیگه تو یه همچین موقعیتایی تحریکم میکنی آره؟ نشونت میدم شیطون! گردشو لیس میزدم و میمکیدم و از حرکات خشونت آمیز دستاش بین موهام و رو شونه هام لذت میبردم. بدنمو بهش چسبونده بودم و کوچکتترین حرکتش رو حس میکردم. قفسه سینه ش نامنظم بالا پایین میشد و صدای نفسای هیجان زده و بریده ش تو گوشم میپیچید. موقع دسر خوردن بعد ناهار با چیم شیطنتشون گل کرد و کل دسر خامه ای شون رو به سر و کله همدیگه مالیده بودن و با اینکه خودشو تمیز کرده بود، ولی پوستش هنوزم طعم و بوی شیرین خامه و شکلات و کمی هم وانیل میداد که منو به محکمتر مکیدن پوستش و مزه کردن اون طعم



بهشتی بیشتر ترغیب میکرد و نتیجه ش، تبدیل صدای نفس زدناش به ناله های از سر شهوتی بود که بدون کمترین شرمی بهم پیشکش میکرد: "آآآهه... هاه وی.. آهه"

بدنم به صداها و لمس هاش واکنش نشون میداد و بدون اینکه تسلطی رو حرکاتم داشته باشم، به طور غریزی با لگنم ضربه های محکم و آرومی به باسنش میزدم که نتیجه ش بلند تر شدن صدای ناله هاش بود. دستم زیر تیشرتش به لمس شکم سفت و سینه های تختش مشغول بود که با ضربه های اروم دستش به بازوم متوقف شدم: "وی.. هی بس کن پاشو..."

لبامو از گردنش جدا کردم و کمی عقب کشیدم. هنوزم روش بودم و سوالی به قیافه آشفته ش نگاه میکردم تا فقط یه دلیل قانع کننده لعنتی برای متوقف کردنم بیاره. میتونستم اشتیاق رو از تو چشماتش بخونم



پس دقیقا چرا باید همچین کاری میکرد؟ هنوزم نفس نفس میزد و داغ کرده بود: "هی... بین.. هنوزم ممکنه پلیسا همی... همین دور و ور باشن..."

لعنتی! چطوری یادم رفت؟ این پسره ی لعنتی همیشه حواسمو پرت میکنه. دستشو رو گونه م کشید و با انگشتش لبامو لمس کرد و خیره به لبام با لحن مست کننده ای زیرلب ادامه داد: "بیا بقیه شو تو اتاقمون ادامه بدیم..."

BUBBLE'S POV

حتی زحمت روشن کردن چراغ ها هم به خودشون نداده بودن. تو تاریکی محض اتاق هتل که فقط مهتاب و کمی هم نور چراغ های خیابون روشنش میکرد در حال بوسیدن هم بودن. جوری برای بوسیدن



هم تقلا میکردن که انگار برای زنده موندن بهش احتیاج دارن! اونقدری سرگرم مکیدن و لیسیدن لب های هم بودن که حتی وقت نمیکردن بزاغشون رو قورت بدن و آب دهنشون از لب هاشون سرازیر شده بود و از چونه هاشون چکه میکرد...

حقیقتا راه رفتن تو خیابون تا هتل، اونم با دیک های سخت شده و حس خواستن بی نهایتی که تو وجودشون نسبت به فرد بغل دستشون بود، کار خیلی سخت و دردناکی بود. جوری که نتونستن تحمل کنن و کارشون رو از همون آسانسور شروع کردن و وقتی آسانسور تو طبقه ای توقف میکرد و افرادی که میخواستن ازش استفاده کنن با باز شدن در شاهد دو تا پسر هورنی میشدن که در حال خوردن لب های هم بودن، تنها کاری که میتونستن بکنن این بود که کنار بایستن تا



آسانسور قبل از اینکه اونا کارشون رو تو آسانسور تموم کنن، اونهارو به مقصدشون برسونه!

کمرشون از کوبیده شدن به دیوار توسط دیگری درد گرفته بود و دیگه نفس کشیدن از بینی نیازشون به اکسیژن رو تامین نمیکرد. وی، جی کی رو به سمت بار کوچیک اتاقشون که پر بود از انواع نوشیدنی های الکلی هل داد. کمر جی کی به لبه میز برخورد کرد و برای حفظ تعادلش سعی کرد به میز چنگ بزنه که نتیجه ش شد خوردن دستش به بطری های نوشیدنی و ریختن و شکستنشون که خب... اونموقع بی اهمیت ترین مسئله برای اون دونفر بود و کی بود که توجه کنه؟

به بدن هم دست میکشیدن و بی هیچ شرمی جای جای بدن همدیگه رو لمس میکرد. جی کی همینطور که سعی میکرد پیرهن مردونه ای که وی روی تیشرتش پوشیده بود رو از رو شونه هاش به عقب هل



بده، کمی سرش رو عقب کشید تا بتونه لب هاشو از لب های پسری
 که سرش به دنبال لب هاش جلو میاد، جدا کنه و حرف بزنه: "مممم...
 هاه اینوو... اینو درش بیار"...

وی بلافاصله بعد از جدا شدن لب هاشون سرشو تو گردنش فرو کردن
 و شروع کردن به گاز گرفتن اون پوست نرم و صیقلی زیر دندوناش
 و در همین حین هم به حرف جی کی گوش کرد و پیرهن مردونه، و
 سپس به کمک جی کی تیشرتش رو در آورد و به طرفی نامعلوم
 پرتش کرد!

جی کی که کمی از باسنش رو میز قرار گرفته بود، از میز پایین اومد
 و وی رو به عقب هل داد که پاهاش به دسته مبل گیر کرد و روش
 پرت شد. پاهاش هنوز از بالای دسته مبل آویزون بود و این موقعیت
 رو برای اومدن جی کی سخت میکرد. پس همونطور که با چشمای



خمار و پر شهوتش سرتاپای جی کی ای که داشت روبروش تیشرتش
رو با حالت سکسی ای در می آورد و عضلات شهوت انگیزش رو
سخاوتمندانه تو دیدرس پسر هورنی روبروش قرار میداد، روی مبل
عقب تر رفت تا کمی فضا به جی کی بده تا بیاد روش.

جی کی بعد از درآوردن تیشرتش پوزخندی به پسر بی طاقت روبروش
انداخت و روی مبل، روش خزید: "هنوز هیچکاری و نکردیم و تو
انقدر مشتاقی بیبی... باعث میشه زودتر کنترلمو از دست بدم..."

و منتظر نموند تا وی جوابشو بده و از همون پایین همونطور که ریز
ریز بالا میومد، بوسه های خیسی رو شکمش میداشت. سرش که به
سینش رسید خواست مکی بهشون بزنه که دست وی روی سرش
متوقفش کرد: "اهه... هی... بین... امروز خیلی دویدیم و عرق کردم..
چطوره قبلش یه دوش بگیریم؟"



جی کی سرشو بلند کرد و به چشماش خیره شد. نیشخند شیطونی زد:

نظرت راجب سکس تو حموم چیه؟"

منتظر جوابش نمود و طی یک حرکت سریع بلند شد و دست های

وی رو کشید و بلندش کرد و از گردنش گرفت و دوباره به لب هاش

حمله کرد. همینطور که همدیگه رو میبوسیدن سمت اتاقشون حرکت

کردن و این بین پاهاشون به جاهایی گیر میکرد و باعث بهم ریختن

دکور اتاق میشد! وارد اتاق که شدن کمر وی به لبه میز برخورد کرد

و گلدونی که روش بود روی میز افتاد و گل ها و آب توش از لبه

میز روی زمین سرازیر شد. همونطور وحشیانه به بوسه ها و لمس های

بی شرمشون ادامه دادن و تا راه رسیدن به حمام شلوار های همدیگه رو

وسط اتاق درآوردن. وی کورکورانه دستشو دراز کرد تا شیر آب رو

پیدا و بازش کنه. دوش بالای سرشون شروع به خیس کردنشون کرد.



آب یخ، و برای بدن های داغشون آزار دهنده بود. پس کنار کشیدن تا کمی آب گرم تر بشه و بعد زیر دوش برن. وی، جی کی رو روی روشویی توی حموم گذاشت که باعث شد قدش بلند تر بشه و برای بوسیدن وی مجبور به خم شدن بشه.

بوسه های وی از لب ها و گردنش، به مک های خیزی روی سینه هاش رسید. جی کی کامل بیخیال تُن صداس شده بود و بلند و بی شرمانه ناله میکرد و به موهای وی چنگ میزد: "آآآههه... آآهه... ویی.. ویکتور... اووممم..."

دستای وی سراغ باکسرش رفت و از پاش درش آورد. بوسه ها و لیس های داغ و خیسش به پایین تنه ش رسید و یکی دستاش مشغول نوازش قسمت داخلی رون هاش بود.



وی نگاهی به دیک تحریک شده ش انداخت و نیشخندی زد. الان وقت تلافی بود. دیکشو تو دست گرفت و کمی نوازشش کرد. بخوبی میتونست متوجه نفس حبس شده جی کی بشه. بوسه های ریزی رو دیک بزرگ شده ش زد و از پایین نگاهشو به چشم هاش داد که بی صبرانه بهش چشم دوخته بود و منتظرش بود. پوزخندی زد: "چیشده بیبی؟ بنظر کمک میخوای!"

چشمای جی کی از حرف وی گشاد شد و فهمید اون پسر قراره بخاطر شیطنتاش تو کوچه حسابی اذیتش کنه: "چرت نگو وییی زودباش بکنش تو دهنتم.."

پوزخند وی عمیق تر شد: "اوه واقعا؟ ولی چرا؟ تو که میخواستی منو با یه دیک سیخ شده تنها بذاری تا کمی با هم خلوت کنیم... چطوره منم بهت زمان بدم تا کمی با این کوچولو خلوت کنی؟"



جی کی اونقدری نیازمند بود که توجهی به کوچولو خطاب شدن
دیکش نکرد. به موهاش چنگ محکمی زد و غرید: "اذیت نکن
وییی... همین الان این دیک لعنتی منو میکنی تو اون دهنه و مثل یه
بییی خوب برام ساک میزنیش".

وی توجهی به درد ریشه موهاش تو مشت جی کی نکرد: "اوه چرا؟
دقیقا چرا باید یه همچین کاری کنم سکسی بود؟"
_چون من میگم...

وی تکخندی کرد و برای بی طاقت تر کردن جی کی، سر دیکشو با
ناخوناش تحریک کرد و شاهد لرزش جی کی شد: "اووو نشد دیگه...
بهدت یه سر نخ میدم! میتونی از لطفا شروع کنی..."



جی کی وضعیتش اونقدری وخیم و درد دیکش اونقدر زیاد بود که بخواد تسلیم خواسته وی بشه. غرید: "لططفا"...

وی ازین بازی خوشش اومده بود. خنده ای کرد و لیسوی به سر دیکش زد: "کامل بهم بگو چی میخوای بیسی بوی"...

جی کی غرشی از سر لذتی که زبون وی بهش داده بود کرد: "آآههه... فاک! میخوام که... مخوام دیکمو بکنی تو دهنه... هاههه... مثل یه آبنبات خوب لیسش بزنی... اممم... لطفاا"...

وی دیگه نمیخواست بیشتر ازین اذیتش کنه. ذاتا خودش هم از درد دیک شق کرده ش به ستوه اومده بود. سرشو پایین برد تا جی کی رو به خواسته ش برسونه: "هرچی تو بخوای"...



زبونشو از پايين تا بالاي ديكش كشيد و به سرش كه رسيد بدون جدا
كردن زبونش كلشو تو دهنش فرو كرد كه جوابش، لرزش بدن جي
كي زير دستاش بود. موهاش كه از قبل تو دستاي جي كي بود دوباره
كشيده ميشد و اينبار صدای ناله های جي كي هم همراهش بود: "اوه...
اوه وی... آآههه فاک..."

نفس زدناي جي كي اونو براي ادامه كارش مشتاق تر ميكرد. بدون
جدا كردن لب هاش از دور ديك جي كي، با زبونش باهاش بازی
ميكرد و بيشتتر تحريك و ديوونه ش ميكرد. مبتدي بودن وی با وجود
لذت غيرقابل تصوري كه بهش ميداد، از كشيده شدن مداوم دندون
هاش رو ديك حساس شده ش كاملا مشخص بود. با اينكه كمی
دردناك بود، ولی جي كي از اينكه ميتونست اين پسر سكسي و بی



تجربه رو اونجوری که خودش دوست داره تعلیم بده، حس رضایت و مالکیت خاصی داشت.

جی کی به موهاش چنگ زده بود و صورتش رو به خودش فشار میداد و وی یکی از پاهای جی کی رو روی شونه ش گذاشته بود و همینطور که دیک خوش فرمش رو ساک میزد، با دستاش مشغول لمس و نوازش رون هاش بود و از لرز پاها و بدنی که زیر دستاش بود، و همینطور صدای ناله های هوس انگیزی که توی حموم اکو میشد و سرعت جریان خون توی پایین تنه ش رو بیشتر میکرد، لذت میبرد:

آه... آهه... وییی... وای آرررهه.. آرررهه... آآههه ادامه بده...
آآرررههه..."

جی کی حس میکرد داره هر لحظه به ارضا شدنش نزدیک تر میشه پس موهای وی رو کشید تا از خودش جداش کنه. دیک خیس و قرمز



شده ش با صدایی شبیه به چوب پنبه از دهن وی بیرون افتاد و اتصال
آب دهنی بینشون آویزون موند...

بار دیگه موهاشو کشید تا بلندش کنه و به محض ایستادن به لب هاش
حمله کرد. عقب عقب رفتن تا زیر دوش رسیدن و بوسه های خیسشون
چندین برابر هات تر شد. با ولع همدیگه رو میبوسیدن و کل فضای
دهن همدیگه رو مزه میکردن.

جی کی عقب کشید و بین نفس زدناش با صدای خشداری بهش گفت
که برگرده و پشتشو بهش بکنه. وی به سمت دیوار چرخید و دستاشو
بهش چسبوند. هیچ ایده ای نداشت که جی کی دقیقا چیکار میخواد
بکنه ولی مهم نبود... تصمیم گرفته بود جلوی هیچ کاریشو نگیره.

جی کی از عقب بهش چسبید و دیک سخت شده ش رو به باسنش
مالید و هردو ناله کردن. دستاش دور کمر وی حلقه شده بود و کل



بدنشو بی شرمانه لمس میگردن. بوسه های لذت بخششو از پشت گردنش شروع کرد و شلخته وار به کمر و باسنش رسوند.

وی از حس قلقلک و لذت لب های جی کی رو کمرش به تقلا و ناله های بلندی افتاده بود. لب هاش با لطافت و خشونت خاصی رو بدنش کشیده میشد و نقطه هایی رو به دندون میگرفت یا میمکید. لب ها و دستاش به باسنش رسید. از حس چنگ محکمی که به باسنش شد ناله بلندی کرد. لب های باسنش از هم باز شدن و قبل از اینکه بتونه برگرده تا ببینه جی کی داره باهاش چیکار میکنه، زبون داغ و نرمشو رو سوراخ حس کرد. حسی که از زبون جی کی گرفت مثل موج برق فشار قوی از بدنش رد شد و به لرز انداختش. حتی بدون دیدن هم میتونست پوزخند جی کی رو احساس کنه. لیس های تند تند و کوتاهی به سوراخش میزد و نفس گرمشو روش خالی میکرد. سعی میکرد هر از



گاهی با زبونش به ورودیش فشار بیاره و کمی واردش کنه ولی تنگ
تر ازین حرفا بود.

آبی که رو کمرش میریخت تا روی باسنش سرُ میخورد و از رو
چاکش تو دهن جی کی میرفت که مجبورش میکرد هر چندثانیه یکبار
برای خالی کردن دهنش عقب بکشه. دیواره های تنگشو میمکید و از
حس نبضشون دیوانه میشد.وی دستشو جلو دهنش گرفته بود و
انگشتشو گاز میگرفت تا صدای ناله های پُر نیازش رسواش نکنه. لذتی
که تجربه میکرد رو به خوابش هم ندیده بود. لذت زبون داغ جی کی
روی سوراخش که لیس های گربه مانندی بهش میزد و دور تا دورشو
محکم میمکید و رای تصور بود...



بدون متوقف کردن کارش سعی کرد انگشتشو واردش کنه. انگشت
وسطش رو ریزریز واردش میکرد و از صدای ناله های وی لذت
میبرد: "آههه... وای... آههه جی... جی.. آآآهههه..."

انگشت وسطش رو کامل واردش کرد و همچنان دورتا دورش رو لیس
میزد تا حواسش رو از درد باسنش پرت کنه. کم کم با انگشت حلقه
ش به سوراخش فشاری وارد کرد تا بتونه واردش کنه و این برای وی
دردناک بود: "آیی... نه... آه درد داره... نکن جی.. آآههه..."

بوسه هایی رو لپ های باسنش گذاشت و نوازشش کرد تا بیشتر
حواسشو از دو انگشتی که حالا کامل توش فرو رفته بودن پرت کنه.
دوباره بوسه هاش رو شروع کرد، ولی اینبار از پایین تا بالا. کل
کمرش رو پر از بوسه های شلخته کرد و تا پشت گردنش رسید.
انگشت هاشو تو سوراخش جلو عقب میکرد و رو پشت گردنش مارک



های خوشرنگی میذاشت. دست دیگه ش راهشو به جلوی بدنش پیدا کرد و دیکشو تو دستش گرفت که صدای وی رو بالاتر برد: "آآههه... فاک... آآآههه..."

انگشت سومشم بزور جا داد و خودشو از پشت به بدن برهنه وی چسبوند. لاو مارکهاش راهشونو به گودی گردنش پیدا کرده بودن و دستش حالا سریع تر روی دیکش بالا پایین میرفت. تمام وجودش از حس فشار دیواره های تنگ دور انگشتاش غرق لذت بود و صدای خیس حرکت انگشتاش تو اون سوراخ داغ، باعث میشد خودش هم تو ناله کردن وی رو همراهی کنه: "آهه.. فاک لعنتی... هاه.. خیلی تنگی بیبی..."

شنیدن صدای خش دارو شهوتی جی کی دقیقا رو گوشش اونو بی طاقت تر کرد: "آآههه... سه... تموم هاع... تمومش کن دیگه..."



با شنیدن ناله نیازمندش دیگه کنترل و خود داریش رو از دست داد و انگشت هاشو از سوراخش بیرون کشید که صدای خیس و کثیفش تو حموم اکو شد و حال هردو رو بدتر کرد. دیک خیس از پریکامش رو تو دست گرفت و مالیدش. دستش دیگه ش رو از دیک وی جدا کرد و دور کمرش حلقه کرد تا نگه ش داره و ناله معترضانه ش بخاطر از دست دادن اون لمس هارو شنید: "آآآهه... لعنتی... زودباش دیگه"...

نیشخندی به بی طاقیتش زد و کمی فاصله گرفت تا به سوراخش نگاهی بندازه... بخاطر حرکت دستاش کمی بازتر و قرمز شده بود و بخاطر آبی که رو سرشون میریخت چندین برابر هوس انگیز تر شده بود. جی کی به خودش اعتراف کرد که هیچوقت قرار نیست این صحنه رو فراموش کنه...



سر آلتشو به سوراخ داغ و خیس وی مالید و هردو باهم از حس خوبش ناله کردن. کمی به سوراخش فشار آورد ولی واردش نکرد. دوباره از پشت کامل به کمر برهنه ش چسبید و لباسو به گوشش رسوند. وقت انتقام بود: " بنظر یه نفر اینجا به کمک نیاز داره "...

وی بیشتر از اون که بخواد متوجه منظورش بشه غرق لذت شده بود و مغزش از کار افتاده بود! سرشو عقب برد و رو شونه جی کی گذاشت: " آآآههه آره... آره کمک میخوام "...

جی کی که انتظار اینهمه درموندگی رو نداشت کمی تعجب و کرد نگاهی به نیم رخ سکسی پسر تو بغلش انداخت. موهای خیشش به پیشونیش چسبیده بود و دنش نیمه باز بود: " بهم بگو چی میخوای بیبی... و منم بهت میدمش "...



وی بالاخره متوجه انتقام سکسی جی کی شد! خنده ای کرد که باعث شد دل پسر پشت سرش که به نیم رخ شهوت انگیزش خیره بود ضعف بره: "آآههه... اگه این راضیت میکنه..." با باسنش به دیک جی کی که در حال مالیده شدن به سوراخ بود فشار آورد: "پس لطفا به فاکم بده... لطفاااا..."

حقیقتا نیازی به گفتنش نبود چون همون فشار باسنش هم کار رو تموم کرده بود و جی کی از خود بیخود شده بود. به سوراخش فشاری وارد کرد و واردش شد...

دستای وی روی دیوار مشت شدن و سخت، خودشو کنترل میکرد تا داد نزنه! کلاhek دیکش واردش شد و از حس تنگی سوراخ باکره ش هیس کشید: "اووووففف... فافااا ککک... آآههه"



دیکشو بیرون کشید و کمی سرشو به سوراخش مالید و بعد از صدای ناله اعتراض آمیز وی از حس خالی شدنش، دوباره واردش کرد. چون وی اولین بارش بود نمیخواست کامل واردش کنه، ولی پرش پایین تنش به جلو و یهویی فرو رفتن کل دیکش تا ته، یه چیز کامل غیر ارادی و غریزی بود...

از حس ورود یهویی دیک جی کی دیگه نتونست جلوی خودشو بگیره و ناله بلندی کرد: "آآآهههه... لعنتی.... وای... آهه... اووففف..."

دست های جی کی هم روی دیوار ثابت شدن تا بتونه خودشو با وجود لرزش پاهاش نگه داره. آروم خودشو کمی بیرون کشید و دوباره واردش کرد. بدنش داشت از این سکس هات آتیش میگرفت. آروم آروم خودشو جلو عقب میکرد تا بتونه کامل جا رو برای دیکش باز



کنه و بعد از چندبار تکون خوردنای آروم، ضرباتشو شروع کرد. آروم ولی عمیق شروع کرد و رفته رفته سرعتشو زیادتر میکرد.

وی دیگه نمیتونست جلوی ناله هاشو بگیره و بلند ناله میکرد: "آآههه... آههه.. جی کی... آآهه فاک... آره.. آره لعنتی... فاک..."

دیگه دست خودش نبود. سرعت و قدرتش دیگه تحت کنترل خودش نبود و بی وقفه تو سوراخ باکره وی ضربه میزد. وی کامل به دیوار چسبیده بود و دیگه جایی برای جلو رفتن و در امان موندن از ضربات محکم جی کی نداشت و نمیخواست هم که داشته باشه!

حس مالیده شدن دیک داغ و سفت جی کی تو سوراخش بهش لذت بیش از اندازه ای میداد که واردارش میکرد خواسته هاشو بلند به زبون بیاره: "آههه.. آره.. تندتر لعنتی... تند تر..."



با صدای ناله های وی زودتر به ارضا شدنش رسید. دیک وی رو تو دست گرفت و همزمان با جلو عقب شدن خودش اون رو هم پمپ میکرد و لحظاتی بعد لرزش پسر زیر دستش رو حس کرد.

از وی بیرون کشید و دیکشو به چاک باسنش مالید و ارضا شد و کامشو رو سوراخ نبض دارش ریخت: " آآآههههه... فافافاک... هاه.."

پیشونیشو به کمر وی تکیه داد تا کمی آروم بشه و متوجه ضعف پاهای وی شد: " میخوای تو وان بشینی؟"

وی هنوز هم نفس نفس میزد: " نه... خوابم میاد..."

دوش دستی رو برداشت و رو باسن وی گرفت: " باشه پس بذار تمیزت کنم بعد میریم میخوایم."



همینطور که دستشو رو سوراخش میکشید تا تمیزش کنه، لب هاشو به گوشش رسوند و زمزمه کرد: "خیلی عالی بود ویکتور... تو فوق العاده ای" ..

آب رو بست و صدای خنده بی حال وی رو شنید: "میدونم" ...
خندید و شروع کرد به خشک کردن بدن هردو تاشون با حوله که صدای وی رو شنید: "چطوره حق تو هم ضایع نکنیم... تو هم خوب بودی جی، عالی بودی... خیلی خوب بود" ...

لبخندی زد و بوسه ساده رو لب هاش زد. وی رو تا تخت همراهی کرد و خودش هم کنارش دراز کشید. هردو به پهلو روبه هم دراز کشیدن. وی خنده ای کرد و اتاق بهم ریخته اشاره کرد: "اتاقو به گند کشیدیم" ...



شروع کرد به لمس بدن برهنه ش از زیر ملافه: "مهم نیست... خودشون تمیزش میکنن"...

وی اینبار به لباس های پخش شده روی زمین اشاره کرد: "فک کنم باید بازم لباسای جدید برام بگیریم، اینا رو نابود کردیم"...

جی کی خنده ای کرد و همینطور که خودشو بالا میکشید تا لب هاشونو به هم برسونه لب زد: "اگه قرار باشه تمام لباس خریدنامون به اینجا ختم بشه پس فک کنم قراره یه کمد پر از لباس داشته باشی"...

و لب هاشو رو لبخند شیرین وی گذاشت که داشت دستاشو دور گردنش حلقه میکرد و بهش دعوتنامه ای برای شروع راند دوم میداد...

پایان فلش بک



سر درگمی جونگکوک رو که دید ادامه داد: "یه اتاق با یه تخت
دونفره..."

جونگکوک بدجور هنگ کرده بود... این الان یه دعوت محسوب
میشد؟ یه چراغ سبز؟

نمیدونست چه اتفاقی برای تهیونگ افتاده که نظرشو عوض کرده
ولی... گور بابای دلیل، وقتی میتونه بالاخره تهیونگشو داشته باشه!
بلافاصله بعد از درک حرفی که تهیونگ زده بود بدون کوچکترین
اتلاف وقتی سرشو تکون داد و آروم زمزمه کرد: "آره... آره
میخوام..."

تهیونگ در جوابش لبخند پر محبتی بهش زد و دستاشو دورش حلقه
کرد و بغلش کرد. سرشو کمی بلند کرد تا بتونه چونه شو رو سر



جونگکوکی که صورتشو تو سینه ش مخفی کرده بود و محکم بهش چسبیده بود بذاره. دستاشون دور همدیگه حلقه شده بود و جوری همدیگه رو تو آغوش گرفته بودن که انگار جونشون به اون اتصال وصله. بعد از ده سال... بعد از ده سال بالاخره به آغوش مردی برگشته بود که حضور کوتاهش بین روزمرگیای تکراریش، رو کل زندگیش تاثیر گذاشته بود. محکم دستاشو دور کمر تهوینگ حلقه کرده بود و بدناشونو بهم چسبونده بود. چقدر دلش تنگ شده بود... تازه الان اوج دلتنگیشو حس میکرد و از یادآوری دردهایی که تو نبود این آغوش تو این ده سال کشیده بود، چشماش تر شده بودن... سرشو به سینه تهوینگ چسبونده بود و وجودشو نفس میکشید...

دستاشو دور شونه هاش حلقه کرده بود و کمر و موهاشو نوازش میکرد. چه حس خوبی داشت.. چه حس خاصی داشت داشتن این پسر



بی نظیر تو بغلش! چقد حس خوبی داشت دیدن از خود گذشتگی های
این پسر بخاطر خودش... دیدن مجنون شدن این پسر از عشق خودش...
میخواست ساعت ها اون تن زیبا رو تو بغل بگیره و بوسه بارونش کنه.
تا جایی که قوانین نفرین شده فیزیک اجازه میداد جونگکوک رو به
خودش چسبونده بود و نزدیک ترین جایی که بدون کوچکترین فاصله
ای میتونست ببوسه، یعنی رو موهاشو عاشقانه بوسه بارون کرده بود.
آرامشی که بعد از ده سال جدایی دوباره داشتن تجربه ش میکردن
اونقدری خاص و کمیاب بود که تو بند بند وجودشون نفوذ کرده و
چشماشونو خمار کرده بود. تو سرمای زمستون کره، روی رودخانه
نیمه یخ زده هان، تو گرمای بغل همدیگه ذوب میشدن. بدون
کوچکترین حرفی از گرمای وجود همدیگه که بیشتر از هرچیزی
دلنگش بودن لذت میبرد که بلند گوهای کشتی صدای کاپیتان رو



پخش کرد که از شون میخواست بدلیل نزدیک شدن به خشکی و برای پیاده شدن به سالن های اصلی و روی عرشه کشتی بیان و موقع خروج نظم و صف رو فراموش نکنن. با اینکه نمیخواستن از همدیگه جدانشن ولی صدای کاپیتان که بارها حرفاشو تکرار میکرد بدجوری لحظات رمانتیکشونو خط خطی میکرد--.-.

آروم از بغل همدیگه در اومدن و بعد از بوسه ای که تهیونگ رو پیشونی جونگکوک گذاشت، به طرف جمعیت و جکسونی که هنوز منگ رفتار عصبی تهیونگ مونده بود، حرکت کردن. غافل از دو جفت چشمی که تو لحظات رمانتیکشون تنهاشون نداشته بود...

تو ماشین کسی صحبتی نمیکرد. انقدر یهویی به اینجا رسیده بودن و از قبل هیچ برنامه ای براش نداشتن، که الان نمیدونستن چطور باید رفتار کنن و واکنش نشون بدن. مثل تازه عروس دامادها خجالت بکشن؟



مثل عاشق‌ای به وصال رسیده با عشق بهم خیره بشن و تن و بدن
محبوبشون رو بوسه بارون کنن؟ یا مثل تشنه‌های به آب رسیده فقط
به فتح دوباره بدن یکدیگر پردازند؟ جو عجیبی بود!

نزدیک ترین هتل یکی از شعبه‌های هتل خودشون بود، ولی تهیونگ
مسیر طولانی تر رو به هتل دیگه ای انتخاب کرد. مسلما تو یه اتاق
خواهیدن پسر رئیس، و داماد خانواده جلوه زیاد جالبی پیش کارکنان
هتل نداشت!

تا خود هتل هیچ کلمه‌ای بینشون رد و بدل نشد. حتی توی آسانسور
هم با هم دیگه حرفی نزدن و هیچ ارتباط چشمی ای باهم نگرفتن. هر
دو خیلی معذب کنار همدیگه ایستاده بودند و اعدادی که خبر از رد
شدن طبقات میداد ضربان قلبشونو بالاتر میبرد. جونگ کوک از اون
چیزی که فکر می کرد مضطرب تر شده بود. دلیلی نداشت... تهیونگ



مال خودش بود... ولی خب بهر حال بعد از این همه سال حس عجیبی داشت. اینطور رسیدن به کسی که قلبشو می خواست... حقیقتا جزو برنامه ش نبود!

کف دست هاش عرق کرده بود ضربان قلبش از اتفاقاتی که قرار بود بیفته بالا رفته بود و شک و تردید به دلش راه پیدا کرده بود. از اولش هم تهیونگ رو کامل میخواست! نه فقط جسمش، بلکه تمام فکر و ذکر و قلب و عقل و بدنش رو میخواست ولی حالا... حالا نگران شده بود. اگر با این کار فرصت به دست آوردن قلب معشوقش رو از دست می داد... یا اگه رابطشون فقط به این همخوابی های شبانه خلاصه می شد چی؟ یعنی میتونست با این موضوع کنار بیاد که فقط جسم تهیونگ رو داشته باشه؟ که برای اون فقط در حد فردی، فقط برای خلاص شدن از شر شهوتش باشه؟ مسلما نه!



پشیمون شده بود. نگران شده بود. از فکرهای منفی ای که توی ذهنش ایجاد شده بود به شک افتاده بود. ولی دیگه نمیتونست پا پس بکشه. خودش خواسته بود و قبول کرده بود...

به اتاق شون رسیدن. تهیونگ بعد از باز کردن در، نگاه عاشقانه و لبخند ملیحی تحویل جونگکوک داد و کنار کشید تا اون اول وارد بشه. اوکی! حالا دیگه اگر هر شک و شبهه ای تو وجوده جونگکوک بود، با توجه به اون نگاه عاشقونه که سالها دلتنگش بود، دیگه هیچ معنایی نداشتن!

تمام عشق و دلتنگی چند ساله اش رو توی نگاه و لبخندش ریخت و زیباترین لبخندش رو نثار تهیونگ کرد. از کنارش رد شد و وارد اتاق شد. تهیونگ هم بعد از اون وارد اتاق شد و در رو بست .



از پشت به پسری که مردد وسط اتاق ایستاده بود و به اطراف نگاه می کرد، خیره شده بود. قطعاً چیزی درونش وجود داشت که برای بار دوم اینطوری فکر و ذکرش رو به هم ریخته بود. هنوز هم بعد از گذشت سال ها نسبت به اون پسر فریبنده نقطه ضعف داشت...

اون پسر هیجانی رو تو وجود تهیونگ تزریق میکرد که تو زندگیش بیشتر از هر چیزی کم داشت. با جونگکوک، تهیونگ احساس سرزندگی میکرد، حس آزادی و چوونی میکرد. پیش اون میتونست بدون تظاهر به کامل و پرفکت بودن، خود واقعیش باشه... عشقی که اون پسر بی هیچ چشم داشتی بهش می ورزید دقیقاً چیزی بود که تو زندگی بیشتر از هر چیزی نیازمندش بود... دلتنگش بود... عاشقش بود...



جونگ کوک برای خلاص شدن از این جو عجیب و سنگین سعی کرد
عادی رفتار کنه و به این موضوع که برای سکس با شوهر خواهرش
به هتل اومده، فکر نکنه!

نه اینکه احساسات اون دختره از خودراضی، یا نسبت لعنت شده
خانوادگیش با تهیونگ براش مهم باشه... اون فقط هنوزم حسی مثل
شریک بودن تهیونگ با فردی دیگه رو داشت و مطمئن بود این حسش
حتی اگه تهیونگ رو عاشق و دیوونه خودش هم بکنه قرار نیست بهش
اجازه بده از داشتن تهیونگش لذت بیره...

هتل گرون قیمت و سوئیت کوچک و مجهزی بود. خوشحال بود که
تهیونگ حتی با وجود ریسک شناخته شدنشون بین مردم، باز هم
اونقدری براش ارزش قائل بود که به یه متل معمولی و دور افتاده
نَبَرِتَش؛ و صرفه نظر از کاری که بخاطرش اونجا بودن، مثل هرزه ها



باهاش رفتار نکرده بود. قسمت بار کوچک گوشه اتاق رفت و توی راه پالتوش رو درآورد و روی دسته مبل انداخت. سعی میکرد افکار منفی ای که دوباره به سراغش اومده بودن رو کنار بزنه و به نتایج خوبش فکر کنه. از این راه میتونست برای گذروندن وقت بیشتر با تهیونگ، و به دست آوردن قلبش استفاده کنه. باید تمام تلاشش رو می کرد و از هرچه تو چنته داشت، مایه میداشت...

سعی کرد لحنش عادی و مثل صحبت های روزمره باشه: "چیزی میخوری؟"

بدون توجه به جواب تهیونگ دو تا لیوان برداشت تا برای هردوشون نوشیدنی بریزه. صدایی از تهیونگ نیومد، ولی صدای قدم هاش که از پشت به جونگکوک نزدیک می شدن، توی دل جونگکوک رو خالی میکردن. سعی کرد عادی رفتار کنه و قبل از نزدیک شدن بیش از حد



تهیونگ، لیوان هاشون رو پر کنه و دستاشو به لبه میز تکیه بده، تا تهیونگ متوجه لرزش غیر عادی دست هاش نشه. صدای درآورده شدن پالتویی که مال تهیونگ بود، باعث شد گُر بگیره. لحظاتی بعد صدای قدم های مرد جذابش، جایی دقیقا پشت سرش متوقف شد و بازو های مردونه ای از دو طرف جلو او مدن و از پشت تو آغوش داغ و نرمی فرو رفت. این همه نزدیکی و حس گرمای بدنش حتی از پشت دو لایه لباس هم، حس لذت بی مثالی به جونگکوک میداد. با اینکه این نزدیکی یهوایی یجورایی براش معذب کننده بود، ولی جوری تو بغل تهیونگ وا رفته بود که انگار نه انگار از آخرین بارهاشون سال ها میگذره... بدنش قرار نبود گرمای اون آغوش رو تا ابد فراموش کنه... دست دراز کرد و یکی از لیوان ها رو برداشت و کمی ازش مزه کرد که دست تهیونگ رو دستش که لیوان رو گرفته بود نشست و



مجبورش کرد تا لیوان رو از لب هاش جدا کنه. بخاطر غیرمنتظره بودن حرکتش، جونگکوک کمی هول کرد و چندقطره ویسکی از لبه لیوان سرازیر شد و روی بدنه لیوان و انگشت شصت خودش ریخت.

تهیونگ دست جونگکوک رو همینطور لیوان بدست به طرف خودش که الان صورتش رو کنار صورت جونگکوک آورده بود، برد. جونگکوک از رو شونه به نیم رخش نگاه میکرد تا ببینه میخواد چکار بکنه؛ و تونست تهیونگی رو ببینه که لیوان رو به لب هاش نزدیک میکنه و برای تمیز کردن رد خیزی قطراتی که از دهن جونگکوک روی لیوان ریخته شده بود، از ته لیوان تا روی انگشت شصت جونگکوک و در ادامه تا لبه لیوان رو، لیس میزنه...

نفس جونگکوک از دیدن اون صحنه هات و حس زبون خیس و لغزنده تهیونگ روی انگشتش، تو سینه ش حبس شد. تهیونگ تونست صدای



نفس گرفتن جونگکوک، و دیگه پس ندادنش رو بشنوه و پوزخند
پیروزمندانه ای بزنه !

ایندفعه لب هاش رو دقیقا جای لب های جونگکوک گذاشت و کمی
از نوشیدنی داخل لیوان خورد... نگاه جونگکوک، از نیم رخ روی لب
خیسش که به لبه لیوان چسبیده بود و سبک گلوش که با نوشیدن
ویسکیِ جونگکوک بالا پایین میشد، ثابت مونده بود.

دهنش بیشتر از حالت عادی بزاغ تولید میکرد و مجبورش میکرد تا
تند تر قورتشون بده! بزاغ دهانش رو قورت داد و بعد از گرفتن نفس
عمیقی، سعی کرد حرفی بزنه و بیشتر از اون خودش رو تو عشق
تهیونگ رسوا نکنه: "هی... اون مال من بود. مال خودتو میخوردی
خب!"



لب های تهیونگ از لیوان جدا شدن و نیشخند جذابی زد. نیم نگاه
شیطونی به جونگکوک انداخت و همینطور که حلقه دست آزاد دور
کمرش رو تنگ تر میکرد، سرشو تو گردنش برد و دم گوشش با
صدای بم تر شده ای هس هس شهوتناکی کرد: " مال منو که... تو باید
بخوریش " ...

و بوسه ای خیس از ویسکی رو لب هاش، روی گردنش نشوند که
باعث شد جونگکوک کی که نفس کشیدنو فراموش کرده بود، بتونه نفس
بکشه!

جونگکوک نفس عمیقی کشید و تصمیم گرفت در برابر این تهیونگ
سکسی، به هیچ عنوان از موضعش پایین نیاد!
بین دستاش چرخید تا روبروی هم قرار بگیرن: " حالا هرچی... بهر حال
اون مال بود!"



وقتی کامل به سمت تهیونگ برگشت، چشمش به چشم های خمار از شهوت... و لب های خیس و خوردنیش افتاد و خب... گور بابای موضع وقتی همچین مردی فقط با نگاهش خواستنت رو فریاد میزنه!

چشم های قرمزش خبر از مستیش بخاطر مشروب های توی کشتی میداد؛ و نیشخند رو لب هاش مهر تاییدی بود به افکار شیطانی توی مغزش و باعث میشد تا تصورات شهوتی ای جلوی چشم های جونگکوک جون بگیره...

بدون دادن کوچکترین تغییری تو حالتش، نیشخندش رو پر رنگ کرد و کمر جونگکوک رو بیشتر به سمت خودش کشید تا بهم بچسبن! با لحن چالش برانگیزی همونطور که لیوان رو بالاتر میاورد تا بقیه نوشدنیش رو بخوره، لب زد: "خب... پس چطوره ازم پیش بگیري؟"



با اتمام جمله ش ابرویی بالا انداخت و به لب های جونگکوک خیره شد. از لب های کیپ شده و لپ های باد کرده ش میشد فهمید هنوز نوشیدنی الکلیش رو قورت نداده. نگاه هردو بین چشم و لب های همدیگه منتقل میشد و جوری که انگار تو جنگ باشن، نمیتونستن نگاه اونیکی رو، وقتی رو چشم های خودشونه گیر بندازن. هر کدوم منتظر حرکت طرف مقابل بودن. بالاخره چشم هاشون دست از قایم موشک بازی برداشتن و روی هم قفل شدن. انگار تهیونگ حس رضایت، یا شایدم حس نیاز رو تو نگاه پسر کوچیکتر دید؛ چون ثانیه بعد لب هاش رو روی لب های منتظر پسر روبروش کوبوند!

بوسه خیس و عمیقی نبود، فقط لب هاشون با حرص روی هم کشیده میشد ولی همین هم... یادآور خاطراتی بود که به تنهایی میتونستن هوش از سر جفتشون ببرن!



لب جونگکوک رو مک محکمی زد که دردش اومد و کمی بین لب هاش فاصله افتاد. از فرصت استفاده کرد و سرش رو کج کرد تا بوسه رو عمیق تر کنه. لب هاشون توی هم فرو رفتن و حالا ویسکی ای بود که بین لب هاشون در حال انتقال بود. تهیونگ گذاشت تا کمی از ویسکی از بین لب هاش خارج، و وارد دهان جونگکوک بشه و جونگکوک، مثل گنجشکی که از دهان مادرش غذا میخوره، با ولع قطره به قطره ویسکی رو از بین لب های پسر بلند تر میدزدید.

چند قطره از گوشه لب هاشون بیرون ریخت که بلافاصله جونگکوک کُش رو از رو چونه تهیونگ لیس زد و خیسی چونه خودش، به لطف مکیدن های و لیس زدن های تهیونگ، بیش تر شد!

جونگکوک طاقتش رو از دست داد و دست هاش رو دور گردن پسر بزرگتر حلقه کرد و جوری به سمت خودش کشید، که تعادل تهیونگ



بهم خورد و روی جونگکوک افتاد و کمرش رو به میز پشت سرش کوبوند. ضربه دردناکی بود برخورد با لبه میز! ولی الان حتی اگه اتاقشون آتش هم میگرفت برای کسی مهم نبود!

لب های همدیگه رو با ولع و سیری ناپذیر میمکیدن و سر هاشون برای داشتن فضای بیشتر مدام در حال امتحان زاویه های مختلف بود. تهیونگ بی حواس لیوانش رو روی میز گذاشت که، بخاطر زیادی لبه بودن افتاد و شکست!

از صدای یهویی شکستن لیوان به خودشون اومدن و ثانیه ای به شیشه خورده های روی زمین خیره شدن و هردو، یاد اولین تجربه شون تو هتل و خرابکاری هاشون افتادن. با تردید به همدیگه نگاهی انداختن و... بنظر میرسید تونستن تشابه افکارشون رو از نگاه همدیگه بخونن چون... ثانیه ای بعد، جونگکوک به میز پشت سرش کوبیده شد و



دوباره به لب های همدیگه حمله کردن. دست تهیونگ به رون پسر کوچیکتر چنگ زد و پاشو بالا آورد. خیس میبوسیدند! لب هاشون تند تند روی هم تکون میخورد و انگار که مسابقه باشه، حتی برای نفس کشیدن هم وقت تلف نمیکردن!

گاه تهیونگ لب های جونگکوک رو میمکید و گاه جونگکوک لب های اون رو به دندون میگرفت. حس بهم مالیده شدن لب هاشون خیلی شهوت برانگیز و تحریک کننده بود. زبون تهیونگ راهی رو به دهن جونگکوکش پیدا کرده بود و قصد نداشت تا قبل از مزه کردن جز به جزش ازش دست بکشه. حس زبون داغ تهیونگ که روی زبون خیشش کشیده میشد، صدای نفس زدناشون و ناله های گاه و بیگاهش که بین لب های هم خفه میشد، و همچنین فشار انکشت های تهیونگ



که به رون و باسنش چنگ میزد و تو دستش میفشرد، همشون ورای تمام تصورات چند ساله ش درمورد وصال با ویکتورش بود ...

خیلی داغ بود... همه چیز داغ بود. هوا... تهیونگ... دستاش... لباس...

صدای بوسه های خیس و کثیف تو اتاق... همه چیز! چشم هاش رو

محکم بسته بود و وحشیانه به زبون تهیونگ بوسه میزد. میترسید چشم

هاش رو باز کنه و این خواب شیرین تموم بشه. میترسید چشم هاش

رو باز کنه و به واقعیتی غیر از این برگرده. جوری دست هاش رو دور

گردن تهیونگ حلقه کرده بود و اون رو به خودش میفشرد، که انگار

اگر ولش کنه، این رویای شیرین هم تموم میشه...

و تهیونگ... اون قطعا رو ابرا بود! لعنت بهش! این دیگه چه حسیه؟

حسی مثل بهشت داره... نه! از بهشت هم بهتره... حتی بهشت هم نمیتونه



انقدر معرکه باشه! چه لذتی داره... بوسیدن این لب ها و لمس این بدن ...

تمام این سال ها سعی کرده بود حتی به خودش هم دروغ بگه، ولی الان دیگه خودش که سهله، از هیچ کس دیگه ای هم نمیتونست مخفی کنه که چقققدر دلش برای اون هیجان... اون شهوت... اون لذت... اون حس قدیمی و... بیشتر از هر چیزی دلش برای اون پسر سکسی و خوشمزه تنگ شده بوده...

همونطور که رون جونگکوک رو بالا آورده و زیرش رو گرفته بود و جونگکوک رو به میز پشت سرش قفل کرده بود، بوسه های خیششو به گردنش رسوند. لب ها و تمام چونه و خط فکش رو بوسید و سرشو تو گردنش فرو کرد و خواست بوسه که چشمش به زخم های روی



گردنش، که جای ناخن های آیشا بود افتاد و با بیاد آوردن چشم های
مظلوم و خیس جونگکوک، قلبش درد گرفت...

جونگکوک متوجه مکشش شد و فهمید که برای برگردوندن اون حس
قبلی باید خودش دست بکار بشه. دستاشو از دور گردنش باز کرد و
شونه هاش رو به طرف تخت هل داد و مجبورش کرد تا عقب عقب
به سمت تخت بره. دوباره لب هاشونو بهم رسوند و همینطور که
میوسیدش، دست هاش رو روی بدن عضله ای و مردونه ش میکشید.
سینه های سفت و عضله های شکمش رو لمس کرد. دستشو زیر لباسش
سوق داد...

لباسش رو در آورد و روی تخت هلش داد. نگاهش رو بدن بی نقص
و پوست گندمیش قفل شد. بدنش الان مردونه تر و عضله ای تر شده



بود. حسابی شونه هاش پهن و استخونبندیش مردونه تر شده بود. پسر بی تجربه ش زیادی مرد شده بود...

دستشو رو بدن داغش کشید و از حس لذتی که بهش تزریق شد، موهای بدنش سیخ شد!

نگاه خیره تهیونگ روش بود و خماری چشم هاش و برآمدگی بین پاهاش بهش اعتماد بنفس میداد! خیلی وقت بود ازین کارا نکرده بود... روی تهیونگ خزید. خم شد و بوسه ی لطیف و طولانی ای رو بدن عشقش گذاشت که دستی به سمت صورتش دراز شد. گذاشت دست های مهربون تهیونگ صورت، و زخم های گردنش رو نوازش کنه. میتونست غم نگاه تهیونگ رو بخاطر زخم هاش حس کنه. دستشو روی دست تهیونگ گذاشت و لبخند مهربونی زد: "دیگه درد نمیکنه".



نگاه تهیونگ به چشم هاش رسید و همینطور که با فشار دست هاش
جونگکوک رو به سمت خودش میکشید، زمزمه کرد: "نباید میذاشتم
کسی بهت صدمه بزنه"...

جونگکوک هم قبل از اینکه دوباره لب هاشون توی هم قفل بشه،
جوابش رو داد: "ازین بعد دیگه نذار"...

بدناشون روی هم بود و جونگکوک از قصد وزنشو روی بدن برهنه
تهیونگ انداخته بود تا بهتر حسش کنه. دستاشون بی شرمانه بدن
همدیگه رو لمس میکرد و جونگکوک، نامحسوس لگنش رو پایین تر
میاورد و خودش رو به تهیونگ میمالید...

دست های تهیونگ از زیر لباسش داخل رفته بودن و کمرشو لمس
میکردن و پسر کوچیکتر از حس اون لمس داغ روی کمرش به لرز



خاصی افتاده بود. تهیونگ چنگی به باسنش زد که جونگکوک بوسه شون رو قطع، و ناله بلندی کرد: "آآههه وییی..."

تهیونگ از وی خطاب شدنش توسط جوگکوک، چیزی که سال ها بود تجربه ش نکرده بود بیشتر به وجد اومد. دستش رو از پشت، وارد شلوارو باکسرش کرد و دوباره باسنشو توی دستش فشرد و انگشتشو روی سوراخش کشید. جونگکوک باسنشو به سمت دست تهیونگ سوق میداد تا بیشتر انگشت هاشو حس کنه. پشونیش رو به شونه ش تکیه داده بود و ناله میکرد: "هاااااهاههه فاک..."

نالاهای جونگکوک و حس اون ورودی تنگ و داغ و اشتیاقش، باعث شد از خود بیخود بشه. چرخه زد و جاهاشون رو عوض کرد و روی جونگکوک خیمه زد. بوسه کوتاهی رو لبش زد و پایین رفت. لبه لباسش رو بالا داد و شروع کرد به بوسیدن شکم تختش. بوسه های



خیس و کوچیکی رو بدنش میذاشت و بالا میومد. با هر بوسه، لباسش هم بیشتر بالا میبرد. بین پاهاش نشسته بود و حین بوسیدن بدنش، با لگنش از روی شلواربش ضربه میزد. ضربه هایی که به باسنش میخورد، باعث میشد روی تخت بشدت تکون بخوره و بالا پایین بشه. به موهای تهیونگ چنگ میزد و بلند بلند، بدون توجه به اینکه ممکنه کسی صداشو بشنوه ناله میکرد: " آآههه... آههه... هاعهه... آآیی فاااکک... آهههه..."

هردوتا شون بشدت تحریک شده بودن و دیگه نمیتونستن برای دوباره چشیدن لذت باهم بودن صبر کنن. دیک های تحریک شدشون با هر ضربه تهیونگ از روی شلوار به هم برخورد میکرد و دیوونه ترشون میکرد. آخرین بوسه رو هم روی ترقوه ش گذاشت و از روش بلند شد. به لباسش اشاره کرد: " دَرش بیار."



جونگکوک بلافاصله دست بکار شد تا لباسش رو در بیاره و تهیونگ هم دست برد کمر بندش رو باز کرد. از حس باز شدن کمر بند و زیپش، و آزاد شدن دیک در حال انفجارش ناله ای کرد: "آآههه وییی... زودباش لعنتی... یالا... آآههه..."

تهیونگ نیشخندی به اشتیاقش و عجله ش زد و دستشو رو دیک تحریک شده ش کشید: "بخاطر من انقدر بی طاقت شدی؟ آرهه؟" جونگکوک بی حواس سری تگون داد و نیشخند تهیونگ پررنگ تر شد. خم شد و سینه ش رو به دهن گرفت. با زبون با نیپش بازی میکرد و مثل بچه ها سینه شو میمکید. صدای نفس زدن و ناله های جونگکوک، و صدای زبون خیس تهیونگ رو سینه هاش فضتی شهوت انگیزی رو ساخته بود که به یکباره گوشی یکیشون زنگ خورد!



مال تهیونگ بود و از رو آهنگش تونست بفهمه کسی که داره بهش

زنگ میزنه، همسرش آیشاعه !

نگاه جونگکوک رو تهیونگ ثابت مونده بود. قرار نبود به اون تلفن

جواب بده که؟ اونم تو یه همچین وضعیتی؟ خواست چیزی بگه که

دید تهیونگ میخواد بلند شه. چی؟ میخواست بخاطر یه تماس الکی

اونو تو یه همچین حالتی ول کنه؟

دست تهیونگ رو که داشت بلند میشد گرفت و با حالت متعجبی

صداش کرد: "تهیونگ...؟"

تهیونگ بی توجه دستشو پس کشید و از روش بلند شد: "باید اینو

جواب بدم..."



جونگکوک باورش نمیشد. هنگ کرده بود. وسط سکس همینطوری
ولش کرده بود؟ اونم تو یه همچین وضعیتی؟ به آرنجش تکیه داد و
کمی نیم خیز شد: "تهیونگ چیکار داری میکنی؟ الان؟ واقعا؟ انقدر
مهمه؟"

_آیسا س...

تهیونگ موبایلش رو از تو جیب پالتوش برداشت و به سمت دستشویی
رفت تا صداش به گوش جونگکوک نرسه.

آیسا س؟ آیسا؟ پس بخاطر همسر عزیزش اونو اینجوری ول کرده
بود؟ جونگکوک داشت دیوونه میشد و کارای تهیونگ باعث میشد تا
صدها نقشه بی نقص قتل توی سرش شکل بگیرن... تهیونگ نمیتونست
اونو اینجوری ول کنه...



در دستشویی رو بست و تماس رو وصل کرد: "بله آیشا؟"

صدای فریاد آیشا از پشت تلفن به گوش رسید: "با اون پسر هرهزه

کدوم گوری رفتین تهیونگ؟"

نفس عمیقی کشید. بخاطر این بچه بازی ها جونگکوکش رو تنها

گذاشته بود: "چی میخوای آیشا؟"

_گفتم تا این وقت شب کدوم گوووری هستیید؟؟؟

دلش میخواست تا میتونست بخاطر این مزاحمت بی موقع سرش داد

میزد، ولی باید خودشو کنترل میکرد: "بخاطر این رفتارای مزخرف تو

آوردمش هتل. انتظار نداشتی بعد کاری که باهش کردی دوباره برش

گردونم اونجا که؟؟"



صدای آیشا از پشت خط بنظر زیادی عصبانی و ناباورانه بود: "چی؟

چی گفتی؟ بردیش هتل؟ تهیونگ تو با اون هرزه رفتی هتل؟ چیه

نکنه جنده بازباش روت اثر گذاشته بردی بکنیش؟

صدای تهیونگ هنوزم خسته بود: "ببند دهنتو آیشا".

_تهیونگ... یا همین الان برمیگردی خونه... پیش زن و بچت... یا تمام

عکسایی که از گوه خوریا و هرزه بازیای جونگکوک تو آمریکا به

دستمون رسیده رو میدئم به هیئت مدیره. تو که نمیخواهی اون هرزه

کوچولو تو دردسر بیافته؟ یا شرط کوچولوش با منو ببازه؟ هم

تهیونگ؟

لحن آیشا مثل کسایی بود که با قربون صدقه بچه گول میزنن. تهیونگ

خوب میدونست آقای جئون همیشه حواسش به جونگکوک بوده و

کسایی رو داشته که دورادور مراقبش بودن و کلی عکس برایش



فرستادن. میدونست تهدید آیشا تو خالی نیست و متاسفانه... زیادی آیشا رو میشناخت و میدونست حتما اینکارو میکنه. ولی مگه میشد؟ پسرش رو تو یه همچین موقعیت تنها بذاره؟ تا همین جاش هم بخاطر این تلفن قلبشو شکونده بود... آههه خدااا!

ولی الان که فکر میکرد... تازه متوجه عمق کاری که داشت میکرد میشد. اون پسر برادر زنش بود... دایی پسر.. چجوری فردا تو صورت پسرش نگاه کنه، انگار که نه انگار شب قبل دایی ش رو به فاک داده؟ یا اگر اینکارو میکرد، بعدش چی میشد؟ هر چند وقت یکبار میومدن هتل تا شهوتشون رو خالی کنن؟ یا شایدم تو خونه، تو اتاق رختشویی مخفیانه همدیگرو میدیدن و با هم سکس میکردن؟ یا شب ها منتظر خاموشی میموندن و بعد، به اتاق همدیگه میرفتن؟



یا سرکار؟ میخواستن تو انباری مواد غذایی مخفیانه سکس کنن و تو
آشپزخونه به دور از چشم بقیه همدیگه رو ببوسن؟ اگر کسی میدید
چی؟

اگر پسرش اونا رو میدید چی؟ حالا که مستی از سرش پریده بود، تازه
میفهمید داشته چه اشتباهی میکرده! نگران خانواده و پسرش بود. نگران
خواسته های بیشتر از سکس جونگکوک بود! نگران موقعیت اجتماعی
و آینده ش بود...

ولی شاید... شاید همه این ها بهونه ای برای خودش بود، تا نگرانی
اصلیش رو نادیده بگیره... اگر با همین یکبار معتادش میشد چی؟ بعد
از اون میتونست بدون جونگکوک دووم بیاره؟ نمیخواست دوباره
اتفاقات ده سال پیش رو تجربه کنه...



چند دقیقه بود که تهیونگ توی دستشویی بود و جونگکوک، با بالاتنه برهنه روی تخت مونده بود. به سقف خیره شده بود و به این فکر میکرد که دیگه چقدر باید بخاطر تهیونگ خورد بشه؟

چند لحظه بعد تهیونگ سراسیمه وارد اتاق شد و دنبال لباسش گشت. جونگکوک روی تخت نشست و حرکاتش رو با چشم دنبال میکرد: "چیشده؟"

تهیونگ لباسش رو پوشید و پالتوش رو برداشت: "باید برم جونگکوک..."

جونگکوک انگار که خبر مرگ کسی رو شنیده باشه وحشت کرد. بلند شد و با صدایی که دیگه کنترلی رو بلندی و لرزشش نداشت اعتراض رو اعلام کرد: "چی؟ یعنی چی تهیونگ؟... میخوای بری؟ منو تو یه همچین وضعیتی تنها میداری؟ چیشده مگه؟"



تهیونگ جلو او مد و گردنش رو گرفت و لب هاش رو روی لب هاش
کبوند. بوسه محکمی بهش زد و عقب کشید و پیشونی هاشون رو بهم
تکیه داد: "متاسفم جونگوک... متاسفم ولی باید برم... آیشا بهم نیاز
داره..."

جونگوک حس میکرد دنیا داره دور سرش میچرخه. آیشا؟ بهش نیاز
داره؟ پس اون چی؟

سرش رو کمی عقب کشید و با نگاه ملتسمی بهش نگاه کرد: "پس من
چی تهیونگ؟ منم بهت نیاز دارم..."

تهیونگ قدمی عقب گذاشت و با چهره متاسفی سر تکون داد: "متاسفم
جونگوک..."



اشک تو چشم هاش جمع شده بود و دیدش رو تار میکرد: "داری...
منو بخاطر زنت تنها میداری؟ اونم تو یه همچین وضعیتی؟ پس چیشد
گفتی دیگه نمیخوای بذاری کسی بهم آسیبی بزنه؟ تهیونگ تو الان
بیشتر از هر کس دیگه ای داری بهم آسیب میزنی..."

تهیونگ هم بغض کرده بود. حق با اون بود. داشت بهش بیشترین
آسیب رو میزد. ولی به نفع خودش بود... برای موندنش اینکارو میکرد.
اگه اون عکس ها بدست هیئت مدیره شرکت میرسید، دیگه عمرا
میتونست شرط بندی ای که با آیشا سر ریاست بسته بود رو برنده شه
و... آیشا حتما اونو به آمریکا برمیگردوند. بخاطر موندنش باید الان
ترکش میکرد...

قبل از اینکه اشک هاش رسواش کنه و اشک های جونگکوک سرازیر
بشه و منصرفش کنه، پشتشو به جونگکوک کرد و رفت: "صورت



حساب اتاق رو به اضافه صبحانه فردا پرداخت کردم... فردا هم نیازی نیست بیای سر کار. استراحت کن..."

جونگکوک نگاهی به در بسته شده و بعد خودش انداخت. مثل یه هرزه باهاش رفتار شده بود. تنها چیزی که کم بود یه مشت پول مچاله شده بود که تو صورتش پرتاب بشه...

بازم تنها شده بود. تهیونگش دیگه خانواده ای داشت که براش تو هر چیزی اولویت داشت. روی تخت دراز کشید و باز هم به سقف خیره شد. با بالاتنه برهنه و موهای آشفته... لب های ورم کرده از بوسه و کمر بند و زیپ باز... آلت تحریک شده و یه قلب شکسته...

فلش بک



به دور شدن اون دونفر نگاه میکردن که پلیس ها دنبالشون افتاده بودن.
الحق که خیلی خنگن! چرا حواسشون به دور و برشون نبود که متوجه
پلیسا بشن؟

خب.. بهر حال دیگه مهم نیست. اونا قسمتی که به خودشون مربوط
میشد رو به نحو احسن انجام داده بودن پس دیگه کاری اینجا نداشتن.
اون دو تا پسر دست پاچلفتی هم خودشون میتونستن از پس پلیسا
بر بیان.

بعد از دور شدن پلیسا، چیم و شوگا خیلی نامحسوس از مود دست و پا
چلفتیشون در اومدن و بعد از چندین بار تعظیم کردن، آروم آروم مغازه
رو ترک کردن. هنوز دو قدم بیشتر نرفته بودن که یکی از پشت
صداشون کرد: "هی کوونی!"



اونی که صداشون کرد یکی از مشتری های همون مغازه بود. اون هارو دیده بود که به کره ای صحبت میکنن و فکر میکرد اون دوتا آمریکایی بلد نیستن و نمیفهمن اون چی صداشون کرده. فقط میخواست یجوری توجه شون رو جلب کنه تا از شوگا پرسه کیف پولی که رو زمین پیدا کرده مال اوناست یا نه!

ولی بنظر میرسید شوگا نقششون رو خیلی زود فراموش کرده بود چون چند ثانیه بعد، همون پسر بظاهر زبون نفهم ساده لوح بخاطر فحشی که اون مشتری بهش داده بود، یقه ش رو گرفته بود و اونو به دیوار پشت سرش کوبونده بود و تو صورتش میغرید: "الان دقیقا چه گوهی خوردی مرتیکه؟ جرعت داری یبار دیگه تکرارش کن تا بهت حالی کنم کونی کدوم مادرجنده ایه..."



چیم درست مثل کسایی که به این سناریو تکراری عادت کرده باشه،
یه طرف ایستاده بود و با بی حوصلگی گوشه لباس شوگا رو میکشید:"
ولش کن شووگ! یه غلطی کرد حالا... بیا بریم گرمه..."

یکی از فروشنده ها بخاطر سر و صدای به پا شده از مغازه بیرون اومد
تا ببینه چه خبر شده، که متوجه موقعیت اونها شد. با چشم های گرد
شده و نفس حبس شده به اون دو تا پسر کره ای اشاره کرد:" تو... شما
دوتا... آمریکایی حرف میزنین؟"

چیم بلافاصله سیخ ایستاد و به بازوی شوگا چنگ زد و زیر لب صداش
کرد:" شت... شوگا! باید بریم..."

شوگا خیره به فروشنده بدون کوچکترین حرفی آاااوم دستشو به
سمت کیف پولی که اون مشتری روی زمین پیدا کرده بود و گرفتش.



با حرکت دستش توجه فروشنده به کیف پول جلب شد و... خب اون کیف خودش بود!

قبل از اینکه بخواد واکنشی نشون بده اون دو تا شروع به دویدن کرده بودن و داشتن کیفشو میبردن. تا به خودش اومد شروع کرد به دنبال کردنشون. نمیتونست بیخیال کیفش بشه چون حقوق کامل اون ماهش تو اون کیف پول بود: "وایسید لعنتیاااا... اون مال منه"...

سرعت فروشنده خیلی زیاد بود چون هربار که شوگا پشت سرشو نگاه میکرد میتونست اون رو پشت سرش ببینه. ول کن نبود! از بین جمعیت رد میشدن به همه تنه میزدن... هر چیزی سر راهشون میومد رو کنار میزدن و زمین مینداختن تا بتونن راهشونو باز کنن!

شوگا همینطور داشت میدوید که یهو جسم متحرکی از بغل به سمتش هجوم آورد و اونو وارد کوچه ای که کنارش بود کرد: "این یارو ول



کن نیست باید گمش کنیم... " از صدا و لحن نفس زنونش معلوم بود
که چیمه!

طول کوچه رو با هم طی کردن و کسی هم دنبالشون نیومد. بنظر
میرسید اون فروشنده سمج تو شلوغی جمعیت متوجه پیچیدنشون تو
کوچه نشده باشه. ولی هنوزم خطر بیخ گوششون بود. نه اینکه نتونن از
پیش بر بیان، نه! فقط حوصله دردرس نداشتن. اونا فقط دنبال کمی
سرگرمی و آدرنالین بودن نه بیشتر!

وارد خیابون موازی ای که اون کوچه بهش میخورد شدن. برخلاف
خیابون بغلی، اونجا یه فضای مسکونی داشت که بخاطر بالا شهر بودن
متراز خونه ها خیلی بالا بود و شاید تو هر خیابون کلا چهارتا خونه
وجود داشت و به همین دلیل هم بشدت خلوت و ساکت بود.



بعد از اونهمه دویدن هردو خسته بودن و نیاز به استراحت داشتن. از نفس زدن زیادی دهنشون خشک شده بود و به سرفه افتاده بودن. نیاز به یه جای مخفی داشتن که چند دقیقه ای رو در امنیت کامل و بدون مزاحمت، توش استراحت کنن.

چیم دستشو رو زانوهایش گذاشته بود و خم شده بود و تند تند نفس میکشید و سرفه میکرد: "آآآههه... آآهه خدایا خسته شددممم... گرمهههه... چخبره آخه... چرا هوا باید انقد گرم باشه آخه؟"

شوگا چشم هاشو بسته بود و به دیواری تکیه داده بود و داشت نفس نفس میزد. با حرف چیم چشماشو باز کرد که نگاهش به تابلوی روبروش افتاد!

یکی از خونه های ویلایی ای که اونجا بود تابلوی "برای فروش" داشت. شوگا با دیدن تابلو فکری به سرش زد! صاحب یه همچین خونه



ای اونقدر ثروتمند هست که خونه های دیگه ای هم داشته باشه و
نخواد تو خونه ای که جلوی درش و دور تا دورش پر از بنرها تابلو
های "برای فروش" هست زندگی کنه. پس الان صد درصد تو یکی
از خونه های دیگه ش اقامت داره و این خونه... خالیه!
دست چیم رو گرفت و دنبال خودش کشید: "دنبالم بیا... یه فکری
دارم!"

چیم بدون هیچ مخالفتی دنبالش رفت: "چیکار میکنی؟"
اطراف رو چک کرد که کسی نبینتشون: "بریم این تو... خالیه..."
چیم هنوز هم نفس نفس میزد: "از کج.. از کجا میدونی..."
شوگاسعی کرد از دیوار حیاط پشتی بالا بره: "گذاشتنش برای فروش...
پس خالیه..."



چیم نفس بریده تر از اون حرفا بود که بخواد سوال پیچش کنه: "بازم..
چکش کن حوصل... حوصله در دسر ندارم" ..

شوگا سری تکون داد و از روی دیوار کوتاه حیاط پشتی وارد خونه
شد. اون محله انقدر امن و خانوادگی بود که کسی زیاد به دیوارهای
بلند و سیم خاردار یا سیستم های ایمنی توجهی نکنه!

بله! درست حدس زده بود. خونه کاملاً خالی بود. خالی از هرگونه
انسان و اسباب و وسایلی! بعد از چک کردن دور و اطراف، به حیاط
پشتی برگشت و در رو برای چیم باز کرد: "بیا تو خالیه" ...

چیم وارد شد و نگاه گذرایی به اطراف انداخت: "دوربینا چی؟"
شوگا از پشت بهش نزدیک شد: "تو خونه هیچی نیست... برقارم قطع
کردن دوربینا خاموشه" ...



دستاش از پشت جلو او مدن و از زیر لباس شکمشو لمس کردن. چیم شو که از این حرکت یهویی سعی کرد به طرفش بچرخه ولی پسر مو مشکی جلو شو گرفت: "چیکار میکنی شوگا؟"

شکم پسر برگتر از پشت به کمرش چسبید و لب هاش لاله گوشش رو لمس کردن: "مگه نگفتی گرمته؟"

چیم توی اون گرما، از گرمای نفسی که روی گوشش خالی شد به لرز افتاد. شوگا با سر به استخری که کنارش ایستاده بودن اشاره کرد و پسر کوچیکتر با فهمیدن منظورش نیشخندی زد: "حوله نداریم" ..

شوگا نیشخندی زد و لاله گوشش رو لیسید: "مهمه؟"



فکر های منحرفانه حتی ثانیه ای از ذهن چیم بیرون نمیرفتن. تو حلقه
آغوش شوگا به سمتش چرخید و با نگاه شهوت ناک و لحن خماری
زمزمه کرد: " فکر کن یه درصد ..."

شوگا هم پوزخند شیطنت آمیزی زد و دستاشو از رو کمرش به سمت
پشتش سوق داد و باسنش رو تو مشتش گرفت. چیم از حس فشرده
شدن یهویی دو لپ باسنش تو دست های شوگا آهی کشید: " آهه .."
شوگا پوزخندش رو عمیق تر کرد و سرش رو تو گردنش فرو کرد:
نمیخوای بری تو آب؟ قراره بیشتر ازینا گرمت بشه ها ..."

چیم دستاشو رو سینه سفت مردش کشید و تا پشت گردنش کشید و
تو گوشش هس هس کرد: " منتظرم لباسامو برام در بیاری ..."



با لحن سکسش پیچش لذت بخشی زیر شکم شوگا به وجود اومد که باعث شد آهی بکشد: "آآهه فاکک... هرچی تو بخوای بیبی بوی..."

و دست هاش شروع کردن به خزیدن زیر لباسش. کمی ازش فاصله گرفت تا بتونه تو چشمای خمار و کشیده ش نگاه کنه و بدون ثانیه ای گرفتن نگاهش، لباسشو از سرش خارج کرد. نگاهی به موهاش که بهم ریخت انداخت و اینبار نگاهشو به پوست سفیدش داد. عرق کرده بود و پوستش کمی برق میزد که این هیچ کمکی به حفظ آرامش شوگا نمیکرد. همینطور که دستش رو روی بدنش میکشید خم شد و بوسه ساده ای روی شونه اش گذاشت. بوسه های ساده و عاشقانه ش رو تا روی شکم و پهلو هاش ادامه داد و وقتی دید نمیتونه بیشتر از این خم شه، جلو پاش زانو زد. دست برد تا کمر بندشو باز کنه و دست چیم توی موهاش فرو رفت. کمر بند و زیپش رو باز کرد و با هر ذره ای



که پایین میکشیدش، هر ذره از پوستش که نمایان میشد رو بوسه میزد.
کم کم بوسه هاش طولانی تر و خیس تر شدن. بعد از اینکه شلوارش
رو کامل در آورد دست برد و به روش چنگ زد و یکی از پاهاش
رو جلو کشید و کفشاش رو در آورد. سرش رو داخل پاهاش فرو برد
و داخل روش رو تو دهن گرفت. مک عمیقی زد که دل چیم ضعف
رفت و برای اینکه نیافته مجبور شد به شونه شوگا چنگ بزنه و خودش
رو نگه داره. شوگا همچنان به مکیدن و گذاشتن هیکی روی رون پاش
ادامه میداد و قصد نداشت دست از گاز گرفتن رون خوشمزه چیم
برداره: " آآههه... آآیی شوگگ.. بسه... هاااااهه..."

شوگا بلافاصله متوقف شد. مثل رباط آروم عقب کشید و بلند شد. از
چهره و نگاهش هیچ چیزی رو نمیشد خوند. چیم با دیدن چهره خنثی
و نگاه تیزش هول کرد: " چیه؟ چت شد یهو؟ "



پسر بزرگتر کمی سرش رو کج کرد و تیز نگاهش کرد: "مگه نگفتم
وقتی داریم عشق بازی میکنیم شوگا صدام نکن؟"

چیم که انگار تازه یادش اومده باشه نفس راحتی کشید و خندید و جلو
رفت تا شوگا رو بغل کنه و از دلش در بیاره: "آهااا.. ای بابا خب یادم
رفت ناراحتی ند..."

حرفش با هل داده شدن یهویی و پرت شدنش تو استخر پشت سرش
توسط شوگا نصفه موند!

تو هوا فقط وقت کرد دهنشو ببنده و پرت شد تو آب! هوا گرم بود
ولی آب حسابی خنک و دل پذیر بود. ولی مسلمانه برای کسی که
بدون هوا اون زیر مونده و نمیتونه تعادلش رو حفظ کنه!



بعد از کلی دست و پا زدن بالاخره نوک انگشتاش به زمین رسید و تونست سر و ته ش رو تشخیص بده و بیاسته. با شتاب سرش رو بیرون آورد و وحشیانه نفس کشید. نفس نفس میزد و موهای صورتی خیشش جلوی دیدش رو گرفته بودن. کلافه سرشو تکون داد و با دست موهاشو عقب زد که بالاخره تونست جلوشو ببینه!

تو اون فاصله شوگا هم لباس هاش رو در آورده بود. از نیش بازش و چشمای خندونش معلوم بود از کاری که کرده خیلی خوشحاله. با عضو نیمه تحریکش بالای سر چیم آماده پرش شد. دور خیز کرد و به سمت استخر دوید و با جهش خودش رو پرت کرد تو آب: "یههههههه..."

آب به همه جا، از جمله چیم ریخت. تا دقایقی چیم خیلی پوکر فقط داشت حرکات ذوق زده اون رو تماشا میکرد که بنظر میرسید خیلی از موقعیت ریلکسش خوشش اومده. از پشت خیلی آآروم بهش نزدیک



شد و تو یه حرکت انتحاری دستش رو جلو برد و دیکش رو از روی باکسر خیس و چسبیده به بدنش، تو دستش گرفت!

انگار که بهش برق وصل کرده باشن، شوگا خشک شد. پسر کوچکتر نیشخند مرموزی زد و لب هاش رو از پشت به گوشش رسوند: "میبینم که شیطنتون گل کرده یونگی شی..."

شوگا یخ کرد. اسم های اصلیشون مثل کلید قرمزی بود که فقط تو مواقع خاص استفاده میشد. از اون اسم ها فقط موقع سکس استفاده میکردن و نسبت بهش خیلی حساس بودن. چیم از این نقطه ضعف سو استفاده کرد و شروع کرد به مالیدن عضوش و با لحن ناراحت و غم زده ای ادامه داد: "ولی میدونی... دیکت کوچولوت باید تقاص شیطنتای تورو پس بده و تنها بمونه... دلم سوخت..."



شوگا غرشی کرد و چیم وقتی از تحریک شدن کامل دیکش مطمئن شد بوسه ای رو گردنش گذاشت و عقب کشید: "بیچاره دیکت" ...

ازش دور شد و به سمت سکو رفت. دور تا دور استخر پله داشت. از پله ها بالا رفت. انگار که چیزی یادش اومده باشه برگشت تا تیکه دیگه ای به شوگا بندازه، که به محض برگشتن تو سینه شوگا فرو رفت! تعادلش رو از دست داد و روی پله آخر نشست. شوگا اونقدر روش خم شد که چیم مجبور شد دراز بکشه. پوزخندی موفقیت آمیزی به وضعیت پسر زیرش زد: "دیک کوچولوم آره؟" ...

چیم نگاهش رو میشناخت. نگاهی که بهش میگفت پاره ای عزیزم! بزاع دهندشو قورت داد و لبخند کج و کوله ای زد: "بین ... اشتباه لفظی بود عشقم" ...



شوگا خنده بلندی کرد که دندان هاش رو کامل به نمایش میذاشت و دوباره بهش خیره شد: "اوه... که اشتباه لفظی بود آره؟!... خب نباید اشتباه میکردی خوشگله. بذار عملی اشتباهتو بهت نشون بدم که دیگه تکرار نشه..."

صاف ایستاد و دست برد تا با کسر خیششو در بیاره که چیم از فرصت استفاده کرد و برگشت رو شکم و سعی کرد سینه خیز ازش دور شه. شوگا که این تلاش چیم رو دید بیخیال با کسرش شد و خودش رو از پشت روی چیم انداخت: "هی هی... کجا میری بیبی بوی؟ هنوز که نشونت ندادم کجا رو اشتباه کردی؟"

چیم هنوز هم به زمین چنگ میزد و سعی میکرد سینه خیز ازش دور شه ولی وزن شوگا روی کمرش هیچ کمکی بهش نمیکرد: "آهه... برو اونور شوگا... فهمیدم اشتباهمو..."



شوگا به یکباره فک چیم رو تو دستاش گرفت و کمی چرخوند و صورتش رو ثابت نگه داشت. لب هاش رو به گونه ش چسبوند و خیره به چشم هاش لب زد: " فک کنم اشتباه شنیدم سوئیت هارت! چی صدام کردی؟ "...

چیم که فهمید اینبار نمیتونه قصر در بره بیخیال تقلا شد و اون چیزی که پسر بزرگتر میخواست رو بهش داد: " یونگ... یونگی صدات کردم "...

شوگا نیشخندی زد: " گود بوووی... " بوسه ای رو گونه ش گذاشت ولی لب هاش رو جدا نکرد. فقط حصار دست هاش دور فک چیم رو از بین برد.



شروع کرد به مالیدن دیک سفت شده ش به چاک باسن چیم: "آهه..
بییی... بخاطر من انقد داغ کردی؟ تا همین الان که تو آب سرد
بودی..."

چیم ناله ای کرد و انگشت شصت شوگا که داشت لب هاش رو لمس
میکرد رو لیس زد. پسر بزرگتر انگشتشو توی دهنش فرو برد و از
حس داغی و خیزی زبون نرمش بیشتر تحریک شد و محکمتر خودش
رو به باسن پسر زیرش مالید.

"آآهه... آره بییی... ساکش بزن... برای من ساکش بزن..." تو گوشش
زمزمه کرد و دستش رو زیر شکم چیم برد و تو باکسر خیشش فرو
کرد. با لمس دیکش توسط شوگا ناله ای کرد و باسنش رو کمی از
زمین فاصله داد تا شوگا جا دست بیشتری داشته باشه.



پسر مو مشکی گردن خیشش رو لیس میزد و میمکید و همراه با مالیدن خودش به باسنش، دیک تحریک شده چیم رو هم میمالید. وقتی که کاملاً از سیخ شدنش مطمئن شد دستش رو از باکسرش بیرون آورد و اسپنک محکمی به باسن خیشش زد که صدای ناله چیم رو در آورد: "آهههه... یووونگ..."

شوگا دست برد و دیک سخت شده خودش رو از پاچه باکسرش بیرون کشید و سرش رو به ورودی چیم که از زیر پارچه خیس و نازک شده باکسرش معلوم بود مالید: "چیشه بیبی؟... چیزی میخوای؟" چیم دست از ساک زدن انگشتش کشید و ناله ای کرد: "اذیت نکن یونگیی..."

شوگا خنده ای کرد و دستش رو از پاچه باکسر چیم، به ورودیش رسوند و تو گوشش، جوری که لب هاش به گوشش برخورد کنه هس



هس کرد: "چیشد پس؟... مگه قرار نبود بذاری دیک کوچولوم تقاص
شیطنامو پس بده؟"...

چیم بخاطر برگشتن حرفش به خودش غرشی کرد: "یووونگ... اذیت
نکن و اون دیک کوفتیتو هرچه سریع تر بکن توم!"

شوگا هم دیگه نمیتونست با وجود این نزدیکی بیش از حد خودداری
کنه، ولی هنوز چیزی که میخواست رو نشنیده بود. انگشتش روی
ورودی نبض دار چیم میچرخید و هر از گاهی یک بند از انگشتش رو
توش فرو میکرد و در میآورد: "یعنی میگی دیگه قرار نیست تقاص
پس بدم؟"...

دست چیم پشتش اومده بودن و به دست شوگا فشار میآورد تا بلکه
انگشتش بیشتر توش فرو بره و به پروستاتش برخورد کنه. داشت از
شدت تحریک شدگی به گریه میافتاد. با ناله ای جوابش رو داد: "آهه..



ههاااه نههه لعنتی... آهه نه... پس نده.. هاعه... تقاص پس نده.. بجاش
منو بفاک بده یوونگ.. خواهش میکننم"....

شوگا نیشخندی زد و خیلی آروم تو گوشش زمزمه کرد: "هر چی
جیمین شی بخواد همون میشه..." و دوتا انگشتش رو به یکباره تا ته
توی چیم فرو کرد که جیغ پسر کوچیکتر رو درآورد: "آآآییی.
آهههه ههاااه"....

با انگشتاش تو ورودی تنگش تلمبه میزد و گردنش خیشش رو مک
میزد. انگشتش رو در آورد و بدون جدا شدن ازش، حتی در حدی که
بتونه باکسرش رو دربیاره، دستشو بین بدن های داغشون فرو کرد و
دیک آماده ش رو تو دست گرفت. کمی مالیدش و پاچه باکسر چیم
رو در حدی که ورودیش دیده بشه کنار کشید و دیک ش رو بهش



چسبوند. چیم به هر حرکتش واکنش نشون میداد و ناله میکرد: "اوه..."

یونگ... بکنش تو... بکن تو زود باا..."

حرفش با ورود یکدفعه ای دیک شوگا، برخوردش با پروستاتش نصفه

موند. نفس تو سینه ش حبس شد و قبل از اینکه بخواد نفس بگیره

شوگا شروع به حرکت کرد. خودش رو وحشیانه تو ورودی تنگ و

داغ چیم تکون میداد و هیچ فرصتی برای عادت کردن به سایشش به

پسر موصورتی زیرش نداده بود.

با گاز محکمی که شوگا از گردنش گرفت بالاخره به خودش اومد و

فریاد کشید: "آههههه... وای فاک.. آهه... آههه... اوووف.. هاااا"

... یووونگگ یوااش.. آههه..."



شوگا سرعتش رو کمتر کرد و کمی ملایم تر ضربه هاش رو ادامه داد
که صدای چیم دوباره بلند شد: " آهه... نه نه یونگ... آهه ولش کن
تندتر... تندتر لطفا..."

پسر بزرگتر از بلا تکلیفی چیم خنده ش گرفت ولی سرعتش رو بیشتر
کرد: " چه مشتاق..."

چیم ناله ای کرد و گونه ش رو روی زمین خیس گذاشت: " آههه...
خفه شو یونگ... محکمر لعنتی... زودبالاش... اووه فاک..."

بدن خیس چیم با هر ضربه ای که شوگا توش میزد بالا پایین میشد و
روی زمین کشیده میشد. نوک سینه هاش که روی زمین ساییده میشد
باعث میشد تا زودتر ارضا بشه. هر دو تاشون تو اوج بودن و کم مونده
بود تا ارضا بشن که صدای صحبت های چند نفر رو از بیرون ویلا



شنیدن که میخواستن وارد خونه بشن. هردو یک لحظه ساکت و متوقف شدن تا صداها رو بهتر بشنون. حتی نفس هم نمیکشیدن.

_مگه نگفتید اینجا خالیه؟ ولی بنظر میرسه کسی داخله... یه صدایی میاد..

+نه من به شما اطمینان میدم کسی اینجا زندگی نمیکنه. صاحب قبلی خونه از اینجا رفته و اینجا رو به من سپرده تا براش مشتری پیدا کنم... شاید گربه ای چیزی باشه... بزارید ببینم...

با شنیدن صدای کد در ورودی اصلی ویلا، شوگا بلافاصله دوباره شروع کرد به حرکت کردن. با تمام سرعت خودش رو تو چیم تکون میداد و جلوی دهنش رو گرفته بود تا صدای ناله هاش که نمیتونست کنترلشون کنه به گوش اون مشاور املاک و مشتری لعنتی ای که با خودش آورده بود تا خونه رو نشونش بده، نرسه!



با آخرین ضربه هابعد از ارضا شدن چیم، توش خالی شد و ناله تو گلویی کرد و ازش خارج شد. فقط دو ثانیه منتظر موند تا نفسش بالا بیاد و بعد بلافاصله رو زانوهایش بلند شد و دیکش رو که از پاچه باکسرش بیرون افتاده بود داخل فرو کرد و خم شد باکسر چیم رو مرتب کرد که صدای باز شدن در پشتی ویلا به سمت حیاط بلند شد!

نگاه هردو به سمت ویلا چرخید و تو درگاه در پسر بچه کوچیکی رو دیدن که بزور در رو باز کرده بود و متعجب به اونها زل زده بود.

شوگا خشکش زده بود و نمیدونست چیکار کنه. چیم خیلی آروم بلند شد و تمام لباس های روی زمین رو تو بغلش جمع کرد و کفش هاشون رو بغل شوگایی که هنگ کرده بود انداخت و بازوش رو کشید: "به خودت بیا... باید تا ننه باباش نیومدن بریم..."



به سمت پسر بچه متعجب برگشت و با یه لبخند ملیح انگشت اشاره ش رو به علامت سکوت روی لب هاش گذاشت: " ششششش...."

پسر بچه چند ثانیه بهش نگاه کرد و یه لبخند ملیح بهشون زد.

دو پسر لخت که خیالشون از بابت رازداری پسر بچه راحت شده بود نفس راحتی کشیدن و همین که خواستن پاورچین پاورچین ازونجا برون صدای فریاد پسر بچه به گوش رسید!

"ماما!!!! ان دو تا آقای لخت اینجا ان...!" و با دست به اونها اشاره کرد.

بلافاصله مامان پسر بچه سر رسید و با دیدن اونها جیغ کشید. شوگا حرصی فاکی به پسر بچه نشون داد و دست چیم رو گرفت و شروع کردن به دویدن. مادر بچه دستاش رو روی چشم بچه ش گذاشت تا اون مردای لخت رو نبینه و به شوهرش گفت تا به پلیس زنگ بزنه.



چیم و شوگا لخت و لباس بدست تو خیابون میدویدن تا دوباره گیر پلیس نیافتن. چیم هنوز هم بخاطر ارضای چند دقیقه پیشش ضعف داشت ولی بیشتر نفس زدنش بخاطر خنده ی غیر قابل کنترلش بود:

لعنتی.... میشه دفعه بعد بریم کتابخونه؟"

شوگا خنده بلندی کرد: "بیا اول یه جا پیدا کنیم لباسامونو پوشیم... بعد هر جا تو خواستی بازم سکس میکنیم..."

* پایان فلش بک *

مدتی میشد که از سر جاش تکون نخورده بود. انقدر غرق افکارش شده بود که گذر زمان رو حس نمیکرد. جوری با چشم های بی روحش به فضای رو به روش زل زده بود که انگار روح از بدنش رفته بود، جوری



که انگار دست هاش رو برای کمک دراز کرده بود اما با بیرحمی از پرتگاه پرت شده بود.

به گذشته فکر میکرد. به روزای خوبشون. به اون روزایی که با هم گذرونده بودن و طعم خوبشون هنوز زیر دندونش مونده بود. روزای خوبی که از ترس اینکه فراموششون کنه همه شون رو مثل دختر بچه هایی که درد و دلشونو تو دفتر خاطراتشون مینویسن، نوشته بود. خاطراتی که از ترس رسیدن به آخرش و شروع خاطرات بد، همشون رو آروم مزه مزه میکرد و قبل از رسیدن به آخرش، دوباره برمبگشت و از اول مرورشون میکرد. یادش میومد روزهایی رو که تازه با تهیونگ آشنا شده بود... خنده هاشون... گریه هاشون... شیطنت ها و کارخرابی هاشون... احساسات پاک و دست نخورشون و تجربیات مشترکشون...



با یاد اون خاطرات لبخند محوی رو لبش نشست. باز هم به خاطر آورد... کنار هم خوابیدناشون... صبح کنار تهیونگ خوابالو با چشمای پف کرده و موهای پریشون بیدار شدن... با تصورش ته دلش لرزید و لبخندش پر رنگ تر شد...

قیافه متعجب و منگ تهیونگ وقتی اونا رو موقع کثیف غذا خوردن میدید... اون پسر پاک و بی تجربه سر هرچیز جدیدی که میدید کلی ذوق و تعجب میکرد... با تصور چهره متعجب و دهن و چشمای گرد شده ش لبخند دندون نمایی زد...

وقتهای که تنها بودن... دنیا هم به آخر میرسید دستاشو ول نمیکرد... کل دنیا هم دنبالشون میافتادن به هیچ عنوان اونو تنها نمیداشت... اونموقع تنها اولویت تهیونگ جونگکوکش بود...



یک آن تفاوت تهیونگ گذشته و تهیونگ حال جلوی چشمش اومد.
تهیونگ قدیمی هیچوقت تنهانش نمیداشت... هیچوقت ترکش
نمیکرد... حداقل نه برای یکی دیگه ...

قلبش بدجور به درد اومد ولی سعی کرد بهش بی تفاوت باشه و به
ادامه خاطراتش پردازه. ولی هرچقدر سعی میکرد دیگه چیزی یادش
نمیومد... سعی کرد تصور کنه... ویکتوری رو که صورتشو با دستاش
قاب کرده و داره صورتشو با عشق بوسه بارون میکنه... ولی فقط
تصویر تهیونگی جلو چشمش اومد که بهش میگه متاسفه و باید بره...
خنده ش گرفت! با پسری مثل اون اینجوری رفتار شده بود! هه! خنده
دار بود. پسری که تا اراده میکرد هر چیزی رو شده با پول یا با زور
بدست میآورد، الان نیازمند عشق تهیونگ شده بود و عاجز درمونده
رها شده بود...



و نفرت، خودشو بهش رسوند تا سینشو سنگین کنه... با عصبانیت بیش از حدی که به یکباره از تو وجودش فوران کرده بود، از روی تخت بلند شد.

وقتی ایستاد تازه تونست متوجه چشمهای تار از اشکش بشه. نه... الان وقت ضعیف بودن نبود. حالش دگرگون بود و نمیدونست دقیقا چه حسی داره... انگار که همزمان هم ناراحت بود و هم عصبانی... هم عاشق بود و هم دلخور... هم دلتنگ بود و مغرور...

باید یه جوری این حس های عجیبی که اسمی براشون نداشت رو خالی میکرد. چشمش به لباسی افتاد که دست های تهیونگ اونو از تنش در آورده بودن. رفت و لباس رو از رو زمین برداشت. انگار هنوز هم گرمای دست تهیونگ روش مونده بود...



دندون هاش رو روی هم فشار میداد و سعی میکرد با بسته نگه داشتن لب هاش و فشار به خودش جلوی هق زدنش رو بگیره...

دیگه نتونست تحمل کنه. از آستین های لباس گرفت و با تمام قدرتی که داشت دست هاش رو بالا برد و اون رو به لبه مبل کوبید. دوباره و دوباره.. بارها اون تکه پارچه رو کوبید و کوبید... پرت کرد و لگد کرد ولی آرام نشد!

بیخیال لباس شد. به یه چیز دیگه احتیاج داشت... یه چیزی مثل... چشمش به بار کوچیک کنارش و شیشه های مشروب روش افتاد... به سمت بار رفت، ولی عصبانی تر از این بود که بخواد به فکر خرده شیشه های روی زمین باشه و وقتی یکیشون توی پاش فرو رفت متوجه حواس پرتیش شد. بخاطر جورابش زیاد تو پاش فرو نرفته بود، ولی جورابش هر لحظه خیس تر میشد.



بدتر از این نمیشد... نفس نفس میزد و نمیدونست باید چیکار کنه..
چیکار کنه تا بتونه از این حس مزخرف و سنگینی حقیقتِ رو قلبش
راحت بشه...

به میز تکیه داد و پاش رو بالا آورد. تکه شیشه رو از تو پاش خارج
کرد و ناله ای از رو درد کرد... اوه! حس خوبی داشت! اون ناله ای
که لحظه ای... خیلی کم، راه نفس کشیدنش رو بازتر کرده بود...
دوباره ناله کرد... بلند تر... طولانی تر... بیشتر و بیشتر... فریاد کشید
داد زد... با تمام وجودش فریاد زد بلکه کمی از سنگینی رو قلبش کمتر
بشه... بلکه کمی راه نفس کشیدنش باز تر بشه... تا جایی که میتونست
بلند فریاد زد و با تمام عصبانیتی که تو وجودش جون میگرفت تمام
شیشه ها و لیوان ها رو از روی میز هل داد و روی زمین ریخت. نه...



کافی نیست... هر کاری هم کنه باز هم سنگینی روی سینه کم
نمیشه...

خسته شده بود... نفس کم آورده بود... از درد سینه و گلویش کم که
نشده بود هیچ... درد زخم حنجره ش هم بهش اضافه شده بود...
پوزخندی به وضعیت تاسف بارش زد و لنگ زنون دوباره خودش رو
به تخت رسوند؛ و جوری که انگار هیچوقت موقعیتش رو ترک نکرده،
دوباره روش دراز کشید.

نباید خودشو میباخت، اون یه همچین آدم ضعیفی نبود... نباید کارش
به اینجا میکشید...

انگار که فکر و عقلش برنامه ریزی شده باشن که تو تموم لحظات
سخت، به چیزهای خوب و قشنگ زندگی فکر کنن و حواسش رو از



بدبختی هاش دور کنن... فکرش دوباره به سمت خنده شیرین تهیونگ
کشیده شد...

دوباره سعی کرد... سعی کرد بیاد بیاره خنده هایی رو که بهشون دل
بسته بود... سعی کرد صدای دلنشین خنده های از ته دل تهیونگ رو
بیاد بیاره... ولی صدای خسته ی تهیونگی که بهش میگفت آیشا بهش
نیاز داره و باید بره اونقدری بلند تو سرش اکو میشد که نمیداشت هیچ
صدای دیگه ای به گوشش برسه...

قلبش داشت سنگین تر میشد و اون هنوزم لجبازانه سعی در نادیده
گرفتنش داشت. افکار سمیش رو کنار زد و به صدای خنده های شیرین
و بمش فکر کرد... صدای ضربان نامنظم قلبش، از عشق و ضعفی که
نسبت به اون مرد بی وفا داشت، خبر میداد ...



با فکر به این موضع و این ضعف دوستداشتنی، سعی کرد لبخند زورکیش رو پررنگ تر کنه... انقدر نیشش باز شد که ماهیچه های صورتش درد گرفتن ولی هرچقدر هم تلاش میکرد، اون لبخند به چشم هاش نمیرسید...

نمیخواست به چیزای بد فکر کنه... تهیونگش دوشش داشت و فقط نیاز بود یکی این رو بهش یاد آوری کنه... آره... حتما همینطوره... ولی وقتی قطره اشکی از رو شقیقه ش تا تو موهاش سر خورد، فهمید حداقل به خودش نمیتونه دروغ بگه...

خاطرات چیزهای خطرناکین... بعضیاشون میخندوننت و بعضیاشون اونقدر قلبت رو بدرد میارن که دیگه هیچ خاطره ای نتونه لبخند رو به لبهات برگردونه...



با خیس شدن فضای بیشتری از صورتش، فهمید تظاهر کردن هم
کافیه... دیگه حتی اگه بخواد هم نمیتونه تظاهر کنه و قلب شکسته ش
رو نادیده بگیره. قلب عاشقش خیلی درد میکرد...

لبخند از رو لب هاش پاک شد و دیدش بخاطر اشک های تو چشم
هاش تار شد. چرخید و به پهلو خوابید و جنین وار تو خودش جمع شد.
نگاهش به تکه های شکسته لیوان ویسکی ای افتاد که بین بوسه
داغشون از دست تهیونگ افتاده بود و حالا، با خون خودش تزیین شده
بود... نتونست بیشتر از این تو دنیای خیالات و خاطراتش غرق بشه و
اتفاقات و حقیقت های تلخ زندگی واقعی مثل سیلی ای تو صورتش
خوردن...

چونه ش میلرزید و سینه ش از کمبود اکسیژن به سوزش افتاده بود.
نمیتونست نفس بکشه... باید بغضشو رها میکرد تا بتونه نفس بکشه



ولی دردش خیلی بیشتر از این بود که کارش با شکستن بغضش راه
بیافته... بغضش نمیشکست...

چشمش رو بست که قطره های اشک بیشتری ازش سرازیر شدن...
صدای آروم فین فین های کوچیکش تو اتاق خالی میپیچید و تنهائیش
رو بیشتر به روش میاورد. بغضش شکست...

سخت گریه میکرد... با صدای بلند گریه میکرد و اشک میریخت. از
درد دلش، سنگینی رو قلبش و درد گلویش... از بغض چند ساله ای که
نمیشکست و اشک هایی که بند نمیومدن... از دلی که تنگ بود و
معشوق بی وفایی که نیمه راه ولش کرده بود ...

وقتش نبود تمومش کنه؟ دیگه وقتش نبود تا به خودش بیاد و واقعیت
هارو قبول کنه؟



کمی که آرام تر و سبک تر شد، روی تخت نشست و به اطرافش نگاه کرد. فضای هتل حالشو بد میکرد. به هر گوشه ش که نگاه میکرد حقیقت تنها موندنش تو یه همچین شبی بیشتر تو صورتش کوبیده میشد. باید میرفت... ولی کجا؟...

میترسید هتل رو ترک کنه. یا اگر برمیکشت؟ اگه پشیمون میشد و برای اون برمیکشت چی؟ اگه برمیکشت تا پیشش باشه و بخواد تا صبح بغلش کنه و تو گرمای آغوشش بخاطر کاری که کرده ازش عذر خواهی کنه چی؟ اگر بر میگشت و اون اونجا نبود؟...
ولی اگه نمیومد چی؟...

ترجیح داد هتل رو ترک کنه و تا آخر عمر تو فکر اینکه تهیونگ اون شب برگشت یا نه، بمونه... تا اینکه بخواد تو اون هتل کذایی بمونه



و حقیقت اینکه تهیونگ هیچوقت برنگشت، تو صورتش کوبیده
بشه...

نگاهی به ساعت انداخت... 2:41 بود...

قبل از اینکه تصمیمش عوض شه از هتل خارج شد.

یه تاکسی گرفت و تا خود صبح کل شهر رو گشت... تاکسی تا صبح
دوبار بنزین زده بود و بی وقفه تمام خیابونای سئول رو متر کرده بود.
چشم های جونگکوک حتی یک لحظه هم بسته نشدن. خیره به اطراف
بود و نبود. چشم هاش به خیابونا بود ولی فکر ذکر و روح و عقلش
هیچکدوم اونجا نبود. اگر راننده اشک هایی که گاهی خیلی آروم از
گوشه چشم هاش تا روی گردنش سر میخوردن رو در نظر نمیگرفت...
قطعا مسافر تنه اش هیچ فرقی با یه مجسمه ترک خورده نداشت ...



تا خود صبح فکر کرد. چیکار کنه؟ با این تحقیر و حس بدش چیکار کنه؟ با این دل تنگ و عصبانیش چیکار کنه؟ با این قلبش که بدجور از دست تهیونگ شکسته ولی هنوزم با هر تپش اسمشو ضجه میزنه چیکار کنه؟ ...

باید منتظر میموند تا صبح بشه و تهیونگ از خونه بره. یه شب تا صبح فکر کردن برایش کافی نبود. نیاز داشت مدت زمان بیشتری رو از تهیونگ دور بمونه. باید چیکار میکرد؟ جوری رفتار کنه که انگار اتفاقی نیافتاده و باز هم سختکوشانه برای تهیونگش تلاش کنه؟ یا چشمشو رو قلبش بنده و انتقام توهینی که بهش شده رو بگیره؟ یا سختکوشانه برای تهیونگش تلاش کنه و از آیشا انتقام بگیره؟

شاید باید کلا همه چیز رو فراموش میکرد... حتی قلب عاشقش رو! ولی مگه میتونست؟ مسخره بنظر میاد. کاری که تو ده سال نتونسته



بود رو حالا یهوپی انجامش بده؟ چی عوض شده که؟ تهیونگ ناراحتش کرده؟ خب بهرحال که این دفعه ی اول نبود که پاشو روی شکسته های قلبش میزاشت... ولی حتی این هم نمیتونه احساسش رو نسبت به اون مرد محافظه کار عوض کنه... مگه قلبش با وجود اینهمه تجدید خاطره دیگه میتونه آروم بگیره؟

مگه میتونه جوری رفتار کنه که نیست؟ که به لمس های تهیونگ بی تفاوت... نسبت به صدای بمش ضعیفی نداره... که گرمایی که از بدنش ساطع میشه رو نمیتونه حتی از صد فرسخی هم حسش کنه؟ یعنی چیزی که رو قلبش سنگینی میکنه و نفس کشیدن رو براش سخت میکنه رو نادیده بگیره؟ مگه بارها سعی نکرده؟ مگه بارها سعی نکرده عشق تهیونگ رو از قلبش بیرون کنه؟ یعنی اینبار فرق داره؟ اینبار میتونه روحشو از بدنش جدا کنه؟....



JUNGKOOK'S POV

اونجا منتظرش بودم، مثل همیشه ...

نمیدونم چند ساعت خیره به در عمارت تو اون ماشین نشسته بودم تا پیداش بشه، ولی حالا صبح شده بود و چیزی به بیرون اومدن و سر کار رفتنش نمونده بود. نگاهی به راننده تاکسی انداختم. اون بیچاره هم خوابش برده بود.

دوباره نگاهم رو به در عمارت دادم. مثل عقابی که شکارش رو زیر نظر داره به در عمارت زل زده بودم و منتظر کوچکترین تحرک و نشونه ای از تهیونگ بودم. مطمئن نبودم طاقت دیدنش رو دارم یا نه، ولی بهر حال باید از خارج شدنش از خونه مطمئن میشدم. دلم نمیخواست بینمش ...



همینطور که به خونه پدریم نگاه میکردم، فکر کم کم به سمت افرادی که داخلش زندگی میکنن و ارتباطشون با همدیگه رفت. تهیونگ و همسرش، پسرش، خانواده ش... قلبم از فکر اینکه اونجا خونه تهیونگ و خانواده شه و من دیگه اونجا جایی ندارم به درد اومد... دیگه جایی کنار تهیونگ برای من وجود نداره ...

من از دستش داده بودم...

_مگه داشتیش؟

صدای توی سرم باعث شد یه لحظه مکث کنم و قلبم یه ضربان رو جا بندازه. نداشتمش! تهیونگ منو ول کرده بود... اون من و قلبمو زیر پاش گذاشت تا پیش خانوادش باشه. اون غرورمو شکست و... حالا من چی دارم؟ هیچی ...



هنوزم نمیدونم چه حسی دارم... اصلا چیزی از اون عشق مونده؟ شاید باید فقط بیخیالش بشم... من واقعا دلم نمیخواد بهش صدمه بزنم...
_ولی داری خانواده ش رو ازش میگیری و به خودش و اعتبار و آینده ش صدمه میزنی!

اون صدای لعنتی دوباره کاری کرد تا کلمات رو گم کنم. من نمیتونم بهش صدمه بزنم. بجز اون، قلب من دیگه تحمل اینکه دوباره دنبالش برم و بازم خورد بشم رو نداره. من...

بالاخره در خونه باز شد و هیکل تهیونگ نمایان شد. او! مثل اینکه فراموش کرده بودم که من همیشه به نگاهش میباختم...

مثل همیشه جذاب و باوقار بود، یه مرد متشخص و خانواده دوست... با اون کت و شلوار رسمیش و موهای حالت گرفته ش مثل همیشه خیره



کننده و نفسگیر بود... باد سردی که تو موهاش میپیچید و تکونشون میداد و لبه های کتش که از هم باز میشدن... پاهای کشیده و خوش فرمش تو اون شلوار راسته... حتی اخم جذاب و نگاه نافذش... فقط یکی از اونا کافی بود تا نفس تو سینه م حبس بشه...

من حتی برای پف چشم های خوشگلش هم ضعف میکردم، پفی که ته دلم امید داشتم از بی خوابی و تا صبح به من فکر کردن باشه، نه یه خواب خوش کنار خانواده دوست داشتنیش...

ولی هر چی هم که باشه، قلب بی قرار و دلخورم که تند تر زد و نفسی که به شماره افتاد، دوباره و دوباره بهم یادآوری کردن که من حتی اگه بخوام نمیتونم از این مرد دست بکشم...



بدون اینکه متوجه حضور من بشه جونگی خوابالو رو به راننده ش سپرد
و راهی مدرسه ش کرد و خودش هم رفت. رفت و من موندم و حسرت
اون لبخند مهربون خداحافظی ای که به پسرش زد...

اینبار به راه رفته ش خیره شدم... قلبم بازم درد گرفته بود و فشرده
میشد. نمیتونستم پیاده شم. خیلی خسته بودم ولی با وجود ضعفی که با
دیدنش تو وجودم ایجاد شده بود نمیتونستم رو پاهام وایسم. دلم
میخواست تا ابد همونجا بمونم و از دور نگاهش کنم که با لبخند
شیرینش پسر کوچولوش رو بدرقه میکنه... همین چند ثانیه دیدن در
طول روز هم برای قلب عاشق و زودرنجم کافی بود. حداقل اینجوری
دیگه نمیشکست...

ولی با خروج آیشا از خونه و به یاد آوردن نقش نحسش تو زندگی
تهیونگ، یادم اومد قلبم همونقدر که عاشقه، حسود هم هست ...



تا کسی ای جلوی در عمارت ایستاد و آیشا رو سوار کرد و برد. نفس کلافه ای کشیدم و به اطرافم نگاه کردم که متوجه کسی توی حیاط عمارت شدم. راننده شخصی آیشا بود! پس چرا به جای اون، آیشا با تا کسی رفت؟

راننده بیچاره رو هراسون بیدار کردم و دنبال تا کسی مشکوک راه افتادیم. نفرت و گذشته من و آیشا هیچ ربطی به احساسم به تهیونگ و ماجراهامون نداشت. البته آیشش رو شعله ور تر میکرد. حداقل برای من. فعلا...

تا کسی آیشا دم یک پاساژ بزرگ نگه داشت. هوففف میخواست خرید کنه و الکی دنبالش افتادم... چه روز مزخرفی! از راننده خواستم تا منو به عمارت برگردونه ولی قبل از اینکه خیلی دور بشم متوجه یه چیزی شدم!



آیسا داشت میرفت پارکینگ...

از راننده خواستم تا نزدیکی خروجی پاساژ نگه داره. زیاد طول نکشید که آیسا با ماشینی که تا به حال بین ماشینای عمارت ندیده بودمش از پارکینگ بیرون اومد. شیشه ها دودی بود ولی همون لحظه که از پارکینگ خارج شد تونستم از شیشه جلو آیسا رو توش تشخیص بدم .

بازم تعقیبش کردم. خوشبختانه مسیرهایی که ازشون میرفت حسابی شلوغ بودن و حضور یه تاکسی که دنبالت افتاده زیاد جلب توجه نمیکرد! البته مهارت مشکوک راننده تاکسی رو هم توی استتار نمیشد نادیده گرفت!!

بعد از حدود نیم ساعت تعقیب کردن، بالاخره تاکسی ایستاد. تی یه منطقه باکلاس و گرون قیمت. جلوی یک برج مسکونی لوکس. بنظر



میرسید دربان آیشا رو میشناسه چون کار همیشگی این دختر، اومدن به اینجاست.

صبح ها منتظر میمونه تا همه از خونه خارج بشن بعد، به بهونه خرید از خونه میزنه بیرون و برای پیچوندن راننده، با تاکسی تا مرکز خرید میره. و از اونطرف با یه ماشین دیگه که کسی از وجودش خبر نداره از مرکز خرید بیرون میزنه و میاد اینجا.

برای چی؟ کی اینجا زندگی میکنه؟ برای دیدن کی اینجا میاد؟ چه رازی پشت این مخفی کاریات هست آیشا؟ اگه متوجه راز کوچولوت بشم... اینجوری همه چیز تغییر میکنه... برگ برنده دست من میافته و... میتونم این بازی رو اونجور که میخوام هدایت کنم... تهیونگ مال من میشه...

BUBBLE'S POV



توی اتاق روی تخت نشسته بود و به وضعیت آشفته اطرافش نگاه میکرد. تخت بهم ریخته بود و کل شیشه های مشروب شسته بودن. ولی چیزی که بیشتر از همه اعصابش رو بهم میریخت، رد پای خونی روی زمین بود!

مطمئن بود با اون وضع روحی امکان نداره زخمشو پانسمان کرده باشه و نگرانش بود... ولی واقعا حق اینو داشت؟ که نگرانش باشه؟ نگران زخمش باشه؟ وقتی خودش زخم بدتری به قلب عاشق و معصومش زده بود؟...

بازم تنهانش گذاشته بود... پسر کوچولوی تنها و عاشقش رو تو یه همچین وضعیتی تنها گذاشته بود... نیمه راه از کارش پشیمون شده بود و قلبش از تصور پسرک تنهانش به درد اومده بود و بلافاصله برگشته بود. چطور میتونست برای محافظت ازش، اینجوری باهش رفتار کنه؟



یعنی تنها راه حلی که به ذهنش رسیده بود همین بود؟ که به ساز آیشا

برقصه؟

نه! نباید اینطوری میشد. باید از جونگکو کش محافظت میکرد... باید

پیشش میموند و ازش محافظت میکرد نه اینکه مثل یک ترسو ترکش

کنه... اشتباه کرده بود... خراب کرده بود...

جونگکوک غریب و تنهاش این وقت شب کجا رفته بود؟ به ساعت

روی دیوار نگاه کرد... ساعت 2:47 بود...

.
. .
. .
. .



فلش بک

روز بعد از خرید پر ماجراشون، دوباره راهی جاده شدن. برای رسیدن به گروه توریستی ای که وی باهاشون اومده بود مجبور بودن عجله کنن و قبل از خارج شدنشون از آمریکا، بهشون برسن. متاسفانه وی هیچ اطلاعی از زمان بندی هاشون نداشت و فقط میدونست آخرین مقصد قبل از رفتن به ایتالیا، لاس وگاسه.

از شانش شوگا، چیم و جی کی هم تو لاس وگاس زندگی میکردن و مقصدشون یکی بود. همسفر شدن با اون پسرا خیلی براش مهیج بود. از شیطنتا و شوخیاشون گرفته، تا دزدیدن چیپس و پفک از مارکت های سر راهیشون /:

مسیرشون یه جاده کویری بود که وی عاشقش شده بود. هیچ چیز خاصی نداشت ولی سکوت و بی انتهاییش آرامش خاصی داشت. هر



کدومشون به نوبت رانندگی میکردن و نوبت هرکس میشد، زوجش هم کنارش مینشست.

نوبت وی بود که تازه یادشون افتاد اهنگ بذارن! صدای موسیقی سبک کانتري که به موقعیت مکانیشون هم میومد رو تا جایی که میشد بلند کرده بودن و تا مرز پارگی حنجره هاشون باهاش همخونی میکردن .

چیم ایستاده بود و به طرز فجیهی بدنش رو با هر ریتمی به غیر از ریتم موسیقی در حال پخش تکون میداد و جوری فریاد میزد که صداش توی کویر خالی اکو میشد. شوگا رو صندلی عقب لم داده و عین کره آب شده بود. از تو اتاق هتل تا تو ماشین هم بزور و کشون کشون تو خواب آورده بودنش و الان فقط بخاطر دیوونه بازیای چیم بود که چشم هاش رو باز کرده بود تا اون موجود کیوت رو در حال وورجه وورجه کردن ببینه. لبخند ستایش گری رو لب هاش بود و دستش تو



دست چیم بود و پسر پر انرژی هماهنگ با ریتم بدنش دستاشونو تگون میداد.

وی اکثر آهنگ ها رو بلد نبود و نمیتونست باهاشونه همراهی کنه. ولی زیادم بد نبود چون بهرحال سرش گرم تماشای جی کی ای بود که به لطف سقف باز ماشین ایستاده بود و دهنش رو مثل تمساح باز کرده بود تا باد بخوره!

کمی میرقصید، کمی داد میزد، گاهی متن آهنگ رو فریاد میزد و وقتی خسته میشد روی صندلی کمک راننده ولو میشد. و دقیقا چند لحظه پس از انرژی گرفتن دوباره، اینبار به سمت وی میرفت و انگولکش میکرد!

به گردنش دست میکشید، دستشو روی سینه و عضله های شکمش میکشید، گاهی قسمت های سکسی آهنگ رو تو گوشش زمزمه میکرد



و با نفس هاش روی گردن وی، مو به تن پسر در حال رانندگی سیخ میکرد...

و سکسی بازیاش که تموم میشد اینبار موهاشو بهم میریخت، گازش میگرفت یا مجبورش میکرد با اهنکی که بلد نیست بخونه! ولی خب وی هم اعتراضی نداشت. از مرکز توجه اون پسر بودن لذت میبرد...

ساعتی بعد هر دو پسر شیطون انرژیاشون تموم شده بود و آرام گرفته بودن. چیم بین پاهای شوگا دراز کشیده بود و کمرش رو به سینه ش تکیه داده بود و چشم هاش رو بسته بود و آگه وی حرکت انگشت هاش روی خطوط کف دست شوگا رو از توی آینه نمیدید میتونست بگه اون پسر پیش فعال بالاخره شارژش تموم شده.

روی صندلی های جلوی ماشین، زوج دیگه ای از لمس های غیرشهوانی همدیگه لذت میبردن. جی کی به در تکیه داده بود و کفش



هاشو در آورده بود و اون هارو روی پاهای وی گذاشته بود. ازونجایی که جاده کاملا خلوت و سراسر است بود، پس نیازی به دنده عوض کردن هم نبود. وی با یه دستش فرمون رو نگه داشته بود و با دست دیگه ش پاهای جی کی رو نوازش میکرد و از حس خوبش لذت میبرد.

سنگینی نگاه جی کی رو روی خودش حس میکرد، ولی چیزی نمیگفت تا اون پسر در کمال آرامش به نیم رخ جذابش خیره بشه! جی کی بالاخره نفس عمیقی کشید و آرنجش رو لبه ی شیشه گذاشت و سرش رو بهش تکیه داد. با سر کج شده به وی خیره مونده بود سعی میکرد تمام جزئیات صورتش رو حفظ کنه. احمقانه بود ولی جوری از این کار خسته کننده لذت میبرد که نمیتونست نگاهش رو ازش بگیره!

"انقدر جذابم که نمیتونی نگاهتو ازم بگیری؟" وی دستش انداخت. با پوزخند و لحن شیطونی گفت و میخواست اذیتش کنه ولی جوابی که



جی کی بهش داد مسیر مکالمه شون رو تغییر داد: "آره. خیلی جذابی..."

وی شوکه از این جواب فکر کرد مورد تمسخر قرار گرفته. تکخندی کرد و نگاهی به جی کی انداخت که با نگاه کاملاً جدیش رو به رو شد و فهمید شوخی نمیکنه: "اوه! جدی بود!"

جی کی متوجه نمیشد چرا حرفش رو باور نکرده: "چرا باید دروغ بگم؟"

تکیه ش رو از در گرفت و صاف نشست. ولی هنوز پاهاش زیر دستای وی بود. ادامه داد: "بنظرم خیلی جذابی".

دستش رو روی گونه وی گذاشت و به سمت خودش برگردوند. با لحن خمار و نگاه شیفته و خسته ای به چشم های نگاه کرد: "چشمای



خمارت مستم میکنه... وقتی اینجوری تمام حواست رو به من میدی و نگاهتو رو من قفل میکنی احساس سرگیجه میکنم. حسش مثل وقتاییه که مشروب میخورم. سرم که سنگین میشه میفهمم دیگه بسمه چون تا چند دقیقه دیگه قراره بدتر ازین بشه... ولی یه جوریه که میخوام انقدر بخورم تا هوش از سرم بپره... چشمای تو هم دقیقا همینجوریه. دلم میخواد انقدر بهشون نگاه کنم تا تو چشمت غرق بشم..."

نفس وی از این اعتراف نفسگیر بند او مد. با دهن باز به چشم های تیره پسر رو راست کنارش خیره مونده بود که با حس کج شدنش متوجه ماشین شد که داره از جاده منحرف میشه. بلافاصله به جاده نگاه کرد و فرمون رو چرخوند. کنترل ماشین که دوباره به دستش افتاد نفسی که نمیدونست از کی حبش کرده بود رو بیرون داد و نفس عمیق دیگه ای گرفت.



تکخند شگفت زده ای کرد و نگاهی به جی کی که بدون کوچکترین توجهی به انحراف ماشین ایندفعه آرنجش رو روی پشتی صندلیش گذاشته بود و سرش رو بهش تکیه داده بود و همچنان بهش خیره مونده بود، داد: "تو... (خنده ای کرد که دیگه نتونست از رو لبش پاکش کنه) خیلی رکی پسر"...

جی کی نیشخندی زد و کمی به سمتش خم شد و تو گوشاش زمزمه کرد: "خب چرا وقتی ازت خوشم میاد باید پنهانش کنم..؟"

نفس تهیونگ بار دیگه گرفت. این پسر چطور میتونست انقدر رُک و بی خیال باشه؟ چطور انقدر راحت اعتراف میکرد؟ یعنی کار همیشگیش بود یا واقعا ازش خوشش میومد؟



بوسه ملایم و کوچیکش که زیر گردنش گذاشته شد نفسش رو بیرون داد. هنوز لب های جی کی از گردنش جدا نشده بود که: " واییی راستییی... " صدای جیغ چیم از پشت سرشون اومد!

بخاطر یهویی بودنش هر دو تاشون تو جا پریدن و جیغ نسبتا کوتاه و تو گلویی کشیدن. حتی شوگا هم از یهو بلند شدن و جیغ کشیدن چیم ترسید و بلافاصله بلند شد نشست. هر سه دستشون رو روی قلبشون گذاشته بودن و سعی میکردن با نفس های عمیق ضربان غیر عادی لبشون رو به حالت اول برگردونن.

جی کی نگاه مرگباری با اخم کشنده ای بهش انداخت و غرید: " درررد".

"چیشده؟" شوگا با گنگی و نگرانی به چیم که هنوز سیخ نشسته بود و بی توجه به زحله های ترکیده اون ها به جاده نگاه میکرد.



"یادم رفت بهتون بگم با پسرماهنگ کردم سر راه بینیمشون!"

چیم خیلی جدی گفت.

جی کی بیشتر اخم کرد: "واسه این یهو جیغ زدی نکبت؟ نمیتونستی

آروم بگیش؟"

چیم تازه حواسش به اون سه تا جلب شد که از ترس رنگشون پریده

بود. شونه بیخیالی بالا انداخت و دوباره به سینه شوگا تکیه داد و فشاری

بهش آورد تا دوباره دراز بکشه: "یهو یادم اومد خو..."

جی کی چشمی چرخوند و پاهاشو از رو پاهای وی برداشت و چار

زانو نشست. وی تازه تونسته بود تنفس و ضربان قلبش رو کنترل کنه

که: "یه چیز دیگهه... "چیم دوباره سیخ نشست و نزدیک گوششون

جیغ زد.



جی کی اعصابش خورد شد و به عقب برگشت تا بزنتش. چیم جیغ
میزد و از شوگا خواهش میکرد نجاتش بده. شوگا سعی میکرد دستای
جی کی رو از دوستپسرش جدا کنه و وی هم از شدت خنده از صداهای
عجیبی که اون دو از خودشون در میاوردن بزور تونسته بود با یک
دست از پشت کمر بند جی کی رو بگیره و بکشه تا نذاره دستش به
چیم برسه.

بعد از کشمکشی کوتاه، جی کی سر جاش نشست و چشم غره ای به
چیم رفت: " همه حرفاتو همین حالا بزن که دیگه تو گوشمون جیغ
نزنی".

چیم دهن کجی ای بهش کرد: " پسرا با گروهشون راه افتاده بودن برن
تعطیلات. قراره از لاس و گاس رد شن و الانم تو راهن. ما که تا شب



نمیرسیم؛ پس باهاشون هماهنگ کردم یه جا بهشون ملحق شیم شبو

پیش اونا بمونیم. شبای اینجا خیلی سرده. اونا تجهیزات دارن."

جی کی سری تکون داد و به صندلیش تکیه داد و دوباره پاهاشو جمع

کرد و چهارزانو نشست: "هممم... اوکیه. خوب کاری کردی. خب؟

کجا باهاشون قرار گذاشتی؟"

چیم همینطور که با دست به شوگا اشاره میکرد به پوزیشن قبلیش

برگرده تا اونم روش بخوابه، جواب داد: "فقط به دوراهی که رسیدین

به جای مسیر لاس و گاس، اونیکی راهو برید. یکم راهمون دور میشه...

ولی خب مهم نیست."

"اوکی" جی کی زیر لب تاییدی کرد و چیم و شوگا دوباره دراز

کشیدن که بخوابن. وی نیم نگاهی به جی کی انداخت: "پسرا کین؟"



جی کی شروع کرد به تکون خوردن و دنبال یه موقعیت مناسب گشتن
برای خواب و همینطور توضیح هم میداد: "پسرا، دوتا از دوستانمون
که زیاد میبینیمشون. البته اگه مسافرت نباشن".

ماشین کلاسیک بود و صندلی های جلو درست مثل صندلی های پشت
بهم چسبیده بودن. جی کی هم از این مزیت استفاده کرد و سرشو رو
پای وی گذاشت: "اون دوتا یه کاروان دارن که نصف بیشتر سال رو
باهاش اینور اونور میرن و میگردن. اگه تو شهر باشن، یعنی پیش ما
هستن. اگرم پیش ما نبودن یعنی باز تو کاروانشون دارن میگردن".

وی در جواب حرفای جی کی سر تکون میداد. با تموم شدن حرفاش
به چهره خوابالوش که روی پاهاش بود نگاه کرد. سنگینی و گرمای
سرشو رو پاهاش دوست داشت. لبخندی زد و دستش رو توی موهایش
فرو برد: "پس الان میریم پیش اونا درسته؟"



جی کی هومی از حس لذتبخش انگشتای وی لای موهاش کرد و چشم هاش رو که با اون نوازش ها خمار شده بودن بست: "هممم... پیش اونا و گروهشون. زوج های دیگه ای که با کاروان سفر میکنن..."

وی لبخندی به صداش که رفته رفته تحلیل میرفت زد. خواست خم شه و پیشونیش رو ببوسه که متوجه شد هرچقدر هم خم شه لب هاش به پیشونی پسر خواب روی پاهاش نمیرسه. لبخند دندون نمای زد و صاف نشست. انگشت اشاره ش رو بوسید و ضربه کوچیکی به نوک گرد دماغش زد...

جین و نامجون! زوج مسافری که کل آمریکا رو با کاروان مجهزشون میگردن. تنها عضو های اون گروه دوستانه که اسم مستعار نداشتن. یه زوج دوستداشتنی و عجیب!



وی واقعا دوست داشت بیشتر باهاشون آشنا شه و وقت بگذرونه، ولی فعلا اون ها درگیر مستقر شدن بودن و سرشون شلوغ بود. ولی خب وقت زیاد داشتن. میتونست بعدا بیشتر باهاشون آشنا شه.

13 کاروان. 13 کاروانی که بدون هیچ قرار داد و شناخت قبلی ای توی راه با هم آشنا، و کنار هم جمع میشدند. مسیرهای یکسانی رو انتخاب میکردن و با بقیه همراه میشدن. بعضی ها زن و شوهر بودن و بعضی ها دوتا دوست. بعضی ها والدینی با بچه هاشون بودن و بعضی ها زوج های عاشقی مثل جین و نامجون...

کاروان ها رو دور هم پارک کرده، و چندین آتش تو فضای دایره شکل بین کاروان ها با فاصله روشن کرده بودن. سوز و سرمای شب توی صحرا، با اون گردهمایی گرم و دوستانه به فراموشی سپرده شده بود.



گروهی غذا آماده میکردند، گروهی گیتار میزدند و میخواندند، گروهی میرقصیدند... بعضی ها فقط از کنار همدیگه بودن لذت میبردند و به همصحبتی با دوست های جدیدشون نشسته بودن.

اونجا همگی به این ریتم عادت کرده بودن ولی برای وی، این مثل کشف دنیای جدیدی بود. اینکه جز خانواده بزرگی از افراد غریبه باشی.

با دو خواهر جوونی که باهم سفر میکردن گرم گرفته بود. دور یکی از آتیش ها نشسته بودن و درباره سبک زندگی اونها، زیبایی و حس آزادیش، بدی ها و سختی های زندگی در کاروان صحبت میکردن. بنظرش خیلی جالب بود. مثل پرنده آزاد و بی قید بند. مثل ماهی بی خونه و آزاد.



آزاد... آزادی. چقدر این کلمه به مزاجش خوش میومد... کاش اونم میتونست انقدر آزاد و رها باشه. مثل این آدم های خونگرم و شاد، که با هر بادی که میوزید مسیرش رو تغییر بده و نگران هیچی نباشه...

JUNGKOOK'S POV

از شخصیت گرم و مهمان نواز جین و نامجون خبر داشتم و میدونستم قراره خیلی خوب ازش استقبال کنن. میخواستم کاروانشون و قسمت های مخفی رو که بخاطر فضای کم مخفی شده بودن رو به وی نشون بدم. میدونستم وقتی تعجب میکنه چشما و دهنش گرد میشن. یه جورایی اونقدر بامزه و خواستنی میشد که دلم میخواست همش چیزای جدیدی بهش نشون بدم تا بتونم قیافه خنگشو موقع تعجبش ببینم.

میخواستم بهش تو کنسرو های فلزی ای که توی آب روی آتیش آپیژ شده بودن غذا بدم و واکنشش به تجربه اینهمه چیزای جالب رو ببینم.



شاید حتی از جوک های بیمزه جین هم خوشش میومد و میتونستم اون
لبخدای شیرینش رو ببینم...

ولی الان چیز جالب تری جلوم بود! قهقهه زدنش... تو تمام این مدت
قهقهه زدن و اینجوری بلند و از ته دل خندیدنش رو ندیده بودم. یه
جورایی دلم ضعف میرفت برای صدای بم خنده هاش که تو اون سر و
صدا و شلوغی یه جور قشنگی متفاوت بود ...

ته دلم با دیدن چشم های هلالی شکلش که دیگه چیزی ازشون دیده
نمیشد لرزید. ولی لرزشش خیلی طول نکشید وقتی که دست های یکی
از اون دوتا دخترایی که باهاشون خوش و بش میکرد بازوش رو لمس
کرد!

یعنی دیگه هیچکسی رو بین اینهمه جمعیت پیدا نکرده بود که به اون
دوتا دختر بلوند چسبیده بود؟ مگه چی بهش میگفتن که اینجوری



قهقهه میزد؟ بعد اینهمه مدتی که با هم بودیم یبارم برای من اونجوری
نخندیده بود که الان داشت برای اون دو تا دختری که صورتاشون با
توجه به آرایشای غلیظشون تفاوتی با دلکک ها نداشت، میخندید.
تمام برنامه ها و نقشه هام بهم ریخته بود. حتی به نامجین هم توجه
زیادی نکرده بود و فقط در حد یه آشنایی ساده باهاشون ارتباط برقرار
کرده بود. یعنی اون دخترای ایکبیری انقدر براش جالب و باحال بودن؟
نمیخواستم قبول کنم. ولی مجبور شدم و یواشکی تو دلم به خودم
اعتراف کردم که حسودیم شده! آره حسودیم شده بود خب که چی؟
من فقط یکوچولو خودخواه بودم و اون خنده های قشنگ رو برای
خودم میخواستم...



برام عجیب بود که توی اون شلوغی و بین کسایی که با هیجان در مورد موضوعی باهام حرف میزدن، نگاهم بدون اجازه میچرخید و بین تموم اونها روی اون جفت چشمای تیره ای مینشست که مستم میکرد . برای منی که انقدر همه چیز برام عادی و تکراری شده بود که دیگه چیزی تو جهم رو جلب نمیکرد، وی مثل ناشناخته ترین و در عین حال آشنا ترین فرد زندگیم بود. قلب بیقرارم حتی با فکر به این پارادوکس جذاب هم به لرز میافتاد.

نمیخواستم نگاهش کنم. میترسیدم متوجه خیره شدنم بشه. خجالت آخرین چیزی بود که شاید میشد تو وجودم پیدا کرد؛ ولی حالا من اینجا نشسته بودم، با حرص و حسادت به اون و دخترای کنارش نگاه میکردم و خدا خدا میکردم نگاهش بهم نیافته چون از اینکه بفهمه بهش حسادت کردم خجالت میکشیدم...



من چم شدهههههه؟؟؟

به خودم تشر زدم و سرمو تکون دادم. نه بیخیال جونگکوک بهش فکر نکن. نگاهمو ازش گرفتم تا بیشتر از این پیش خودم شرمنده نشم! پسری که تا چند دقیقه پیش سعی داشت توجهم رو جلب کنه با دیدن اینکه حواسم پرت ویه ناامید شده بود و رفته بود. با اینکه کنار آتش نشسته بودم، ولی هنوزم سردم بود. شب های صحرا واقعا سرده.

به اطرافم نگاهی انداختم. همه جفت جفت نشسته بودن و از سرما به هم چسبیده بودن. نگاهم به چیم افتاد که از سرما درحال لرزیدن. این پسر لباس زبون نداره بگه سردمه؟

سری تکون دادم و به سمت کاروان نامجین رفتم. پتویی رو برداشتم و بیرون اومدم. ناخودآگاه نگاهم به سمت وی کشیده شد. اونجا نبود.



باید خیالم راحت میشد ولی با ندیدن اون دو دختر توی جمعیت بیشتر کلافه شدم. راه نفسم از حرص بسته شده بود و واقعا بهم ریخته بودم. به سمت چیم رفتم و پتورو تو صورتش پرت کردم که صدای اعتراضش بلند شد: "هییی این چه وضعشه یابوو؟؟"

بدون اینکه نگاهش کنم سیگاری در آوردم و جلوی آتش گرفتم: "بگیر دورت فردا نیافتی بمیری حوصله چسناله های شوگا رو ندارم"... صدایی ازش در نیومد که نگاهش کردم. پتورو دور خودش میپیچید و بهم پوزخند میزد. ابرویی بالا انداختم که با لحن مرموزی به حرف اومد: "چی؟ نگرانم شدی؟"

چشمکی زد که حالم بهم خورد. پسره لوس! نگاهمو ازش گرفتم و پکی به سیگارم زدم. دست هامو پشتم تکیه گاه کردم و سرمو بالا



گرفتم. اونجا به دور از شهر و کثیفی بود و چیزی مانع دیدن ستاره ها
نمیشد. پر بود از نقطه های ریز چشمک زن روشن!
دود سیگارم رو به سمت آسمون فوت کردم که جلوی دیدم رو گرفت.
جلوی چشم هام پر از دود بود. کنار که رفت، تصویر پشتش واضح تر
شد. وی بود .

بالای سرم ایستاده بود و تو اون زاویه برای من سر و ته دیده میشد.
برخلاف همیشه، اینبار بلافاصله با دیدنش لبخند رو لبم نیومد. بجاش با
نگاه خنثی ای دستم رو بالا اوردم و خیره به چشم هاش کامی از سیگار
بین انگشتم گرفتم و دوباره به طرفش فوت کردم.

دوباره جلوی صورتم پر از دود شده بود و نمیتونستم بینمش. ذاتا
همینجوریشم هیزم های کنارم کلی دود تولید میکردن و با وجود دود



سیگارم دیگه نمیتونستم چیزی رو پشتشون ببینم. هنوز دود کنار نرفته بود که چیزی هوا رو شکافت و از بین دود ها به سمت صورتم اومد. قبل از اینکه بخوام واکنشی نشون بدم لب هاش روی لب هام نشست! سریع بوسید و عقب کشید. لب هام که بخاطر فوت کردن غنچه مونده بود رو باز کردم و بزور نفس عمیقی گرفتم که دود توی ریه م کشیده شد و به سرفه افتادم.

صاف نشستم و سرفه کردم که احساس کردم کنار نشسته و میخنده. خواستم بهش تشر بزنم که نگاهم به چشم های شیطون و خندونش افتاد. با اینکه هنوزم به پای اون قهقهه ها نمیرسید، ولی اینم برای خودش چیزی بود...

"به چی میخندی؟"



سوالمو نادیده گرفت و لبخندی زد و دستشو بالا آورد که متوجه یه بطری شراب تو دستش شدم! اونو از کجا آورده بود؟ با ذوق بطری آکبند رو تکون داد که چشم هاش بیشتر هلال شد: "آوردم باهم بخوریم".

گیج نگاهش کردم: "اینو از کجا آوردی؟"

لبخند مستطیلی دندون نماش رو حفظ کرد و باافتخار جواب داد: "اون دوتا خواهرها بهم دادن".

از جواب و ذوق بی جاش عصبی شدم و رومو ازش گرفتم. پوزخند تحقیرآمیزی رو لبم نشوندم و با لحن مسخره ای گفتم: "هه! معلوم نیست چیکارشون کردی که بعنوان جایزه یه همچین چیز گرونی بهت دادن... معلومه خوب بهشون حال دادی..."



لحن و نفس های تند و حرصیم از اون چیزی که میخواستم زهر آلودتر بود. احساس میکردم گوشام دارن داغ میشن. حتی تصور وی که اون دوتا دختر لاغر مردنی رو به فاک میداد هم روانیم میکرد. اون پسر نمیتونست تمریناشو با من بکنه و حالشو با یکی دیگه ببره!

صدای قهقهه ش منو از تصور اون ترسام تهوع آور بیرون آورد. بهش نگاه کردم. درست همونی که میخواستم. داشت همونجوری، و حتی بهتر از اون موقع میخندید. ولی اینبار به من... شایدم چون اینبار این خنده مال من بود بنظر شیرین تر میومد...

ولی نتونستم زیاد ازش لذت ببرم چون افکار مسموم دوباره فکرمو مشغول کردن. الان داشت به من میخندید؟ نکنه داره مسخره م میکنه؟ نکنه پیش خودش میگه من چقدر احمقم که فکر میکردم بهم وابستگی



ای داریم که الان اینجوری حرص میخورم؟ اخمام تو هم رفت: " به
چی میخندی؟"

سعی میکرد خندهش رو کنترل کنه تا جوابم رو بده ولی نمیتونست.
دلم نمیخواست بهش توجه کنم ولی، صدای بم خنده های شیرین و
جذابش بدون هیچ تلاشی میتونستن تمام ناراحتی ها و زخم های قلبم
رو مرحم بذارن...

به خودم که اومدم دیدم خنده ش رو کنترل کرده و با لبخند بزرگی با
چشمای براق و پرنوری که نفس تو سینه م حبس میکرد بهم زل زده.
ابرویی بالا انداختم و با لحن کنجکاوی پرسیدم: " به چی نگاه میکنی؟"
کمی صورتش رو جلوتر آورد و با حفظ لبخندش لب زد: " به پسر
حسودی که اینجا تنها مونده..."



اخمی کردم و با حالت دفاعی ای حرفشورد کردم: "حسود چیه دیگه
تنها کجا بود؟"

کمی بهم خیره موند و عقب کشید. لبخند جذابی زد و شروع کرد به
حرف زدن: "یکی از اون خواهرها با یه پسر روس آشنا شده بود. پسره
یه جمله روسی بهش داده بود گفته بود خودت معیشو پیدا کن. منم
براش ترجمه ش کردم و اونا هم بهم گفتن در عوضش هر چی بخوام
بهم میدن" ..

بطری شراب رو بالا آورد و با ابروهای بالا انداخته و ذوق و شوق ادامه
داد: "... و منم اینو برداشتتممم!"

ترجمه؟ دوست پسر روسی؟ وقتی یاد تصورات تریسام چندش
آورشون افتادم تو دلم فحشی به خودم داد! تو فکر بودم که بطری رو



گذاشت تو بغلم و بلند شد رفت. چند دقیقه بعد با دوتا لیوان کاغذی یکبار مصرف برگشت.

لیوانارو نشونم داد و با حالت شرمنده و معذبی لب زد: " شرمنده! همینا بود فقط."

حالا که خیالم از بابت اون دوتا اسکلت بلوند راحت شده بود میتونستم دوباره لبخند بزنم. با لحن مهربونی بهش اطمینان خاطر دادم: " مهم نیست. همینا هم خوبن. خیلیم خاصه اتفاقا!"

خنده ای کرد و به دستام که درگیر باز کردن در بطری بود خیره شد: " آخه میخواستم برامون یه شب رمانتیک باشه..."

دستام رو هوا خشک شدن. میخواست برای من رمانتیک باشه؟ چرا؟ قلبم به تپش افتاده بود و خودم رو باور نمیکردم. به قلبم تشر زدم تا



توی سینه م آروم بگیره (مگه اولین بارته ازین چیزا میشنوی که اینجوری میکنی آخه؟ چت شده تو؟)

افکار ضد و نقیض رو دور انداختم به سمت وی برگشتم: "برای همین، از بین تمام چیزایی که میتونستی برداری اینو انتخاب کردی؟ که امشب رورماتیک کنی؟"

لبخند خجالت زده ای زد و جوابم رو داد: "خب آره... ولی فقط اون نبود. قبل از این جریانات میخواستم برات قهوه بیارم تا گرمت کنه چون از بدنت که جممعش کرده بودی فهمیده بودم سردته... ولی بعد که اینو دیدم به ذهنم رسید که خب... این بیشتر گرم میکنه!"

حرفش که تموم شد لبخند بزرگی زد و بطری رو از دست گرفت تا خودش باز کنه. سرش رو پایین انداخته بود و درگیر باز کردن در



بطری شراب قرمزی بود که بخاطر من آورده بود و من... غرق حس خوبی که تو رگهام جریان پیدا کرده بود، بودم...

همیشه... همه فکر میکردن چون همیشه این منم که حواسم به بقیه هست و نمیدارم طوریشون بشه، پس از پس خودمم بر میام! و بخاطر همینم بود که هیچوقت کسی متوجه لرزیدنای من از سرما نشد...

ولی حالا... این پسر غریبه که معلوم نیست از کجا اومده و به کجا میره، تو این چند روز اونقدری منو زیر نظر داشته که حتی از حالت بدنم هم میتونه حس کنه که سردمه...

بهم توجه میکنه و متوجه مشکلاتم میشه. بهم اهمیت میده و مشکلمو حل میکنه. یه قهوه یا شراب، فرقی نمیکنه، آوردن یه همچین چیزی خیلی کار کوچیک و سطحی و غیر مهمیه، ولی برای منی که هیچوقت



کسیو نداشته که بهش محبت کنه و بهش اهمیت بده... این پسر و همین کار های کوچیکش هم برام اندازه یک دنیا عزیزه...
راستش دست خودم نبود ولی... بخاطر همین کار کوچیکش هم قلبم لرزید ...

فکر کنم این، اولین قدم عاشق شدن باشه...

* پایان فلش بک *

BUBBLE'S POV

به خونه برگشت و بلافاصله لباس هاش رو عوض کرد. قرص سردرد و یک لیوان قهوه خورد و به سرعت به طرف محل کار تهیونگ به راه افتاد.



شب قبلش تهیونگ بهش اجازه غیبت و استراحت داده بود و بهرحال،
از یک فرد افسرده و شکست عشقی خورده انتظار میرفت کل روز رو
توی تختش به سر بیره و زانوی غم بغل بگیره.

ولی جونگکوک همچین آدمی نبود. نمیتونست اجازه بده یه همچین
آدم ضعیفی بنظر برسه. هرچقدر هم شکست خورده و ناراحت باشه، یا
حتی اگه واقعا زانوی غم بغل بگیره و کل روز رو گریه کنه، ولی
نمیتونست اجازه بده کسی، و مخصوصا تهیونگ از این حجم
دلشکستگی پی بیره.

باید فردی قوی میبود و خودش رو قوی نشون میداد. باید جوری رفتار
میکرد که انگار هیچ اتفاق خاصی نیافتاده و اونقدری چیز مهمی نبوده
که بخواد بخاطرش افسردگی بگیره. باید مثل مسئله ای پیش پا افتاده
باهاش رفتار میکرد و اون رو به فراموشی میسپرد ...



باید دست نیافتنی بنظر میرسید...

هرچقدر هم از تهیونگ ناراحت بشه و هرچقدر هم اون مرد باهش

نامهربون باشه... باز هم گاهی زورت به همه میرسه غیر دلت...

نمیتونست... هرچقدر هم تلاش میکرد نمیتونست از اون مرد بی رحم

دل بکنه. تمام این سال ها تلاش کرده بود و از دوریش غصه خورده

بود؛ ولی الان دیگه نوبت اون بود تا طعم خوشی رو بچشه. دیگه خانواده

ش مهم نبود. کسی که خانواده شون رو از هم پاشونده بود جونگکوک

نبود... آیشا بود.

دیگه عذاب وجدانی نداشت و میخواست یکبار دیگه شاننش رو امتحان

کنه. باز هم باید بخاطر تهیونگش فداکاری میکرد و خورد میشد. ولی

این به این معنی نبود که قرار نیست انتقام نامردی تهیونگ رو ازش

بگیره... حتی اگه تهیونگ هم باشه، باید تقاص کارشو پس بده...



از اون جایی که جونگکوک قرار نبود سر کار بره، پس تهیونگ هم به هتل نرفته بود و به روال سابق خودش برگشته بود و به شرکت خودش برگشته بود. و خب جونگکوک هم اینو میدونست. پس به جای هتل، سمت محل کار تهیونگ رفت. خبر های خوبی براش داشت و میخواست سورپرایزش کنه...

فلش بک

حرفش که تموم شد لبخند بزرگی زد و بطری رو از دست گرفت تا خودش باز کنه. سرش رو پایین انداخته بود و درگیر باز کردن در



بطری شراب قرمزی بود که بخاطر من آورده بود و من... غرق حس
خوبی که تو رگهام جریان پیدا کرده بود، بودم...

راستش دست خودم نبود ولی... بخاطر همین کار کوچیکش هم قلبم
لرزید ...

فکر کنم این، اولین قدم عاشق شدن باشه...

وقتی متوجه درگیری بیش از حد وی با چوب پنبه بطری شراب شدم
خنده م گرفت. اون پسر زیادی کیوت و بی تجربه بود. میخواست برام
رمانتیک باشه ولی حتی بلد نبود که در شراب رو باید با در باز کن
مخصوصش باز کرد.



این بی تجربگیاش و در عین حال تلاشش برای ابراز علاقه به من...
باعث میشد هربار بیشتر به این که اولینش هستم پی ببرم و ضعف
کنم ...

بلند که شدم توجه ش بهم جلب شد. خجالت آورده ولی یجورایی
احساس پیروزی کردم وقتی تونستم توجه ش رو دوباره مال خودم
کنم. سوالی بهم نگاه میکرد که عقب عقب رفتم و به کاروان نامجین
اشاره کردم: "الان برمیگردم".

سری تکون داد که برگشتم و به سمت کاروان رفتم. نامجون تنها بود
و این واقعا عجیب بود چون جین حتی یه لحظه هم دوستپسر جذابشو
تنها نمیداره!



داشت ساندویچ آماده میکرد و سرش پایین بود که حضور منو احساس کرد و به سمت برگشت و لبخند جذابی زد: "هی جی! چیشده پسر چیزی میخوای؟"

نگاهی به اطراف انداختم و با دستم شکل یه بطری رو نشون دادم: "اممم یه چیزی میخوام که... میدونی؟... یه چیزی که..."

نگاه عمیق و ابروی بالا رفته ش رو که دیدم حرفمو عوض کردم: "خب وی یه بطری شراب داره و نمیدونه چجوری بازش کنه. در باز کن دارین؟"

پوزخندی زد و از پنجره به بیرون نگاه کرد: "وی آره؟"

سری تکون دادم که ادامه داد: "داستانش چیه؟ بنظر صمیمی میان!"



نامجون و جین، درسته همیشه پیشمون نبودن، ولی اونقدری خوب منو میشناختن که به راحتی متوجه تمام احساساتم بشن و، بهر حال منم دلیلی برای پنهون کردن احساساتم نداشتم.

ولی با اینحال، یه حس و حال و هوای عجیبی داشتم که اونقدر غریب و تازه بود که بهم استرس میداد و وادارم میکرد الکی خودمو خونسرد نشون بدم. شونه ای بالا انداختم: "داستان خاصی نداره. تو راه آشنا شدیم دیدیم مقصدامون کیه، گفتیم با هم بریم".

پوزخندش بزرگ تر شد و نگاهشو به من داد: "همین؟"

نگاه وحشیش باعث میشد نتونم بهش دروغ بگم: "خب حالا یکی دوبارم با هم خوابیدیم..."

صدای خنده ش بلند شد: "همینو میخواستم بشنوم".



شروع کرد به گشتن کشوها تا برام در باز کن پیدا کنه. نگاهمو ازش گرفتم و به وی دادم که با عصبانیت با چوب پنبه درگیر بود. اخمش جذاب بود ولی اونقدری حواسش جمع اون بطری شده بود که دلم میخواست برم بشکنمش تا دیگه بخاطر یه همچین چیزی ناراحت نباشه. بی حواس زمزمه کردم: "حتی اخشم جذابه"...

ولی نامجون شنید! دست از گشتن برداشت و دوباره نگاهشو به منی داد که سرگرم تماشای تقالاهای اون پسر بودم. صداش به گوشم رسید: "بنظر ازش خوشت میاد".

دلیلی برای مخفی کردنش نداشتم. ازش خوشم میومد: "آره... از با اون بودن خوشم میاد. از خودش، رفتار و کاراش خوشم میاد. باعث میشه دلم بخواد بیشتر بشناسمش"...



— پس دوشش داری...

نگاهش کردم که سوالی نگام کرد. ولی جمله ش جمله ش سوالی نبود.

بنظر میرسید اونم شک داره. ولی مصلما نه به اندازه من! بهش فکر

نکرده بودم... واقعا دوشش داشتم؟

از نامجون ممنون بودم که دیگه چیزی نگفت و گذاشت تا خودم به

جواب سوالم برسم. دوشش دارم؟ دوباره از پنجره بهش نگاه کردم.

این دفعه دیگه بطریو کنار گذاشته بود و با اخم و بُق کرده به آتیش

نگاه میکرد. دلم حتی برای لب و لوجه آویزونش هم ضعف میرفت.

یعنی من این پسرو دوشش داشتم؟

صدای افتادن و شکستن چیزی اومد که حواسم به نامجون جمع شد.

قاب عکسشونو شکونده بود و با نگاه ترسیده و درمونده ای نگاهش

میکرد. میدونستم قراره چه اتفاقی بیافته پس بلافاصله خم شدم و



دربازکن چند کاره ای که داشت دنبالش میکرد رو ازش گرفتم:"
مرسی!" سریع گفتم از تو ماشین خودمو پرت کردم بیرون و به سمت
وی دویدم و کنارش نشستم.

سرشو بلند کرد نگاهم کنه که متوجه جین شدیم که وارد کاروان میشد
و ثانیه ای بعد، صدای جیغ جین بود که کل محوطه اکو میشد.

انگار همه به این موضوع عادت کرده بودن که بعد از چندثانیه سکوت
دوباره سر کارشون برگشتن. خنده م گرفته بود. اون دوتا عین پت و
مت بودن!

نگاهمو به وی دادم و دربازکن چند کاره رو نشونش دادم:" در بازکن
آوردم".



با نگاه گیجی به وسیله تو دستم خیره بود که خنده ای کردم و بطری رو برداشتم. در باز کن فنی شکل رو باز کردم و نوک تیزش رو تو چوب پنبه فرو کردم و شروع کردم به چرخوندنش تا کامل توش فرو بره.

خیلی برای باز کردنش تلاش کرده بود پس دلم نمیومد خودم بازش کنم. بطری رو دستش دادم تا خودش درشو باز کنه: " اینجوری میچرخونیش تا توی چوب پنبه فرو بره. بعد از اینکه چند سانت ازش وارد چوب پنبه شد، میگیری محکم رو به بالا میکشیش تا در بیاد".

با چهره گیج و متمرکزی بطری رو بین زانوهایش نگه داشت و کارایی که گفته بودمو انجام داد. چوب پنبه با صدای پاپ ماندی در اومد که باعث شد ذوق کنه. چشا و دهندش گرد شدن و با کیوت ترین حالت



ممکن تعجب کرد و چند ثانیه بعد که گیجیش تموم شد ابروهایش بالا رفتن و نیشش باز شد.

با ذوق سمتم برگشت و چوب پنبه ای رو که ته در باز کن مونده بود، بهم نشون داد: " باز شششد! نیگااا بازش کردم!"

تو حالت عادی، اگر هر کس دیگه ای بود فقط با یه چهره خنثی نگاه کوتاهی بهش مینداختم و چیزی مثل خوشبختی میگفتم و پشتمو بهش میکردم و میخواایدم. ولی حالا، چطور میتونستم بزنم تو ذوقش و جلوی خوشیش رو بگیرم و خودم رو از دیدن خنده قشنگ و ذوق زده ش محروم کنم؟

زیاد غیر منتظره نبود اما، به برق چشم هاش که نگاه کردم جوابمو گرفتم... دوشش داشتم...



لیوانای کاغذیمونو برداشتم و منتظر بهش نگاه کردم که لبخند جذابی زد و شروع کرد به ریختن شراب توی لیوانامون. برام عجیب بود. زاویه دستاش و جوری که بطری رو خم کرده بود و حتی مقداری که لیوانامونو پر کرد درست مثل یک گارسون حرفه ای توی یکی از بهترین رستوران های فرانسه بود که دوره های آموزشی مختلفی رو گذرونده!

گیج نگاهش کردم که چوب پنبه رو سر جاش برگردوند و کمی فشارش داد تا بسته شه و به سمت من برگشت و شروع کرد به چرخوندن لیوانش و تاب دادن مایع سرخ توش. این پسر بعنوان کسی که بلد نبود در بطری رو باز کنه زیادی حرفه ای بود!

سوالمو پرسیدم که نگاهشو به من داد: "چجوری انقدر حرفه ای بلدی شراب سرو کنی؟"



خنده ای کرد و به لیوانش نگاه کرد: "آره میدونم عجیبه، من حتی بلد نبوم درشو باز کنم".

گیج نگاهش کردم: "پس چطور..؟"

"بابام... دوباره نگاهشو به من داد: "بابام رستوران داره و بلد بودن اینجور چیزا برای من جزو واجباته. ولی تازه الان متوجه شدم یادش رفته بود باز کردنشو بهم یاد بده. همیشه یه بطری نصفه برای تمرین بهم میداد و حواسش نبوده که اینم بهم یاد بده." خنده ای کرد که منم همراهیش کردم.

داشتم از منظره روبروم، یعنی نیم رخش لذت میبردم که سرش بالا اومد و به روبروش نگاه کرد. تازه متوجه دو نفری شدم که سعی میکردن جین رو بنخاطر یکی دیگه از خرابکاری های نامجون هیونگ آروم کنن.



برای آروم کردنش چند نفر او مدن دور آتیش نشستن و اون رو هم کنارشون نشوندن. در عرض یک دقیقه فضای خصوصی و رمانتیکمون بهم زده شد و توجه وی به چیزی بجز من جمع شد.

تلاش کردم با وجود سر و صدا و شلوغی حواسمو به پسر حواس پرت کنارم بدم و، تقریبا هم موفق بودم؛ فقط ای کاش اونم برای اینکه رو من تمرکز کنه یه تلاشی میکرد...

کنارم نشسته بود و زانوش زانوی منو لمس میکرد. تماس کوچیکی بود ولی همینش هم خیلی برام دلنشین بود. حواسش از من و شب رمانتیکمی که میخواست برامون بسازه پرت شده بود و داشت به جین و نامجون میخندید.

جین بخاطر آشپزخونه منفجر شده و قاب عکس شکسته ش عصبی بود و از شدت عصبانیت و تند تند حرف زدن، انگلیسی رو فراموش کرده



بود و با نهایت سرعت به کره ای سر نامجون غر میزد و اون بدبخت دست و پا چلفتی هم سعی میکرد یجوری آرومش کنه. این سکانس برام تکراری شده بود و دیگه برام اونقدرها هم جالب نبود.

الان تنها چیزی که برام تکراری و کسل کننده نبود، پسری بود که حضور منو کنارش فراموش کرده بود...

اصلا حس جالب یا قابل تحملی نبود، ولی اگه این حواسپرتی باعث خنده رو لباش میشد، پس شاید میتونستم باهاش کنار بیام...

محو نیم رخ بی نقصش بودم که لیوان کاغذیشو بالا آورد و از شرابش مزه کرد که تازه یاد لیوان خودم افتادم. ازش مزه کردم. نسبت به مارک ارزون قیمتش طعم خوبی داشت.



ظرف نیم ساعت کل بطری رو تموم کردیم. وی هر از گاهی بدون اینکه نگاهشو از جمعی که توش بودیم بگیره، برای هردومون شراب میریخت و به خاطرات مزخرف اونها میخندید.

کمی کج نشستم و دستمو پشتم تکیه گاه کردم که باعث شد رونامون بیشتر بهم بچسبه و بالاتنه م کمی ازش دورتر بشه. اینجوری بهتر میتونستم دیدش بزدم...

با لمس پاهامون انگار که تازه متوجه حضور من شده باشه به سمتم برگشت. به لیوانم اشاره کرد: "چطوره؟"

سرمو تکون داد: "آره... خوبه. خوشم اومد".

سرشو تکون داد و بطری رو برداشت تا روشو بخونه. کمی شراب رو بو کرد، تکونش داد و مزه کرد و در آخر بدون اینکه نگاهم کنه



گفت: "آره خب... بدک نیست ولی خب... زیادم خوب نیست. شراب مرغوبی نیست".

سرمو تکون دادم: "ولی من خوشم اومد"...

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد. نگاهش رو که دیدم فهمیدم از اینکه شرابش خیلی خوب نبوده خجالت زده ست. لبخندی زدم. پسرک حواسپرت من یعنی هنوز نفهمیده بود تا وقتی پیشم باشه طعم شراب اصلا مهم نیست؟

به چشم هام اشاره کردم و با خنده ادامه دادم: "چشمامو نیگا!! بین چجوری خمار شدم؟"

خنده ش گرفت که ته دلم به خودم بابت خندوندنش افتخار کردم و ادامه دادم: "یا چشمای خودت؟ چشمات خمار بود خمار تر شده".



بلافاصله نگاهش شیطون شد! با لحن مرموز و شیطونی گفت: "دوس داری؟"

نیشخندی به تغییر مود یهوییش زدم و از لحنش تقلید کردم: "هوممم. بیشتر مستم میکنه..."

چشمش تاریک شد و نگاهشو به لبام داد. نزدیک تر اومدم: "بیشتر از شراب؟"

صورتمو جلوتر بردم. جوری که نفسامون رو لب های هم خالی میشد. نگاه اون به لب هام بود ولی نگاه من بین لب ها و مژه های بلندش که تو اون زاویه بلندتر هم دیده میشد، میچرخید: "خیلی بیشتر از شراب..."

نیشخندی زد که منم به تقلید ازش نیشخندی زدم و خواستم ببوسمش که صدایی اومد.



"اهم اهم!"

هر دو همزمان نگاه عصبیمون رو به فردی که تو یه همچین موقعیتی توجه مون رو به خودش جلب کرده بود برگردوندیم. پسر آمریکایی جوونی بود با یه دوربین پلوراید لیمویی تو دستش .

نگاهمونو که دید لبخند خجالت زده ای زد و چیزی رو به سمتمون گرفت: "بخشید که وسط کارتون مزاحم شدم ولی اینا برا شماست..."
وی عکس های پلوراید رو از دستش گرفت و نگاهی بهش انداخت که اون پسر ادامه داد: "میخواستم قبل اینکه برید تو کار اینو بهتون بدم و برم. ترسیدم یادم بره".



وی دو تا عکس کوچیک تو دستش رو کمی تکون داد تا پررنگ تر بشه و بعد با دقت برریشن کرد. لبخند بزرگی زد: "هیی اینا خیلی قشنگ شدن!"

پسرک لبخند بزرگی زد که ارتودنسی هاش رو به نمایش میذاشت: "بخشید بی اجازه عکس گرفتم ولی اینکه بی حواس از کسی عکس بگیری خیلی بهتره و... بنظرم واقعا منظره قشنگی بود. نمیخواستم از دستش بدم..."

عکس ها رو از وی گرفتم و بهشون نگاه کردم. عکس مال همین چند لحظه پیش بود که سعی داشتم حواس وی رو از شراب نامرغوبش پرت کنم و بخندونمش. بهم خیره بودیم و میخندیدیم. عکس ها از زاویه های متفاوتی گرفته شده بودن. یکیشون از پشت سر من، و اونیکی از



پشت سر وی گرفته شده بود که باعث میشد تو هر کدوم از عکسها فقط چهره یکیمون کامل افتاده باشه..

به لبخند تو عکس نگاه کردم و ته دلم احساس گرما کردم. واقعا از اون پسر عکاس ممنون بودم که یه همچین منظره زیبایی رو ثبت کرده بود. گرچه اون عکس زیبا هیچ جوهره با واقعیش قابل مقایسه نبود...

از پسر عکاس تشکر کردیم که دست وی رو گرفتم و دنبال خودم کشوندمش. سر راه یه پتو برداشتم و سمت ماشین شوگا رفتیم. کاروان های اونا برای دو تا ادم اضافه جا نداشت و فوqش میتونستن به یکنفر جا بدن. ولی من مطمئن نبودم که بخوام جدا از وی بخوابم.

کاروان ها مثل دیوار، ما رو در برابر سرما و باد محافظت میکردن پس اینطرف کاروان ها خوابیدن تو هوای آزاد راحت بود. وی رو سوار



ماشین کردم و مجبورش کردم رو صندلی عقب دراز بکشه و خودمم کنارش، در واقع تو بغلش دراز کشیدم.

رو به آسمون خوابیده بودیم و عکس هامونو بالا سرمون نگه داشته بودیم. یکی از عکسایی که تو دستش بود رو کش رفتم که صدای اعتراضش بلند شد: "هییی عکسم! اون عکس منه"...

شونه ای بالا انداختم: "یکیش مال منه. انتخاب کن. فقط یکیشو میتونی برداری که پشت بمونه".

نگاه نا مطمئنی به عکس ها انداخت و در آخر اونی که از زاویه روبروی من گرفته شده بود رو برداشت.

با لبخند غمگینی بهش نگاه کرد: "اینو برمیدارم که یه یادگاری ازت داشته باشم... که وقتی رفتم، چندسال بعد که چهره ت داشت از یادم



میرفت بهش نگاه کنم و به یاد بیارم پسری رو که اولین هامو باهش گذروندم..."

نگاهمو به چشم های غمگینش دادم و قلبم از دیدن اون نگاه گرفته مچاله شد. فراموش کرده بودم. اون مسافر بود... بالاخره میرفت و تنهام میداشت... نباید انقدر بهش دل میبستم...

لبخندی زدم و سعی کردم سرحالش بیارم. تو جا تکون خوردم و دستمو کف ماشین کشیدم که صدای کنجکاوش به گوشم رسید: "چیکار میکنی؟"

_وایسا... اها! پیداش کردم!

خودکار رو بالا آوردم و نشونش داد. همیشه یکی دوتا خودکار کف ماشینمون پیدا میشد. چیز عجیبی نبود. خنده ای کرد که عکسشو ازش



گرفتم و سعی کردم تو اون حالت خوابیده و دست های رو هوا چیزی بنویسم.

زیر عکسش چیزی نوشتم و عکسشو بهش برگردوندم. نگاهی بهش انداخت و با لبخند شیرینی بعد از اینکه همون جمله رو با دست خط خودش زیر عکس من نوشت، عکسو بهم برگردوند و منو تو بغلش گرفت.

کنار گوشم لب زد: "منم".

سرمو عقب آوردم و به چشماش که برام حکم شراب رو داره نگاه کردم. اونم به همون چیزی که من فکر میکردم فکر میکرد چون لحظه ی بعدش لب هاش روی لب هام بود و هیجان شرینی رو تو وجودم تزریق میکرد.



چشمامو بستم و سعی کردم از این آرامش حضورش که نمیدونستم تا کی قراره همراه باشه لذت ببرم. به جمله ای که روی عکسای همدیگه نوشته بودیم فکر کردم و روی لب هاش لبخندی از ته دلم زدم.

"هیچوقت تابستون 2009 رو فراموش نمیکنم"

BUBBLE'S POV

باورش نمیشد آفتاب صحرائی که دیشب داشتن توش یخ میزدن الان انقدر سوزان باشه. نور خورشید بدجوری تو چشمش بود و خوابش رو بهم میزد. با اعصاب خوردی کمی جا به جا شد که متوجه فضای خالی کنارش شد. بعد از چندبار پلک زدن بزور چشم هاش رو باز کرد و با جای خالی جی کی روبرو شد.



بلند شد و به اطرافش نگاه کرد. دیگه خبری سوز و سرمای دیشب نبود و هوا حسابی گرم شده بود. حالا که هوا روشن شده بود میتونست رنگ کاروان ها رو بهتر تشخیص بده. ولی تنها چیزی که هیچ تغییری نکرده بود صاحبان پر انرژی اون کاروان ها بودن. جوری اون موقع صبح پر انرژی و شاداب بودن که بنظر میرسید هیچوقت نخوایدن!

از ماشین پیاده شد و به سمت کاروان نامجین راه افتاد. هر کسی مشغول کاری بود و همین که متوجه حضور وی میشدن با لبخند بزرگی براش دست تکون میدادن و صبح بخیر میگفتن. سر راهش به کاروان به کمک یکی از دوستای جدیدش که براش بطری آب رو نگه داشته بود، دست و صورتش رو شست.

وارد کاروان شد که جین و جی کی رو کنار هم دید. سعی کرد پاهاش رو با صدای بلندتری به زمین بزنه تا جلب توجه کنه و اونها رو نترسونه.



جین با صدای پاهاش برگشت و با دیدنش لبخند بزرگی زد: "هی وی!
به موقع بیدار شدی".

به تابعیت از اون جی کی هم برگشت و با دیدن وی لبخند درخشانی
زد: "هی!"

وی سری تکون داد: "هی".

جین به سمت در رفت تا تنهاشون بذاره: "همونجوری که یادت دادم
انجامش بده کار اضافه هم نکن. وی، تو هم بشین با هم صبحونتون رو
بخورین تا یکی دو ساعت دیگه میخوایم حرکت کنیم".

منتظر نموند تا جوابی بشنوه و از کاروان پیاده شد. وی پشت میز
کوچیک تاشویی که پر از وسایل صبحونه مختلف بود نشست که جی



کی با دو تا تکه نونی که جین به عنوان نمونه برایش تست کرده بود به سمتش برگشت.

نونها رو روی میز گذاشت و کنارش نشست و تا جایی که میتونست خودشو بهش چسبوند. وی لبخندی به کیوتی پسر بغلی کنارش زد و کمکش کرد پاهاش رو روی رونهاش بذاره. جی کی سرشو تو گردن پسر گرم کنارش فرو کرده بود و چشم هاشو بسته بود و زیر لب من و من نا مفهومی میکرد.

وی خنده ای کرد و موهاشو نوازش کرد: "چیشه سویت هارت؟" جی کی نفس عمیقی از حس شیرین لقبی که وی بهش نسبت داده بود کشید و سعی کرد تمرکزشو رو سوالش بذاره: "خستهه م... هنوز خوابم میااا..."



وی خندید و نون تستی رو برداشت: "اشکال نداره. تو رو من لم بده و منم برات لقمه میگیرم. چی دوست داری؟ پنیر؟ کره؟ مربا؟ عسل؟" دلش از این محبت های کوچولو میلرزید و بنظرش نیازی نبود که اون پسر بیشتر از این اونو عاشق خودش بکنه... زمزمه نا مفهوم و خسته ای کرد: "هر چی خودت خوردی به منم بده..."

سری تکون داد و شروع کرد به لقمه گرفتن. روی تست هر دو تاشون مربای توت فرنگی مالید و یکیشو دست جی کی داد و شروع کرد به خوردن مال خودش که متوجه نگاه جی کی شد. نگاهی بهش انداخت و با دهن پر صحبت کرد: "پس چرا نمیخوری؟"

جی کی بدون گفتن کلمه ای جلو او آمد و گازی از قسمت دهنی لقمه پسر بزرگتر زد. عقب کشید و هومی کرد: "اوممم خوشمزه س".



وی لقمه ش رو جوید و قورت داد. نیشخندی زد: "آره؟ دوشش داری؟
خوشمزه س؟"

پسر کوچیکتر نیشخند شیطونی زد و صورتش رو جلوتر برد: "آره..
ولی بنظرم اینیکی خوشمزه تر باشه..."

انگار که وی هم منتظر این لحظه بوده باشه، بلافاصله دستش از پشت
زیر تیشرت پسر کوچیکتر فرو رفت و به کمرش چنگ زد. اونو به
خودش فشرد و لب هاشون رو به هم رسوند. لب هاشون روی هم فشرده
میشد و بوسه های ریزی روی هم میزدن. کم کم شروع کردن به
مکیدن لب های هم. گاهی لب های جی کی توسط وی مکیده میشد
و گاهی لب های اون توی دهن جی کی کشیده میشد. زبون هاشون
روی لب ها و زبون همدیگه سر میخورد و صداهای شهوت انگیزی به
وجود میاورد.



جی کی زانوهایش دور طرف پاهای وی گذاشت و بلند شد. روی پاهایش نشست که نون تست مربایی توی دستش به صورت وی مالیده شد. جی کی با خنده عقب کشید و به صورت مربایی وی نگاه کرد. هردو نفس نفس میزدن و رشته بزاعی هنوز بین لب هاشون مونده بود. رو لب هاش نفس نفس میزد. انگشت اشاره ش رو روی مربایی که رو صورت وی بود کشید و کمی ازش رو برداشت. زبونش رو از پایین تا بالای انگشتش کشید و اون رو کامل توی دهنش فرو برد. مک پر صر و صدایی بهش زد و با صدای پاپ ماندی از دهنش درش آورد که خط بزاعی بین لب ها و انگشتش باقی موند.

چشم های وی روی لب هاش زوم شده بود که به حرف او مد: "اوممم خوشمزه س..."



پسر بزرگتر نیشخندی به شیطنت پسر تو بغلش زد و دست هاش رو روی بدنش کشید. جی کی نون تست توی دستش رو دوباره روی صورتش کشید که بیشتر مربایی شد. اینبار زبونش رو روی صورتش کشید و کل مربای روی صورتش رو لیس زد .

وی تیشرت پسر هورنی روی پاهاش رو در آورد و کناری پرت کرد. دستش رو توی ظرف مربایی که روی میز بود فرو کرد و روی گردن تا شکم جی کی کشید و مرباییش کرد.

تمام چیز هایی که روی میز بود رو کنار زد و دستاشو زیر باسن جی کی برد و بلندش کرد که دست های جی کی دور گردنش حلقه شدن. جی کی رو روی میز خوابوند و روش خیمه زد که دیک های حساسشون بهم برخورد کرد و حالشون رو خراب تر کرد.



لیسی به لب های جی کی زد و همونجا لب زد: " انقدر از اون مربا
تعریف کردی که کنجکاو شدم ازش بچشم. میخوام ببینم جی کی با
اسانس توت فرنگی چه طعمی داره..."

جی کی در جوابش خنده ای کرد و لبشو گاز گرفت و مشتاقانه منتظر
حرکت بعدی پسر بلند تر شد. سرشو تو گردنش فرو کردن و زبونش
رو روی مرباهای روی گردنش کشید. ریز ریز مرباها رو لیس میزد و
پایین تر میومد. به تیکه های توت فرنگی که میرسید مکی به گردنش
میزد و همراه با گاز گرفتن پوستش، توت فرنگی هارو از روش
برمیداشت و از ناله های شهوتناک جی کی که توی گوش هاش
میپیچید لذت میبرد.

جی کی زیر بدنش از حس خیسی مربا و زبون فضول و سرکشش روی
بدنش لذت میبرد و به خودش میپیچید. زبون وی به سینه هاش رسید و



بی خیال مربای توت فرنگی شد! نیپلش رو به لب گرفت و شروع به لیسیدن و مکیدن کرد. ناله های جی کی با فشرده شدن نیپل هاش توسط تیزی دندون های وی به جیغ های کوتاهی تبدیل شده بود که بی شرمانه حتی کوچکترین تلاشی هم برای کنترل کردنشون نمیکرد. جی کی دست وی رو که باهاش مربا رو روی بدنش کشیده بود رو گرفت و شروع کرد به لیسیدن انگشت هاش. انگشت هاشو دونه دونه ساک میزد و ناله های خفه ای میکرد که بیشتر وی رو به وجد میآورد. از سینه هاش دل کند و اینبار از پایین شروع به لیسیدن مربا از رو بدن جی کی کرد. عضلات شکمش رو لیس میزد و بالا میومد. ناله های تو گلویی و زبون داغ جی کی رو انگشتاش طاقتشو لبریز کرده بودن و فقط میخواست هر چه سریع تر سر اصل مطلب برسه!



تند تند مرباها رو لیس زد و نگاهشو به جی کی ای داد که مربای روی دستش رو تمیز کرده بود ولی همچنان از ساک زدن انگشت هاش دل نمیکند. غرشی از روی شهوت حیوانی ای که با اون صحنه به اوجش رسیده بود کرد و شروع کرد به درآوردن شلوار پسر تحریک شده زیرش. ناله اعتراض آمیز جی کی رو نادیده گرفت و دستشو از تو دهنش در آورد تا سریعتر بتونه از شر شلوار و باکسرهاشون خلاص بشه.

جی کی کمی باسنش رو بالا برد تا وی سریع تر بتونه شلوارش رو در بیاره و دیک بیچاره ش رو از فشار فاق تنگ شلوارش آزاد بکنه. شلوار و باکسرش رو باهم تا نیمه های رونش پایین کشید که دیک تحریک شده پسر زیرش بیرون پری و به سمت شکمش خم شد. نیشخندی زد و شروع به باز کردن زیپ خودش کرد.



جی کی با چشم های خمار و شهوتی، منتظر به پایین تنه پسر روبروش نگاه میکرد و با پیدا شدن دیک کلفت و خیشش تیر کشیدن دیک خودش رو حس کرد و ناله بلند و بی طاقتی کرد. پسر بزرگتر نیشخندی به واکنشش زد و از رون هاش گرفت و به سمت خودش کشید و لگنشو به باسن جی کی کوبوند.

جی کی روی میز نشست و روی لب های وی لب زد: "بنظرت نوبت من نیست که صبحونمو بخورم؟"

وی نیشخندی زد و کمی عقب کشید و تیشرتش رو در آورد و دست هاش رو باز کرد: "بفرمایید هرچقدر دوس دارید میل کنید!"

جی کی خنده شهوتی ای کرد و از روی میز پایین اومد و در عوض وی رو به همون میز تکیه داد. بدون اینکه نگاه وحشیش رو حتی یک



لحظه هم از چشم های وی بگیره دستش رو تو همون مربای توت
فرنگی فرو کرد و دیک وی رو تو دستش گرفت.

کمی دستش رو بالا پایین کرد و واکنش ها و ناله های سکسی وی
رو تماشا کرد و آروم پایین رفت. جلوی پاش زانو زد و تو چشماش
خیره شد: "خوب نگام کن. میخوام همه حواست پیش من باشه..." و
شروع کرد به لیس زدن دیک سفت شده ش .

زبونش رو روی کل طول دیک بلندش میکشید و مرباهای روشو
میخورد. کل دیکش رو خیس کرد و از حس طعم شیرین مربا و شوری
پریکامش مو به تنش سیخ شد. به یکباره کل دیکشو توی دهنش برد
و شروع کرد به ساک زدن.

دست وی به لبه میز چنگ زده بود و موهای جی کی رو تو دست
دیگه ش گرفته بود. به موهای چنگ میزد و بلند بلند ناله میکرد. در



کاروان نیمه باز بود که استرس خاصی بهش وارد میکرد و شهوتی ترش میکرد.

با دستاش پشت رونش و تخماشو میمالید و آروم آروم دستاشو سمت چاک باسنش میبرد. همینطور که دیکشو مثل آبنبات میمکید، با انگشتش که هنوز مربایی بود ورودیش رو میمالید که کنترل ناله هاش رو از وی گرفته بود.

جی کی توی یک حرکت رون های پسر بزرگتر و گرفت و روی میز خوابوندش. بدون اینکه بلند شه سرشو بین پاهاش برد و شروع کرد به لیس زدن ورودیش. ناله های وی به اوج خودش رسیده بود و نفس زنون ناله میکرد: "آههه! آهههه... وای... هاهه" ..



دستشو دراز کرد و توت فرنگی های پخته شده توی مربا رو برداشت و روی ورودیش گذاشت. با زبونش قطره های مربایی که روی چاک باسنش سُر میخورد رو شکار میکرد.

با توت فرنگی ای که روی سوراخ وی بود بازی کرد و فشار کمی بهش وارد کرد که کمی وارد سوراخش شد. بوسه های ریزی اطراف سوراخ زد و با زبونش فشار بیشتری به توت فرنگی آورد که بخاطر لیز و خیس بودنش به راحتی، کامل وارد سوراخش شد.

نالہ های وی گاهی به جیغ شبیه میشدن و موهای جی کی رو میکشید: "آآآهیییی... جییی.. آهه لعنتی چیکار داری میکنی... آهه... درش بیارر فاک... هاهه..."

جی کی نیشخندی زد و لب هاش رو دور سوراخش گذاشت و مک محکمی بهش زد که توت فرنگی بیرون توی دهنش پرید. با پوزخند



شیطانی ای به وی خیره شد و توت فرنگی رو جوید: "هممم... این از همشون خوشمزه تر بود"...

وی ناله ای کرد و چشم هاش رو بست: "آآآههه لعنتی بهت جیی... زودباالشش"...

جی کی برای بار آخر زبونش رو تو سوراخ پسر فرو کرد تا آخرین آثار مربا رو هم از رو تنش پاک کنه و بعد عقب کشید. دیک در حال انفجار خودشو تو دستش گرفت و مالید. سرش دیکش رو چندین بار به ورودیش کوبوند و آروم سرشو واردش کرد.

وی سعی میکرد به جایی چنگ بزنه که لبه های میز دم دستش اومد. به لبه های میز چنگ زده بود و سعی میکرد تا شروع لذتش، دردشو تحمل کنه: "آهههه... اییی... جیی... درد دارههه... الههه"....



با فشاری، کل دیکش رو واردش کرد که جیغ وی بلند شد. خم شد و بوسه های ریزی به قفسه سینه زد تا آرومش کنه. کمی صبر کرد و بعد شروع کرد به تگون خوردن توی اون حفره تنگ: " اوففففف لعنتیی"

ضربه هاش تندتر و سنگین تر شدن. ناله های وی رنگ لذت گرفته بودن که بهش اجازه میداد محکم تر حرکت کنن و وی هم دقیقا همینو میخواست: " آرهه... آرههه فاهههه ک... محکم تر جی... زودباش..."

تو حال خودشون بودن که بوی دود به مشامشون رسید. اونقدر غرق لذت بودن که حتی اگه ماشین آتیش هم میگرفت بهش توجهی نمیکردن و به کارشون ادامه میدادن. بعد از دقایقی صدای جیغی به گوششون رسید: "هیییییع!!! لعنتیااا حذاقل اینو خاموشش میکردیین!!!"



صدای جیغ جین به گوش رسید! نگاهشون سمت در برگشت که جین رو دیدن که سعی داره دودی که از نون های تست جزغاله شده ی توی تستر بلند میشه رو کمی کنار بزنه و تستر رو خاموش کنه. انقدر سرشون گرم همدیگه بود که حتی متوجه بوی سوختگی هم نشده بودن و نون ها رو فراموش کرده بودن!

وی نفس زنون ناله کرد: " برو... بیروون عااه..."

جین با تعجب سمتشون برگشت: " اگه براتون مهم بود حداقل درو میبستین. بعدشم، من چشمم ازین چیزا پره راحت باشین".

هوش از سر وی پرید. یعنی چی که راحت باشن؟! ولی بیحال تر ازین حرفا بود که بخواد چیزی بگه. جی کی به رون وی چنگ زد و بدون اینکه ضربه هاشو متوقف کنه سمت جین غرید: " کاش بری بیروون جییین"



جین نیم نگاهی به وضعیتشون انداخت و با چشم غره ای سمت در

رفت: " اینجا رو تمیز تحویل میگیرماا. فهمیدین؟ "

منتظر جواب نمود و بیرون رفت و در رو پشت سرش بست.

پیچشی رو زیر دلش احساس کرد و دیک وی رو تو دستش گرفت و

همزمان با آخرین ضربه هاش بهش هندجاب میداد. صدای ناله های

وی به اوجش رسیده بود و بی پروا ناله میکرد. جی کی با ناله ای توی

وی خالی شد که وی هم با حس داغی بیش از حد کامش لرزید و به

اوج رسید.

دقیقه ای بدون هیچ حرف و حرکتی تو همون پوزیشن مونده بودن و

سعی میکردن نفس هاشون رو کنترل کنن که بالاخره جی کی حرکتی

کرد و خودش رو از وی بیرون کشید که هردو ناله ای کردن.



وی موقع لباس پوشیدن با نیشخند جذابی بهش خیره شده بود: "سکس توت فرنگی ای عالی بود..."

جی کی خنده ای کرد و قبل از اینکه لب هاشون رو بهم برسونه لب زد: "فکر نکنم هیچوقت بتونم این پسر مربایی رو فراموش کنم..."

عکسی که اون پسره بی خبر ازشون گرفت و جونگکوک برای خودش برش داشت^{۸۸}

پایان فلش بک

از اون جایی که جونگکوک قرار نبود سر کار بره، پس تهیونگ هم به هتل نرفته بود و به روال سابق خودش برگشته بود و به شرکت



خودش برگشته بود. و خب جونگگوک هم اینو میدونست. پس به جای هتل، سمت محل کار تهیونگ رفت. خبر های خوبی براش داشت و میخواست سورپرایزش کنه...

با اعتماد بنفس ناشی از گرفتن مچ آیشا، با قدرت و ابهت به سمت اتاق تهیونگ قدم برمیداشت. صدای برخورد قدم های محکم و سنگینش با کف سرامیکی شرکت توی فضای خلوت اکو میشد .

به اتاق تهیونگ رسید و نگاهش به منشی سفید و کوچولوی معشوقش افتاد! دختر ریزه میزه ای که با لباس های حساب شده ای، حجم سینه های تختش رو برجسته تر کرده و بیش از حد امکان بدن لاغر و بدون تناسبش رو به نمایش گذاشته بود.

به صورت مخفی شده ش زیر لایه های زخیم آرایش نگاهی انداخت و تو همون نگاه اول تونست حرص و طمع پول و مردهای جوان و جذاب



رو ببینه. تو اولین فرصت باید از شر این موجود مزاحم و بی خاصیت
از کنار تهیونگ خلاص میشد!

صدای جیغ و رو مخ منشی رو که اون رو از سر زده وارد شدن به اتاق
معشوقش منع میکرد رو نادیده گرفت و بی خبر وارد اتاق تهیونگ
شد.

سر تهیونگ پایین بود و داشت با برگه های روی میزش سر و کله
میزد که با یکباره باز شدن در و پیدا شدن جونگکوک در چهارچوبش،
سرش رو بالا آورد و با حیرت و کنجکاوی به پسری که شب قبل تو
وضعیت خجالت آوری تنهانش گذاشته بود خیره شد .

البته از اون پسر قوی و لجباز یه همچین حرکتی بعید نبود، ولی بازم
ترجیح میداد جونگکوک امروز رو استراحت کنه و مجبور نباشه باهش
چشم تو چشم بشه. ولی الان که چشمش به اون موجود خواستی افتاده



بود، تازه میفهمید چقدر دلش برای اون نگاه مغرور و تخسش تنگ شده.

جونگکوک بی توجه به منشی که داشت برای تهیونگ توضیح میداد اون بی اجازه وارد شده، و حتی بی توجه به خود تهیونگ، شروع به قدم زدن توی اتاق کرد. میخواست ریز ترین جزئیاتشم ببینه و به خاطر بسپاره. دلش میخواست از هر چیزی که به تهیونگ مربوط میشد سر در بیاره.

سری به منشیش که حتی یک کلمه از سیل حرفای بی توقفش رو نمیفهمید تکون داد و اونو از اتاق بیرون کرد تا راحت تر بتونه نگاه خیره، نگران و عاشقانه ش رو به پسر مزاحم تو اتاقش بدوزه.

منشی بعد از چشم غره ای به پسر ناشناس، از اتاق بیرون رفت و اون دو تا رو تنها گذاشت. جونگکوک هنوز هم به تهیونگ نگاه نمیکرد.



دور تا دور اتاق میچرخید و تک به تک تزئینات اتاق رو به دقت بررسی میکرد. کتابی رو برمیداشت، الکی ورق میزد و همینجوری روی میز پرت میکرد.

نگاه تهیونگ اما، لحظه ای پسرکش رو تنها نمیداشت. تو سکوت تک تک کارها، فضولیش بین وسایل اون و بهم ریختن هاش رو تماشا میکرد و هر یک منتظر دیگری بودن تا سکوت بینشون رو بشکند.

بنظر نمیرسید تا قبل از بررسی کل اتاق وسایل های تهیونگ بخواد حرفی بزنه. پس تهیونگ خودش جرعت به خرج داد و سکوت بینشون رو شکست: "گفته بودم امروزو استراحت کن. چرا اومدی؟"

قلبش به درد اومد. اولین حرفی که بعد از اونشب کذایی بهش میزنه اینه؟ چرا اومدی؟ نیشخند تلخی زد: "نیازی به استراحت نداشتم".



با اینکه سرش پایین بود، ولی سرخی چشم هاش که خبر از گریه و کم خوابی شبانه میداد، به راحتی قابل دیدن بود و قلب تهیونگ رو به درد میآورد. سعی کرد کمی ملایم تر باشه: "تو هتل نموندی..."

کتاب توی دستش ثابت موند. از کجا خبر داشت؟ یعنی برگشته بود؟ دلش میخواست با کلی ذوق و شوق سرش رو بالا بگیره و بایه دنیا امیدواری ازش بپرسه که برگشته یانه؟ چرا برگشته؟ یعنی پشیمون شده؟

اما در نهایت تصمیم گرفت خودش رو کنترل کنه. به گنکاش کتاب توی دستش ادامه داد و بدون تغییری تو لحن سردش جواب داد: "هممم کارم اونجا تموم شده بود..."

قلب تهیونگ فشرده شد. خواست چیزی بگه که جونگکوک بیخیال وسایل توی اتاق شد و چشم های قرمز و پف کرده، و در عین حال



سرد و بی حسش رو به اون دوخت و به حرف او مد: "خب؟ امروز
چیکار میکنیم؟"

اونقدری میشناختش که بدون این سردی و بی تفاوتی خبر از یه درد
و غم بزرگ می‌ده و این عذاب وجدانش رو بخاطر کار شب قبلش
بیشتر میکرد: "خب ازونجایی که با آشپزخونه هماهنگ نکردیم الان
نمیتونیم بریم اونجا".

جونگکوک سری تگون داد: "خب پس الان چیکار کنیم؟"

تو چشم هاش زل زد: "صبحونه خوردی؟"

انتظار این سوال یهویی رو نداشت: "اممم... نه..؟"

لبخند جذابی رو لب های تهیونگ نقش بست.



وارد خونه که شدن جونگکوک رو صدا کرد: "لباساتو که عوض کردی دستاتو بشور بیا آشپزخونه".

به مسیری که تهیونگ رفته بود نگاه میکرد. وارد اتاق مشترکشون با آیشا شده بود و این موضوع بدجور رو نرو جونگکوک بود. باید یه فکر حسابی برای این مشکل میکرد. دیگه نمیتونست این حقیقت رو که معشوقش هر شب کنار اون هرزه میخوابه رو تحمل کنه. اولین حرکتش باید این میبود. جدا کردن جای خواب تهیونگ از آیشا!

به اتاقش رفت تا طبق دستور تهیونگ لباساشو عوض کنه. خب، بنظر میومد امروز قراره تو خونه تمرین کنن و... خب حقیقتا این جزو نقشه ش نبود، ولی کمک خیلی بزرگی به پیشبرد و سرعت بخشیدن به نقشه اصلیش میکرد و بابتش خیلی از تهیونگ متشکر بود.



داشت دست هاش رو میشست که نگاهش به تصویر خودش توی آینه افتاد. زخم گردنش رو به کل فراموش کرده بود. باند دور گردنش رو باز کرد. کمی لخته خون روش مونده بود. نیشخندی به تصویر خودش توی آینه زد. شاید وقتش بود کمی نمایش اجرا کنه؟...

تهیونگ خدمتکار ها رو از آشپزخونه بیرون کرده بود و خودش تنها بود. آستین هاش رو برای جلوگیری از خیس شدنشون بالا داده بود و ساق دست جذاب و رگ های برآمده ش رو فروتنانه در معرض دید جونگکوک گذاشته بود. ولی خب... کی میدونه؟ بلکه هم خیس شدن فقط یه بهونه بود و این هم روش اغواگری اون بود...؟

لبخندی به منظره سکسی روبروش زد و تو دلش ازش بخاطر مرخص کردن خدمتکار ها تشکر کرد! همینجوریشم نگاه های تحسین کننده



اون دخترا رو روی مردش بزور تحمل میکرد، و اگه این منظره رو هم میدیدن و شروع به قربون صدقه رفتن برای رئیسشون میکردن، خب اونوقت دیگه جونگکوک نمیتونست سالم موندنشون رو تضمین کنه... دیر کرده بود و تهیونگ همه کارها رو کرده بود و میز صبحانه نسبتا آماده بود. به سمت تهیونگ رفت تا توی کارها کمکش کنه. متوجه حضور جونگکوک که شد سرش رو بالا گرفت تا کاری برای انجام دادن بهش بسپاره که چشمش به زخم روی گردنش افتاد. زخمش خوب که نشده بود هیچ، باز هم خونریزی کرده بود... بلافاصله سبزیجات توی دستاش رو کنار گذاشت و سمت جونگکوک رفت. چونه ش رو گرفت و سرش رو بالا برد: "آخخ بازم خونریزی کرده..."



قلبش مثل همیشه از این توجه و نگرانی تهیونگ به تپش شیرینی افتاد. ولی الان وقت لذت بردن از توجه عشقش نبود. شاید بعدا این خاطره رو هم مثل هزاران خاطره مشترک دیگه شون، و مثل تموم این سال ها مرور میکرد و اونموقع ازش لذتی رو که الان نبرده بود، میبرد... با ترش رویی ساختگی سرش رو عقب کشید که لمس انگشت های تهیونگ رو از دست داد. نگاه کلافه و مغرورش رو به نقطه نا معلومی داد که مجبور به دیدن چشم های تهیونگ نباشه.

دلش از این کناره گیری به درد اومد ولی وقتی به دلیلش فکر کرد، بهش حق داد که ازش دلخور باشه. نباید از کاری که کرده بود پشیمون میشد یا عذاب وجدان میگرفت. اگه قرار بود پشیمون شه پس چرا از همون اول انجامش داده بود و معشوقه خوشگلش رو تنها گذاشته بود؟



سعی کرد ابهت خودش رو حفظ کنه. جدی شد و اینبار چونه ش رو محکم تر توی دست گرفت و ثابت نگه ش داشت و نگاه دقیق تری به زخم های باز شده ش انداخت: "چجوری سرتو تکون میدی که هی باز میشن؟"

به تصویر خودش توی آینه حمام، که داشت ناخن هاش رو توی زخم هاش فرو میکرد تا دوباره خونالود بشن فکر کرد و... کمی، فقط کمی از نگاه نگران تهیونگ شرمنده شد...

حرف تهیونگ که تموم شد سرش رو اینبار با شدت بیشتری عقب کشید که ایندفعه واقعا زخم هاش درد گرفتن و صورتش تو هم رفت: "ولم کنن.. آهیی..."

تهیونگ سری تکون داد و رفت تا براش جعبه کمک های اولیه رو بیاره. از فرصت استفاده کرد و لب هاش رو به دندون گرفت و فشار



داد! خودش هم از کاری که داشت میکرد خنده ش گرفته بود ولی
بهرحال همین جزئیات ریز و حرکت های کوچک هستن که طی
زمان تغییرات بزرگ ایجاد میکنن !

از قرمزی هوس انگیز لب هاش که مطمئن شد، تهیونگ هم با جعبه
کمک های اولیه سر رسید. جعبه رو روی میز گذاشت: " بگیر بشین ".
سعی کرد پسر بزرگتر رو نادیده بگیره. تهیونگ وقتی حرکتی ازش
ندید سمتش برگشت و نگاهی به صورت اخموش انداخت: " بگیر بشین
که تا لباستم خونی نشده زخماتو تمیز کنم ".

دستشو روی گردنش کشید و به دست خونیش نگاه کرد: " لازم
نکرده ".

تهیونگ لجبازیش رو درک نمیکرد: " مشکلت چیه تو؟ "



نگاه بی روحش رو به تهیونگ عصبی داد و با لحن بیخیالی پرسید: "مشکل؟ نه اشتباه نکن من مشکلی ندارم. این تویی که داری عجیب رفتار میکنی."

تهیونگ خنده حرصی ای کرد: "حالا دیگه رفتار ای من عجیب شده؟ میشه دقیقا بگی کجای رفتار ای جنابعالی عادیه و مال من عجیب؟" نگاه عمیقشو به چشم های تهیونگ دوخت و پوزخند تحقیرآمیزی زد: "رفتار ای من خیلیم عادیه. من همونجوری که باهام رفتار بشه رفتار میکنم. عجیب تویی که هیچکدوم از کارات به همدیگه نمیخوره (کم کم اخم هاش تو هم میرفت و صدای عصبیش بلندتر میشد) یه روز باهام سردی و سرد برخورد میکنی؛ یه روز دیگه نگرانی و بخاطرم به همه پشت میکنی و دقیقا شبش، بخاطر همونا تو بدترین شرایط ممکن ولم میکنی."



چند لحظه صبر کرد و نفس عمیقی کشید تا لحن و صدای عصبیش رو کنترل کنه و دوباره شمرده شمرده و آروم ادامه داد: "بین تهیونگ، وقتی یکاری میکنی عین یه مرد پاش وایسا و مسئولیتش رو به گردن بگیر. اگه منو میبوسی و به تخت میکشونی پاش وایسا و وسطش ول نکن برو؛ حتی اگرم میکنی دیگه بعدش نیا اینجوری ادای آدمای نگرانو دربیار. اینجوری فقط خودتو بیشتر از چشمم میندازی..."

حقیقت این بود که تهیونگ هر کاری هم بکنه نمیتونه خودشو از چشم جونگکوک بندازونه، ولی بهر حال یکم دروغ کسی رو نمیکشه!

تو تمام مدت حرف زدن جونگکوک، مرد روبروش بدون کوچکترین واکنشی بهش زل زده و حرفاشو گوش کرده بود. سری تکون داد و خواست از کنارش رد شه که بازوش اسیر دست تهیونگ شد و صدای



بمش به گوش رسید: " حرفاتو زدی، حالا بگیر بشین بزار منم حرفامو
بزنم و کارمو بکنم."

اعتراضی نکرد، ولی اخم هاشم باز نکرد. با هدایت دست های تهیونگ
روی صندلی نشست و بلافاصله خودش رو عقب کشید تا دست های
تهیونگ از بازوهاش جدا بشن. تهیونگ نفس عمیقی کشید. حالا
حالاها با این پسر لجباز و کینه ای کار داشت.

بین پاهاش ایستاد و شروع کرد به تمیز کردن گردن خونی شده ش.
میخواست روی کارش و زخم گردن جونگکوک تمرکز کنه ولی
مشکل اینجا بود که چشم هاش در برابر این زیبای مغرور تسلیم بودن
و به خواسته های اون خیانت میکردن...

چشم هاش روی چشم های خمارش چرخید. اخم هاش توی هم بود و
به نقطه نامعلومی برای جلوگیری از چشم تو چشم شدن خیره شده بود.



چشم هاش از حس لمس انگشت های گرم تهیونگ روی گردنش
خمار شده بود. فقط خدا میدونست برای زل نزدن به چشم ها و لب
های عشقش چه سختی ای رو تحمل میکنه. صورتش رو بی حس و
دلخور نگه داشته بود و به هرجایی بجز تهیونگ نگاه میکرد.

مژه های بلندش تا وسطای گونه ش سایه انداخته بود و ظاهر فرشته
مانندی از اون پسر تخس ساخته بود. پایین تر نگاه کرد؛ شاید
جونگکوک این موقعیت رو پیشبینی نکرده بود، ولی بهرحال گاز
گرفتن متداوم لب هاش کار خودش رو کرده بود!

نگاهش رو لب های سرخ و ورم کرده ش قفل شد. چرا ورم کرده
بود؟ یه همچین تصورات بی شرمانه ای با شخصیت مردونه تهیونگ
تضاد زیادی داشت، ولی بهرحال نمیتونست شهوتش رو که سرکشانه
تصورات بی شرمانه ای رو جلوی چشم هاش میاورد و فکر باد کردن



لبهای اون بُت زیبایی بعد از یک بوسه خیس و آتشین رو به سرش
مینداخت، کنترل کنه!

تصویر بوسه خیس و آتشینی که باعث بشه لب هاش ورم کنه از جلوی
چشم هاش کنار نمیرفت .

حواسش پرت لب ها و تصور بوسیدن و گزیدن و خونی گردنشون بود
و متوجه فشار بیش از حدی که به زخم روی گردنش وارد میکرد نبود.
فشاری به عمیق ترین زخم، که جای ناخن شصت آیشا بود وارد کرد
که صورت جونگکوک از درد مچاله شد و هیسی کشید .

با دیدن واکنش جونگکوک بلافاصله پنبه رو از روی زخم برداشت
که خون بیشتری ازش بیرون زد. اون دختره سلیطه چجوری همچین
زخمی بهش زده بود که هنوزم ازش خون میومد؟



اعصابش از یادآوری تصویر دیروز صبح که آیشا رو در حال خفه کردن جونگکوک دیده بود، خورد شد. همینطور که سعی میکرد با پنبه دیگه ای بقیه ی زخم هارو تمیز کنه، با اخم و عصبانیت زیر لب غُر غُر میکرد: " نیگا تورو خدا چقدرم فشار داده ناخونای... اههه لعنتی "

عصبانیتش به جونگکوک دقیقا همون موقعیتی رو میداد که میخواست. پوزخندی تو دلش زد و خیلی عادی و بیخیال، به حرف او مد: " آیشا نیستش...؟ "

توجه تهیونگ بهش جلب شد: " نمیدونم... فک کنم نیست ".

نیشخندی زد و ادامه داد: " منتظر بودم همین که وارد خونه شدم دوباره بپره روم و بخواد کار نیمه تمومشو تموم کنه "...

قلب تهیونگ از این سادگی پسر کوچیکتر به تپش شیرینی افتاد!



جونگکوک خنده ای کرد و ادامه داد: "...ولی خب مثل اینکه هیچوقت این ساعتاً خونه نیست. هممم حیف شد! حالا باید منتظر بمونم تا از در وارد شه و پیره روم!"

حواس تهیونگ پیش طنز تلخ تو حرفای جونگکوک بود و متوجه نکته ای که پسر کرچیکتر میخواست بهش بفهمونه نشد. واقعا عصبی بود و دلش میخواست آیشا الان پیشش بود تا حرصشو سرش خالی کنه!

جونگکوک سرشو بالا گرفت و به چشمای مردی که بین پاهاش ایستاده بود زل زد: "راستی کجا میره؟"

حواس تهیونگ دوباره جمع شد: "کی کجا میره؟"



جونگکوک کلافه سری تکون داد: "اه... آیشا دیگه، زنت. (صداش آرومتر و چشم هاش تیره تر شد) میگم هرروز صبح به این زودی کجا میره؟"

با دیدن چشم های غمگین و لحن گرفته صداش عصبانیتش بیشتر شد ولی سعی کرد خودش رو کنترل، و حواسش رو پرت کنه و جواب سوال پسر منتظر روبروش رو بده: "نمیدونم جونگکوک، حتما پیش یکی از دوستاشه دیگه".

حقیقتا نمیتونست توی دلش از رابطه الکی، این بی اطلاعی ها از همدیگه و همچنین از افتضاح بودن رابطه زناشویی خواهرش و معشوقه ش خوشحال نباشه! ولی باید خودش رو کنترل میکرد.

چشم هاش رو ریز کرد و با حالت مرموز و پرسشگرانه ای ازش پرسید: "تهیونگ، تو واقعا نقشت تو این خونه چیه؟ حتی نمیدونی



همسر عزیزت هر روز بعد از رفتنت، پشت سرت از خونه خارج
میشه و... اینو باید از خدمتکارای خونه بشنوی!"

تهیونگ پوزخندی به پسر کوچیکتر زد و تو صورتش خم شد: "هدف
چیہ جونگکوک؟ انقدر بحثو نیچون و برو سر اصل مطلب".

از زرنگی تهیونگ خوشش اومد. حقیقتا که خوب میشناختش.
ازونجایی که بذر شکی که میخواست رو تو دل تهیونگ کاشته بود،
ادامه دادن بحث و اشاره بیشتر بهش، کار رو خراب میکرد. پس با
خیال راحت از این موضوع رد شد و سراغ همون چیزی رفت، که
تهیونگ بهش میگفت "اصل مطلب".

پوزخند چالش برانگیزی شبیه به مال تهیونگ زد و تو چشم های پسری
که روی صورتش خم شده بود زل زد: "میخواستی حرف بزنی! من
حرفامو زدم، و قرار شد حالا تو حرفاتو بزنی".



صورت تهیونگ بار دیگه جدی شد. نفس عمیقی کشید که صدایی به گوششون رسید!

صدای زنگ در خبر از برگشتن آیشا میداد. جونگکوک با حرص از مزاحمت خواهر ناتنیش دندون هاش رو روی هم فشار داد: " بنظر میرسه بعدا باید با هم صحبت کنیم..."

تهیونگ اخمی کردی و سری برای جونگکوک تکون داد. صاف ایستاد ولی عقب نرفت. هنوز هم بین پاهای جونگکوک ایستاده بود. جونگکوک تلاش کرد که از سر جاش بلند شه، ولی تهیونگی که بین پاهاش ایستاده بود کار رو سخت میکرد. پوزخندی زد و بدون کوچکترین نگاهی بهش، جوری از روی صندلی بلند شد که بدناشون بهم کشیده بشه .



تهیونگ برخلاف قبل، در جواب این لمس شهوت انگیز، عقب نکشید!
شب قبل هر چند کم، ولی طعم اون لذت قدیمی رو چشیده بود و دیگه
نمیتونست در برابرش مقاومت کنه .

دستش ناخودآگاه و بی اراده روی پهلوی جونگکوک لغزید. گرمای
بدنش حتی از روی لباس هم به خوبی حس میشد. چهره خنثی و متفکر
جونگکوک رو نادیده گرفت و دستش رو به کمرش رسوند. خودش
هم نمیفهمید چکار داره میکنه و هدفش چیه و اصلا چرا داره اینکارارو
میکنه؛ تنها چیزی که الان متوجه میشد میل بیش از حدش به لمس
هرچه بیشتر بدن معشوقه قدیمیش، و دست هایش بودن که بی اراده
اون رو به خواسته ش میرسوندن...



دلش بدجور برای اون لذت و هیجانی که جی کی بهش میداد تنگ شده بود. جوری که حتی ورود آیشا به خونه رو هم فراموش کرده بود!

صدای در... صدای تق تق کفش پاشنه بلندش که با زمین مرمری عمارت برخورد میکرد... صدای صحبت هاش با خدمتکارها درمورد اینکه چرا تهیونگ زود برگشته و الان کجاست...

هیچکدوم نتونستن پسر بزرگتر رو مجبور به عقب نشینی کنن و جونگکوک هم دلیلی برای اینکار نداشت. بیشترین چیزی که میخواست همین بود! لو رفتن رابطه شون پیش آیشا. ولی الان وقتش نبود!



با اینکه بیشتر از هرچیزی دلش برای اون لمس های ساده و بی دلیل
تنگ شده بود، ولی دیده شدن تو این وضعیت هیچ سودی که برایش
نداشت هیچ، نتیجه ش تماما هم ضرر بود.

تا قبل از اینکه آیشا بخواد وارد آشپزخونه بشه، از مچ دست تهیونگ
که در حال نوازش کمرش بود گرفت و اون رو از خودش جدا کرد.
نیشخند شیطونی زد و سرش رو تو گردن تهیونگ فرو برد. کنار
گوشش زمزمه کرد: "بهت که گفتم... وقتی یه کاری میکنی پاش
وایسا. نمیتونی با دست پس بزنی با پا پیش بکشی عشقم..."

عقب کشید و چشمکی به قیافه گیج تهیونگ زد و هُلش داد و اونو از
خودش دور کرد.



از تهیونگ که فاصله گرفت آیشا وارد شد. کمی گیج بود و نفس نفس میزد! جونگکوک ابرویی بالا انداخت. وقتش نبود انتقام کردن خوشگلشو بگیره؟!

"آاهه سلام. نمیدونستم برگشتی! چیزی شده این موقع اومدی خونه؟
آخه هیچوقت این ساعتاً برنمیگشتی... " خیلی سعی میکرد طبیعی و ریلکس جلوه کنه، ولی مردمک لرزون چشم هاش، پاهاش که نمیتونستن یک جا بند بشن و دستاش که مدام تکون میخوردن و به هر چیزی دست مینداختن استرسش رو لو میدادن.

قبل از اینکه تهیونگ بخواد حرف بزنه جونگکوک به حرف اومد خندید و بهش طعنه زد: " آ آ! نمیدونستی ما برگشتیم انقدر به موقع خودتو رسوندی؟ یعنی خدمتکار جونت بهت خبر نداده بود و خودت همینجوری تصمیم گرفتی برگردی؟



آیسا از استرسی که داشت حتی حضور جونگکوک رو هم فراموش کرده بود. نیم نگاه بدی بهش انداخت و چشم غره ای بهش رفت: "بینم نکنه منظور خاصی ازین چرندیاتی که بهم میبافی داری؟"

با پرخاش آیسا به جونگکوک، صحنه دیروز صبح حمله آیسا بهش، دوباره جلوی چشم های تهیونگ اومد. از ترس تکرار شدن اون صحنه غیر منتظره سعی کرد وسط بحثشون بپره و جلوی پیشروی شون رو بگیره: "هی! بسه دیگه. نمیخوام دوباره دعواتونو بینم. بس کنید."

جونگ کوک خودش رو به مظلومیت زد: "نه آخه اشتباه برداشت کرده... فقط میخواستم ازش بپرسم که کجا رفته که مجبور شده با تا کسی بره. آخه رانندش هنوز اینجاست..."



قبل از اینکه آیشا وقتی برای عصبانی شدن و واکنش نشون دادن داشته باشه، تهیونگ با حالت شکاکی به حرف او مد: " بدون راننده ت رفته بودی؟ کجا بودی؟"

آیشا بدون لحظه ای تأمل بلافاصله جواب داد: " خرید".

جونگ کوک بلافاصله به خنده افتاد: " چقد زود جواب دادی! مثل این میمونه که از قبل جوابت رو مشخص کرده باشی!" و به خنده ش ادامه داد.

آیشا نمیتونست حرص و عصبانیتش رو کنترل کنه: " بینم، تو سعی داری چی بگی؟"

جونگ کوک بین خنده هاش با ابروهای بالا رفته و لحن مسخره ای جوابش رو داد: " من؟ هیچی! من که کاریت ندارم".



آیسا چشم غره ای بهش رفت: "خوبه".

بدون اینکه نگاه چالش برانگیزش رو ازش بگیره سری تکون داد: "آره".

بحث اون روز تموم شد و غیبت آیسا یه غیبت معمولی برای یک خرید نافرجام تلقی شد. ولی مریض شدن یهویی جونگکوک، اون هم درست روز بعد، و مجبور شدنش برای برگشتن به خونه و استراحتش، زیاد هم اتفاقی نبود...

فلش بک



با حس نوازش قلقلک مانند چیزی روی صورتش از خواب بیدار شد.
اتاق تاریک بود و نوری نبود که چشم هاشو اذیت کنه پس به راحتی
چشم هاش رو باز کرد و موجود مزاحمی که خوابش رو بهم زده بود
رو غافلگیر کرد.

با دیدن صورت جی کی توی چند سانتی صورتش، موقعیت گرم و
نرمش رو به یاد آورد. اتاق خواب جی کی!

هوا گرگ و میش بود که به لاس و گاس رسیده بودن و به خونه جی
کی اومده بودن. زمان زیادی رو تو راه بودن و حسابی خسته شدن
بودن. و به همین خاطر شوگا و چیم زحمت رفتن به خودشون نداده
بودن و تصمیم گرفته بودن خونه جی کی بمونن.

گروه دوستان کاروان سوارشون هم باهاشون اومده بودن و همگی جایی
رو تو طبیعت، برای استراحت انتخاب کرده بودن. ولی جین و نامجون



تصمیم داشتن از اون چند روزی که قراره تو لاس و گاس بمونن استفاده کنن و پیش دوستاشون باشن. پس اونها هم خونه جی کی مونده بودن. خونه جی کی در کل سه اتاق خواب داشت که حالا هرکدومش پذیرای یکی از اون زوج های جوان بود .

لبخند خماری به چشمهای براق جی کی که تو تاریکی میدرخشیدن زد و خودش رو بیشتر به پسر کنارش چسبوند. دستشو دور کمرش حلقه کرد و سرشو تو گودی گردن خوش فرمش فرو برد و سعی کرد با کمک گرمای لذت بخش گردنش که چشم هاش رو به ادامه خوابش دعوت میکنه، بخوابه: "همممم"...

اون آغوش گرم دلپذیر تر ازین بود که بخواد ردش کنه. پس اون هم متقابلا وی رو به آغوش کشید و چشم بسته چونش رو روی سرپسر



تو بغلش گذاشت. محکم بقلش کرده بود و اون رو محکم به خودش میفشرد و بهش اجازه ی رفتن نمیداد: "پاشو بریم یه چیزی بخوریم".

+هممم...

_پاشو. پسرا هرچقد صدامون کردن پا نشدیم، ولمون کردن رفتن بیرون ناهار بخورن. پاشو ما هم بریم.

دنیا هم به آخر میرسید قلبش رضایت نمیداد که اون آغوش گرم رو از دست بده ولی واقعا گرسنه ش بود و باید یه جوری پسر بزرگتر رو بیدار میکرد.

کمی پسر تو بغلش رو تکون داد تا بیدارش کنه: "ویی..."



هر دو خمار و غرغر کنان باهم حرف میزدن. وی کمی تکون خورد: "خب چرا بیروون؟ حال ندارم بیا یه چیزی درست کنیم همینجا بخوریم".

اینبار صدای جی کی خفه تر و آروم تر به گوش میرسید: "خب.. خب هرچی میخوای پاشو خودت درست کن".

صدای غرولند خفه ی وی بزور از توی گردنش به گوش میرسید: "اممم باشه. چی میخوری تو؟"

_نمیدونم. هرچی .

+کیمباب میخوری؟ یا بیبمباب؟ شایدم خورش توفو؟



جی کی نمیدونست جوابشو چی بده. کمی مردد شده بود چون حتی
نمیدونست داره درمورد چه جور غذاهایی صحبت میکنه: "اممم...
نمیدونم که..."

سرش رو از تو گردن جی کی بیرون آورد: "نمیدونی؟ بینم... تا حالا
نخوردی؟"

نگاهی به صورت متعجب وی انداخت. اخمی کرد و لحن حق به جانبی
به خودش گرفت: "خب چیه مگه؟ من بچه بودم که اوادم آمریکا.
یادم رفته..."

وی عقب کشید و با حیرت روی تخت نشست: "یعنی ازون موقع
تاحالا هم دنبالش نرفتی؟ کسی برات درست نکرده؟"



جی کی یجورایی خجالت کشید که بگه هیچوقت کسیو نداشته که بخواد براش غذا درست کنه و بفکر تغذیه و خورد و خوراکش باشه. پس به یه چشم غره اکتفا کرد که وی هم جوابش رو از همون چشم غره گرفت!

خندید و پسر اخمو رو تو بغل گرفت: "آیگوووو. اشکال نداره حالا دیگه من اینجام. خودم برات درست میکنم. یه غذایی برات درست کنم که انگشتاتم باهاش بخوری".

کنار گوشش لب زد: "چی دوست داری برات درست کنم؟ الان وقتشه سواستفاده هاتو بکنی".

جی کی نیشخند شیطونی زد و جوابشو داد: "یه چیزیه... استواه ای شکله. بعد لایه لایه برشش میزنن توش رنگی رنگیه. ازونا دوس دارم بخورم. بلدی؟"



وی با خنده عقب کشید: "کیمباپو میگی؟"

مردد سری تککون داد: "اسمشو نمیدونم که.."

وی خندید و ضربه کوچکی با انگشتش به نوک گرد دماغ پسر کیوت

روبروش زد: "پس جی کی کوچولومون کیمباپ میخواد آره؟ پس

پاشو بریم وسایلشو بخریم میخوام برات کیمباپ درست کنم."

حس خوبی که از این حرکت وی بهش دست داد و لبخند بعدش، دیگه

دست خودش نبود. میدونست وی بخاطر پدرش که رستوران داره

آشپزیش خوبه و یجورایی ازینکه قرار بود براش غذا درست کنه هیجان

زده بود .

.

ساعتی بعد، با دستهای پر از کیسه های مواد غذایی تازه به خونه

برگشتن. تازه اونموقع بود که وی به خونه ی جی کی دقت کرد.



با اینکه زیاد بالا شهر و محله گرون قیمتی نبود، ولی جدا از منظره بی نظیرش، حتی از وسایل خونه هم میشد به پولدار بودن جی کی پی برد. به اطرافش نگاه کرد. سمت راستش آشپزخونه بود و با توجه وسایل بیشمار و بهم ریخته ای که حتی توی ظرف شویی رو هم پر کرده بودن، به راحتی میشد به این حقیقت پی برد که اون قسمت خونه هیچ استفاده ازش نمیشه و براشون حکم انباری و آشغال دونی رو داره!

درست کنار آشپزخونه اتاق خواب اصلی ای بود که صبح با همدیگه توش خوابیده بودن. سمت چپ، دوتا اتاق خواب دیگه بود که درهاشون بسته بود و روبروش، سالن اصلی خونه قرار داشت.

درست روبروش، کل دیوار اونطرف سالن اصلی شیشه ای بود و به بالکن راه داشت. بالکن بزرگی که از همینجا هم میشد متوجه منظره فوق العاده ش از نمای کامل شهر شد.



الان تنها مانع برای آشپزیشون، آشپزخونه بلااستفاده خونه جی کی بود.
هر چیزی اونجا پیدا میشد بغیر از مواد غذایی و این موضوع به خوبی
ارادت خاص پسر کوچیکتر رو به آشپزی، نشون میداد.

وی هوف کلافه ای کشید و همینطور که آستین هاش رو بالا میزد رو
به جی کی کرد: "اگه غذا میخوای پس باید کمک کنی. بیا اینجا
بینم".

جی کی گریه الکی کرد و همینطور که پاهاش رو به زمین میکوبید و
غرغر میکرد، سمت آشپزخونه رفت: "آخه من گشتمهههه..."

و ساعتی بعد، غذای مخصوص سر آشپز جلوشون بود!

JUNGKOOK'S POV



تماشای وی، که آستین های لباسش رو بالا زده و در تلاشه تا برای منی که غذا های کشورم رو فراموش کردم غذا بپزه، انقدر حس شیرینی داشت که با کلمات توصیف نمیشه.

کل مدتی که تو تلاش بود تا برای من غذا بپزه چشم هام رو ازش نگرفته بودم. آشپزی چیز خاصی نبود ولی برای منی که آخرین باری که کسی برام چیزی پخته بود رو به خاطر نداشتم، یجورایی مثل رمانتیک ترین کار دنیا بود .

وقتی که برام میداشت و اهمیتی که بهم میداد چیزی بود که سالها پیش طعمشو فراموش کرده بودم و الان، کار های این پسر بدجور زیر دندون مزه میکرد و میترسیدم زیادی به این شیرینی عادت کنم و معتادش بشم. میدونستم که بالاخره یروزی میره ولی حس خوب و سرزندگی



ای که با اون بودن بهم میداد، باعث میشد نتونم به عواقب و آینده این وابستگی ها فکر کنم...

خیره به نقطه نامعلومی مونده بودم که چیزی جلوم قرار گرفت. سرمو بالا آوردم و با پسر جذابی که ردیف دندون های مرتبش رو با لبخند شیرینی به نمایش گذاشته بود نگاه کردم. با چشم و ابروش به پایین اشاره کرد: "این هم از سفارشتون".

مسیر نگاهشو دنبال کردم که به میز پر از غذا رسیدم. خدای من! آخرین باری که تو این خونه غذایی پخته شده بود و این میز اینطوری پر از غذا بود کی بود؟ دو کاسه خورشت و برنج جلوی هر کدوممون بود و وسط میز پر بود از ترشی و غذاهای جانبی مختلف .



نگاه حیرت زده م رو که دید لبخندی زد و به خورشید های جلومون اشاره کرد: " این خورشید توفوعه، و اینم کیمباپه که دوست داشتی امتحانش کنی..."

یکی یکی تمام جزئیات روی میز رو نشون داد و بعد منتظر شد تا ازشون بخورم و نظرمو بگم. لبخندی زدم و چاپستیکامو برداشتم و اول از همه به کیمباپ ها حمله ور شدم. ظاهرش که عالی بود .

آه فاک! دستپخت این پسر معر که س! کمی از خورشیدم چشیدم. خدای من! مزه فوق العاده ای داشت. اگر اون جمله معروف که میگن راه رسیدن به قلب هر مردی از شکمش میگذره درست باشه، پس باید بگم وی الان دقیقا تو عمیق ترین جای قلبم قرار داره.

جوری محو مزه بی نظیر اون غذاهای خونگی شده بودم که به کل فراموش کردم وی منتظره تا نظرم رو درمورد طعم غذاش بگم.



در عرض چند دقیقه بشقابم رو خالی کردم و تر و تمیز تحویل پسر
روبروم دادم. غدام که تموم شد تازه متوجه حضورش شدم. با لبخند
شیفته ای بهم زل زده بود و داشت غذا خوردنم رو تماشا میکرد.

لبخند خجالت زده ای زدم: "اونجوری نیگام نکن گشتم بود خب"...
خندید: "من که چیزی نگفتم".

رفت و یه رول کیمباپ دیگه برام آورد و شروع کرد به بریدن و
حلقه حلقه کردنش: "بیا هرچقد میخوای بخور. میدونستم قراره
اینجوری بشه زیاد درست کردم".

حتی خودم هم میتونستم درخشش ذوق زده چشم هام رو احساس بکنم.
با خنده به کیمباپ های جدید حمله کردم که دوباره صدای خنده هاش
بلند شد: "خوبه؟ دوشش داری؟"



با دهن پر و بزور جوابشو دادم: "هممم هممم. عالیه... از تصویری که با دیدن عکساش داشتم خوشمزه تره".

بلند تر خندید و با نگاه شیفته ای بهم خیره شد: "میدونستی شبیه خرگوش شدی؟ یه خرگوش شیکمو".

اگه هر کس دیگه ای بود بهش چشم غره میرفتم ولی اون... وی بود! هر لقبی هم که بهم میداد برام خوشایند بود. حتی یجورایی از این لقبی که بهم داده بود ته دلم لرزید. خودم از این نرم شدنم متعجب بودم. تو چشماش خیره بودم و به این فکر میکردم که این نرم شدنم بخاطر چیه؟ بخاطر چشم های خمار و جذابشه؟ یا شاید هم بخاطر صدای بم و مردونشه که منو خرگوش شیکمو صدا میکنه؟



خیره بهش مونده بودم که پسر سر رسیدن. رمز در خونه منو همشون
میدونستن پس همینجوری یهویی وارد شدن و شروع کردن به سر و
صدا کردن و خراب کردن خلوت دوتایمون!

سر و صدا میکردن و هرچهارتاشون سعی میکردن با همدیگه صحبت
کنن و چیزی رو بهمون بگن ولی صحبت‌های هیچکدومشون قابل
تشخیص نبود. سری تکون دادم و بیخیالشون شدم که متوجه برشی از
کیمباپم شدم که بین انگشتای شوگا بود و داشت خورده میشد!!!

لعنتی اون مال منههه! قبل از اینکه کیمباپم به دهنش برسه جهشی کردم
و دستش رو تو هوا گرفتم و تو یه حرکت کیمباپشو خوردم. سعی
کردم با دهن پر حرفمو بهش بفهمونم: "مال من بود".



چشم غره ای بهم رفت که خنده مغروری بخاطر موفقیتم تو محافظت
از کیمباپم زدم و دوباره سر جام راحت نشستم که متوجه کم شدن
کیمباپ هام شدم!

لبخند از خودراضیم از رو لبم محو شد وقتی که فهمیدم وی از
کیمباپمون به همشون تعارف کرده و اون گشنه ها همشو خورده بودن
و داشتن به طرز مسخره ای بهم میخندیدن!! اون لحظه بود که با خودم
عهد بستم انتقام این تجاوزشون رو بگیرم.

"پاشید حاضر شید." نامجون اعلام کرد، که حواسمو از چشم غره رفتن
به صورتای خندون و دهنای پرشون پرت کرد. نگاهی بهش انداختم
که فهمید منتظر ادامه حرفشم: "امشب میریم پاتوقمون. تا... (نگاهی به
ساعت موبایلش انداخت) تا دو ساعت دیگه راه میافتیم. کسی حاضر
نباشه نمیریمش."



خواستم بگم به درک که نمیبیرید و اصلا نمیخوام پیام... که حرفم با دیدن چشمهای مشتاق وی تو دهنم ماسید! بنظر میرسید پسر بانمک و جذابم از این ایده خیلی خوشش اومده. دیگه چجوری میتونم با این پیشنهاد مخالفت کنم وقتی باعث میشه اون اینجوری ذوق زده بشه؟

تنها چیزی که اون لحظه اذیتم میکرد این بود که چرا خودم این پیشنهادو زودتر نداده بودم و باعث اون درخشش چشماش نبودم.

وی با ذوق نیم نگاهی به هممون انداخت: "پاتوق؟ پاتوق کجاست؟"

شوگا شروع کرد به حرف زدن: "یه کلابه. اسمش سِرُتاست. پاتوق ماست چون حداقل هفته ای یه شب اونجاییم. همه کارکنانش مارو میشناسن و با هم رفاقت چند ساله داریم."



همراه با وی سری به نشونه فهمیدن تکون دادیم که جین از غفلتم سواستفاده کرد و برش دیگه ای کیمباپ تو دهنش گذاشت و همونطور که فرار میکرد تا دستم بهش نرسه با انگشت شصتش لایکی برای وی نشون داد: "این واقعا عالی شده وی. نمیدونستم دستپختت انقدر خوبه!"

وی خنده خجالت زده ای کرد: "نوش جون".

بازم محو لبخند شیرینش شده بودم که چیم پس گردنی محکمی بهم زد و حواسمو از وی و شوگایی که داشت به کیمباپام دستبرد میزد پرت کرد: "برو دوش بگیر به چی زل زدی بچه؟"

لحظه آخری که داشت از دستم فرار میکرد پاهای بلندم بهش رسید و لگدی به باسنش زدم که دادی زد و شروع کرد به مالیدن کونش. نیشخندی زدم و اون و شوگا رو که توی اتاق میرفتن با نگاهم بدرقه کردم.



با صدای خنده ریز وی، نگاهم رو از در بسته اتاق اون دوتا موجود
مزاحم گرفتم و به وی دادم.

با لبخند بزرگی، برشی کیمباپ رو روبروی دهنم نگه داشته بود و
منتظر بود تا بخورمش.

ظاهر دلخورم از خورده شدن کیمباپ هام رو نگه داشتم و با اخم دهنمو
باز کردم و کیمباپو خوردم. وی به قیافه تخسم خندید بلند شد تا ظرف
های کثیفمونو توی سینک بذاره.

به سمتم برگشت: "پاشو جی. باید دوشم بگیریم. تازه لباسم ندارم باید
از لباسای خودت بهم بدی."



لبخند شیطون و خبیثی با شنیدن جمله ش رو لب هام نشست. حتی
تصور وی تو لباس های خودم هم وسوسه کننده بنظر میرسید و برای
پوشوندن لباسای سکسیم به وی تحمل نداشتم!

نیشخندی زدم و با هیجان کمیابی که دیگه کم پیش میومد تجربه ش
کنم به سمت وی هجوم بردم و از دستش گرفتم تا با هم به حموم
بریم...

حموم دونفره مون به دلایلی، بیشتر از حد معمول طول کشید و پسرا
که خیلی وقت بود منتظر ما مونده بودن، در نهایت تصمیم گرفتن مارو
ول کنن و خودشون به تنهایی به کلاب برن و ما هم بعدا خودمون به
اونجا بریم.



حدوداً یک ساعت بعد از پسر به کلاب سرُتا رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و بعد از دادن کلید ماشینم به پسر، که ماشینارو پارک میکرد، نگاهمو به وی دادم.

نمیخواستم ضایع بازی در بیارم ولی واقعا تو اون لباس ها چیزی فراتر از تصوراتم شده بود و گرفتن نگاهم ازش، سخت ترین کار دنیا به نظر میرسید.

شلوار چرم تنگی بهش داده بودم که فرم پاهای بلندش رو خیلی بهتر به نمایش میداشت و بزرگی دیک لعنتی و خوشفرمش رو تبدیل به مرکز نگاه های بقیه میکرد!!!

باز بودن چند دکمه اول پیرهن مردونه گشادی که بهش داده بودم باعث میشد نتونم نگاهمو از قفسه تخت سینه پهنش بگیرم و همین موضوع به راحتی میتونست هاردم کنه. سعی کردم نگاهمو از بازوهای



بزرگ و گاز زدنی‌ش که از آستین کوتاه پیرهن مردونه مشکیش بیرون زده بود بگیرم و بقیه جزئیات بدن بی نقصش رو از نظر بگذروم.

هد بند فاکی ای که بسته بود پیشونی بلند و سکسایش رو در معرض دید قرار میداد و باعث میشد بخوام چندین ساعت فقط به جزئیات صورت بی نقصش زل بزنم. چشم‌های خمار و مشکیش که به لطف خط چشم مشک‌کی ای که زیر چشم هاش کشیده بودم وحشی‌تر بنظر میرسید رو به من داد و منتظر حرکت بعدی منی شد که بخاطر تیپ سکسایش ماتم برده بود.

سرمو تکون دادم و سعی کردم به خودم پیام. لبخند جذابی بهش زدم و به سمت ورودی کلاب رفتم. اونجا همه منو میشناختن پس فقط با یه سلام یا دست تکون دادن، از تمام ورودی‌های شلوغش که صف‌های طولانی‌ای داشت رد شدیم و وارد کلاب شدیم.



از هر راهرو یا طبقه ای که میگذشتیم به یه آشنا برمیخوردم و گاهی کسایی بهم سلام میکردن که حتی نمیشناختمشون. تو هر راهرو و گوشه موشه ها زوج هایی رو میدیدیم که توی هم رفته بودن و از کمبود مکان به سکس توی مکان عمومی روی آورده بودن. پوزخندی زدم و به تک تک کسایی که برام دست تکون میدادن سلام کردم و دستی تکون دادم تا بالاخره به جایی که میخواستم رسیدیم.

سالن اصلی مثل همیشه شلوغ بود و دختر پسرای زیادی روی استیج درحال رقص و مالیدن خودشون به همدیگه بودن. هر از گاهی برمیگشتم عقبم رو نگاه میکردم تا از حضور وی مطمئن شم. هیچ دلم نمیخواست وسط اون جمعیت مست و حشری گمش کنم!



اکیپ ما همیشه یه جای خاصی مینشستن پس به راحتی تونستم
پیداشون کنم. دستی برای چیم که ذوق زده بالا پایین میپرید و برام
دست تکون میداد، تکون دادم. هنوز هیچی نشده مست کرده بود.

به پسرا که رسیدیم، قبل از نشستنمون جین و نامجون از جاشون بلند
شدن و به سمت استیج رفتن که برقصن.

همراه با وی روی مبل های دور میز نشستیم که شوگا چشمش به
استایل جدید وی خورد و چشمای همیشه خنثی و سردش گشاد شد و
با خنده ی حیرت انگیزی ضربه ای به بازوی چیم زد تا اون رو هم
متوجه پسر جذاب روبروشون بکنه. با نگاه ذوق زده و تحسین برانگیز
چیم و اصوات نامعلومی که از بین لبهای اون دوتا خارج میشد، لحظه
ای به این فکر کردم که یعنی کارم درست بوده؟ اینکه پسر جذابمو



اینشکلی به یه همچین جایی آوردم؟ امیدوارم کسی نخواد خلافتشو بهم

ثابت کنه و گرنه تضمین نمیکنم امشب خون به پا نکنم!

"پسر تو با خودت چیکار کردیی!!" صدای داد چیم با توجه به صدای

بلند اهنگ بزور به گوش میرسید.

ایندفعه نوبت شوگا بود تا نظر بده: " لعنتی این همه مدت یه همچین

هیکیلو کجا قایمش کرده بودی؟"

بی خیال ادا در آوردن ها و تحسین تمجید های اون دوتا شدم و سرمو

کنار گوش وی ای که از تعریفات اونا به خنده افتاده بود بردم تا صدام

به گوشش برسه: " چی میخوری؟"



وی لحظه ای عقب کشید و به محتوای لیوان های پسران نگاهی انداخت
و بعد لب های داغشو به گوشم چسبوند: "هرچی خودت خوردی برا
منم بگیر."

ابرویی بالا انداختم و پوزخندی به این جسارتش زدم. واقعا میخوای پا
به پای من بیای؟ باشه! بذار ببینیم تحملت در چه حده سکسی بوی!

دوباره تو گوشش داد زدم: "میخوام برم سفارش بدم. میای؟"

نگاهی به پسران انداخت و وقتی چیز جالبی تو یه پسر مست و سرخوش
که خودش رو به پسر مست و گیج کناریش میمالوند پیدا نکرد، سری
تکون داد و همراهم بلند شد.

از بین جمعیت متراکم وسط استیج رد شدیم تا به اونطرف، یعنی بار
برسیم. این بین هم کم نبودن دختر و پسرای که خودشون رو بهمون



میمالیدن و دستای کثیفشون رو روی سینه ی لخت وی میکشیدن. تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که فقط سعی کنم نگاهشون نکنم تا بیشتر ازین حرص نخورم و کار دست خودمون ندم.

به بار رسیدیم و روی صندلی های بلندش نشستیم که بارمن رو صدا کردم. بارمن اونجا رفیقم بود: "هی اسکات! چطوری مرد؟"

اسکات با دیدنم لبخندی زد و پیشم اومد و باهم هند شیک رفتیم: "جی کی! چخبرا پسر؟"

لبخندی زدم و دستمو رو شونه وی گذاشتم تا بهمدیگه معرفیشون بکنم: "امروز با رفیق جدیدم اومدم. اسکات این ویکتوره، وی صداش میکنیم..."



رو به وی کردم و به اسکات اشاره کردم و ادامه دادم: "وی، این اسکاته. مدیر اینجا و بارمن معروف و جذابش که نصف شلوغی و معروفیت اینجا فقط بخاطر شخص خودشه".

وی با لبخند سری تکون داد و با اسکاتی که از تعریفات من خنده ش گرفته بود دست داد: "خوشبختم اسکات، بارمن جذاب سرتا".

اسکات خندید و باهاش دست داد: "خوشبختم. خب؟ این بارمن جذاب چی براتون بیاره؟"

نگاهی به من و بعد وی انداخت که جواب شو دادم: "میکس مخصوص خودتو میخوایم بارمن سکسی".

ابرویی بالا انداخت: "اوه! مطمئنی دیگه؟"

نیشخند مرموزی زدم: "چه جووورم".



سری تکون داد و رفت. به سمت وی چرخیدم که زودتر از من به

حرف او مد: "میکس مخصوصش چیه مگه؟"

نیشخندی زدم: "بعد از تموم کردنش میفهمی چی بوده".

شیطنت و هیجان تو نگاهش رو که دیدم، فهمیدم که نه فقط مشکلی

نداره، تازه خوششم او مده! لبخندی زدم و به اسکات اشاره کردم:

اسکاتو میبینی؟ من یه مدت همینجا براش کار میکردم. واسه همینم

هست که همه منو اینجا میشناسن".

سری تکون داد که دو شات میکس مخصوص اسکات جلومون گذاشته

شد. کنارش یه بشقاب بود که توش چند برش لیمو و مقداری نمک

بود. اسکات چشمکی برامون زد و رفت تا به بقیه مشتری هاش برسه.



انگشتم رو نمکی کردم و تو دهنم فرو کردم و مکی بهش زدم و به
وی خیره موندم: "چیکار میکنی خو بخور دیگه"

نگاه نا مطمئنی به لیوان جلوش انداخت و برش داشت. کمی بوش
کشید که منم کارشو تقلید کردم. بوش باحال بود. بوی الکل بود ولی
کمی شیرین تر و خوشمزه تر بنظر میرسید. نگاهش هنوز مردد بود
که به خودم اشاره ای کردم: "هی! منو ببین".

وقتی از نگاهش مطمئن شدم، شاتم رو یک نفس بالا رفتم و از تلخیش
صورتتم جمع شد و بلافاصله برشی لیمو برداشتم و مکیدمش تا تلخی
اون زهرمار از دهنم بره. اشاره ای بهش کردم که اون هم یک نفس
بالا رفت و پشت سرش دو تا لیمو خورد.

بدن من با اون میکس آشنایی داشت ولی مال وی ...



پنظر میرسید قراره خیلی بهمون خوش بگذره. نگاهش کردم که منتظر

بهم خیره شده بود: "خب حالا چی؟"

نیشخندی زدم: "حالا چند دقیقه میشینی، بعد میریم وسط میرقصیم تا این

قشنگ تاثیرشو بذاره و بعدش، بعدش دیگه دست خودت نیست هر کار

خواستی بکن."

خنده ای کرد که از بیحالیش تونستم متوجه تاثیر سریع اون زهرماری

بشم. پسر جذاب روبروم ظرفیتش خیلی پایین بود!

با به یاد آوردن چیزی سریع اضافه کردم: "بین منو! درسته گفتم

هر کار میخوای بکن، ولی هر چی هم بشه حق نداری با کس دیگه ای

بخوابی. گرفتی؟"



پوزخند خمارش با اینکه رو اعصابم بود ولی بیش از حد جذاب بود:

حله. فقط با تو میخوابم"

اون گیج و منگ به اطرافش نگاه میکرد و من به گردن و ترقوه های

لعنتیش. رفته رفته براق تر میشد و معلوم بود بخاطر مشروبی که خورده

داره عرق میکنه.

سینه هاش که لحظه به لحظه براق تر میشدن، مقاومتمو برای لیس

نزدنشون به چالش میکشیدن. فقط به لیس کافی بود. یدونه گنده. از

پاییین... تا بالاااا!!!

دیگه نتونستم تحمل کنم. دستشو گرفتم و با خودم کشیدمش وسط

جمعیت. آهنگ پر شوری پخش میشد و بهم هیجان میداد.



دستمو به کمرش رسوندم و دورش حلقه کردم. خودمو بهش چسبوندم و تمام فاصله بینمون رو از بین بردم. یک لحظه فکر کردم میکس اسکات زیادی براش قوی بوده و داره بیهوش میشه، ولی چنگی که به باسنم زد و منو بیشتر به خودش چسبوند نظریه م رو رد کرد!

دستامو رو بازوهاش کشیدم و به شونه و بعد گردنش رسوندم. موهای ریز پشت گردنش کف دستم رو قلقلک میداد. پای راستم لای پاهای اون بود و پای راست اون هر لحظه بیشتر پاهام رو از هم باز میکرد.

سرهامون تو گردن هم بود و نفس های داغمون رو روش خالی میکردیم. از حس نوازش قلقلک مانند دست های وی روی بدنم به لرز افتاده بودم که لب هاش داغش رو روی گردنم حس کردم. اون میکس لعنتی بدجور از راه بدرش کرده بود!



نفس لرزونم رو بیرون دادم و چنگی به موهاش زدم و از خودم جداش کردم. همین که سرش جلوم قرار گرفت لب هام روی روی لب هاش کوبیدم و این دلتنگی یکی دوساعته رو برطرف کردم .

جوری با ولع و وحشیانه به لب های هم بوسه میزدیم و میمکیدیم، که مطمئن بودم اون هم مثل من اولویت هاش رو فراموش کرده. دست هاش روی کمرم ریز ریز وارد لباسم شد و پوست پنهان شده ی زیر لباسم رو لمس کرد.

زبون سرکش و متجاوزش رو وارد دهنم کرده بود و مک های کوتاه کوتاه ولی عمیقی به زبونم میزد و زبونش رو تو حفره دهنم میچرخوند و حتی ثانیه ای به من مهلت خودنمایی نمیداد.

کم کم داشتم فرصت نفس کشیدن های سریع از بین لب هامون رو از دست میدادم و سینه م از کمبود اکسیژن به سوزش افتاده بود. بزور



سرم رو عقب کشیدم و لب های بیچاره م رو از لب های وحشی اون
پسر مست و حشری نجات دادم.

کمی سرم رو چرخوندم که بوسه هاش رو به چونه و گردن و زیر
گوشم ادامه داد. دستاش همچنان زیر لباسم در حال فتح مساحت
بیشتری از پوستم بود که صداش به گوشم رسید: "اونا دارن چیکار
میکنن؟"

سرمو از تو گردنش بیرون کشیدم و رد نگاهش دنبال کردم و به میز
شلوغی رسیدم. میزی که دختر پسرای زیادی دورش بودن و داشتن
بازی میکردن. دختر نیمه برهنه ای روی میز دراز کشیده بود و پسری
روش خیمه زده بود و مشروب می خورد و روی شکم و توی نافش ریخته شده
بود رو لیس میزد و می خورد.



نیشخندی به تصورم از لیس زدن سینه های خیس وی زدم و نگاهمو بهش برگردوندم: "میخوای امتحانش کنی؟"

با چشمهای خمارش کنجکاو نگاهم کرد: "چی هست آخه؟"

پوزخندی زدم و دستشو گرفتم و دنبال خودم کشیدم. از بین جمعیت در اومدیم. به سمت میز خودمون رفتم و بدون ایستادن، دستمو دراز کردم و بطری ویسکی ای رو برداشتم و بدون توجه به جین و نامجون که از فرصت خالی بودن میز استفاده کرده بودن و رو همون مبل ها مشغول شده بودن، به راهم ادامه دادم.

وی رو به دنبال خودم از بین جمعیت متراکم بیرون کشیدم. از اونجایی که با محیط کلاب آشنایی داشتم، خوب میدونستم کجاها خلوت تر از بقیه ی مکان هاست. پس وی رو به راهروی خلوتی بردم و کمرش رو به دیوار راهرو کوبیدم.



چشم های خمارش خبر از تحت سلطه ی کامل اون میکس جادویی
قرار گرفتن میداد. هنوز هردو بخاطر بوسه چند لحظه پیشمون نفس
نفس میزدیم و این باعث میشد سینه های تخت و خوش فرمش موقع
بالا پایین شدن بیشتر تحریکم بکنه.

چندتا دکمه اولش باز بود، ولی کافی نبود. با نیشخند شیطانی ای جلو
رفتم و شروع کردم به باز کردن دکمه هاش و همینطوری با لحن خمار
و شهوتی ای براش توضیح میدادم: "این یه بازیه. کارت بازی. یه مشت
کارت های کینکی که هر کدوم رو انتخاب کردی، باید کارجنسی ای
که روش نوشته شده رو انجام بدی".

حالا دیگه تمام دکمه هاش باز بود و نور قرمزی که تو اون تاریکی
به عضلاتش میتابید، با اون چشمهای خمار و اون هدبند فاکی، اون رو
شبیبه به یکی از خداهای باروری یونانی کرده بود. زیادی سکسی بود!



نیشخندی زدم و در بطری ویسکی رو باز کردم:" و یکی از اون کارای جنسی اینه".

بطری رو بالا بردم و جوری که سرش روی سیب گلوی وی قرار بگیره گجش کردم. قطرات شهوت انگیز ویسکی از روی پوست صاف و سکسایش غل میخورد و پایین میومد. از روی سینه های لعنتیش رد میشد و پله های سیکس پکش رو دونه به دونه رد میکرد و بعد از گذروندن وی لاین فوق العاده سکسایش، جذب پارچه ی لبه ی شلوارش میشد.

زبونم رو روی لبم کشیدم و مقابل چشم های وحشیش جلوش خم شدم و زبونمو رو وی لاینش کشیدم. فاااک خیلی خوبههه!!! دستش بالا فاصله به موهام چنگ زد.



زبونمو تا جایی که میتونستم درآوردم و از زیر ناف تا تک تک
سیکس پکاش و بعد از اون نوک سفت شده ی سینه و ترقوه های
برآمده ش کشیدم. بخاطر انتخابی که تو نوشیدنی کرده بودم، مجبور
بودم تلخیشو تحمل کنم ولی همه چیز میارزید به حس کردن عضلات
سفتش زیر زبونم و شنیدن ناله های بیحال و تحریک کننده ش.

با طمانینه تمام قطرات ویسکی رو از روی پوست خیشش لیس زدم و
با بوسه ها و مک های خیس، هیکی های جذابی روی بدنش به جا
گذاشتم. کم کم بالا اومدم و گاز ریزی از سبیک گلوش که از اول
شب تا الان تو چشمه گرفتم.

با گازی که از سبیک گلوش گرفتم کشش موهام تو دستش زیاد شد
و سرمو عقب کشید و سرش رو توی گردنم فرو کرد. جوری وحشی
شده بود که از هجوم یکهویش تعادل رو از دست دادم و عقب رفتم



تا به دیوار دیگه ی راهروی تنگ برخورد کردم. چند قدم اونورترمون جمعیت توی هم لول میخوردن و ما اینجا خلوت خودمون رو شروع کرده بودیم.

لیس های محکم و پر قدرتی که به گردنم میزد پاهام رو سست میکرد و مک های عمیقش لرز به تنم مینداخت. به موها و کتفش چنگ انداخته بودم و بی پروا ناله میکردم.

فکر کنم بخاطر اون میکس مخصوص اسکات بود که اینجوری تحریک پذیر و از خود بیخود شده بودیم. نمیتونستم این حجم از لذت رو تحمل کنم و ناخونام رو تو کتف وی فرو میکردم. اون پسر بی تجربه ی لعنتی کی انقدر حرفه ای شده بود؟؟!!!

دست های وی از تو موها و کنار صورتم حرکت کردن و بعد از طی کردن کل بدنم، خودشون رو به شلوارم رسوندن. اونقدری بی طاقت



بود که حتی به خودش زحمت باز کردن کمر بندم هم نداد و دستاش
رو از پشت توی شلوار و با کسرم فرو کرد و به باسنم چنگ زد.
از حس دست هاش رو حساس ترین قسمت بدنم ناله بلندی
کردم: "آهههه... فاک!"

سرمو عقب تر قرستادم تا فضای بیشتری برای مارک کردنم داشته باشه
که انگشت هاش رو روی ورودیم حس کردم! نه! چیکار داره میکنه؟!
قبل از اینکه فشار بیشتری به وودیم وارد کنه هراسون هلش دادم تا از
خودم جداش کنم ولی فقط موفق شدم دست هاش رو از توی شلوارم
بیرون بیارم.

اینبار محکم تر و بیشتر خودشو بهم چسبوند و بلافاصله کمر بند و زیپ
های شلوار هر دو مون رو باز کرد و شلوارامون رو کشید پایین که دیک



های تحریک شده مون به همدیگه برخورد کرد و ناله لرزون و بلندی از بین لب های جفتمون خارج شد.

دستاش رون هامو لمس کردن و به زیر زانوم رسیدن و بلندم کردن. قطعا انتظار اینو نداشتم. پاهامو دور کمرش حلقه کردم که منو به دیوار تکیه داد و بدون زحمت برای باز کردن دکمه هام، سرش رو از زیر وارد لباسم کرد و نیپل تحریک شده م رو به دهن گرفت.

کمی بخاطر پوزیشنمون نگران بودم و نمیتونستم جلوی ناله های لذتبخشم رو بگیرم. دستش که زیر رونم بود رو بالاتر آوردم و به باسنم رسوند. دوباره انگشتش رو روی ورودیم حس کردم و نگرانی تمام وجودم رو گرفت. نه! نمیتونستم اجازه بدم واردم بشه!

کمی خودمو عقب کشیدم و شونه هاش رو هل دادم: "وی... هی! هی
وییی..."



اصلا تو حال خودت نبود که بخواد بهم توجهی بکنه. تونستم سر دیک
سفت شده ش رو روی و رودیم حس کنم. اون صحنه های لعنتی دوباره
جلوی چشم او مدن. نمیتونستم بذارم دوباره اتفاق بیافته .

عرق سردی روی کمرم نشست و وحشت زده شروع کردم به دست و
پا زدن. ولی وقتی دست هام تو دست های وی اسیر شد احساس کردم
قلبم یک ضربان رو جا انداخت!

تقلا می کردم تا ولم کنه ولی گوش نمی کرد: " ولم کن ویی به خودت
بیا لعنتی چی شده میگم ولم کنننن ..."

انگار کر شده بود. نیشخندی زد: " چرا عزیزم؟ داریم خوش میگذرونیم
خب!" و سرش رو تو طرف دیگه گردنم فرو کرد و شروع کر به
مکیدن. دوباره سر دیکش رو روی و رودیم حس کردم که اینبار بهش
فشار میاورد تا وارد بشه.



اون خاطره قدیمی دوران بچگی دوباره جلوی چشمم اومد. توی تاریکی شلوارم رو پایین کشیده بود و با دست های کثیفش به خصوصی ترین عضو بدنم دست میزد...

اشک تو چشمام جمع شده بود و نمیدونستم دیگه چجوری میتونم وی از خودم جدا کنم. وی پسر کیوت و بی تجربه من بود ولی الان هیچ فرقی با اون کثافت نداشت. داشت بهم تجاوز میکرد.

گریه هام شدت گرفته بود و وحشتناک میلرزیدم و نمیتونستم قدرتم رو برای دفاع از خودم جمع کنم. صدای هق هق هام بلند شده بود و دیگه از مقابله با متجاوز بی رحم روبروم رو نداشتم.

تکون های وحشتناکی میخوردم تا ورودیم رو از ورود دیک بزرگ و لعنتی وی در امان نگه دارم. هق هق های وحشتناک و بلندم به بیشترین حد خودشون رسیده بودن و از ترس به خودم میلرزیدم .



زمنه های نامفهومی از بین لب هام خارج میشد که بالاخره صدای وی
رو شنیدم: "جی" ...

نگاهمو به چشم های مبهوتش دادم و متوجه شدم که بالاخره به خودش
اومده. از غفلتش استفاده کردم و با تمام وجودم هلش دادم و پاهام رو
به زمین رسوندم. بدون اینکه نگاهی بهش بندازم شلوارم رو درست
کردم که جلو اومد و سعی کرد بازومو بگیره: "جی، من ... متوجه
نشدم" ...

دستمو با خشونت از تو دستش بیرون کشیدم و تو صورت فریاد زدم: "
چیو متوجه نشدی لعنتی؟؟؟ داشتی بهم تجاوز میکردی دیگه کجاش
متوجه نشدن داره؟"

میتونستم غم و پشیمونی تو چشم هاش رو بینم و حتی و اون وضعیت
عصبی هم برای چشم های زیبا و ناراحتش ضعف کنم. ولی الان وقتش



نبود. زمزمه آرومش به گوش رسید: "من فک کردم تو مشکلی نداری. یعنی.. خب فکر کردم منم میتونم..."

نذاشتم ادامه بده و عصبانی تر از قبل داد زدم: "خب اشتباه فکر کردی. حتی اگه هزار بارم با هم سکس کنیم، ولی اگه یبار من نخوام اسمش میشه تجاوز و تو میخواستی بزور باهام سکس کنی میفهمی؟"

سری تکون دادم و بیخیال حرفایی که میزد ازش دور شدم. حالم خیلی بد بود و دلم میخواست فقط تنها باشم. به سمت شوگا و چیم که هنوز درحال رقص بودن رفتم و بی توجه به سوال پیچ کردناشون ازشون خواستم وی رو به خونه برگردونن و خودم هم به سمت طبقه ی بالا رفتم تا یه اتاق برای گذروندن شب قشنگی که به بدترین شکل ممکن خراب شده بود، پیدا کنم و ادامه شبم رو با کابوس هایی که دوباره بیدار شده بودن بگذرونم...



به سمت شوگا و چیم که هنوز در حال رقص بودن رفتم و بی توجه به سوال پیچ کردناشون ازشون خواستم وی رو به خونه برگردونن و خودم هم به سمت طبقه ی بالا رفتم تا یه اتاق برای گذروندن شب قشنگی که به بدترین شکل ممکن خراب شده بود، پیدا کنم و ادامه شبم رو با کابوس هایی که دوباره بیدار شده بودن بگذرونم ...

TAEHYUNG'S POV

هنوز گیج بودم. چیکار کردم؟ حتی نمیتونستم واسه خودم هلاجیش کنم. چی شده بود؟ نمیدونستم که! یسری تصویر ناواضح جلوی چشمم و صداهای گنگی تو گوشم بود که حسابی گیجم کرده بود .



بیاد آوردم. بعد خوردن اون نوشیدنی، وقتی بلند شدیم سرم گیج میرفت

قدم هام به سمت استیج رو بیاد داشتم. بعد از اون انگار خاطراتم کات

میخورد و بعد... دستامو میدیدم که راهشونو به پهلوها و بعد زیر لباس

جی کی طی میکنن. صداها رفته رفته ناواضح تر و گیج کننده تر

میشد .

سرم از فکر و تلاش زیاد برای بخاطر آوردن درد گرفته بود. سرمو

کمی ماساژ میدم که صدای نامجونو میشنوم: "هی پسر! خوبی؟" با

دستش که رو شونم قرار گرفت سرمو بالا میارم و نگاه گذرای بهش

میندازم: "ها؟ آآآ آره خوبم. بینم مطمئن جی کی نگفت کجا میره؟"

با سوالم که معلوم بود مخاطبش شوگاعه، از توی آینه نگاهم میکنه:

هی نگرانش نباش. اون بلده مواظب خودش باشه."



نامطمئن سر تکون میدم و دوباره از پنجره به بیرون نگاه میکنم.
حتماً اونا بهتر میدونن دیگه! اونا بهتر میشناسنش. با خراب شدن یهویی
حال جی کی بقیه هم از مود خوبشون در اومده بودن و تو راه خونه
بودیم.

همشون در حال دعا کردن بودن که پلیس سر راهمون قرار نگیره که
بخوایم بخاطر مست بودن راننده مون (شوگا) امشب رو تو بازداشتگاه
بخواییم. ولی من حتی اگه میخواستم نمیتونستم نگران چیزی یا کسی
بجز جی کی و رابطمون که خرابش کرده بودم باشم .

سرم بشدت درد میکرد و باعث شده بود اخم کنم. به جاده ی در حال
حرکت بیرون خیره شدم و سعی کردم دوباره رو اشتباهی که کردم
فکر کنم. کجارو اشتباه کرده بودم نمیدونم. شاید کار اشتباهم بین اون
لحظاتیه که برام گنگه و فراموشش کردم؟



بخاطر میارم. تصویر پسری رو که از روی بدن یه دختر نوشیدنی
میخوره. صحنه بعدی چشمای جی کیه. چشمای جذاب خمارش. با اون
خط چشم زیادی گیرا شده و تعجبی نداره که از بین تموم خاطراتم اونو
به این خوبی یادم مونده .

چشمای وحشیش که با شیطنت بهم خیره شده و لحظه به لحظه نزدیکم
میشه. دیگه وسط جمعیت نیستیم. من کجام؟ خاطراتم دوباره کات
میخوره. دستامو میبینم که داره سر جی کی رو میکشه و زبونش رو از
شکم جدا میکنه. بهش حمله میکنم که بیوسمش و چشمام بسته میشه
.

کات !

شونه های لختشو میبینم. سرم تو گردنش و دستام با دکمه شلوارش
درگیره. نگاهمو از شونه به سینه و بعد دکمه ی شلوارش میدم. خبری



از نارضایتی نیست. با اینکه هیچ صدایی نیست و فقط یه همهمه ی
مبهمتو گوشمه، ولی صدای ناله هاش برای فراموش کردن زیادی
واضحه .

صحنه عوض میشه! چشماش خیسه! چیشده خرگوش کوچولو؟ مگه
دوسم نداری؟ تو که گفته بودی چشمام مستت میکنه. چیشده پس کی
گریتو در آورده؟

انگار دست خودم نیست! دستامو میبینم که دستاشو بزور نگه میداره و
بعد این بدنمه که اونو بین دیوار قفل میکنه. چیشده چرا مقاومت میکنی
خرگوشم؟ منو نمیخوای؟ چرا وقتی میبینم منو پس میزنه کنار
نمیکشم؟؟؟ لعنت به من انگار دارم فیلمی رو میبینم که خودم توش
نقشی نداشتم! پسر کوچولوم گریه میکنه و من همچنان بی تفاوت به



گردن خوش فرم و بلندش بوسه میزنم و سعی دارم خودمو توش فرو کنم ...

کات! صحنه بعدی جی کی رو میبینم که رو پاهاش و دور از من ایستاده و داره شلوارش رو درست میکنه و زیپش رو میننده. دستام میلرزه و نمیتونم حرفی بزنم .

دستشو از تو دستم بیرون میکشه و تو صورتم فریاد میزنه. صداش با اینکه داد میزنه ولی خیلی محو، و صدای پس زمینه زیادی بلنده. ولی هیچ کدوم از اینها باعث نمیشن متوجه حرفهای لرزون و صدای بغض کرده ای که بهم میگه گند زدم، نشم: " چیه متوجه نشدی لعنتی؟؟؟ " داشتی بهم تجاوز میکردی دیگه کجاش متوجه نشدن داره؟ "

تجاوز؟ حق با اونه. داشت گریه میکرد و منو کنار میزد ولی من بزورنگه ش داشته بودم و... هوش از سرم میپره! من با پسر قشنگم



چیکار کردم؟ حالا چیکار کنم؟ یعنی منو میبخشه؟ حتی اگه از خونش بیرونم کنه حق داره ولی این الان بی اهمیت ترین موضوعه. الان فقط از خدا میخوام که منو ببخشه... قلبم تحمل دلخوریشو نداره ...

با صدای جین که میخواد از ماشین بیرونم بکشه به خودم میام. رسیدیم! بدون جی کی وارد اتاقش میشم. چقدر خالی بنظر میاد. من تمام گوشه به گوشه های این خونه رو با حضور اون به ذهن سپردم و الان که نیست... واقعا حس خوبی ندارم. من چم شده؟ تو همین چند روز اونقدر بهش وابسته شدم که الان از نبودش قلبم به درد اومده؟

روی تختش دراز میکشم. جای خالیش اذیتم میکنه. قلبم هنوزم تند تند میزنه. بازم بخاطر جی کی! با این تفاوت که اینبار از غم دوریش و استرس جدایی میزنه نه بخاطر هیجانی که از خیره بودن چشم های



براقش بهم دست میداد. قطره اشکی از چشمم سر میخوره و تو موهام
غیب میشه .

دلم براش تنگ شده ...

JUNGKOOK'S POV

صدای خنده هاش تو کل اتاق میپیچید. از حس شدت خنده و جیغ
کشیدن نفس کم آورده بود و داشت ضعف میکرد. داشتن بازی
میکردن. اون هم اونجا بود ...

و من... دوباره همونجا بودم. دوباره توی اون کابوس تکراری گیر
افتاده و مجبور به تماشای اون سکانس تکراری از خاطراتم بودم ...



پهلوهاش رو قلقلک میداد و اونم از حس قلقلکش تا جون داشت جیغ میکشید و میخندید. بین خنده هاش بزور خواهش میکرد: "نههه... وای تورو... توروخنخدا.. توروخدا بسه... اییی بسههه..."

پسر بچه سعی میکرد با دستاش پهلوهاشو پوشش بده و دست اونو کنار بزنه که دستاش کم کم از پهلوهاش پایین تر رفت. پسر بچه هنوز هم میخندید و و بین خنده هاش تند تند نفس میکشید که یهو خنده ش قطع شد و غیر ارادی تو جاش پرید و سیخ نشست .

نگاه نامطمئن و ترسیده ش رو به اون آدم بزرگ ترسناک داد و لرزون زمزمه کرد: " اممم من... درس دارم... ب.بباید برم..."

نگاهش شیطون و ترسناک بود. کاش حداقل با اون صدای مهربون و گرمی بخشش یه چیزی میگفت تا کمی این جو سنگین رو بهتر کنه



بالاخره به حرف او آمد. ولی کاش نمیومد! لحنش از نگاهش هم ترسناکتر بود. نیشخندی زد و دستش رو بدون توجه به تکون خوردنای معذب پسر بچه بیشتر رو عضو خصوصیش کشید: "ولی هنوز بازیمون تموم نشده که..."

حرکت دستاش لحظه به لحظه روی پایین تنه پسر بچه تند تر میشد که باعث میشد ناله کنه. از روی تخت بلند شد و پسر بچه رو برداشت و روی زمین گذاشت. جلوی پاهاش زانو زد و شلوارک و باکسرشو در آورد.

نگاهی به عضو کوچولوی تحریک شده ش انداخت و سرخوش گفت: "اومو! پسر کوچولومونو نیگا|| داره مرد میشه".



میخواستم جلو برم. میخواستم برم و دست اون منحرف عوضی رو از اون پسر بچه ی معصوم و از همه جا بیخبر جدا کنم.... ولی نمیتونستم

احساس میکردم توی خلاء گیر کردم و هرچقدر دست و پا میزنم ذره ای نمیتونم به جلو برم. نمیتونستم تکون بخورم. کاش میشد حداقل یکبار توی این نبرد تکنفره پیروز بشم و بتونم یکبار... فقط یکبار اون دست های هرزه رو از بدن پاک پسر بچه جدا کنم ...

بی توجه به چشم های اشکی و دستایی پسر بچه که سعی میکردن اونو پس بزنن دستاشو پشت بچه برد و دو لپ باسن کوچولو و پنبه ایش رو لمس کرد. لمس هاش روو هآرزوارانه ادامه داد و دوباره عضو کوچولوشو تو دست گرفت و شروع کرد به ماساژ دادن .



بدن پسر بچه میلرزید و ادم بزرگ خودخواه و منحرف جلوش بی تفاوت بود. گریه هاش شروع شد ولی سعی میکرد صدایی از خودش درنیاره چون میدونست همبازی بی رحمش دوست نداره وسط بازی صدای گریه ش رو بشنوه!

دیگه نمیتونستم تحمل کنم. تقلا میدم و زور میزدم... با تمام توانم دست و پا میزدم تا بتونم ذره ای به جلو حرکت کنم ولی حتی کوچک ترین پیشرفتی حس نمیکردم که به ادامه تلاشم تشویقم کنه. من هم مثل اون پسر بچه توی خاطراتم گریه م گرفته بود. کاری از دستم برنمیومد ...

با نزدیک شدن به آخرای بازی شکنجه آورشون شدت گریه های پسر بچه بیشتر شد. دیگه نمیتونست خودشو کنترل کنه و با صدای بلندی



گریه میکرد. صدای هق هق های بلند و سوزناکش دل هر شنونده ای
رو به درد میآورد .

برای لحظه ای ساکت شد، وقتی که سیلی محکمی تو گوشش خورد و
روی زمین پرت شد: " خفه شووو... خفه شو ببند دهننتوو..." دردی که
تو سرش پیچید باعث شد بلندتر از قبل شروع به گریه کنه .

جوری از بازوش گرفت و بلندش کرد که مطمئن بودم قراره جای هر
پنچ تا انگشتش روی پوست صاف و پنبه ای پسر بچه بمونه. اونو جلوی
خودش نگه داشت و محکم تکونش داد: " مگه بهت نگفته بودم صدات
در نییاد؟ ها؟ مگه نگفته بودم بجز آه و ناله دیگه هیچ صدایی نمیخوام
ازت بشنوم؟ هااا؟ "



گریه پسر بچه با هر دادی که سرش کشیده میشد بلند تر میشد. اشک های بزرگش دونه دونه تند تند از چشم های خوشگلش پایین میومدن و گونه قرمز شده از سیلی ای که خورده بود رو خیس میکردن .

صاحب اون دست های هرزه اونو تو بغل گرفتن. اون رو روی پاهاش نشوند و کمرشو به سینه خودش تکیه داد و دوباره شروع کرد به ارضا کردن پسر بچه بیچاره. با دست آزادش فک پسر بچه رو نگه داشته بود تا عضو درحال ارضای تو دستای اونو ببینه و اون موجود کوچیک فقط میتونست چشم هاش رو محکم روی هم فشار بده و توی دلش اعدادی که یاد گرفته بود رو بشماره تا زودتر کار اون متجاوز بیرحم تموم بشه. بوسه های کثیف و هوس آلودی به سر و گردن پسر بچه میزد و در گوشش حرف های کثیفی میزد: "بخشید. بخشید عزیزم دیگه نمیزنمت. فدات شم گریه نکن دیگه ببین... نگاه کن چجوری تو



دستام داری ارضا میشی... ببین. دوش داری؟ آره؟ خوشت میاد وقتی با بدنت بازی میکنم؟ باید خوشت بیاد چون قرار نیست از این بدن زیبات دست بکشم..."

جوابش فقط گریه های بلند و کلماتی عاجزانه ای شبیه به "نه" بود...
دیگه از دست و پا زدن بیهوده خسته شده بودم. اشکام تمومی نداشتن و یکی پس از دیگری چشم هام رو پر میکردن. گلوم از فریادهایی که کشیده بودم میسوخت ولی همچنان ادامه میدادم. تا جایی که نفسم یاری میکرد فریاد میکشید و زجه میزدم: "نههههه... دست کثیف تو ازش بکش کثافتت... حرومزادهه حق نداری بهش دست بزنی... " به اینجاش که میرسیدم صدام تحلیل میرفت و بغض گلومو میبست و ادامه حرفام زمزمه وار از گلوی زخم شده م خارج میشد: "اون بچه ست... معصومه... اون برای دستای کثیف تو زیادی پاکه..."



و نفس نفس میزد. صورتم خیس بود و داشتم گریه میکردم. از بین اشک هایی که تند تند توی چشم هام پر و خالی میشدن تونستم یکی از اتاق های کلاب رو تشخیص بدم. دیشب اینجا خوابیده بودم .

بغضم گرفته بود. باز هم اون کابوس لعنتی. باز هم همون خاطره قدیمی... لعنت بهش. پاهامو تو بغلم جمع کردم و سرمو روش گذاشتم .

هق هق هام بند نمیومد و تصویر جونگکوک کوچولوی گریونی که روز به روز بیشتر توسط دستای هرزه ی اون حرومزاده آلوده میشد، از جلوی چشم هام کنار نمیرفت .

عرق کرده بودم ولی سردم بود و میلرزیدم. از شدت هق هق و نفس زدن به سرفه افتاده بودم و زیر لب تند تند زمزمه میکردم: " ببخشید



ببخشید... بب.. بخشید جونگگوک کوچولو ببخشید... ببخشید که بازم
ن.. نتونستم نجات بدم ببخشید "

دقایقی بعد آرام تر شده بود. هنوز هم زانو به بغل روی تخت نشسته
بودم و سرم روی زانو هام بود. سردم بود. تنها بودم. کاش یکی بود بغلم
میکرد... کاش یکی بود گرم میکرد... کاش فقط یکی بود ...

ناخودآگاه ذهنم به سمت وی کشیده شد. آغوش گرم و بازوهای
امنیت بخشش. حضور پر محبت و اون لبخند شیرین و آرامش بخشش.
یه جورایی ناامید کننده بود که تو این موقعیت و تو اوج تنهاییم تنها
کسی که ذهنم اومد پسری بود که تازه چند روز بود باهاش آشنا شده
بودم ولی بهر حال چیزی که الان مهمه اینه که اون اینجاست و میتونه
بهم حس آرامش و امنیت و حس مهم بودن بده .



یاد اتفاقات شب قبل افتادم. چطور کسی که بهم حس امنیت میده میتونه اذیتم کنه؟ بین اشک هایی که هنوز خشک نشده بودن لبخند زدم. من حتی اگه بخوام هم نمیتونم از دستش ناراحت یا عصبانی باشم. اون حتی با وجود مست بودنش ولی خوب خودش رو کنترل کرده بود و از طرفی هم، تقصیر اون نیست که من سال ها پیش روح و جسمم آسیب دیده .

سری به تصمیمی که گرفته بودم تکون دادم و اشکهام رو پاک کردم و از روی تخت بلند شدم. وسایلمو برداشتم و به سمت در رفتم. باید برمینگشتم پیشش. به آغوش گرم و بازوهای قوی و مطمئنش نیاز دارم ...

به حضورش نیاز دارم .

دلم براش تنگ شده ...



BUBBLE'S POV

تو ماشین منتظرش بودن تا کار هاش رو بکنه و برگرده. چیم و شوگا
،وی رو آورده بودن به هتلی که گروه توریستی قرار بود توی لاس
و گاس توش اقامت داشته باشن و قرار بود وی باهاشون صحبت کنه و
اطلاع بده که تا زمانی که توی آمریکا هستن میخواد پیش دوستاش
بمونه و آخر ماه برمیگرده پیش گروه .

دوست های خانه به دوش جین و نامجون هم برنامه شون رو تغییر داده
بودن و قرار بود زودتر حرکت کنن پس اون ها هم باهاشون رفته
بودن .

هوا گرم بود و هر دو با تیکه مقوایی همدیگه رو باد میزدن و به وی
که زیادی طولش داده بود فحش میدادن. شوگا که مثل کره ی آب



شده روی صندلی راننده و آورفته بود و خودش رو باد میزد ناله ای کرد: " چرا نمیادش پیپسس ..."

"اومد!" چیم گفت و بلافاصله سیخ نشست و مشتاق به هیکل وی که از دور معلوم بود خیره شد .

پسر بی حوصله ی پشت فرمون نیم نگاهی به وی که از دور دیده میشد انداخت و آروم خودش رو جمع کرد و صاف نشست. با دیدن شونه های افتاده ی وی تعجب کرد. چش شده بود؟ خوب میدونست دیشب یه مشکلی بین اون و جی کی پیش اومده، از حال گرفته ش معلوم بود .

ولی الان بنظر گرفته تر از امروز صبح میومد !

وی با صورتی گرفته و یه پوشه توی دستش نزدیکشون شد. چیم به کیف اشاره کرد: " چی شد؟ اون چیه؟ "



پسر کوچیکتر نفس کلافه ای کشید و به حرف او مد: "مدار کم. یادم نبود اول سفر پاسپورت هامونو تحویل راهنما میدیم. الکی اونهمه دنبال دزده افتاده بودم..."

شوگا و چیم خیلی تلاش کردن، ولی آخرش هم نتونستن جلوی خودشون رو برای خندیدن به اون پسر گیج و حواس پرت بگیرن.

هردوتاشون یکدفعه ای منفجر شدن به خنده افتادن. جوری بلند بلند میخندیدن که توجه تمام کسانی که اطرافشون بودن رو جلب میکردن. وی لبخندی به اون دوتا پسر شیطون که داشتن مسخره ش میکردن زد.

شوگا سعی کرد خودش رو کنترل کنه و بین خنده هاش بزور پرسید: "خب... چیشد؟ گذاشتن پیشمون بمونی؟"



وی لبخند مصنوعی ای برای دلگرمی به اونا زد: "آره گذاشتن. چون خودم میخوام مخالفتی نکردن او کیه."

شوگا نگاه مشکوکی بهش انداخت: "نگفتن این همه مدت کجا بودی؟"

+چون تنها بودم او ایلش کسی متوجه غیبتم نشده بوده. فرداش میفهمن که خب دیگه دیر شده بوده. ولی گفت به پلیس خبر داده بودیم داشتن دنبالت میگشتن.

چیم ذوق زده بین حرفش پرید: "خب این که خیلی خوبه. پس مشکل کجاست؟ چرا قیافه ت اینجوریه؟"



نگاه نامطمئنی بهشون کرد... نمدونست چی بگه. یا چطور بگه. ولی
الان هیچکدوم از اینها مهم نبودن. مهم فقط جی کی بود. جی کی ای
که

الان دیگه ازش متنفر شده بود. اگه دیگه نمیبخشیدش چی؟ حاضر بود
برای ندیدن ناراحتی و تنفر توی نگاه جی کی، کلا هیچوقت اون پسر
سکسی رو نبینه ...

وارد خونه شد. خالی بود. یعنی کجا بودن؟ خبری از هیچکدومشون
نبود. بدون اون کجا رفته بودن؟ حتما کاری پیش اومده دیگه! بیخیال
شونه بالا انداخت و به سمت آشپزخونه رفت تا چیزی برای خوردن
پیدا کنه .



توی یخچال چشمش به ظرف کیمبایی افتاد که از دیروز باقی مونده بود. ته دلش از یادآوری خاطرات شیرین روز قبل به قلقلک افتاد. لبخند دندون نمایی زد و ظرف رو از تو یخچال برداشت .

برای خودش از غذاهای جانبی ای که روز قبل آشپز سکسپش درست کرده بود برداشت و برای اولین بار تو زندگیش یه میز غذای مفصل برای خودش چید و نشست تا دوباره از دستپخت بی نظیر اون آشپز سکسی بخوره .

کیمبایی توی دهنش گذاشت و از طعم عالیش چشم هاش رو بست و ناله ای کرد. با ذوق و شوق مشغول خوردن شد و به این فکر میکرد که وقتی پسر برگشتن، میتونه با کمی دلخوری ساختگی از ناز کشیدن های وی لذت ببره .



نیشخند شیطونی به افکار شیطانیش زد و بنظرش اومد که پسرا دیگه خیلی دیر کرده بودن. گوشیش رو درآورد تا بهشون زنگ بزنه که متوجه چندتا پیام و سیلی از میس کال ها شد .

پیام ها از جین بود. بهش خبر داده بود که برنامهشون تغییر کرده و دوباره به مقصدی نا معلوم لاس و گاس رو ترک کردن. سری به این بی برنامهگی های همیشگیشون تکون داد و ته دلش کمی دلتنگشون شد.

عادت داشت به این مسافرت های طولانی اون زوج، ولی باز هم انتظار داشت بیشتر پیشش بمونن. حالا خونه خالی تر بنظر میرسید .

سراغ میس کال ها رفت. همشون از چیم و شوگا بود. با چیم تماس گرفت و حین خوردن کیمباپ های خوشمزه ش و فکر کردن به



واکنش کیوت وی، لبخند ذوق زده ای زد و به صدای بوق های موبایلش گوش کرد .

بالاخره جواب داد و صدای عصبی چیم توی گوشش پیچید: " معلوم هست تو اصن کجایی؟ "

از لحن عصبی چیم متعجب شد ولی لبخندش هنوز هم روی لب هاش بود: " حالا انگار چی شده. کجایی؟ " _ چرا بهت زنگ میزنم جواب نمیدی؟

برش کیمباپ دیگه ای توی دهنش گذاشت و با دهن پر جواب داد: " نشنیدم خب بیخیال. کجایی؟ وی هم پشتونه؟ دارین برمیگردین؟ " صدای عصبی چیم اینبار گرفته به گوش میرسید: " آره داریم بر میگردیم ... "



به جویدن غذای خوشمزه ش ادامه داد و با هربار لذت بردن از طعم
عالیش ذوق و شوقش برای دیدن وی بیشتر میشد: " کجا رفته بودین؟ "
_وی رو بردیم به راهنمای گروهشون خبر بده اینجاست .

با این حرف چیم شوقش بیشتر شد. این یعنی بیشتر میتونه پیششونبمونه.
با صدای هیجان زده ای پرسید: " خب؟ چیشد قبول کردن؟ " چیم
نمیدونست درسته پشت تلفن این خبر رو بهش بده یا نه. نگاه نگرانی
به شوگا انداخت و وقتی علامت تایید رو ازش گرفت شروع به حرف
زدن کرد: " اممم چیزه... ما که اونجا بودیم، هم گروهیاش داشتن آماده
میشدن که برن فرودگاه . "

برش کیمباپ دیگه ای تو دهنش گذاشت و با همون هیجان قبلی و با
دهن پر گفت: " خب؟ ول کن اینارو بگو گذاشتن وی تا آخر اقامتشون
اینجا پیش ما بمونه یا نه؟ "



قلب چیم از این امیدواری جی کی به درد اومد و فکر کرد که آروم گفتنش فقط بیشتر ناراحتش میکنه پس تصمیم خودش رو گرفت و شروع کرد به تند تند توضیح دادن ماجرا: "داشتن میرفتن فرودگاه جی کی. فرودگاه! برنامه‌شون با رای اکثریت تغییر کرده بود و تاریخ بلیتاشون رو تغییر داده بودن که امروز برن. وی هم مجبور شد باهاشون بره جی کی. وی رفت. از آمریکا رفت..."

غذا تو دهنش موند و خنده از رو لب هاش محو شد. رفته؟ امکان نداره... به کیمباپ های توی بشقابش نگاه کرد...

چیم همچنان ادامه میداد: "هرچقدر بهت زنگ زدیم که حداقل برای آخرین بار باهاش صحبت کنی جواب ندادی. خیلی ازینکه نتونست باهات خداحافظی کنه ناراحت شد و گفت بهت بگیم بابت شب قبل خیلی متاسف..."



دیگه چیزی نمیشنید. بشقاب غذاش پشت پرده ای از اشک تار میشدن
و صداها رفته رفته محو میشدن. از صدای چیم فقط یه سوت کر کننده
صدای کوبیده شدن دردناک قلب خودش به قفسه سینه، و سکوتی که
خبر از خالی بودن خونه میداد به گوش میرسید...

از اون روز یک هفته میگذشت. یک هفته ای که جونگکوک ثانیه به
ثانیه ش رو به زیر نظر گرفتن آیشا گذرونده بود. خودش آشنای
زیادی تو کره نداشت ولی دوستاش داشتن .

از طریق نامجون تونسته بود یک نفر رو برای تعقیب آیشا پیدا کنه.
فردای روزی که به کارهای عجیب آیشا پی برده بود، به بهونه مریضی
و خستگی، تهیونگ و کار توی آشپزخونه رو پیچونده بود و دنبال اون
دختر خرابکار راه افتاده بود. با فردی که نامجون معرفیش کرده بود



قرار گذاشته بود و از دور، آیشا رو بهش نشون داده و وظایفش رو بهش گفته بود .

و حالا روز موعود سر رسیده بود! اینبار به بهانه خستگی و نیاز به یه استراحت یک روزه، باز هم تهیونگ رو پیچونده بود و الان درست روبروی برجی که آیشا هرروز واردش میشد، ایستاده بود .

جونگکوک نیشخندی به پوشه ی عکس های توی دستش که طی اون هفته گرفته شده بود زد و وارد هتل شد. تله ای که برای آیشا پهن کرده بود کوچکترین ایرادی نداشت .

دم در خونه ایستاد و زنگ در رو فشرد. حتی اگه میخواست هم نمیتونست لبخند از خودراضیش رو پنهان کنه و البته که تلاشی هم براش نمیکرد. لحظاتی بعد همراه با بازشدن در، صدای آیشا به گوش رسید: " چرا انقدر دیر کرد " ...



حرفش با دیدن جونگکوک به جای کسی که منتظرش بود قطع شد!
نمیتونست چیزی که میبینه رو درک و باور کنه. چشم هاش از اون
گشادتر نمیشدن و هنوز احساس میکرد درست نمیبینه. نفس تو سینه
ش حبس شده بود و قلبش ضربانی رو جا انداخت. امکان نداشت
اینجوری دنیاش روی سرش خراب بشه!

با صدای خنده ی طعنه آمیز جونگکوک به خودش اومد و نفسی که
یادش رفته بود رو بیرون داد: " داداشتو دعوت نمیکنی بیاد تو خواهر
جونم؟ "

اگر توی هر موقعیت دیگه بود ثانیه ای کم نمیآورد و جواب دندون
شکنی نثارش میکرد ولی الان، درست لبه ی تیغی ایستاده بود که
جونگکوک هدایتش میکرد!



نفس عمیقی کشید و بی سر و صدا راه رو برای ورود برادر ناتنیش باز کرد. بدون توجه به اینکه باید کفشش رو با دمپایی عوض میکرد، وارد خونه شد. با خنده و سرخوشی مشغول تماشای دکوراسیونش شد. خونه ی زیبا و مدرنی بود. تمیز بود و این حقیقت رو که به جز چند ساعت در طول روز دیگه کسی توش زندگی نمیکرد رو از نو بودن بیش از حد وسایل، میشد متوجه شد .

نگاهی به عکس دو نفره ای که یکی از دیوارهای خونه رو کامل اشغال کرده بود انداخت و نیشخندی زد: "چه خونه ی نقلی و عاشقونه ای!"

خواهرش اما، نمیتونست مثل اون خوشحال باشه. نفس عمیقی کشید و برخلاف میلش سعی کرد با لحنی که جونگکوک رو ناراحت نکنه حرف بزنه! بهرحال الان زندگیش تو دستای اون بود و نمیتونست



ریسک در افتادن باهاش رو به جون بخره: " برای چی اومدی؟ "
جونگکوک با همون نیشخند رو اعصابش به سمت آیشا برگشت: " بهم
تعارف نمیکنی بشینم؟ "

اعصاب آیشا بهم ریخته بود و حوصله ی مسخره بازی های جونگکوک
رو نداشت. با لحن حرصی ای به جونگکوک تشر زد: " گفتم برای چی
اومدی اینجا؟ "

جونگکوک حالت دلخوری روی مبل نشست و پاش رو روی اونیکی
پاش انداخت: " ای بابا! این چه طرز حرف زدنه؟ دلمو شکوندی...
اومده بودم بینم خواهرم نصف عمرشو کجا و پیش چجور آدمی
میگذرونه. " اخمی به فضولی جونگکوک کرد. با وجود عکس هایی
که تو کل خونه به چشم میخوردن، حتی نمیتونست امیدوار باشه که



جونگکوک چیزی درمورد رازش ندونه و همینجوری تعقیبش کرده
باشه!

نفس عمیقی کشید. اینطور که بنظر میرسید باید یه جوری باهاش کنار
میومد. روی مبل روبروش نشست: " برو سر اصل مطلب. چی
میخوای؟ " جونگکوک نگاه نافذش رو به چشم های خواهرش داد و با
لحن محکم و مطمئنی گفت: " شرطمون. " آیشا گیج شد: " شرطمون؟
یعنی چی؟ "

بدون اینکه نگاهشو از چشم های آیشا بگیره ادامه حرفشو به زبون
آورد: " شرطی که سر ریاست شرکت بسته بودیم رو من بردم. موافقی
دیگه؟ یا نکنه دلت میخواد ... "



از توی پوشه ی توی دستش عکس هایی که تو طول اون هفته گرفته شده بود رو سمت آیشا گرفت و ادامه داد: " اینا رو پخش کنم و با دلیل و مدرک بر کنارت کنم؟ "

آیشا بلند شد و رفت عکس ها رو ازش گرفت. نگاهی به عکس ها انداخت و هوش از سرش پرید! عقب عقب دوباره برگشت و روی مبل نشست. کی این هارو گرفته بودن؟ چطور متوجه نشده بود :

"ایی..اینا..."

جونگکوک نیشخندی زد و با حالت شیطونی گفت: " البته خب فقط عکس نیستن میدونی... نباید هر کسی رو برای تمیزکاری به خونت راه بدی. یهو دیدی تو اتاق خوابت دوربین گذاشت و... یه چند تا فیلم بزرگسال هات ضبط کرد! "



زبون آیشا بند اومده بود و نمیتونست چیزی بگه. با ناباوری به عکسهایی که تو هر حالتی ازشون گرفته شده بود نگاه میکرد و نمیدونست چکار باید بکنه .

جونگکوک که سکوت آیشا رو دید، با لحن ناراحتی حرفشو ادامه داد: " البته که برای من سودش خیلی بیشتره که اینا رو تو جلسه ی هیئت مدیره رو کنم ولی... خب بهرحال خواهرمی دیگه چیکار کنم؟ دلم نیومد گفتم پیام اول با خودت صحبت کنم شاید پیشنهاد بهتری برام داشتی "

آیشا بزور خودش رو کنترل میکرد تا بلند نشه و به جونگکوک حمله نکنه تا کار نیمه تمومش رو با گردنش تموم نکنه. نفس عمیقی کشید و حرصی جواب داد: " نمیتونی اینکارو بکنی. این به ضرر کل شرکتتموم میشه "



جونگکوک دوباره تکیه داد و خندید: "اوه آیشای عزیزم... خب برای همین اومدم اینجا که اول مشکلو با خودت حل کنم که دیگه کار به رسوایی نکشه. وگرنه بنظرت برام مهمه اگر که فیلم پورن هات خواهرم تو رسانه ها پخش بشه؟ مطمئن باش ذره ای برام اهمیت نداره که کل رسانه ها متوجه بشن خواهرم صبح ها پشت سر همسر فوق العاده و پسر نازنینش از خونه بیرون میزنه تا تنهایاش رو تو بغل معشوقه ش بگذرونه؟"

آیسا خنده ی حرصی ای کرد و از بین دندون هاش حرصی غرید :

"فقط بگو چی میخوایی."

لبخند مهربونی زد: "خیلی ساده ست."



برگه ی دیگه ای از توی پوشه ی عکس ها در آورد و روی میز وسطشون گذاشت. خودنویسی از توی جیب کتش بیرون آورد و به سمت آیشا کنار برگه گذاشت و ادامه داد: "اینو امضا میکنی و سهامتو به من واگذار میکنی چون به تازگی متوجه شدی که پسرت تو سن حساسیه و نیاز داره که بیشتر کنارش بمونی و حالا که داداش جون عزیزت اوامده، میتونی با خیال راحت اینکارو انجام بدی و گورتو از شرکت گم کنی بیرون. به همیبین راحتی! در عوض منم مثل یه برادر خوب راز خواهرمو پیش خودم نگه میدارم و از خانواده ی شیرینش محافظت میکنم"

آیشا چیزی که میشنید رو باور نمیکرد. اون حتی قرارداد رو هم آماده کرده بود! وحشت زده از جاش بلند شد: "امکان نداره! تو دیوونه شدی؟ اون ارثیه که از مامانم بهم رسیده چطور میتونم بدمش به تو؟" چشم



های جونگکوک با شنیدن اسم اون زن تاریک شد و لبخند مهربونش از صورتش پاک شد. با لحن ترسناکی لب زد: "مادرت چیزی که مال من بوده رو گرفته و الان وقتش رسیده که تو به جاش اونو بهم پشش بدی. ببینم، لازم نیست که به قسمت طلاق و حضانت جونگی اشاره ای بکنم که؟ کنجکاوم بدونم کدوم دادگاهی بچه رو به یه مادر خیانتکار میده؟"

با برده شدن اسم جونگی، بزرگ ترین ترس و عذاب وجدان آیشا جلوی چشم هاش اومد. شوک زده دوباره سر جاش نشست و به قرارداد روبروش خیره شد. هر چی هم که بود، اون یه مادر بود و نمیتونست اجازه بده پسرشو ازش جدا کنن. اگه تهیونگ میفهمید، دیگه هیچوقت نمیداشت پسرشو ببینه. جونگکوک دست گذاشته بود روی نقطه ضعفش!



جونگکوک نیشخندی زد و ادامه داد: "هیچ بچه ی طلاقى هرگز والدی که بخاطر خودخواهی و شهوت خودش، به خانواده ش خیانت کرده و باعث خراب شدن زندگی شیرین و آرومش شده رو نمی بخشه. جونکی قرار نیست به همین آسونی با این موضوع کنار بیاد و همچنان تورو بعنوان مادرش قبول داشته باشه..."

نه نه نه نباید میذاشت زندگی بی نقصش به همین راحتی به دست اون برادر عوضیش خراب بشه! ولی... چاره ی دیگه ای هم نداشت! نگاهش رو به جونگکوک داد و ابرویی بالا انداخت: "و اگه امضاش نکنم؟"

ایندفعه نوبت جونگکوک بود که قیافه ی خود پسندانه ای به خودش بگیره. موبایلش رو در آورد و بعد از کمی ور رفتن باهاش، اون رو سمت آیشا گرفت: "این دوستمون با یه کپی از همین عکس ها و اون فیلمی که بهت گفتم) چشمک میزنه(، داره میره پیش تهیونگ تا یه



لطفی بهش کرده باشه و چهره ی واقعی افراد دور و برش رو نشونش داده باشه. نظرت چیه؟ تایمشو ببین! تا چند دقیقه دیگه میرسه. باید عجله کنی!"

چشم های گشاد شده ش روی لوکیشنی که تو گوشی جونگکوک بود خشک شده بود. موقعیت مکانی فردی رو نشون میداد که ثانیه به ثانیه بیشتر نزدیک شرکت تهیونگ میشد. زندگیش تو دست های یه پیک ساده بود!

صدای جونگکوک به استرسش اضافه میکرد: "تایمت که تموم بشه من میرم و با دنیایی که رو سرت خراب شده تنهات میدارم..." اون برادر عوضیش... فکر همه جا رو کرده بود!

اوه ببین! ایستاد. فک کنم داره یه جایی پارک میکنه تا بره تو شرکت!



قلبش به تپش وحشتناکی افتاده بود و وحشت کرده بود. نمیتونست

درست فکر کنه حالا باید چیکار میکرد؟

_الان باید تو آسانسور باشه. وقتت رو به اتمامه خواهرجون .

زبونش بند اومده بود و تازه داشت به عمق عواقب کارش میرسید.

جونکی حتما ازش متنفر میشد. جونکی کوچولوش، پسر عزیزش، تنها

دلخوشی زندگیش... اگه دیگه اونو تو زندگیش نمیخواست چی؟

جونکی حتما بخاطر اینکه زندگیشو خراب کرده ازش متنفر میشد و

حتی اگه تهیونگ هم میداشت، خودش راضی به دیدن اون نمیشد .

با بلند شدن جونگکوک متوجه تموم شدن زمانش شد و وحشت زده به

حرف اومد: "امضاش میکنم. باشه... باشه امضاش میکنم فقط نذار اون

عکسا به دست تهیونگ برسه!"



جونگکوک نیشخندی به چهره ترسیده ش زد و با پیکی که وجود خارجی نداشت تماس گرفت! موبایل رو کنار گوشش گرفت و با چشم هاش به قرارداد روی میز اشاره کرد: "امضاش کن".

دست هاش میلرزید ولی چاره ی دیگه ای نداشت. اشک تو چشم هاش جمع شده بود و برای اشک نریختن جلوی دشمنش بزور جلوی خودش رو گرفته بود. با دست های لرزانش خودکار رو برداشت و برای بار آخر نگاهی به چهره ی خبیث جونگکوک انداخت و شروع به امضا کردن تمام برگه هایی که به هم منگنه شده بودن کرد .

جونگکوک با مطمئن شدن از امضا شدن برگه ها نیشخندی زد و به فردی که پشت خط نبود!) گفت: "آه ببخشید ولی فکر کنم بسته ی اشتباهی رو بهتون تحویل دادم. میشه برش گردونید؟..... خیلی ممنون



منتظر تو نم."

جونگکوک پیروز مندانه قرارداد رو برداشت و با شگفتی و سرخوشی
بهش نگاه کرد .

آیسا ولی تو حال خودش نبود. به نقطه ی نا معلومی خیره شده بود و
داشت به این فکر میکرد که دقیقا کجای راه رو اشتباه رفته بود که
اینجوری گوشه ی رینگ گیر افتاده بود و دنیاش روی سرش خراب
شده بود؟ قبل از اینکه صدایی ازش در بیاد، صدای وارد شدن رمز در
خونه به گوش رسید .

در باز و بسته شد و صدای قدم هایی از راهرو به گوش میرسید که
نزدیکتر میشدن. و لحظه ای بعد صدای مردونه ی هیجان زده ای توی
خونه پیچید: "من اومدددم..."



پسر سرخوش هنوز با در آوردن پالتو و کفش هاش درگیر بود و بی خبر از حضور مهمونی توی خونه، برای خودش صحبت میکرد: "بخشید دیر کردم عزیزم. مثل اینکه برادر عزیزت تشخیص داده بودن که میخوان امروز رو استراحت کنن، واسه همینم تهیونگ اومده بود شرکت و تا گزارش های این چند روزو بهش تحویل نمیدادم نمیداشت پیام بیرون".

جونگکوک نیشخندی به گزارش های پسر زد و با ابرو های بالا رفته به آیشا زل زده بود و سرشو تکون میداد .

صدای پسر نزدیک تر شد: " آیشا!!؟ خونه ای عزیزم؟ چرا چیزی نمیگی؟ "

وارد پذیرایی شد و بلافاصله چشمش به جونگکوک کی خورد که بالای سر آیشا ایستاده بود و بهش لبخند میزد !



جونگکوک لبخندش رو حفظ کرد و سمت پسر رفت: "سلام هوسوک شی! خوش اومدی. جونگکوک هستم، همون برادر عزیزی که تشخیص داده بودن میخوان امروز رو استراحت کنن."

هوسوک گیج با جونگکوک دست داد و نگاهی به آیشا انداخت: "اینجا چه خبره؟"

آیشا تو حالی نبود که بخواد جواب بده. از دست دادن سهامش چیزی نبود که به همین راحتی بتونه باهاش کنار بیاد. و فکر جدایی از پسر کوچولوش هم، حالا که تهدید شده بود واقعی تر و دردناک تر بنظر میرسید.

جونگکوک به جاش جواب داد: "آه هیچی هیچی! یه گپ و گفت



خواهر برادری داشتیم که تموم شد. منم دیگه داشتم میرفتم ببخشید بی خبر مزاحم شدم."

آیسا با خطاب شدنش توسط جونگکوک، سرش رو بالا آورد و نگاهش رو بهش داد: "معامله ی خوب و موفقیت آمیزی بود خواهر جونم.

خوشحال شدم و... تو خونه میبینمت."

سری برای هوسوک تکون داد و خواست سمت در بره که وسط راه پشیمون شد و برگشت. رو به هوسوک هیجان زده به حرف اومد: "اوه راستی هوسوک شی! یادم رفت هدیه م رو بدم. چون اولین باره خونتون اومدم، با خودم فکر کردم درست نیست که دست خالی بیام." سمت تلوزیون رفت و فلشی رو واردش کرد و فیلم توش رو پلی کرد. سمت هوسوک برگشت و و با لحن شیطونی زمزمه: "اینو به عنوان هدیه ی



اشنایی قبولش کن هوسوک شی. میدونم که قبلا تو مهمونی برگشت
من با هم آشنا شده بودیم... ولی این آشنایی فرق داره "...

عقب عقب به سمت در رفت: "آه باور کن برای بدست آوردنش خیلی
زحمت کشیدم. امیدوارم دوش داشته باشین. اگه بقیه شون رو هم
خواستین بهم خبر بده تا کیشونو براتون بیارم."

چشمکی زد و و از خونه خارج شد و اون دو رو با هم تنها گذاشت .
هوسوک نگاهش رو از در بسته ی خونه به آیشای گیج و بعد به
تلوزیونی داد که داشت فیلمی از اتاق خوابشون رو نشون میداد. فیلم
آیشایی که جلوی پاهای هوسوک لباس هاش رو به طرز هوس انگیزی
در میاره و به سمتش میره ...



لحظاتی بعد از خروج جونگکوک، با بلند شدن صداهای شهوتناک توی فیلم، آیشا بدون توجه به سوال و جواب های هوسوک به سرعت بلند شد و به طرف اتاق خوابشون رفت. دنبال زاویه ای که ازش اون فیلم مبتذل گرفته شده بود گشت و به قفسه ی کنار میز رسید .

به سمتش هجوم برد و با تمام قدرتش قفسه رو زمین انداخت که صدای بدی از ریخته شدن وسایل ها ایجاد کرد .

بلند بلند جیغ میکشید و وسایل توی اتاق رو بهم میریخت و هوسوکی که سعی در آروم کردنش داشت رو نادیده میگرفت .

جونگکوک با شنیدن صدای فریاد آیشا که تو کل طبقه پیچیده بود، و کلمات نفرت انگیزی که خطاب به خودش بود، پوزخند موفقیت آمیزی زد و وارد آسانسور شد .



دیگه چیزی نمیشنید. بشقاب غذاش پشت پرده ای از اشک تار میشدن
و صداها رفته رفته محو میشدن. از صدای چیم فقط یه سوت کر کننده
، صدای کوبیده شدن دردناک قلب خودش به قفسه سینه، و سکوتی که
خبر از خالی بودن خونه میداد به گوش میرسید ...

تلفن رو قطع کرد و به صداهای نا مفهوم و آزار دهنده ش پایان داد.
چشم هاش رو چندین بار باز و بسته کرد تا بلکه این دیوار اشکی
بشکنه و بتونه غذای مونده ی توی بشقابش رو بهتر ببینه .

آب دهنش و کیمباپ های نیمه جویده ی توی دهنش رو همراه با
بغض دردناکی که گریبانگیرش شده بود دردناک قورت داد و نفس
عمیقی کشید .



خنده ای کرد و بی خیال درد گلو و خیسی چشم هاش، کیمباپ دیگه
ای برداشت و توی دهنش گذاشت. عمیق نفس میکشید و سعی میکرد
لبخند بزنه !

لبخند احمقانه ش رو بزور نگه داشته بود و با شدت گرفتن درد گلوش
سعی کرد به خودش دلداری بده. با صدای بلند توی خونه ی خالی با
خودش حرف میزد :

"بهر حال که باید میرفت... اصلا خوب خوب شد رفت دیگه زیادی
مونده بود... از همون اولشم نباید میومد پس همون بهتر که رفت... تازه
زیادیم مثبت بود بدرد اینجا نمیخورد... بهتر که رفت..."

برای هر جمله و هر دروغ و بهونه ای کلی به مغزش فشار میاورد.



همینطور حرف میزد و سرش رو به نشونه ی تایید برای خودش تکون میداد و سعی میکرد با لبخند زدن لرزش چونه ش رو پنهون کنه .

لرزش چونه ش که شدت گرفت، برای کنترل و مخفی کردنش کیمباپ دیگه ای رو درسته توی دهنش گذاشت. وقتی دیوار اشکی ش ضخیم تر شد و دیدش رو تارتر کرد، باز هم برش دیگه ای کیمباپ برداشت و بزور توی دهنش جا داد .

بزور میجوید و سعی میکرد به این فکر کنه که بخاطر کار دیشبش ازش عصبانیه و از اینکه رفته خوشحاله. سعی میکرد به خودش بقبولونه که بین وی و دوست پسرهای قبلیش تفاوتی وجود نداره و باید همونقدر بیخیال و بی تفاوت رفتار کنه که بعد از ترک کردن قبلی ها میکرده ولی... اینبار اون کسی نبود که ترک کرده. اینبار ترک شده بود. توسط عزیزترینش ...



با این فکر اخم هاش تو هم رفت و با خشونت با پشت دستش اشک
های توی چشم هاش رو پاک کرد. هیچوقت برای کسی گریه نکرده
بود و قرار هم نبود بکنه. ولی پس... این بغض دردناک و چشم های
خیس چه چیزی برای گفتن داشتن؟

با پاک شدن اشک هاش دیدش واضح تر شد و نگاهش به بشقاب
خالی افتاد. کیمباپ هاش تموم شده بودن .

فکر کرد

"دیگه کی پیدا میشه تا برام غذای خونگی بپزه؟"

انگار تازه به عمق تنهائیش پی میبرد! کمی از غذای توی دهنش و
قورت داد و سعی کرد حق زدنش رو عقب بندازه تا فرصتی داشته باشه



که طعم آخرین برش کیمباپش رو به خوبی حس کنه و به خاطر
بسپاره .

چونه ش میلرزید و چشم هاش دیگه قدرت دیدن جایی رو پشت دیوار
اشک هاش نداشتن. با قورت دادن آخرین ذره ی غذایی که برای
خودش... واسه خودِ خودش پخته شده بود، چشم هاش رو بست و اجازه
داد قطره های بزرگ اشک از چشم هاش سرازیر بشن .

دندون هاش رو روی هم فشار میداد و تند تند بزاع دهنش رو قورت
میداد تا بلکه بتونه بغضش رو نگه داره و بیشتر از این نشکنه. از این
ضعف و نابودی خودش خنده ش گرفت. با دست های لرزونش بزور
از توی جیب شلوار تنگش پاکت له شده ی سیگارشو در آورد.

فندک نداشت پس با پاهای خسته و لرزونش به سمت گاز رفت و با
استفاده از آتیشش سیگارش رو روشن کرد .



همونجا ایستاد و به کانتر تکیه داد. صورتش خیس بود و هر از گاهی هم قطره اشک سمجی از دیوار اشکیش جدا میشد و روی گونه ش سرازیر میشد .

کام های عمیقی از سیگارش میگرفت و سعی میکرد با نفس های عمیقش بغض تو گلوش رو کمی بیشتر، فقط کمی بیشتر عقب نگه داره .

خالی بودن و سکوت بیش از حد خونه تنهائیش رو بیشتر به روش میاورد. پاهای لرزانش رو به اتاقش هدایت کرد تا مجبور نباشه به اون خونه ی خالی نگاه کنه .

وارد اتاقی شد که روز قبلش رو با وی توش گذرونده بود. نگاه حسرت باری به تخت و بالشت وی انداخت و همین که حس کرد لرزش چونه



ش بیشتر، و مقاومتش در برابر شکستن بغضش کمتر شد، نگاهش رو از تختش گرفت و پُک دیگه ای به سیگارش زد .

به طرف میزش رفت. توی آینه نگاهی به خودش انداخت و خدا رو شکر کرد که حداقل دود سیگار جلوی دیده شدن صورت خیشش رو میگرفت و نمیداشت چهره ی داغون شده ی خودش رو ببینه .

نگاهش از تصویر ناواضح خودش توی آینه، به پایین سر خورد. به گوشه ی آینه که یه عکس روش خودنمایی میکرد. خنده ی عصبی ای کرد و کیف پولش رو از تو جیب پشت شلوارش در آورد و عکسی رو از توش بیرون کشید و کنار عکس گوشه ی آینه گذاشت .

همون عکس های جفتی بود که اون شب تو صحرا ازشون گرفته شده بود و هر کدومشون یکی از اونها رو برداشتن. سعی میکرد لبخند



احمقانه ش رو نگه داره، ولی با احمی که ناشی از نگه داشتن سرسختانه
ی اشک هاش بود زیاد هماهنگ بنظر نمیرسید .

به عکسی که قرار بود پیش وی بمونه نگاه کرد: "حتی عکسشم نبرد..."
وی داشت توی عکس میخندید. اونجا بود که فهمید دلتنگی یعنی با
دیدن خنده ش توی عکس، گریه ت بگیره ...

گوشه ی لب هاش با سماجت به پایین کش میومدن و حس بد ترک
شدن تو کل وجودش پخش میشد. هق کوچیکی زد و به این فکر کرد
که اگه شب قبل اونجوری پشش نمیزد، الان پسر پیشش بود و ازش
میخواست تا براش غذاهای بیشتری درست کنه ...

صورتش از گریه ی بی امونش جمع شد و دوباره نگاهشو به آینه داد



دیگه دودی نبود تا جلوی دیدن بدن کثیف خودش رو بگیره. حس
نجس بودن داشت. حس آلوده بودن و دست خورده بودن .

اگه تو بچگیش اون اتفاق براش نیافتاده بود نیازی نبود وی رو پس
بزنه و اون... الان میتونست پیشش باشه ...

از این تصور و از بدن خودش که به دست های اون متجاوز قدیمی
آلوده بود چندشش شد. تقصیر خودش بود. تمام این تنهایی ها تقصیر
خودش بود. تقصیر خودش بود که الان تنها مونده. اگه فقط دست
خورده نبود ...

سیگارش رو بی حواس به جایی فشار داد و له کرد تا خاموش شه و به
لباس هاش چنگ زد. حس سنگینی میکرد. این لباس ها برای بدن
کثیفش زیادی سنگین بودن. بدنش از تمام اون کثیفی ها سنگین شده
بود !



وحشیانه به لباس هاش چنگ زد و از بدنش خارجشون کرد. با بدن
لخت خودش توی آینه مواجه شد! نه نه نه این بدن... همش تقصیر
توئه! فقط آگه... فقط آگه انقدر کثیف نبودی... آگه نمیداشتی اون
آشغال بهت دست بزنه و اینجوری آلوده ت کنه... فقط آگه... آگه
نمیداشتی بهت دست بزنه... آگه نمیداشتی... وی الان اینجا بود... فریادی
از ته دل کشید و گذاشت بغضش بشکنه. ادکلنی رو از روی میزش
برداشت و به سمت آینه پرتاب کرد و هزار تکه شدن تصویر خودش
رو تماشا کرد. با شکستن آینه نه تنها دلش راحت نشد، بلکه بغض
جدید و بزرگتری به گلوش فشار آورد و اینبار، خودش شکسته تر
ازونی بود که به بغضش اجازه ی شکستن نده .

همونجا جلوی تکه های شکسته ی آینه روی زمین چمباتمه زد و بازو
هاش رو به بغل گرفت. به راحتی به اشک هاش اجازه ی ریختن میداد



و با تمام وجودش هق میزد. این حجم از غمی که روی سینه سنگینی میکرد عظیم تر از این بود که بتونه تو سینه نگهش داره .

به بازوهاش چنگ میزد و وحشیانه ناخون هاش رو روی پوستش میکشید. صدای بلند گریه هاش توی اتاق خالی میپیچید و دوباره به خودش برمیگشت و هیچ کمکی به آرام شدنش نمیکرد .

بین هق هق هاش تندتند نفس میکشید که باعث میشد آب دهنش توی گلوش پیره و به سرفه بیافته. هنوزم احساس سنگینی و کثیفی داشت و سعی میکرد جوری این کثیفی رو از بدنش پاک کنه. احساس میکرد باید خودش رو از این آلودگی بشوره و پاک کنه .

چهار دست و پا به طرف حمام رفت و با کمک چهار چوب در، روی پاهای لرزانش ایستاد. اون خاطرات... اون خاطرات تلخ دوباره سراغش



اومده بودن. ولی اینبار نه توی کابوسش، اینبار توی واقعیت و هوشیاری گریبانگیرش شده بودن .

با بالا تنه ی لخت و بدن لرزون کنار وان ایستاد و آب گرم رو باز کرد. حالا دیگه گریه ش به اشک ریختن های بی وقفه و هق زدن های گاه و بی گاه تبدیل شده بود. منتظر نموند تا وان پر شه و حتی به خودش زحمت در آوردن شلوارش رو هم نداد! وارد وان شد و لیفش رو برداشت و شروع کرد به شستن خودش .

یادش رفته بود آب سرد رو باز کنه و ثانیه به ثانیه آب جوش بیشتری وارد وان میشد و پوست حساسش رو میسوزوند. ولی سوزش قلبش بیشتر از اون بود که بخواد به سوزش پوستش توجه کنه .

بی توجه به آسیبی که به جسمش میزد، لیف رو محکم و وحشیانه روی بدنش میکشید و با اوج گرفتن دوباره ی افکارش، به گریه افتاده بود



بلند هق میزد و همینطور که با لیف پوستش رو لایه لایه برمیداشت

بزور بین نفس زدناش زمزمه میکرد :

"ک.. ک.. کثیفی... کثیفی... اگه ان.. انقد کثیف بودی... اگ ..

اگه... آآآ آههه ".....

فریاد میکشید و میداشت تا صدای شکستنش بین فریاد هاش گم بشه

بیشتر از آب جوشی که روی بدنش میریخت، این دست های خودش

بود که با چنگ زدن های وحشیانه باعث سرخی بدنش میشد. جای

ناخن هاش روی بازوها و سینه هاش که رد های خونی به جا گذاشته

بودن و میشد زخم هایی رو روی پوست شکم و کمر و پهلوهاش رو

در اثر مالش بیش از حد لیف رو بدنش ایجاد شده بود رو، دید. زیر



ناخوناش خونی بود و این لرزشش تو آب به اون گرمی، قلب هر کسی
رو به درد میآورد .

شاید عقیده ی اشتباهی بود. ولی اون خودش رو مقصر سواستفاده ای
که ازش شده بود میدونست. خودش مقصر بود که اون فرد تونسته بود
بهش دست درازی کنه و بدن پاکش رو به گناه آلوده کنه .

پشت چشم های اشکیش نمیتونست خوب ببینه که چه بلایی داره سر
بدنش میاره. خون و پوست های بلند شده ی جای جای بدنش رو
نمیدید و اونقدری فکرش پیش احتمالات و رفتن وی مونده بود که
حتی دردشون رو هم متوجه نمیشد ...

همونطور با بدن رنجور و سینه ای که تابحال همچین دردی رو تجربه
نکرده بود و گلویی که هرچقدر اجازه ی شکستن بغضش رو بهش
میداد باز هم درد میکرد، زانوهایش رو بغل گرفت و به دیواره ی وان



تکیه داد و چشم هاش رو بست تا کمی از این حس پاکی لحظه ای ای
که با ساییدن خودش بهش دست داده بود نفس راحت بکشه .

کاش وی پیشش بود تا بهش میگفت دیگه تمیز شده... کاش یه
فرصت... فقط یه فرصت دیگه داشت تا بهش بگه که چقدر حضورش
تو زندگیش براش مهم و ضروریه... کاش بیشتر نگاهش کرده بود و
چهره ی زیبا و جذابش رو توی موقعیت های مختلف توی ذهنش هک
کرده بود تا الان حداقل با تصور اون لبخند شیرین و نفسگیرش کمی
به آرامش میرسید ...

کاش بیشتر بوسیده بودش تا الان حداقل با مزه کردن طعم لب هاش
توی ذهنش به آرامش میرسید ...

با تصور بوسیدنش چشم هاش رو بست و لبخندی زد و سرش رو عقب
برد و روی لبه ی وان گذاشت. خزش اشک رو از گوشه ی چشم های



تا شقیقه و توی موهاش حس میکرد و بنظرش اشک های روی صورتش پارادوکس دردناکی با لبخند روی لبش ایجاد کرده بود .

با مرور خاطرات شیرینشون کمی آروم تر شده بود و لبخند غمگینی روی لب هاش نشسته بود. آروم آروم سُر خوردنش توی آب وان رو حس میکرد ولی بیشتر ازون که بخواد برای غرق نشدنش توی آب اقدامی بکنه، توی خاطرات وی غرق شده بود .

نمیدونست چند وقت گذشته. گرمای شیرینی رو کنارش حس میکرد .

اون گرما... نوازشش کرد! خسته تر ازون بود که بخواد چشم هاش رو باز کنه و نوازشگر مهربونش رو ببینه. اون گرما به نوازش موهاش و کنار زدنشون از توی صورتش ادامه داد. آشنا بود... خیلی آشنا... خیلی دلتنگ ...



بلافاصله چشم هاش رو باز کرد و با وی ای که با تمام گرما و مهربونیه
دنیا بهش زل زده بود، روبرو شد!

نوازش هاش به قدری گرم و مهربون بود که خمار و کرختش میکرد
و قدرت کوچکترین حرکتی رو ازش میگرفت. البته... دیگه نیاز به
هیچ واکنشی هم نبود! وی اینجا بود و دیگه بجز این حقیقت هیچ چیز
مهم دیگه ای تو دنیا وجود نداشت.

یعنی از اولش هم نرفته بود؟ هیچوقت ترکش نکرده بود؟ با نگاه خمار
و مشتاقی به وی خیره شد و توی جاش راحت گرفت. لبخند گرم و
صمیمی وی بهش آرامش میداد و باعث میشد تا خودش هم ناخودآگاه
لبخند بزنه. نزدیک شدن وی رو به چشم میدید. انگار میخواست
ببوستش. با لبخند و قلب مشتاق و بی صبرش منتظر موند تا پسر بهش



نزدیک تر بشه. به انتظار حس لمس لب های وی روی پوست خودش
هیجان زده خندید و چشم هاش رو بست ...

اون گرمای لذت بخش بلافاصله با بسته شدن چشم هاش از بین رفت
و سرمای طاقت فرسایی جاش رو گرفت !

بلافاصله چشم هاش رو باز کرد و با حمام خالی روبرو شد! کجا رفته
بود؟ سرمای شدیدی رو حس میکرد ولی فکرش پی پسری بود که تا
چند لحظه ی پیش درحال نوازشش بود. حضور پسر برای اینکه توهم
باشه زیادی گرم بود ...

بنظر میرسید ساعت هاست که توی وان خوابش برده چون آب بشدت
سرد شده بود و بدنش از سرما میلرزید و صدای برخورد دندان هاش
از لرزش چونه ش به گوش میخورد .



حتما همینجا بود. حتما میخواست باهاش شوخی کنه. آره... پسرک
شیطونش بازیش گرفته بود!

لرزون از توی وان بیرون اومد و به قصد پیدا کردن وی از حموم بیرون
زد. صداش کرد ولی صدایی از گلوش در نیومد! صداش گرفته بود.
سرفه ای کرد تا صداش رو صاف کنه و دوباره صداش کرد: "وی..؟"
سکوت ...

بازوهاش رو به بغل گرفت تا بلکه بتونه بدن خیس و یخ زده ش رو
کمی در مقابل لرزشش نگه داره. امیدوارانه از اتاق بیرون زد و با شوقی
که دوباره تو دلش جوونه زده بود وارد هال شد تا دنبال وی بگرده .
لبخند هیجان زده ای رو لبش بود ولی خبری از وی نبود. صداش کرد:
"وی؟ اینجایی؟"



توی خونه ی خالی میچرخید و معشوق بی وفاش رو صدا میکرد. همه جا رو گشت. تک تک اتاق ها و آشپزخونه و حتی از خونه بیرون رفت، به این امید که پسرک شیطونش این بازی قایم موشک رو زیادی جدی گرفته باشه. ولی باز هم هیچی به هیچی ...

ته دلش خالی شد. از همون اولش هم که توی حموم حضورش رو حس کرده بود میدونست که داره توهم میزنه و پیدا کردن وی توی خونه خیلی خوش بینانه محسوب میشه ولی دل تنگش این چیزا حالیش نمیشد .

به هر کس و هرچیزی هم میخواست حالی کنه... به دل عاشقش نمیتونست معنی رفتن و ترک کردن یارش رو حالی کنه .

لبخند پر اشتیاق و امیدوارانه ش حالا به کش اومدگی مضحکانه ای روی لب هاش تبدیل شده بود و اینکه برای نگه داشتن همون لبخند



نصفه نیمه تمام تلاشش رو میکرد تا کمی، فقط کمی دیر تر بشکند
باعث میشد قلبش بخاطر خودش به درد بیاد و دلش برای خودش
بسوزه ...

قدم های خسته و دلشکسته ش رو دوباره تا اتاقش کشید. به قلبش که
هنوز به حضور وی توی اتاق احمقانه امیدوار بود، پوزخند زد. وارد
اتاق شد و سعی کرد از پشت لایه ی اشک های تازه ش به گوشه و
کنار اتاق نگاهی بندازه .

در اتاق رو کمی بست و پشتش رو چک کرد و با پوزخند دردناک و
صدای بغض داری لب زد :

"و.. وییی...؟"



باز هم هیچی... در رو باز کرد و لب هاش رو روی هم فشار داد تا بغض لعنتیش رو حداقل تا تموم شدن تفتیشش نگه داره. توی اتاق چشم چرخوند. چرا این خونه ی لعنتی هیچ جای مخفی ای برای قایم شدن نداشت که بهش امیدوار باشه و اونجا رو بگرده...؟

اشک های معصومانه ش از چشم هاش سرازیر میشد. به سمت تخت رفت. لبه ی ملحفه رو بالا کشید تا به زیر تخت نگاهی بندازه و از بدبختی خودش هقی زد.

نگاهی به زیر تخت انداخت و با اینکه میدونست هیچ موجودی نمیتونست اونجا وجود داشته باشه، ولی با صدای گریونش لب زد: "وی..."

چی بدتر از این که دل کسی به حال خودش بسوزه؟ وسط گریه ش خنده ای کرد و بلند شد. توی آینه نگاهی به خودش انداخت. خودی



که توی تنهایی خونه و زندگیش دست و پا میزد. آره... تنها بود. ترک شده بود. برگشت وی امید واهی بود. اون دنیا اومده بود تا تنها بمونه...

تا ترک بشه و تا آخر عمرش برای یار بی وفاش عزاداری کنه ...

صدای گریه ش تو خونه ی خالی میپیچید. با بدن خیسش روی تخت دراز کشید و جنین وار توی خودش جمع شد و خودش رو بغل گرفت تا بلکه کمی گرم تر شه و بتونه لرزش بدنش رو کنترل کنه ...

یعنی میتونست؟ با نبود کسی که توی چند روز کل ریتم زندگیش رو بهم زده بود کنار بیاد؟ مسخره بود. عشق اولش یه همچین سرانجام دردناکی داشت؟ چه داستان سد اندی ...

میخواست بی سر و صدا وارد شه تا سورپرایزش کنه... در رو باز کرد و وارد خونه ی ساکت شد. چه سکوتی !



به سمت اتاقش رفت. صدای چک چک قطرات آب رو میشنید پس
حتما پسر سکسش حموم بود. از تصور بدن لخت و خیشش زیر دوش
لب به دندون گرفت و هیسی کشید و از افکار شیطانی خودش به خنده
افتاد .

وارد اتاق شد که با جسم خیس و لرزون مچاله شده ای گوشه ی تخت
مواجه شد. جی کی بود! چیشده بود؟ داشت... داشت گریه میکرد؟
صدای فین فینش به خوبی به گوش میرسید .

به سمت پسرک گریونش پا تند کرد و کنارش روی تخت نشست .
نگاه وی روی بدن زخمیش چرخید. با خودش چیکار کرده بود؟ جای
ناخون و زخم های ساییدگی پوستش... کمی خم شد و موهای خیشش
رو کنار زد تا چشم های گریونش رو ببینه که گریه ش با برخورد
دستش به صورتش شدت گرفت !



ترسیده نزدیکش شد و شونه و کمرش رو لمس کرد و از داغی بیش از حدش وحشت کرد! تب و لرز کرده بود! وحشت زده موهایش رو کنار زد که از دیدن چشم های قرمز و صورت خیس از اشکش قلبش به درد او مد. نمیتونست صورت دردکشش رو تحمل کنه .

سرش رو نزدیک تر برد و صدایش کرد: "جی... هی پاشو من او مدم..." نمیتونست... نمیخواست که چشم هاش رو باز کنه. میترسید باز هم اون توهم شیرین محو شه و توی این بی کسی تنه اش بذاره. اگه با بسته نگه داشتن چشم هاش و ندیدنش میتونست بیشتر نگه ش داره... پس اینکارو میکرد تا کمی بیشتر پیشش بمونه و حداقل با لمس گرمش آروم بشه ...



لبخند گرم و مهربونی به جی کی ای که چشم هاش رو روی هم فشار میداد زد و بیشتر نوازشش کرد. موهاش رو، صورتش رو، شونه و کمرش رو... ولی حواسش بود که زخم هاش رو لمس نکنه ...

دوباره صدایش کرد. اینبار مهربون تر: "نمیخوای چشاتو باز کنی؟" سرسختانه سر تکون داد و بغضش رو نگه داشت .

شوخی کرد: "میرما!" ...

جی کی بلافاصله تو جا پرید و به دستش چنگ زد. چشم هاش باز شد که قرمزی و خیسش باعث شد تا دردی به همون سنگینی توی قلب وی هم رخنه کنه .

دستش رو روی کمرش گذاشت و نوازشش کرد: "جونم؟ چیشده چرا گریه میکنی؟ ها؟"



اشک هاش با دیدن دوباره ی وی شروع به ریختن کرده بودن و به خودش و اشک هاش لعنت میفرستاد که جلوی دیدن واضح معشوقش رو گرفته بودن .

به شونه ی وی چنگ زد: " نمیری نه؟ برگشتی دیگه قرار نیست دیگه بری؟ "

با نگرانی به چشم های گریون و هراسونش نگاه کرد ولی قبل از اینکه بخواد چیزی بگه جی کی دوباره ادامه داد: " بین... بین حموم کردم... بین دیگه تمیز شدم.. دیگه... دیگه کثیف نیستم ویی دیگه جای دستای اون روی بدنم نیست... نمیری نه؟ " وی گیج شده بود. تمیز شده؟ از جای لمس های کی داشت صحبت میکرد؟ کسی بهش... دست زده...؟ سعی کرد آرومش کنه: " هی هی آروم باش عزیزم آروم باش " ...



جی کی اجازه نداد ادامه بده و دستش رو به کمر بند وی رسوند: " بیا..
بیا سکس کنیم... مگه نمیخواستی باهام بخوابی؟ خب بیا دیگه .. الان
دیگه تمیزم میتونی هر کار میخوای بکنی... بیا وی بیا هر کار میخوای
باهام بکن ولی نرو توروخدا نروو "...

هوش از سر وی پرید. اون پسر مغرور و خفن بخاطر خودش به این
روز افتاده بود؟ فقط بخاطر نگه داشتن اون انقدر درمونده شده بود و
داشت اینجوری بدنش رو بهش پیشکش میکرد تا فقط نگه ش داره؟
بدجنسی بود ولی ته دلش از این همه عشقی که این پسر نسبت بهش
داشت خوشحال شد، ولی با وجود درد طاقت فرسا و جان سوزی که با
دیدن پسرکش تو تمام وجودش پخش شده بود، نمیتونست به چیز
دیگه ای بجز در آغوش گرفتن و آروم کردنش فکر کنه .



"هی هی هی! جی کی! منو ببین... ببین منو! اینجام... برگشتم تا پیش تو باشم و قرارم نیست جایی برم پس نیازی به این کارا نیست. نیازی به سکس نیست تا پیشت بمونم هیچوقت... تکرار میکنم هیچوقت فکر نکن بخاطر سکس و بدنت میخوامت! هرگز! من واقعا کنار تو خوشحالم و حالا حالاها قرار نیست بیخیالت بشم پس آروم باش باشه؟ آروم باش عزیزم آروم باش..."

همونطور که صورتش رو قاب کرده بود و توی چشم هاش زل زده بود، متحکمانه حرفاش رو گفت و پسر لرزون رو که با نوازش هاش کمی آروم تر شده بود به آغوش کشید و روی تخت دراز کشید تا با نوازش هاش به پسر اجازه ی استراحت بده .

لحظاتی بعد بنظر میرسید لرزش بدن جی کی کمتر شده. نگاهی به چشم های بسته ش انداخت: "خوابیدی؟"



حلقه ی دست هاش دور بدن وی رو تنگ تر کرد و سرش رو تکون

داد: "چطور میتونم بخوابم وقتی هنوزم نگرانم که توهم باشی؟"

بوسه ای روی موهای نم دارش زد: "برای این که توهم باشم زیادی

جذاب نیستم؟"

سرش رو بلند کرد و به نیشخند مسخره و از خودراضیش نگاه کرد.

چه مسخره که حتی دلش برای این ادا در آوردن هاش هم ضعف

میکرد: "اتفاقا یجوری جذابی که انگار دارم رویا میبینم..."

وی لبخندی به شیفتگی توی چشم هاش زد و لب هاشون رو بهم رسوند.

قلبش از حس نزدیکی به این پسر به قلقلک میافتاد و خوب میدونست

پسر کوچکتر داره جایی رو توی قلبش باز میکنه که هیچکس تابحال

نکرده ...



بدون کوچکترین شهوتی میبوسید. یه لمس شیرین، محکم و کوتاه و بعد جدا شدن. نگاهی به چشم های جذاب و کشیده ی وی انداخت و لبخند کمرنگی زد. نمیتونست اجازه بده بره. نمیتونست رهش کنه...
وابسته ش شده بود... شاید هم عاشق ...

خیره به لب هاش لب زد: " تا تموم غذاهای کره ای رو برام درست نکردی حق رفتن نداری "

وی خنده ای کرد: " آره؟ خب چپو میخوای اول از همه امتحان کنی؟ "
نگاه گذرایی به چشم هاش انداخت و دوباره به لب هاش زل زد.
همینطور که دست هاش رو دور گردنش حلقه میکرد لب زد: " گفتی اهل کره ای نه؟ "



و لب هاشون رو بهم رسوند تا خوشمزه ترین چیز کره ای ای که
میتونست امتحان کنه رو بچشه ...

پایان فلش بک

جونگکوک با شنیدن صدای فریاد آیشا که تو کل طبقه پیچیده بود،
و کلمات نفرت انگیزی که خطاب به خودش بود، پوزخند موفقیت
آمیزی زد و وارد آسانسور شد .

طعم شیرین پیروزی هنوز زیر دندوناش بود. با خوشحالی مخفی ای از
گرفتن تمام نقشه هاش به عمارت برگشت. بجز خدمتکار ها کس
دیگه ای خونه نبود .

به طبقه ی بالا به سمت اتاقش رفت که چیزی توجه ش رو جلب کرد



خونه ی خالی! چه فرصتی بهتر از الان برای فضولی تو اتاقا؟ نیشخندی به افکار شیطانی توی سرش زد و به اتاق خودش رفت. لباس های رسمی و اتو کشیده ش رو با یه تیشرت اور سایز یقه گشاد و یه شلوار تنگ تعویض کرد .

از ادکلن مخصوصش که بوی سرد و تندی داشت زد و از اتاقش بیرون رفت .

بدون جلب توجه هیچ کدوم از خدمتکار ها طول راهرو رو طی کرد و خودش رو به اتاق تهیونگ و آیشا رسوند. بلافاصله واردش شد و در رو پشت سرش بست و بهش تکیه داد تا به خوبی اتاق رو دید بزنه . اولین چیزی که توجه ش رو جلب کرد تخت خواب کینگ سایز وسط اتاق خواب بود. دست خودش نبود، نمیتونست افکار آزار دهنده ش رو کنترل کنه و تهیونگ رو با آیشا روی اون تخت تصور نکنه.



نمیتونست به این فکر نکنه که ده ساله تهیونگ هر شب کنار اون روی این تخت میخوابه .

ده سال... نمیتونست به این فکر نکنه که تو این ده سال شب هایی که داشته از دوری وی تو تنهاییاش اشک میریخته، دقیقا همون لحظه تهیونگ روی این تخت چیکار میکرده ...

نمیخواست بیشتر ازین فکر کنه ولی درد قلبش بیشتر ازین بود که از چنین موضوعی به همین راحتی بگذره. انگار تازه متوجه عمق فاجعه میشد. تهیونگش ازدواج کرده بود! بچه داشت! بچه... بچه... بدون سکس بچه ای هم وجود نداره... اشکی که توی چشم هاش جمع شد بهش فهموند نباید پاشو تو این اتاق میذاشته ...

به تخت نزدیک شد و تصور کرد... تهیونگش رو که هر شب سر روی این بالشت میذاره و چیزی رو بغل میگیره تا خوابش ببره... اه لعنتی .



انگار هرچقدر بیشتر فکر میکرد بیشتر نکته های آزار دهنده ای رو متوجه میشد. اگه آیشا رو برای خوابیدن بغل میکرد چی؟ ...

لبخند تلخی زد و گوشه تخت نشست. دستش رو روی بالشتی که از وسایل روی میز بغل تخت معلوم بود مال تهیونگه کشید. از نرمی بالشت لبخندی زد و خم شد و صورتش رو به بالشت نزدیک کرد.

نفس عمیقی کشید که تونست بوی موهای تهیونگ رو حس کنه چقدر دلتنگش بود... درد سینه و گلویش از انتظار و دلتنگی چندساله میگفتن

چشم هاش رو بست و بوسه ای روی بالشتش گذاشت که قطره اشکی دلتنگ، به هدف وصال از چشم هاش جدا شد و خودش رو توی تار و پود بالشت غرق کرد .



صاف نشست و چندبار نفس عمیق کشید تا بغضش که بر خلاف
تهیونگ نیمه راه رهانش نکرده بود و همیشه همراهش بود، فرصت
فضولی تو اتاق تهیونگ رو ازش نگیره .

به میز بغل تخت نگاه کرد. چراغ خواب، یه پارچ کوچولو و لیوان
شارژر و یه قاب عکس قشنگ با یه عکس قشنگ تر داخلش ..

عکس تهیونگ و آیشا با پسرشون. عمارت پر بود از عکس های شاد
خانوادگیشون. یاد پلوراید های خودش و وی افتاد و لبخند تلخی زد ...
قبل از اینکه بیشتر توی خاطرات غرق بشه از روی تخت بلند شد و
نگاه سر سری ای به اتاق انداخت. از دکوراسیون تجملی و رنگ های
قدرتمندش کاملاً میشد به اینکه طبق سلیقه آیشا طراحی شده بود پی
برد .



نیشخندی زد. بدجنسی بود ولی از اینکه هیچ چیز باب میل تهیونگ نبود خوشحال بود. دلش میخواست این محدودیت ها و این حصارى که این زندگى تجملاتى دور تهیونگ کشیده بود تنگ تر و آزاردهنده تر

میشد. دلش میخواست تهیونگ توى این اجبار و تظاهرها خفه میشد و زیر بار این همه مسئولیت کمر خم میکرد .

اونموقع بود که میتونست با عشق خاص خودش، با زندگى آزاد و سرزنده ی خودش، تهیونگ رو جذب و دوباره مال خودش کنه فقط تو اوج نا امیدیش میتونست اون رو از آن خودش کنه. درست مثل الان. الان که لب هاش تو عکسا میخندن ولی چشم هاش داد میزنن حالش خوب نیست... چشمايى که فقط جونگکوک صداشونو میشنوه ...



نگاه سرسری که وسایل آرایش و لوسیئن های مختلف روی میز انداخت و وارد اتاق لباسشون شد. با حالت چندشی از لباس های آیشا رد شد و جلوی قسمت لباس های تهیونگ ایستاد .

دستی به لباس های یک نواختش کشید. همشون تو یه مایه رنگ بودن همشون کت و شلوار و پیراهن مردونه. این بشر چیز دیگه ای نمیپوشید؟ نیشخندی زد. به خوبی از سلیقه خاص تهیونگ توی لباس پوشیدن خبر داشت و این یکنواختی بنظر زیادی محدود کننده بود .

کشوها رو باز کرد و با کلکسیون ساعت هاش مواجه شد. ابرویی بالا انداخت و چندتاش رو امتحان کرد و به سلیقه ی تهیونگ احسنستی گفت .

کشوهای دیگه هم پر بود از کروات، جوراب و لباس زیر. نیشخندی به افکار شیطانی و منحرفانه ش زد و لباس زیر هاش رو چک کرد. با



دیدن سائز بزرگش افکار منحرفانه ش شدت گرفت و باعث شد به

خنده بیافته که صدایی شنید !

صدای ماشین بود؟

بلافاصله همه چیز رو مرتب کرد و سرجاش گذاشت و دم پنجره رفت.

بله. تهیونگ برگشته بود. لعنتی فرستاد و سمت در رفت تا خارج بشه

که چیزی به ذهنش رسید. با یکم شیطنت که اتفاقی نمیافتاد نه؟

.

وارد عمارت شد و بعد از تکون دادن سرش برای خدمتکار های سر

راهش، به سمت اتاقش رفت. جونگکوک رفته بود و نگرانش بود.



میخواست بهش سر بزنه ولی قبل از اون نیاز داشت از شر لباس هاش خلاص بشه. نگاهی به در اتاق جونگکوک انداخت و تپش قلبش تند تر شد. نفس عمیقی کشید و به طرف اتاق خودش رفت و واردش شد. کراواتش رو شل کرد و کتش رو در آورد و روی تخت انداخت. سر آستین های طلایی رنگش رو در آورد و روی میز گذاشت و دکمه های پیرهنش رو باز کرد و همینطور که با کمربندش درگیر بود سمت اتاق لباس هاشون رفت .

سرش رو که بالا آورد با جونگکوک روبرو شد! اولش ترسید، ولی بعد از شناختن جونگکوک نفس عمیقی کشید و بیخیال کمربندش شد .

نگاهی به سرتا پای پسری که روی میز وسط اتاق لباسشون نشسته بود انداخت و پرسید: "تو اینجا چیکار میکنی؟"



جونگکوک ظاهر فریبنده ای به خودش گرفت و دست هاش رو از

پشت ستون کرد و بهش تکیه داد و کمی سرش رو خم کرد :

حوصله م سر رفته بود "

بنظر میرسید جونگکوک قصد بازی داره. اوکی. پس تهیونگ هم

باهاش بازی میکرد. قدمی نزدیک تر رفت :

"و با خودت گفתי بذار برم خودمو تو کمد لباسای تهیونگ سرگرم

کنم ها؟ "

جونگکوک با شوق جواب داد :

"دقیقا!"

تهیونگ ابرویی بالا انداخت :



"خب، حالا چیز سرگرم کننده ایم پیدا کردی؟"

تهیونگ به خوبی خمار شدن چشم های جونگکوک رو دید و به راحتی

تونست تشخیص بده که اون پسر یه نقشه هایی داره و تو دلش برای

خودش دعا کرد!

جونگکوک رو دید که کمی خم شد و دستش رو دید که به سمت

یکی از کشوها میره و بازش میکنه:

"آره... بنظر یه چیزایی هست..."

کشوی لباس زیر های تهیونگ بود! عرق سردی روی کمر تهیونگ

نشست. قصدش چی بود؟

دستش رو نوازش وار روی لباس زیر ها کشید و با نگاهش تهیونگ

رو زیر نظر گرفت:



"رنگ مورد علاقه ت کدومه تهیونگ؟" تهیونگ نگاه شکاکی بهش

انداخت و لب زد: چیکار میکنی؟"

جونگکوک نگاه دلسوزانه ای بهش انداخت و با ناراحتی لب زد :

"اوه! پس رنگ مورد علاقه ای نداری؟ اشکال نداره پس خودم انتخاب

میکم."

گشت و گشت و شرت مشکی ای رو از بین لباس زیر هاش بیرون

کشید و جلوی تهیونگ تکونش داد :

"میخوام خودمو با این سرگرم کنم تهیونگ... بهت اجازه میدم بمونی

و تماشا کنی چه کارایی میشه با این کرد."

نیشخند شیطانی ای زد و جلوی چشم های تهیونگی که گر گرفته بود

و آب دهنش رو قورت میداد، شرت تهیونگ رو به صورتش نزدیک



کرد و چشم هاش رو بست و نفس عمیقی توش کشید. نفسش رو با آهی که کشید بیرون داد و تهیونگ رو بیشتر تحریک کرد .

همینطور که هنوز به یکی از دست هاش تکیه داده بود شرت رو آرام رو صورتش کشید و پایین آورد. روی گردنش کشید و بعد سینه ش

.

پاهاش از میز آویزون بود و تهیونگ سمت راستش وایساده بود و اونو از نیم رخ میدید. نگاهی به تهیونگ انداخت :

"نمیخوای فرار کنی مرد متاهل؟"

تهیونگ پوزخندی زد و با طرفش قدم برداشت. درست روبروش وایساد و با چشم های حریصش نگاهش کرد :



"نه میخوام سرگرمی های این پسر هورنی روبروم رو ببینم."
جونگکوک نیشخندی زد و پاهاش رو از هم باز کرد و نمای جذابی به
تهیونگ داد :

پس خوب نگاه کن ."

همینطور که شرت رو روی بدنش میکشید و پایین تر میومد، ناله های
شهوت انگیزش رو هم آزاد میکرد. جوری خودش رو با اون لباس زیر
لمس میکرد که انگار تهیونگ داره لمسش میکنه :

"هممم..."

دیدن تهیونگی که دکمه های پیرهنش بازه و عضلاتش رو به نمایش
گذاشته، با اون کراواتش شل شده ی دور گردنش و موهای بهم ریخته



ش، قطعا یکی از بهترین صحنه هایی بود که میتونست تو زندگش
بینه .

دیدن تهیونگ تو اون سر و وضع بشدت تحریکش میکرد .

دستش به لگنش رسید و با همون شرت به دیکش چنگ زد و سرش
رو عقب انداخت و ناله کرد :

"آههه..."

تهیونگ نگاهش روی پسری که روبروش خودش رو لمس میکرد و
نالاه میکرد و گردن سفید و ترقوه هاش که از یقه ی گشاد تیشرتش
سختاوتمندانه به نمایش گذاشته شده بود، میخکوب شده بود. به روی
خودش نمیآورد ولی قورت دادن های مداوم بزاق دهنش، خبر از
تحریک شدنش میداد .



تهیونگ به ظاهر خونسردانه و با دقت به تمام کار های جونگکوک نگاه میکرد. دید که چطور یک دستی دکمه شلوارش رو باز کرد و ثانیه ی بعد صدای زیپ شلوارش توی اتاق پیچید. میتونست برآمدگی فاق شلوارش رو ببینه و میدونست تا دقایقی دیگه خودش هم قراره تجربه ش کنه. دید که چطور تلاش میکنه که تو حالت نشسته کمی

شلوارش رو پایین تر بکشه و نمیتونه. دست خودش نبود فقط دلش میخواست هر چه زودتر بیشتر ببینه !

و در مقابل جونگکوک بود که از این نگاه سنگین و خیره لذت میبرد و روح شیطانیش بهش میگفت تا میتونی لفتش بده تا عصبی بشه و خودش دست به کار بشه !



و تهیونگی که از افکار شیطانی پسر سکسی روبروش بی خبر بود
،خسته از این جدال یک دستی با شلواری که پایین نمیومد، به طرفش
هجوم برد و از لبه های شلوارش گرفت و همراه با باکسرش تا زیر
باسنش پایین کشید !

قطعا جونگکوک انتظار یه همچین واکنشی رو نداشت و از شدت پایین
کشیده شدن شلوارش از زیر باسنش، از عقب روی میز افتاد. تهیونگ
بین پاهاش ایستاده بود و به دیک سفت شده ش نگاه میکرد و اون
هیچ تلاشی برای بلند شدن نمیکرد .

دست تهیونگ هنوز روی رونش بود و پاهای لختش رو لمس میکرد
.

تو دلش فریاد میزد لسم کن لعنتی زود باش... ولی تهیونگ هم به
همون اندازه افکار شیطانی داشت !



نیشخندی به چهره ی منتظر پسر زیرش زد و عقب رفت. به کمد پشت سرش تکیه داد و دست به سینه به جونگکوک خیره شد و با چشم هاش اون رو به ادامه ی کارش دعوت میکرد .

جونگکوک تو دلش لعنتی به این سست بودنش در برابر تهیونگ فرستاد و بدون اینکه کامل بلند شه به آرنج هاش تکیه کرد .

دستش رو دوباره پایین برد و به دیک سفت شده ش رسوند. دستاش رو دورش حلقه کرد و بدون اینکه لحظه ای نگاه تخشش رو ازش بگیره شروع کرد به ارضا کردن خودش .

نگاه تهیونگ همراه با دستی که روی دیکش بود، بالا پایین میشد. سفت شدن خودش رو حس میکرد و نگاه خمار جونگکوک و نفس زدناش هیچ کمکی به وضعیتش نمیکرد .



جونگکوک با حس نزدیکی به ارگاسمش، کامل روی میز دراز کشید و چشم هاش رو بست. تیشرتش رو بالا زد و شرت رو به بدنش کشید .

به نیپل هاش فشار میاورد و بلند ناله میکرد :

"آههه...هاااهه... تهه.. ممم... آهه تهیوننگگ..."

جوری بین ناله هاش اسم تهیونگ رو میاورد که انگار اونه که دارهلمسش میکنه. نفس تهیونگ با شنیدن اسم خودش، اونم اینجوری، تو سینه ش حبس شد. دیگه کنترلی روی خودش نداشت. جلو رفت و خودش رو لای پاهای جونگکوک که از میز آویزون بود جا داد .

چشم های جونگکوک با حس نزدیکی تهیونگ باز شد و بهش خیره شد. ملتمس ناله کرد :

"تههه..."



تهیونگ با دیدن اون نگاه و وضعیت پسر روبروش نتونست خودش رو کنترل کنه و یه دستش رو روی دست جونگکوک که روی دیکش بود گذاشت تا توی تلمبه زدن کمکش کنه و با دست دیگه شروع به لمس بدنش کرد .

دستش رو روی پهلوهاش کشید و از حس نرمی و گرمی پوستش حض کرد. خیزی پریکامش رو روی دستش حس میکرد و این وضعیت داشت هوش از سرش میپروند .

نالاهای جونگکوک با حس دستهای تهیونگ روی بدنش شدت گرفته بودن و بی وقفه ناله میکرد. دست تهیونگ نیپلش رو به بازی گرفته بود و بین انگشت هاش فشارش میداد و جیغش رو در آورده بودن .



نفس توی سینه ش حبش شد وقتی خیسی و نرمی زبون تهیونگ رو
روی سینهش حس کرد. بعد از این همه سال، تجربه ی دوباره ی تمام
اینها برای قلب عاشقش زیادی بود و باعث میشد حس کنه ممکنه از
شدت لذت بمیره !

تهیونگ زبونش رو روی نیپش میکشید و مک های محکمی بهشمیزد.
دستش روی پایین تنه ش سرعت بیشتری گرفته بود و میتونست از بی
طاقتی پسر متوجه بشه که چیزی تا ارضا شدنش نمونده .
دست جونگکوک با حس نزدیکیش پایین رفت و همراه با شرتی که
تو دستش بود به میچ دست تهیونگ چنگ زد و با نالیدن اسم تهیونگ
و لرزیدن پاهاش، تو دست هاش ارضا شد و آبش رو روی دستش و
شرت سیاه رنگش ریخت .



دست تهیونگ تا کامل خالی شدن جونگکوک متوقف نشد و پیشونیش
رو روی سینه ش گذاشت .

لحظاتی تو همون حالت موندن تا نفسی بگیرن و بعد، تهیونگ عقب
کشید. نگاهی به پسر سکی روی میز انداخت و شروع کرد به باز
کردن کمر بندش :

"حالا نوبت توعه ."

جونگکوک خیره به برآمدگی شلوار تهیونگ نیشخندی زد و از روی
میز پایین اومد. همینطور که شلوارش رو بالا میکشید پرسید :

"یادت میاد؟ اونشب.. تو هتل؟"

دست های تهیونگ که حالا زیپ شلوارش رو باز کرده بودن، با شنیدن
این حرف متوقف شدن. عرق سردی روی کمرش نشست :



"آره...؟"

جونگکوک بعد از درست کردن شلوارش سرش رو بالا آورد و بهتھیونگ نگاه کرد. لبخند مهربونی زد و بهش نزدیک شد. انگشت اشاره ش رو روی سینه ش برهنه ش گذاشت و تا پایین کشید. دستش رو به دیک سخت شده ش رسوند و توی دست گرفتش و فشاری بهش آورد که تهیونگ هیزی کشید .

لب هاش رو به گوشش رسوند و شهوت انگیز لب زد :

"خوشحالم که مساوی شدیم ."

ازش فاصله گرفت و همینطور که جلوی چشم های متعجب تهیونگ عقب عقب میرفت، شرت مشکیش رو به طرفش پرت کرد که تهیونگ توی هوا گرفتش :



"اینم هدیه من به تو. خوش بگذره."

چشمکی زد و از اتاق خارج شد.

تهیونگ نگاهی به شرت سیاه توی دستش انداخت که حالا با کام سفید

جونگکوک تزئین شده بود و لعنتی به خودش و اون پسر بدجنس

فرستاد.

بعد از یه دوش کوتاه پایین رفت تا ناهار بخوره که آیشا رو دید.

پوزخندی زد:

"سلام خواهر جونم، کجا بودی؟"

آیشا با شنیدن صدایش به طرفش برگشت و نیشخندی زد:

"سلام داداش کوچولو! رفته بودم برات کادو بگیرم."



جونگکوک احمی به نیشخند از خود مطمئن آیشا کرد. بنظرش اینپررو

بودن بعد از اتفاقات صبح همون روز یکم زیادی بود :

"کادو؟ کادو واسه چی؟"

آیشا با نیشخند مضحک روی لب هاش بهش نزدیک شد و جعبه ی

کادویی شیکی رو کفت دستش گذاشت :

"آخه میدونی، به مناسبت برگشتت بهت چیزی ندادم، کفت الان هدیه

م رو بهت بدم."

جونگکوک سری تکون داد و خواست جعبه رو باز کنه که آیشا

دستش رو روی دستش گذاشت :

"برو تو اتاقت و تنهایی باز کن. باشه؟"

سری تکون داد :



"همم کنجکاو شدم ببینم چی برام حاضر کردی خواهر جون." آیشا

نگاه تاریکی بهش انداخت :

"مطمئنم خوست میاد..."

سری تکون داد به اتاقش برگشت تا هدیه ی مرموز خواهرش رو باز

کنه. جعبه ی کوچولو رو باز کرد و عرق سردی از چیزی که توش

دید روی کمرش نشست ...

فلش بک

با تکون خوردنای ملایم ولی غیر عادی ای از دنیای خواب آرومش

خارج شد. با باز کردن چشم هاش بلافاصله متوجه تاریکی هوا شد و

نگران شد اتفاقی افتاده باشه که این موقع شب بیدارش میکنن .



نگاهشو به کسی که صدایش میزد داد و متوجه جی کی ای با چشم های

پف کرده و موهای ژولیده شد :

"وی... پاشو دیگه چقد سنگینه خوابت لنتی!"

لحنش آروم و پر از آرامش بود و بنظر نمی رسید اتفاق مهمی افتاده

باشه.

صبورانه کش و قوسی به بدنش داد: "چیشده جی؟"

_من گشمنه .

بدنش تو همون وضعیت کش اومدگی متوقف شد! درست میشنید؟

این بود دلیل موجه ش برای بیدار کردنش، اونم این موقع شب؟ همراه

با خمیازه ش بزور جواب داد: "برو یچیزی بخور..."

_پیتزا میخوام .



پشت به جی کی غلت زد: "ساعت سه و نیمه جی، پیتزا بمونه فردا".
از پشت وی رو بغل کرد و وزنش رو روش انداخت. دم گوشش غر
زد: "ولی من الان میخوام".

خوابالود یکی از چشم هاش رو باز کرد و زیر چشمی نگاهی به جی
کی که خودشو روش انداخته بود و با نگاه مظلومی بهش خیره مونده
بود انداخت .

پسرک لوشش دنبال بهونه ای برای جلب توجه بود، پس چاره ای
نداشت جز اینکه همونجور که جی کی میخواد، تمام توجه ش رو به
اون بده ...

ساعتی بعد پا به پای هم زیر چراغ های پیاده روی خیابون های لس
آنجلس قدم میزدن، به امید پیدا کردن رستوران ایتالیایی ای که اونموقع



شب باز باشه. چرا که پسرک لوسش هوس پیتزای ایتالیایی با پنیر اضافه کرده بود :)

بالاخره به خیابونی که جی کی حدس زده بود رستوران هاش باز باشن رسیدن. وی با تعجب به مردم توی جنب و جوش نگاه میکرد و به این فکر میکرد که قطعاً لس آنجلس روز و شب نداره !

توی رستوران روبروی هم نشسته بودن که سفارش پسر کوچکتتر رسید .

توی بشقابش برش بزرگی از یه پیتزای بسیار باریک و پر از پنیر ایتالیایی بود که رنگ و بو و برگ های نعناي خوش رنگ روش، معده ی هرکسی رو تحریک میکرد .



جی کی برش پیتزاشو برداشت و از وسط تاش کرد و از پشت بخاری
که از پیتزاش بلند میشد نگاه موشکافانه ی دیگه ای به وی انداخت:
هنوز دیر نشده ها ..."

وی لبخندی زد: "سیرم نمیخوام".

پسر پیتزا بدست با لحن تهدید آمیزی تلاش دیگه ای کرد: "بهت
نمی‌دما گفته باشم!"

خندید: "بخوووور سرد بشه دیگه برات نمیگیرما!"

جی کی دهن کجی ای کرد و زیر لب غری زد و بعد با چشم های
مشتاقی به پیتزاش زل زد و بعد از قورت دادن اب دهنش، گاز بزرگی
به پیتزاش زد. وی به پسر روبروش زل زده بود و تماشا میکرد که
چجوری مثل یه خرگوش رشته ی کش اومده ی پنیر پیتزا رو تند تند



میجوه و جلو میاد و بعد از عقب کشیدن سرش و دوباره کش او مدن
پنیر، دوباره خرگوشی جویدناشو از سر میگیره .

حس ضعف کردن خفیفی رو تو دلش احساس میکرد و میترسید اگه
همینجوری پیش بره آخرش هوشیاریشو از شدت ضعفش از دست بده!
پسر روبروش بیش از حد کیوت و خواستنی بود .

نگاه جی کی به نگاه پرستشگر وی افتاد که با شیفتگی خاصی بهش
خیره بود. پسر کوچیکتر برای توجیه گشنگیش شروع به اعتراض
کرد: " اونجوری نیگام نکن خب، آخرین بار صبحونه کیمباپ
خوردم "

وی با بیاد آوردن کیمباپ ها لبخندی زد و پرسید: " دوششون داشتی؟
طعم موندگی که نگرفته بودن؟ "



جی کی بزور لقمه ی توی دهنشو قورت داد و جواب داد: " نه او کی بود. دیگه ازین ببعده راحتت نمیدارم هرروز باید برام غذا درست کنی ".

وی با شیفتگی به دور دهن سُسِی پسر روبروش نگاه میکرد. لبخندی زد: " چشم اعلیاحضرت "

تهدید آمیز ادامه داد: " زیادم باید درست کنیا، میدارم فریزر برا وقتی که رفتی ... "

نگاه وی با این حرف غمگین شد. یاد چند ساعت قبل ترشون افتاد که توی چه وضعیتی جی کی رو پیدا کرده بود و قلبش به درد او آمد .

وقتی میدونست با رفتنش چه بلایی سر جی کی میاد، چطور میتونست بازم ترکش کنه؟ حتی تصور اینکه باز هم کارهای که امروز با خودش کرده بود رو بعد از دوباره رفتنش تکرار کنه، مو به تنش سیخ میکرد .



نه نمیتونست! نمیتونست اون پسر رو تنها بذاره ...

دستش رو روی میز دراز کرد تا روی دست جی کی بذاره و با نوازش
های حمایتگرش بهش اطمینان بده که دیگه قرار نیست تنهاش بذاره
، که دست جی کی روی میز چرخید و زودتر به دست اون چنگ زد
و توی دست گرفتش .

نگاهی به چشمای زیباش انداخت که موجی از آرامش رو به سمتش
ميفرستاد. باورش سخت بود این پسر آروم همون پسر خیس و گریون
چند ساعت پیشه .

قبل از هر چیزی جی کی به حرف او مد :

"بیا الکی خودمون رو گول نزنیم وی... اینجا جای تو نیست که بنخوای
به موندن فکر کنی. تو یه زندگی تو کره داری که هرچقدر بد، ولی



باید بخاطرش برگردی. چون شیطنت میکنیم دلیل بر این نمیشه که نتونیم عاقلانه فکر کنیم، مگه نه؟ اینجا جای تو نیست و بالاخره یه روزی باید برگردی. پس بیا به جای ناراحتی برای اینکه قراره بری، از روزای باقی موندمون نهایت استفاده رو ببریم. وی، میخوام تابستونی برات بسازم که هیچوقت فراموشش نکنی..."

قلبش از شنیدن حقایقی که خودش سعی در فراموش کردنشون داشت به درد اومد. ناراحت بود از اینکه مجبوره برگرده ولی حق با جی کی بود. هنوز کلی وقت داشتن و کارای زیادی مونده بود که دلش میخواست باهاش تجربشون کنه .

فشار اطمینان بخشی به دست جی کی توی دستش وارد کرد و بهش لبخند زد :



"نیازی نیست برای خاطره انگیز بودن تابستون امسالم تلاشی بکنی چون آدم ها هیچوقت کسی رو که اولین هاشون رو باهاش تجربه کردن فراموش نمیکنن جی کی. حتی اگه خودمم فراموش کنم، قلبمصاحب اولین تپش هاشو هرگز فراموش نمیکنه..."

جی کی مطمئن نبود چه بلایی سر قلب بی جنبه ش اومده که با همین حرف های ساده، اینجوری خودش رو به سینه ش میکوبه و برای بیرون پریدن و تو آغوش مرد روبروش رفتن، تلاش میکنه .

لبخند محوی زد و دست وی رو که تو دستش بود بالا آورد و گونه ش رو به کف دستش فشرد :

"پس قول بده دیگه بدون خداحافظی نری... ایندفعه دیگه دووم نمیارم وی..."



عذاب وجدانی که تو وجودش رخنه کرده بود باعث شد دستش رو

بیشتر به گونه ش فشار بده و نگران لب بزنه :

"متاسفم که انقدر ناراحت کردم..."

دست وی رو پایین آورد و بین دو دستش گرفت :

"چیشد که برگشتی؟ چیم گفت رفتی و... گفت تلاش کردین باهام

تماس بگیرین ولی جواب ندادم و... خیلی حس مزخرفی بود میدونی؟

اینکه مقصر خودم بودم که داشتم اینجوری از دست میدادم." دوتا

دستاشو روی دستاش گذاشت :

"الان ولی اینجام و نیازی به ناراحتی نیست. چیزی تقصیر تو نبوده و

فقط بدشانسی آوردیم ولی الان دیگه مهم نیست چون قرار نیست دیگه

هرگز بدون خداحافظی برم. اوکی؟" سری تکون داد :



"چيشد که برگشتی؟"

از پشت ميز کثيف رستوران ارزون قيمت بلند شد و جی کی هم بلند کرد :

"راستش اخريں لحظه يهو به اين فکر افتادم. با گوشي راهنمامون به پدرم زنگ زدم و خلاصه وار همه چيو براش توضيح دادم و اونم کارامو برام راست و ريست کرد که از ادامه ی سفرم با اون تور گردشگری انصراف بدم و بتونم اينجا بمونم."

دستش توسط جی کی کشيده شد. برگشت سمتش :

"چيه؟"

به تکه ای از برش پیتزاش اشاره کرد :



"دیگه جا ندارم. حیفم میاد دلم میخواد بخورمش ولی دیگه جا ندارم." خب خوردن یه تیکه پیتزا کار سختی نبود، ولی وی حاضر بود قسم بخوره بخاطر اون چشمای معصوم و اون لب و لوچه های اویزون و این لحن کیوت و ناراحتش، حاضره حتی جونشم بده. این پسر زیادی فریبنده بود ...

میچ دست جی کی رو جلو کشید و تو یه حرکت کل پیتزای باقی مونده توی دستشو خورد و برای حساب پولش به طرف پیشخون رفت و جی کی رو با دهن باز و چشم های گشاد شده تنها گذاشت .

یه دهن چقد میتونست باز بشه آخههه؟؟؟

پول پیتزا رو حساب کرد که جی کی با قوطی نوشابه نیمه پرش کنارش ایستاد. به کارت بانکیش اشاره کرد: " و این؟ از کجا اومد؟ "



خندید و دست جی کی رو کشید و از رستوران خارج شدن: " گفتم که، بابام همه چیزو راست و ریست کرد و سپرد بهم پول بدن ".
همینطور که نوشابه ش رو با نی میخورد جواب داد: " اوووو! چه بابای خفنی داری !"

قدم زنان به خیابون هارو متر میگردن که به هتل بزرگی رسیدن. سر راهشون بود پس باید از جلوش رد میشدن. در حال رد شدن از جلوی در هتل بودن که ماشینی کنارشون پارک کرد و پسر خوشتیپی ازش خارج شد. سویچ ماشینش رو به طرف جی کی پرت کرد که تو هوا گرفتش: "هی! یه جای دم دست پارکش کن زود کارم تموم میشه ".
و وارد هتل شد و رفت! جی کی نگاهی به فراری اسپرت و بدون سقف روبروش انداخت و نگاه دیگه ای به سویچ توی دستش انداخت.
تقصیر اون چی بود که با کارکنان هتل اشتباه گرفته شده بود؟



نیشخند شیطونی زد و همینطور که به طرف ماشین میرفت به وی اشاره

کرد: "پیر بالا!"

خب، درسته کارشون اشتباه بود ولی... کیه که اهمیت بده؟! با ذوق و

سرخوشی به طرف ماشین هجوم برد و بدون باز کردن درش خودشو

از بالا پرت کرد توش و همون لحظه ماشین با سرعت از جاش کنده

شد!

دم دمای صبح توی خیابون های فوق العاده خلوت اس آنجلس با تمام

سرعت با ماشین جدیدشون ویراژ میدادن و با صدای بیش از حد بلند

آهنگشون، تمام مردم غرق خواب تو طول مسیرشون رو بیدار میکردن

.



میدونستن به زودی خبر به سرقت رفتن ماشین به دست پلیسا میرسه و وقت زیادی برای خوشی نداشتن، پس از تمام لحظاتشون نهایت لذت رو میبردن .

به نوبت پشت فرمون مینشستن و با نهایت سرعت میروندن و فرد کناریشون از خوشی جیغ میکشید. اونشب صدای خوشی های اون دو تا پسر جوون به گوش همه ی مردم اون شهر رسید .

دم دمای صبح بود که خسته شدن. جی کی همینطور که اروم رانندگی میکرد پرسید: " کجا بریم؟ "

_نمیدونم. دیگه چیزیم تا روشن شدن هوا نمونده .

نگاهی انداخت، هوا هنوز تاریک بود. ایده ای به ذهنش رسید: "میخوای بریم طلوع آفتابو ببینیم؟"



زیر چشمی نگاهی بهش انداخت و خندید: "قرار شهربازیم میریم؟"
مگه میتونست در مقابل لبخندش مقاومت کنه؟ جی کی هم خندید.
ولی نه اونقدر که چشم هاش خط بشن و نتونه خط شدن چشم های
معشوقش رو ببینه ...

با خنده گفت: "اونم میریم. سینما و قرار یه شام رمانتیکم میریم. تازه
میخوام برات پشمکم بخرم ذوق کنی. بعد ببرمت بستنی بهت بدم دور
دهنت که کثیف شد خودم برات تمیزش کنم."

صدای خنده های شیرین و مردونه ی وی توی خیابون خلوت اکو
میشد: "بریم بریم عجله کن پس دیر نرسیم طلوع خورشیدو از دست
بدهیم."

"زود رسیدیم؟ چرا خبری نیست؟"



با ناراحتی پرسید و سعی کرد نوری رو توی آسمون تشخیص بده ولی خبری نبود .

وی از ماشین پیاده شد و به جلوی ماشین تکیه کرد و ایستاد: " ساعت چنده مگه؟ "

جی کی نگاهی به ساعت انداخت و لعنتی به حواس پرتی خودش انداخت. ساعت پنج بود !

هنوز چیزی حدود یک ساعت تا طلوع آفتاب مونده بود. از ماشین پیاده شد و کنار وی به ماشین تکیه داد: " هنوز خیلی مونده " .

_خوابت میاد؟

+اوهوم .

_یکم دیگه وایسیم، بعد بریم. سرگیجه گرفتم تو ماشین .



خندید و چیزی نگفت. وی به منظره ی تپه ای که روش ایستاده بودن
تا طلوع خورشید و بین خیره بود و جی کی به اون. بنظر میرسید تجربه
تلخی که از رفتن وی بدست آورده بود، زیادم تلخ نبود !

حداقل الان میدونست بعدا برای چه چیزهایی ممکنه حسرت بخوره...
میخواست هر ثانیه از وقتی که برای با هم بودن داشتن رو، صرفخودش
کنه. تا میتونه نگاهش کنه که بعد از رفتنش حتی چشم بسته هم بتونه
چهره ش رو به تصویر بکشه ...

دلش میخواست تا میتونه ببوستش تا طعم لباش هیچوقت از روی لب
هاش پاک نشه ...

دلش میخواست تا میتونه باهاش حرف بزنه و وی رو به حرف بکشه.



دوست داشت اون فقط حرف بزنه و خودش بشینه گوش کنه. به
صداش، صدای بم و جذابش. صدایی که قلبش رو به لرزش در میاره و
روحش رو به خلسه میبره .

نفس عمیق کشیدنش رو میدید و دلش میخواست بهش بگه تو نفس
بکش من هوارو میبوسم ...

یه چی نگاه میکنی؟

+به خال روی گونه ت .

تو چشم هاش نگاه کرد: "خال روی گونه م؟"

سری تکون داد و نزدیک تر شد. خالش رو با سر انگشتش لمس کرد: "
هومم... یه افسانه ای هست که میگه... جاهایی از بدنت که خال داره
، تو زندگی قبلی توسط معشوقه ت بوسیده شده."



اخمی کرد: "پس اون خال زیر لب ت که عاشقشم یادگاری یکی دیگه
س؟"

خنده ی تخسی کرد: "هی! همینجایی که الان دارم دست میزنم خال
داریا حواست به خودتم باشه."

هر دو از حسادت همدیگه لذت میبردن و ته دلشون به قلقلک خفیفی
میافتاد .

روبروی پسر کوچیکتر وایساد و دستاش رو دوطرفش روی ماشین
گذاشت: "خب رو زندگی قبلیت که کنترلی ندارم، ولی بعدیاش مال
من!"

ابرویی بالا انداخت و از اون فاصله ی کم به لب هاش زل زد: "خیلی
خودخواهی!"



نیشخندی زد: "نگو که تو نیستی!"

خنده ی شیطونی کرد: "معلومه که هستم! نه فقط این، بلکه تک تک

زندگی های بعدیتم مال منه."

رو لبش لب زد: "خوبه..."

لحظه ای سرش رو عقب کشید و تو چشم هاش نگاه کرد: "ولی اگه

همو نشناختیم چی؟"

پسر بزرگتر نیشخندی زد: "برا اونم راه حل خودشو دارم..."

—چی؟

همینطور که فاصله ی افتاده ی بینشون رو دوباره طی میکرد جواب

داد: "انقدر همه جاتو میبوسم تا تو زندگی بعدیت خال خالی بشی

گمت نکنم!"



جی کی قهقهه ای زد که باعث شد سرش عقب بره و گردن خوش
فرمش جلوی صورت وی بیاد. پسر بزرگتر به سختی خودش رو کنترل
کرد تا روی پوست سفیدش بوسه ای نذاره و دندون هاش رو مثل
خوناشام ها توی گردنش فرو نبره !

سر پسر که پایین اومد وی خیره به لبش، لب زد: " اولم از این خال
زیر لب شروع میکنیم تا دیگه یادگاری ای از عنتر زندگی قبلیت
نداشته باشی، بعد میریم سراغ جاهای دیگه..." و لبشو روی خال زیر
لبش گذاشت .

بوسه های روی چونه ش به روی لبش کشیده شد و پسر کوچکتر
روی کاپوت ماشین دراز کش شد. و زوجی که روی ماشین سرقت
شده شون مشغول عشق بازی بودن اونقدری غرق همدیگه شده بودن
که متوجه طلوع آفتابی که بخاطرش تا اونجا اومده بودن، نشدن ...



پایان فلش بک

با بوق خوردن شماره ای که باهاش تماس گرفته بود نفسی گرفت. با همونی که تو تعقیب آیشا بهش کمک کرده بود تماس گرفته بود...

_ بگو

لبخندی از وصل شدن تماس روی لبش نشست: "یه کار جدید برات دارم. میخوام با این شماره ای که بهت میدم برای یکی یه پیامی ارسال بشه. میتونی؟"

_ بگو...

نیشخندی زد و شروع کرد به خواندن شماره ی آیشا و بعد از اون پیامی که باید به یکی ارسال میشد...



حالش از آشپزی بهم میخورد. چرا وقتی یه آشپز فوق العاده کنارش

بود باید یاد میگرفت چجوری خمیر شکل بده؟

با حرص و کلافگی به خمیری که باز هم بقچه نشده بود مشت زد و

به طرفی پرتش کرد: "این خمیر با من مشکل داره. نمیخوام!"

تهیونگ بار دیگه نفسی کشید و با حوصله شروع به جدا کردن تکه ی

دیگه ای خمیر کرد تا دوباره بهش روش بستن خمیر رو نشون بده:

درست نگاه کن یاد بگیر. تا یاد نگیری نمیدارم بری بیرون."

با اخم غلیظی بهش خیره شد: "بجای تنبیه برام جایزه در نظر بگیر.

اصلا روش آموزشیت درست نیست..."

_ جایزه؟



جونگکوک با شیطنت نهفته ای از فاصله ی نزدیک تو چشماش زل زد: " آره مثلا میتونی بگی اگه بتونی انجامش بدی جایزه بهت بوس میدم" (:)

به سختی تلاش کرد تا با خندیدنش به اون پسر گستاخ بیشتر ازین رو نده ولی چیکار میتونست بکنه وقتی دلش میخواست اون زبونی رو که اینقدر شیرین و گستاخ بهش پیشنهاد بوسه میداد رو بخوره؟

خنده ای کرد که به سرعت کنترلش کرد و جدی بهش نزدیک تر شد و روی لب هاش زمزمه کرد: " ولی من روش تربیتیه خودمو ترجیح میدم. اینجوری که... اگه نتونی درستش کنی دیگه از بوسه خبری نیست..."



و بوسه ی کوتاه ولی محکم و پر صدایی روی لبش گذاشت و عقب کشید و جونگکوک رو منقلب و نفس گرفته، توی اون موقعیت عجیب ول کرد.

لحظه ای بعد پسر کوچیکتر به خودش اومد و خنده ای کرد. ته دلش گرم شده بود بنظر میرسید روز به روز رابطه ش با تهیونگ بهتر میشه و تصور تجربه ی دوباره ی تمام اون حس های قشنگ و عالی، برای قلب عاشق و دلتنگش زیادی بود...

با خنده دهن باز کرد چیزی بگه که صدای موبایل تهیونگ مانع شد. تهیونگ سری براش تکون داد و کمی فاصله گرفت تا تماسش رو جواب بده.



تهیونگ رو میدید که با گنگی و نگرانی خاصی به حرف های فرد پشت تلفن گوش میده و ترسیده، سوال هایی ازش میپرسه. ولی خودش رو مشغول ور رفتن با خمیر نفرین شده ش نشون داد.

لحظه ای بعد تهیونگ هراسون بهش نزدیک شد و تند تند چیزی گفت: " بین من باید برم. همینو انقد تمرین کن تا یاد بگیری و هروقت خواستی بیا خونه..."

دست تهیونگ رو که داشت میرفت رو گرفت: " چیشه تهیونگ کی زنگ زده بود؟"

_ جونکی... خدمتکار زنگ زد... جونکی هنوز نرفته خونه. باید ساعت سه میرسید، الان ساعت شیش و نیمه...



عرق سردی روی کمر جونگکوک نشست! اون بچه تا الان کجا مونده بود؟

+او کی کجا میخوای بری؟ منم میام.

تهیونگ همینطور که سعی میکرد با آیشا تماس بگیره دستش رو از تو دست جونگکوک بیرون کشید: "میرم اداره پلیس... لازم نیست بیای تو همینجا بمون چیزی شد خبرت میکنم".

آیشا جواب تماسش رو نداد و تهیونگ بعد از تموم کردن حرفش سراسیمه و عصبی، جونگکوک رو به مقصد کلانتری تنها گذاشت.

با رفتن تهیونگ، چهره ی نگران جونگکوک با یه نیشخند شیطانی همراه شد...



با دیدن جونکی که مظلومانه گوشه ای نشسته بود و کوله پشتیش رو تو بغلش گرفته بود قلبش به درد اومد. اون پسر بچه برای بودن بین این آدمای مکار زیادی معصوم بود...

سعی کرد لبخندی بزنه تا استرس و حس بد پسرک رو کم کنه و دستشو براش تکون داد و صداش کرد تا توجه ش رو به خودش جلب کنه: "جونکییی..."

جوابی نگرفت... نزدیک تر شد و متوجه خواب بودنش شد! پسر بچه انقدر توی سرما به انتظار نشسته بود که همونجا نشسته روی کوله پشتیش خوابش برده بود!

لحظه ای یاد بچگی خودش افتاد... بچگی ای که همه ش توی حاله ای درد و رنج و سختی بود، خاطراتی که بجز سیاهی رنگ دیگه ای نداشتن .



با پیدا کردن شباهت بین بچگی خودش و وضعیت الان جونکی، دلش ریش شد و بغضش گرفت. اون پسر بچه نباید هیچوقت دیگه چنین آسیب‌هایی رو بخاطر بزرگترهای حریصی که احاطه‌ش کرده بودن، میدید...

خم شد و آروم موهای نرم پسر بچه رو لمس کرد: "جونکی؟ رفیق پاشو داییت اومده..."

توجه جونکی کوچولو به داییش جلب شد و با چشم‌های خمار و خوابالو سرش رو بلند کرد و به داییش خیره شد. قلب جونگکوک با دیدن چشم‌های خوابالویی که بیش از حد به چشم‌های جذاب تهیونگ شبیه بود و عادت جلو دادن لب‌هاش که از پدرش به ارث برده بود، به تپش شیرینی افتاد.



بهر حال اون جونکی بود، پسر تهیونگ. پسر ی که اسمش به یاد خودش گذاشته شده و پسر بچه ی شیرینی که سوای تمام اینها، جای بخصوصی تو قلب جونگکوک داشت.

لبخند گرمی زد و بیشتر نوازشش کرد: "چطوری رفیق؟"

جونکی خنده ی ذوق زده ای به رفیق خطاب شدنش کرد: "دایییی!"

جونگکوک خنده ای به ذوق بچگانه ش کرد، ولی با دیدن اشک های توی چشم هاش نگران بهش خیره شد: "چیشدی جونکی؟ جاییت درد

میکنه؟ چیشدی؟"

پسر بچه با بغض و فین فین زمزمه کرد: "من... من منتظر موندم... ولی..

هیشکی ن.. نیومد... من... بابام نیومد... ما.. مامانم... نیومد"....



با شدت گرفتن گریه ی بچه، عذاب وجدان جونگکوک بیشتر شد. سر
پسر بچه رو تو بغل گرفت و سعی کرد آرومش کنه: " ششش هی
رفیق! گریه؟ نداشتیما... مامانت حتما کار مهمتری داشته یادش رفته
بیاد دنبالت. گریه نداره که. دیگه بزرگ شدی میتونی چند ساعت تنها
بمونی دیگه مگه نه رفیق؟ "

پذیرفتن اینکه مادرش کار مهمتری داشته و اون رو اینجوری ول کرده
بوده کار سخت و دردناکی بود ولی وقتی تو آغوش گرم و امن دایی
خفنی بود که بهش اهمیت میداد و اومده بود دنبالش تا تنها نباشه،
باعث میشد راحت تر با این موضوع کنار بیاد...

با فین فینی سرشو بلند کرد و تو چشمای دایش خیره شد: " آره...
جونکی دیگه بزرگ شده... گریه هم نمیکنه..."



جونگکوک از شیرینی پسر بچه خنده ای کرد و اشک هاش رو پاک کرد و اون رو تو بغلش فشرد: "اففرین به رفیق مننن. میدونی الان میخوایم چیکار کنیم؟"

_چیکار؟

بلند شد و دست پسر بچه رو گرفت و سمت ماشینش رفت: "گشنت نیست؟"

صدای بلند و ناله مانند جونکی بلافاصله بلند شد: "چرااا... جونکی داره از گشنگی میمیرهههه..."

جونگکوک با چهره ی متعجبی به پسر کوچولوی بانمک نگاه کرد و نتونست خنده ش رو کنترل کنه. حالا میفهمید وقتایی که از تهیونگ آویزون میشد و طلب غذا میکرد، اون پسر چه حسی داشت!



با خنده گفت: "خوبه پس. الان میریم هر جا که جونکی بخواد و هرچی که دوست داشته باشه میخوریم. حله؟"

صدای جیغ ذوق زده ی پسرک بلند شد: "حلهههه!"

خنده ای به صدای جیغ هیجان زده ی جونکی کرد و بعد از بستن کمر بند جونکی، سوار ماشینش شد تا یه بعد از ظهر باحال رو با خواهرزاده ی کیوتش بگذرونه.

"جواب نمیده؟" آقای جئون با نگرانیه واضحی پرسید.

تهیونگ کلافه از تلاش های متعدد و جوابی نگرفتن، چند دهمین تماسش با راننده ی جونکی رو هم قطع کرد: "نه".



آقای جئون با تماس سرکارگر خونه متوجه گم شدن نوه ش شده بود
و به خونه برگشته بود.

تمامیه اعضای خونه و حتی خدمتکارها هم نگران پسر بچه ای بودن که
باید ساعت ها قبل به خونه میرسید ولی الان نه خبری از خودش بود،
نه از راننده ش. پلیس هم تا قبل از گذشت ۲۴ ساعت پرونده ای تشکیل
نمیداد و گروه جست و جویی نمی فرستاد.

تهیونگ و آقای جئون بعد از رفتن به اداره ی پلیس، با ماشین های
خودشون تمام خیابون های اطراف مدرسه ی جونکی رو متر کرده
بودن ولی هیچ ردی از هر چیزی، حتی تصادف هم نبود!

راننده ای که جواب تماس هاشون رو نمیداد و چندین ساعت بود که
غیب شده بود یکطرف، و مادر بی مسئولیتی که هنوز پیداش نبود و



معلوم نبود کدوم گوریه و هنوز حتی از گم شدن بچه ش خبردار هم نشده بود، از یکطرف دیگه تهیونگ رو تحت فشار عصبی گذاشته بود. اون ساعت زمانی بود که تهیونگ و جونگکوک باید سر کار میبودن و آیشا به خیال اینکه اونا تا شب برنمیگردن، دنبال عشق و حال خودش رفته بود.

راننده ی جونگی از مورد اعتماد ترین ها بود و میدونستن که هرجا باشن حالشون خوبه ولی با اینحال نمیتونستن نگرانشون برای اون پسرک رو کنترل بکنن...

نگرانیه تهیونگ داشت بیش از حد میشد. اگر اتفاقی برای پسر کوچولوی بی پنااهش افتاده باشه چی؟ یا اگر دزدیده باشنش؟ نمیخواست به چیزای منفی فکر کنه و دلش میخواست فقط روی خراب شدن ماشین توی یه مسیر خلوت تر و بدون آنتن تمرکز کنه، ولی



حتی اگر هم دزدیده شده بود، آرزو میکرد هرچه زودتر فردی باهاش تماس بگیره و درخواست پول کنه تا بدون لحظه ای تعلل کل دارایشو بهش ببخشه!

این ناتوانیش بیشتر از هرچیز دیگه ای روی مخش بود. اینکه نتونه کاری کنه و حتی ندونه باید چیکار کنه و از کجا شروع کنه؟
همراه با آقای جئون توی خونه نشسته بودن و سکوت آزار دهنده و افکار سمی باعث کندتر گذشتن زمان میشد و سوهان به روحشون میکشید که در به صدا در اومد!

هر دو به طرف در هجوم بردن و حتی به خدمتکارها برای باز کردن در هم فرصتی ندادن. یعنی میشد جونکی کوچولوشون باشه؟ صحیح و سالم؟



در باز شد و آیشای خوشحال و سرحال با لبخند گشاد و مضحکی که

دلیل شیطانیش رو فقط خودش میدونست، پشت در نمایان شد!

غیبت چندین ساعته ش و نگرانی برای جونگی و این لبخند مسخره تو

یه همچین موقعیتی بقدری برای تهیونگ آزار دهنده و روی مخ بود

که با دیدن آیشا بلافاصله عصبانیتش به اوج رسید.

صدای عصبی ولی در تلاش برای خونسرد بودن تهیونگ، توی عمارت

پیچید: "کجا بودی؟"

لبخند آیشا همون لحظه ی اول با باز شدن در توسط تهیونگ و دیدن

همسر و پدرش اون هم این موقع روز توی خونه، از روی لبش پاک

شده بود و حالا با این سوال غیر معمول تهیونگ که براش جواب

خاصی حاضر نکرده بود، استرس کل وجودشو در بر گرفته بود: "

چیشده؟"



صدای تهیونگ عصبی تر به گوش رسید: "پرسیدم تا الان کجا بودی؟"
خونه به طرز دلهره آوری ساکت بود و خستگی از سرتاپای ظاهر
آشفته ی اون دو نفر میبارید و نگرانیه بدی به دلش انداخت: "چیشده
چرا اینجوری شدین شماها؟ خونه چیکار میکنین چیزی شده؟"
"ازت پرسیدم کدوم گوری بودی آیشا؟؟؟" صدای فریاد تهیونگ
توی خونه ی خالی پیچید و لرزی به تن تمام افراد توی خونه انداخت.
آیشا با چشم های گشاد شده جواب داد: "بی.. بیرون بودم تهیونگ...
خرید..."

"ای لعنت به اون خریدات. پس کو؟ کجاست؟ چی خریدی؟ این
همه مدت بیرون بودی چه کوفتی خریدی؟ ها؟ اون خرید لعنتی ای
که باعث شده خونه نباشی و از خانوادت خبر نداشته باشی چیههه؟؟؟"



رنگ آیشا با برده شدن کلمه ی خانواده پرید! با ترس و نگرانی به

چهره ی خسته ی تهیونگ زل زد: "چیشده؟ اتفاقی افتاده؟"

به اطرافش نگاه کرد و با بیاد آوردن چیزی هراسون پرسید: "برای

جونکی اتفاقی افتاده؟"

قبل از اینکه کسی جوابی بهش بده، موبایل تهیونگ زنگ خورد!

تهیونگ با عجله قبل از جواب دادن گفت: "راننده ی جونکیه..."

جواب داد: "الو؟ آقای لی؟ چیشده جونکی حالش خوبه؟ شما

کجایی؟"

صدای نگران و متعجب راننده فقط به گوش تهیونگ میرسید و بقیه به

صورت تهیونگ که لحظه به لحظه بیشتر تو هم میشد خیره بودن.

تهیونگ بعد از دقایقی تشکر کرد و تماسش رو قطع کرد.



همه برای گرفتن خبر جدیدی به لب های تهیونگ خیره بودن که بالاخره با صدای سرد و ترسناکی رو به آیشا به حرف اومد: "تو به آقای لی گفتی میری دنبال جونکی؟"

آیشا که هنوز نمیدونست چخبر شده، با قاطعیت پاسخ داد: "نه.. واسه چی باید همچین کنم؟ جونکی چیشه گم شده؟ پسرم کجاست تهیونگ؟"

"پسرت؟؟؟؟؟" صدای فریاد یهویی تهیونگ آیشا رو تو جا پروند .

با فریاد ادامه داد: "هنوزم میگی پسرم؟؟؟؟؟ به راننده گفتی برو مرخصی تا آخر ماهم برنگرد خودم میرم دنبال پسر عزیز تر از جانم، بعد الان اینموقع برگشتی تازه میگی چیشه پسرم کجاست؟؟؟ فقط خدااا میدونه اون بچه الان تو اون سرما و تاریکی کجا مونده. فقط خدا



میدونه بخاطر حواسپرتیه مادرش که یادش رفته بره دنبال بچه ش، الان

چی به سرش اومده !!!

آیسا گیج به حرفای تهیونگ گوش میکرد و هیچ جوره یادش نمیومد

کی یه همچین حرفی به راننده زده!

تهیونگ عصبی کتش رو از روی دسته ی مبل برداشت و بدون نگاه

دیگه ای به آیسا، به طرف در برگشت تا برای بار هزارم، خیابون ها

رو به امید پیدا کردن پسرش بگرده که با جونکیه متعجب و ناراحت

توی بغل جونگکوکی که دم در ایستاده بودن روبرو شد!!

با ایستادن تهیونگ همه متوجه مسیر نگاهش شدن. جونگکوکی کمی

این پا و اون پا کرد و من و منی کرد: "امم... فک کنم بد موقع اومدیم

نه...؟"



تهیونگ با عجله به سمتشون دوید و پسرش رو همچنان که تو بغل
جونگکوک بود به آغوش کشید: "پسرمم... عزیزم کجا بودی هان؟
خوبی؟ طوریت که نشده؟"

جونگکوک با دیدن آشفته‌گیه تهیونگ بخاطر پسرش حال غریبی
داشت. از طرفی عذاب وجدان تنها گذاشتن اون پسر بچه به جانش
افتاده بود و از طرفی حتی نمیتونست توجه تهیونگ رو به پسرش تحمل
کنه !

اره. جونگکوک حسود بود. خیلیم حسود بود و تمام توجه و نگرانی و
آشفته‌گی های تهیونگ رو برای خودش میخواست و نه کس دیگه ای،
حتی اگر اون کس دیگه، جونکی کوچولوی بانمکی باشه که خودشم
دوش داره...

جونکی با بغض لب زد: "خوبم... پیش عمو بودم..."



تهیونگ با تعجب به جونگکوک نگاه کرد و جونگکوک توضیح داد: "تو که رفتی، منم پا شدم رفتم مدرسه ش و... خب اون دم در نشسته بود!"

تهیونگ با چشم های گشاد شده از سادگیه مسئله دوباره پسرش رو بغل کرد و سفت به خودش فشرد و با نگاه قدردانی از جونگکوک تشکر کرد: "ممنونم. واقعا ممنونم..."

پسر کوچیکتر با نگاه خاصی بازوی تهیونگ رو لمس کرد و با مهربونی گفت: "نیازی به تشکر نیست ته. ما یه خانواده ایم، مگه نه؟" حس عجیبی از نگاه و لمس و لحن جونگکوک به پسر بزرگتر دست داد و قلبش رو به لرز شیرینی انداخت. تصور یک خانواده بودن با جونگکوک حتی از قشنگ هم قشنگ تر بود...



لبخند و نگاه خیرشون با نزدیک شدن آقای جئون و به آغوش کشیدن نوه ی عزیزش، به پایان رسید.

پدر جونگکوک همینطور که نوه ش رو توی بغلش تکون میداد از جونگکوک تشکر کرد و پرسید: "ما هم اومدیم مدرسه ش، ولی نبود. پس تو برده بودیش...! خب چرا همون لحظه بهمون خبر ندادی میدونی چقد نگران شدیم؟"

جونگکوک با مظلومیت و شرمندگی ظاهری به حرف اومد: "میدونم میدونم واقعا متاسفم ولی گوشیم تو ماشین تهیونگ جا مونده بود و شمارتونو حفظ نبودم... جونکیم گشنه ش بود، رفتیم یه چیزی بخوریم". آقای جئون لبخندی زد و سری تکون داد: "اشکال نداره. مهم اینه که الان نوه ی خوشگلم پیشمونه".



آیسا با نگرانی به پسرش نزدیک شد تا بغلش کنه که جونکی با ناراحتی و عصبانیت دستشو پس زد.

همه با تعجب به واکنش جونکی خیره بودن، البته بجز جونگکو کی که با دیدن واکنش جونکی نقشه ش با موفقیت به پایان رسیده بود!

آیسا متعجب لب زد: "جونکی؟ عزیزم چیشه نمیای بغل مامان؟"

جونکی با ناراحتی از پدربزرگش فاصله گرفت: "تو منو اونجا تنها گذاشتی. حرفاتونو شنیدم. خودم شنیدم بابا گفت منو یادت رفته. نمیخوام دیگه بغلم کنی..."

و با قدم های سنگین و تخی به طرف اتاقش رفت!

آیسا با تعجب به تهیونگ نگاه کرد: "ولی من به راننده ش چیزی نگفتم چرا الکی تصور بچه رو ازم خراب میکنی؟"



تهیونگ با دست شقیقه هاش رو مالش داد: "آقای لی میگه تو بهش پیام دادی گفتی خودت میری دنبالش".

آیسا با عصبانیت موبایلش رو از تو کیفش در آورد تا آخرین پیام هاش رو نشونش بده: "بیا خودت بین".

تهیونگ با بی حوصلگی گوشیشو ازش گرفت تا چکش کنه. کار بیهوده ای بود و خودش هم اینو میدونست، فقط میخواست دهن آیسا رو ببندد.

با دیدن پیامی که از طرف آیسا به آقای لی ارسال شده بود عصبانیتش از اینهمه پررو بودن آیسا اوج گرفت و داد زد: "پس اگه تو نفرستادی، کدوم آشغالی اینو براش فرستاده؟"



آیسا ترسیده به واکنش تهیونگ و پیامی که از گوشی خودش فرستاده شده بود خیره بود که تهیونگ دوباره فریاد زد: "معلوم نیست تو اون خرید لعنت شده ای که هربار دست خالی ازش بر میگرددی چه کوفتی هست که بخاطرش بچه تو فراموش کردی"!!!

جونگکوک برای آروم کردن تهیونگ جلو اومد و بازو هاش رو گرفت تا سمت اتاقش هدایتش کنه: "هی هی آروم باش مرد! جونگی صداتو میشنوه میخوای بیشتر ازین ناراحتش کنی؟ آروم باش حالا که حال جونگی خوبه"...

تهیونگ سری تکون داد و نفس عمیقی کشید: "حق با توعه... متاسفم یه لحظه کنترلمو از دست دادم"...

_ اشکال نداره...



و اجازه داد جونگکوک اونو تا اتاق جونکی همراهی کنه...

— تو چه غلطی کردی؟

با صدای آیشا که یهویی توی اتاقش هجوم آورده بود، سمتش

برگشت: "چیکار کردم؟"

— اون پیامو تو فرستادی مگه نه؟

جونگکوک خنده ی شیطونی کرد: "من؟ من که به گوشت دسترسی

ندارم..."

آیشا چشم هاش رو ریز کرد: "بخاطر اون هدیه ایه که بهت دادم، مگه

نه؟"

نگاه جونگکوک با بیاد آوردن اون جعبه دوباره تیره شد...



فلش بک

جعبه ی کوچولو رو باز کرد و عرق سردی از چیزی که توش دید
روی کمرش نشست...

با دیدن فلشی توی جعبه، به راحتی تونست حدس بزنه که چی ممکنه
توش باشه!

فلش رو به لپتاپش وصل کرد و تنها ویدئویی که توش بود رو پخش
کرد...

فیلم از جای تنگ و تاریکی فیلم برداری شده بود. معلوم بود یواشکی
فیلم برداری شده. زاویه ی دوربین که تغییر کرد دو نفر رو تو تاریکی
دید. دو تا مرد که بنظر میرسید با هم بحث میکنن و بعد... همدیگه رو
بوسیدن!



اونا خودش و تهیونگ بودن! روی عرشه ی کشتی! این چطور ممکن بود؟

لعتی به شانسی فرستاد، اونروز هوسوک هم توی اون مهمونیه لعتی حضور داشت و اون هارو دیده بود...

* پایان فلش بک *

آیسا با ناباوری سری تگون داد: "ازینکار چی گیت میاد؟ من ماادر جونکیم و اون دو روز دیگه باهام آشتی میکنه و تمام این تلاشات هیچ میشه".

جونگکوک خنده ی خبیشی کرد و روبروش وایساد و تو چشماش زل زد: "اشتباه نکن خواهر جونم! اینا همشون تو خاطراتش میمونه تا وقتی که خیانتت رو شد دوباره مرورشون کنه و یادش بیاد مادرش چطور



بخاطر لذت های شخصیش اونو فراموش کرده بود... همه ی اینا یادش
میمونه تا هر چی هم که شد، این تو باشی که تو چشمش خراب میشی
نه تهیونگ. اون قراره حسابی ازت متنفر بشه آبجی! خودتو براش آماده
کن."

آیسا دندون هاش رو روی هم فشار داد: "اشتباه نکن جونگکوک! اونیه
که خراب میشه من نیستم اون پدر همجنس بازشه!"
جونگکوک خنده ای کرد: "میخوای هرکی هرچی داره رو کنه تا
بینیم اون پسر بچه ی بیچاره کیو مقصر میدونه؟ پدری که حتی تو
فیلم چهره ش مشخص هم نیافتاده... یا مادری که چندین ساله مدارک
مختلفی از خودش و معشوقش به جا گذاشته و پسرشو بخاطر روابط نا
مشروعش فراموش میکنه؟"



آیسا با حیرت به حرف های جونگکوک که عین حقیقت بود فکر میکرد. با چشم های اشکی و همچنان با حرص گفت: "تا وقتی که تو سر قرارمون بمونی منم دلیلی ندارم اون فیلمو پخش کنم".

جونگکوک خنده ی بیخیالی کرد: "اونو که میدوننم... جرئتشو نداری!"

زن با گیجی لب زد: "پس چی میخوای؟"

_تهیونگو.

فلش بک

بعد از جا دادن اضافه ی غذاشون توی یخچالی که بعد از اومدن وی دیگه خالی نبود، از آشپزخونه بیرون زد تا پسر شیطونشو پیدا کنه .



توی اتاق خوابشون سرک کشید ولی خبری از جی کی نبود. اون اتاق و اون تخت هنوزم صحنه ی اون روزو یادآوری میکرد که جی کیه خیس و لرزون و گریون رو یه گوشه مچاله شده پیدا کرده بود. قلبش از یاد اوریه حق هق های اون روزه پسر فشرده شد و تصمیم گرفت جای دیگه ای دنبال خرگوشش بگرده^{۸۸}

بعد از گشتن کل خونه و پیدا نکردن هیچ نشونه ای، کم کم نگرانی خودشو بهش رسوند تا تپش قلبشو بالا ببره.

صداش زد: "جی کی؟... جی؟"...

صدای آرومی به گوش رسید. سمت صدا برگشت و به پنجره ی نیمه باز و پرده ی حریری که با وزش باد تکون میخورد نگاه کرد. اون پسر کجا رفته بود؟



دم پنجره رفت تا احمقانه ترین و غیر ممکن ترین مکان برای حضور

معشوقش رو چک کنه: "جی کی؟"

_اینجام.

صدای پسر از بیرون باعث شد با چشم هایی که تا آخرین حد درشت

شده بود و با ترس و نگرانی بهش نگاه کنه. پسرکش جای دیگه برای

نشستن و لذت بردن از منظره پیدا نکرده بود و اوامده بود روی طاقچه

مانند نمای ساختمون نشسته بود و با آرامش از سیگار بعد از ناهارش

لذت میبرد!

با نگرانی کمی خم شد و از گوشه ی یقه ش گرفت و سمت خودش

کشید: "اینجا چیکار میکنی جی؟ بیا داخل ببینم خطرناکه".



چشم های شیطونش که از پشت دود سیگار سمتش چرخید، فهمید قرار نیست به این زودیا داخل برگرده: "هرچی خطرناک تر جذاب تر. هرچی ریسکی تر، پر هیجان تر. نمیخواهی یکم ریسک کنی؟"

اون لحن دعوت کننده و نگاه خمار، حتی اگر دعوت به مرگ هم میکردن وی بدون ثانیه ای فکر کردن خودش رو به آسمون و جاذبه ی کشنده ی زمین میکرد تا فقط بتونه با اون باشه...

همینطور که پاهاشو بلند میکرد و از پنجره بیرون میداشت تا خودش رو به اون سکسی بوی برسونه، مسخ شده ی نگاه خمارش لب زد: "با تو... من ریسک پذیرترینم..."

خیره به نیشخند جذابی که بعد از حرفش روی لب های جی کی نشست، نزدیکش شد و کنارش روی اون طاقچه ی باریک زیر پنجره نشست.



میچ دستشو که برای پک زدن به سیگارش بالا اومده بود گرفت و سمت خودش کشید و کام عمیقی از سیگارش گرفت.

پاهشون کنار هم از طبقه ی بیست و هشتم آویزون بود و زانو هاشون بهم چسبیده بود. شاید خیلی تماس ساده ای بنظر بیاد ولی نبود همون تماس ساده هم میتونست کلافه شون کنه.

جی کی نیشخندی به جای لب های خودش روی سیگار، که الان لب های وی روش بودن زد و به بوسه ی غیر مستقیمشون فکر کرد. دلش برای بدن اون پسر تنگ شده بود و هر لحظه فکرش به کارای منحرفانه ای کشیده میشد!

آهی از به یاد آوردن آخرین نزدیکیشون که توی بار بود و به سرانجام تلخی رسید، کشید و نگاهشو از لب های وی گرفت. نمیدونست دیگه بعد از اون روز قراره چجوری باهم بخوابن.



سعی کرد فکرشو مشغول کنه: "چیم و شوگا هنوز خبر ندارن تو
برگشتی نه؟"

باز دم سیگاریشو فوت کرد و سری تکون داد: "من که خبر ندادم. تو
هم نداده باشی یعنی نمیدونن."

نیشخندی زد: "بذار بیان... پاره شون میکنم. مثلا الان تو ترکم کردی
و من تنها موندم. نباید پیشم باشن؟"

وی خنده ای به حرص خوردنای کیوت اون پسر کرد و کمی سمتش
خم شد تا بعد از حرفش کمی گوش و گردنش رو با لب ها و زبونش
به بازی بگیره: "شاید بنظرشون اومده ترجیح میدی تنها بمونی..."



ولی شیطنتش قبل از شروع، با بیاد آوردن موضوعی، به پایان رسید و خودش رو عقب کشید: "ولی اگه میدونستن قراره چجوری بشی هیچوقت اینکارو نمیکردن"...

جی کی فهمید اون خاطره ی تلخ مود مرد جذابش رو بهم زده پس خودش رو بهش نزدیک کرد و کمرشو به سینه ش تکیه داد: "من فقط بخاطر بیاد آوردن دوباره ی اون خاطرات تلخ تحت فشار بودم و رفتن تو باعث شد بیشتر اذیت شم و اونجوری واکنش نشون بدم. و گرنه همیشه که قرار نیست اینجوری بشم!"

وی بوسه ای به سرشونه ش زد: "اونموقع چندسالت بود؟"

حالا دیگه وی به یقین رسیده بود که توی بچگی به پسرکش تجاوز شده بود ولی از جزئیاتش خبر نداشت.



صدای جی کی آروم به گوش رسید: "هفت. هفت سالم بود که شروع شد و چندین ماه که برام مثل سال ها طول کشید ادامه داشت... ولی دیگه بهش فکر نمیکنم. به کل فراموشش کردم و فقط توی یه موقعیتایی مثل اونشب یهویی حمله ی عصبی بهم دست میده و همشو به خاطر میارم".

وی سری تکون داد و دستش رو دور پسری که بهش تکیه داده بود حلقه کرد و اجازه داد تا دستش توسط اون گرفته بشه تا باهاشون بازی کنه.

توی گوشش زمزمه کرد: "واسه همین بود که اونروز پسم زدی؟"
 پسر کوچکتر از نفس گرمی که روی گوشش رها شد و صدای بم وی، لرز کوچیکی کرد و بعد از نفس گرفتن جواب داد: "آره. من... راستش تا حالا اینارو به هیچکی نگفتم و نمیدونم... الان حس خوبی از



گفتنشون بهت دارم. اونموقع... من خیلی بی پناه و بیچاره بنظر میرسیدم. هیچکاری ازم بر نمیومد. اون بهم دست میزد و هرکاری دلش میخواست باهام میکرد و من فقط میتونستم گریه کنم. وی من... من حتی هنوزم تو کابوسام یه فرد بیچاره م که باید وایسه و ظلمی که بهش میشه رو تماشا کنه. تماشا کنه که چجوری بدنش بارها و بارها دستمالی و توسط دستای کثیف اون آلوده میشه... و همینطور تکرار بشه و تکرار بشه و همچنان نتونه هیچکاری بکنه. باتم بودن هم... نمیدونم... باتم بودن یه همچین حسی بهم میده وی. حس اینکه قراره دوباره یه گوشه وایسم تا یکی هرکاری دلش خواست باهام بکنه و هر جور دوست داره از بدنم لذت ببره و منم مثل همیشه هیچ کاری از دستم بر نیاد... میترسم وی... هی یادم میاد و... میفهمی چی میگم؟"



وی لبخندی به جمله ی آخر پسرک که با لحن التماسی ای بیان شده بود زد و سرش رو جلو برد: "میفهمم. بدجور میفهممت و این هیچیش اشکال نداره. درست میشه باشه؟ درستش میکنم. با هم درستش میکنیم اوکی؟"

برای جی کی، مهم نبود حتی اگه هیچوقت اون مشکل حل نمیشد. برای اون الان فقط همین جملات حمایت کننده ای که کل زندگیش خواستارشون بود کافی بود. جملاتی که حداقل از خانواده ش انتظارشون رو داشت ولی الان یه پسر غریبه داشت باهاشون روح خسته و زخمیشو التیام میبخشید...

وی برای اون مثل صدای پیانو تو یه کافه ی آشنا یا یه عطر آشنا توی شلوغی، که تورو یاد یه خاطره قشنگ میندازه میموند ...



همونقدر خاص و ناب و همونقدر دلنشین... اون پسر مثل تیکه ی پازل،
کل پستی بلندی های وجودشو پر میکرد...

حس خاصی داشت، مثل حس اولین باری بود که کمی مواد امتحان
کرده بود و های شده بود، کمی خفیف تر اما همونقدر و شاید بیشتر
از اون لذتبخش بود. روح کم محبتش داشت محبتی که سال ها بدنبالش
بود رو ریز ریز دریافت میکرد و از شدت سرخوشی حس میکرد همون
محبت ریز ریز هم برای قلب بی جنبه و بی تجربه ش زیادیه!

نفس عمیقی کشید تا با خنده ی احمقانه و هیجان زده ای خودش رو
رسوا نکنه و بدون هیچ حرفی لب هاش رو روی لب های پسری که
داشت دیوونه ش میکرد گذاشت.

وی لبخندی بین بوسه زد و با آغوش باز از لب های اون که طعم تلخ
سیگار میداد، استقبال کرد.



بوسه شون اول یه بوسه شیرینه بعد از حرف های رمانتیک بود ولی بعد از مدتی به لب بازیه خیس و کثیفی تبدیل شد که دیگه هیچ وجه رمانتیکی نداشت.

کم کم دست های وی دور کمر جی کی و دست های جی کی دور گردن وی حلقه شدن. با فشاری که جی کی به گردن وی وارد کرد و اون رو سمت خودش کشید، پسر بزرگتر روش خوابید و بوسه شون رو تو حالت خوابیده ادامه داد.

اون طاقچه ی باریک که فقط نقش نمای ساختمون رو داشت، برای جا دادن به اون زوج دیوونه به اندازه ی کافی پهن نبود و باعث میشد نصف بدن جی کی که دراز کشیده بود رو هوا باشه و یکی از پاهاش از لبه ی طاقچه آویزون باشه!



شهر زیر پاشون بود و توی اون موقیت خطرناک تنها چیزی که برای
اون دو مهم بود، رقابت بین لب هاشون بود !

لب های همدیگه رو بی معتلی بین لب های خودشون میگرفتن و تند
تند بین لب های بالا و پایین جا به جا میشدن. زبون هاشون توی حفره
های داغ دهن همدیگه نفوذ میکرد و به زبون همدیگه لیس های عجول
انه ای میزدن. حتی برای نفس کشیدن هم از هم جدا نمیشدن و تند تند
از بینی نفس میکشیدن ولی گاهی ساک زدن زبون همدیگه باعث میشد
نفس کشیدن رو فراموش کنن.

قطره های بزاق دهنشون از گوشه ی لب های جی کی بیرون میریخت
و سمت گردنش سر میخورد.

جی کی با حس قلقلک گردنش بنخاطر اون قطره ها سرش رو کج کرد
که لب های سرخ و ورم کردشون با صدای شهوت انگیزی از هم جدا



شدن. هردو نفس نفس میزدن و بی طاقتی و حس نیاز از تو چشم هاشون خونده میشد .

بین نفس زدنش بزور زمزمه کرد: " بریم .. اتاق " ..

وارد خونه شدن ولی وقتی برای رسیدن به اتاق نداشتن و دوباره همونجا دم پنجره توی هم گره خوردن. لب هاشون وحشیانه با هم بازی میکرد و هرازگاهی بین مک های عمیقشون، گاز های ریزی از لب های همدیگه میگرفتن. زبون هاشون لیس های هول هولکی ای به همدیگه میزدن و هردو از خزش زبون هاشون روی هم لذت میبردن.

دست هاشون وحشیانه به سانت به سانت بدن همدیگه چنگ مینداخت. دست های جی کی به موهای وی چنگ مینداخت و ناخون های وی از روی لباس رو کمر و پهلو های پسر کوچکتر خط مینداخت.



شدت بوسه هاشون هربار ديگري رو كمى به عقب هل ميداد و باعث ميشد بدون آگاهى دور خودشون بچرخن تا اينكه به مبل برسند.

وى روى مبل نشست و جى كى روى خودش كشيده تا پاهاش رو دو طرفش بذاره و روى پاهاش بشينه. دستاشو دور كمرش حلقه كرد: "گفتم درستش ميكنم... ميخواي؟ ميخواي يه تلاشي بكنيم؟"

خب، شايد جى كى با باتم بودن مشكل داشت ولي... اين پسر كه تازه وارد زندگيش بود، تا الان خيلي از معادلاتشو بهم زده بود و... چرا سكس بايد از اين قاعده مستثنا باشه؟

جى كى نامطمئن نگاهى به وى انداخت و... خب جاي سوال داره؟ اون هميشه به نگاه وى ميباخت...



سری تکون داد و همینطور که با گرفتن شونه ی وی خودش رو جلوتر میکشید تا بتونه دیک وی رو لای باسنش حس کنه، لب زد: "آره. آره میخوام. خیلی وقته که میخوام دیک داغ و هاردتو تو خودم حس کنم وی..."

پسر نیشخندی به شیطنتش زد و تیشرتش رو از تنش خارج کرد و اجازه داد پسر تو بغلش هم همینکارو براش انجام بده .

دستش رو روی کمر لخت جی کی میکشید و از خیال اینکه تا دقایقی بعد قراره تو اون سوراخی که داره خودشو بهش میماله تلمبه میزنه، غرق لذت شد.

وحشی شده از اون تصورات چنگی به کمرش زد و به طرف خودش کشید و سرش رو تو سینه ش فرو کرد و نیپلشو به دندان گرفت که



نتیجه ش ناله ی دردناک جی کی و فرو رفتن ناخون هاش تو شونه ی
وی بود.

بوسه های وی گرچه دردناک، ولی بقدری داغ و عاشقانه بود که تمام
استرس پسر کوچیکتر رو از بین برده بود.

زبونش رو روی نیپلش میکشید و اونو قل میداد و شلوار پسر توی بغلش
تنگ تر میکرد. دستاش بدون توجه به هیکی هایی که داشت روی
گردن و پوست مور مور شده ش میزاشت، به باسنش چنگی زدن که
جی کی بخاطر یهویی بودنش تو جا پرید !

دستای جی کی به موهای چنگ زده بودن و سرشو به سینه ش فشار
میداد و ناله میکرد و دست های وی، بدون تلف کردن وقت برای باز
کردن کمربندش، بزور وارد شلوارش شد و به باسنش چنگ محکمی
زدن که جی کی خودش رو بیشتر به دیک تحریک شده ی وی فشرد.



زبون وی بالا تر اومد و پوست حساس گردنش رو هدف گرفت و انگشتش شروع کرد به مالیده شدن روی سوراخ گرسنه ی جی کی!

با حس انگشت وی روی سوراخش ناله ای کرد و شروع کرد به تکون داد خودش روی پای وی و مالیدن دیکش به رون پاش. وی نیشخندی به بی طاقتیه پسر هورنیه روی پاش زد و با کمی فشار انگشتش رو واردش کرد که صدای ناله ی جی کی بلند شد. به دستش چنگ زد:

خی... هیج خیسش کن..."

وی غرشی از مختل شدن خوشگذرونیش کرد و بعد از گرفتن گاز محکمی از گردنش، پسر رو از روی پاهاش بلند کرد و شلوار و باکسرش رو از پاش در آورد و مجبورش کرد تا روی زانوهایش روی مبل وایسته و دست هاشو به پشتیه مبل بگیره .



پشت سرش قرار گرفت و قبل از زانو زدن پشت پاش، بوسه ای روی گوشش نشوند و همینطور که دستشو رو کل بدنش میکشید، پایین اومد تا به باسنش رسید.

دو لپ باسنش رو گرفت و از هم باز کرد. سوراخ باکره ش برای جا دادن دیکش زیادی تنگ بود و این وی ای که تا قبل از اون همچین تجربه ای نداشت رو بشدت هیجان زده میکرد.

دستشو لای پاهاش برد و حین لمس کردنش دستور داد: "پاها باز".
جی کی ناله ای کرد و با بازتر کردن پاهاش نمای کامل تر و در دسترس تری از سوراخ نبض دارش رو به نمایش گذاشت.



وی خیس شدن شرتش رو همین حالا هم حس میکرد و صبر کردن
واسه آماده کردن جی کی بیشتر کلافه ش میکرد. پایین پاش زانو زد
و انگشت شستشو روی سوراخش کشید که جی کی به لرزهاتی افتاد.
نیشخندی زد و شروع کرد به بازی و نوازش سوراخش. بی طاقتیه جی
کی رو میدید ولی همین کار هم اونقدری بهش لذت میداد که
نمیتونست متوقفش کنه.

نالای جی کی گوشش رو ارضا میکرد: " آهههه لنتی وییی... زود
باششش..."

نیشخندی زد و طی یک حرکت سریع زبون خیس و داغشو روی
سوراخ نبض دارش کشید و از پرش و جیغ جی کی لذت برد.



لپ های مشت پر کنِ باسنش رو توی دست گرفت و تا میتونست از هم فاصله شون داد و زبونش رو روی سوراخش کشید. تند تند لیس میزد و مک های محکمی به لبه هاش میزد و تا میتونست با بزاع دهنش خیسش میکرد .

زبونش رو کمی وارد سوراخ نبض دارش کرد و از فشاری که لبه هاش به زبونش وارد میکردن غرق لذت شد.

انگشتش در کنار زبونش رو وارد سوراخش کرد که صدای جینگ جی کی دوباره بلند شد: " آآآایییی... هاااعهه وییی... فاک "...

نیشخندی زد و بعد از وارد کردن انگشت بعدی شروع کرد به تکون دادن انگشت هاش توی سوراخ تنگی که انگشتاشو پس میزدن.



صدای ناله های پسر بلند شده بود و کنترلش روش نداشت و این بیشتر وی رو دیوونه میکرد. انگشت سومش هم اضافه کرد و بلند شد. از پشت روی پسر عرق کرده ی زیرش خم شد و همینطور که محکم انگشتاشو توی سوراخ گشاد شده ش تکون میداد، کنار گوشش با صدای بم ناشی از تحریک شدگیش لب زد: "دوسش داری؟"

جی کی نفس بریده نالید: "بیشتر... بیشتر... بیشتر میخوام وییی..."

وی با شیطنت بدن برهنه ی خودش رو به کمر لخت جی کی چسبوند و ضربه هاش رو محکم ولی خیلی آروم کرد: "چی میخوای بیب؟ دیک مو میخوای؟"

جی کی اونقدری محو حس انگشت های کشیده و کلفت وی تو کونش شده بود که نتونه متوجه شیطنت های وی بشه: "آ آ آارهه... آهه وی... دیکت... دیکتو میخوای اههه... دیک کلفتتو تو سوراخم"



ميخوام كه... كه توم تلمبه بزنه و... آآايي... آآهه تا پرم كنه و... به
فاكم بده..."

وي نيشخندي به هورني بودن پسر زيرش زد و انگشت هاش رو بيرون
كشيد كه ناله ي جي كي بلند شد.

صداي باز شدن زيپ شلوار وي باعث بيرون ريختن پريكام بيشترى
شد. ناله اي كرد و قوس بيشترى به كمرش داد. وي همينطور كه ديك
سخت شده ش رو بيرون ميكشيد روي پسر خم شد و دوباره دم گوشش
هيس هيس كرد: "ميدوني جي... شوگا هيونگ و چيمي هيونگ اسماي
همديگه رو ميدونن. ميدونن و تو سكس اونا رو صدا ميزنن... بهم بگو
جي، من تورو وقتي ديكم داره توت تكون ميخوره و پروستاتتو له
ميكنه چي صدا بزنم؟"



جی کی ناله ای بخاطر حرفای کثیف وی کرد و ناله کرد: " کوک.
منو کوک صدا کن وی... هی.. هیچکی دیگه حق نداره م هاه... منو
کوک صدا کنههه..."

واضح بود اسم واقعیش نیست ولی مهم نبود. مهم این بود که اون اسم
فقط مال خودش بود و فقط اون بود که میتونست اون سکسی بوی
هورنی رو اونجوری صدا کنه...

کلاhek خیس دیکشو به چاک باسنش کشید و فشاری به سوراخش
وارد کرد. مالیدن بهش و واردش نکردن مثل مرگ بود ولی دلش
میخواست بیشتر بی طاقتیه پسر زیرشو بخاطر دیک خودش ببینه.
کوک ناله کرد: " وییی... اذیت نکن عوضی زود باااش آههه..."



نیشخندی زد و بیشتر کلاهکشو به سوراخش مالید و فشار هایی که بهش وارد میکرد باعث میشد سوراخ برای ورودی باز بشه ولی با هربار عقب کشیدنش دوباره بسته میشد و طاقت کوک رو کمتر میکرد:"
ویییی "....!!

کلاهکشو واردش کرد و ناله ای کرد:" تهه... ته صدام کن کوک...
فاک لنتی خیلی خوبه"...

بدنش غریزی به سمت جلو سوق پیدا کرد و خودشو تا ته وارد پسر زیرش کرد و به صدای جیغش گوش سپرد:" آآآآهههه تهههه"...
ناله ی مردونه ای کرد و خودش رو کامل بیرون کشید و قبل از اینکه کوک بتونه اعتراضی بکنه دوباره با قدرت بیشتر خودشو تو سوراخ داغ و باکره ی پسر زیرش فرو کرد و هردو با هم ناله کردن...



بعد از نفس گرفتن ارومی، شروع کرد به تگون دادن خودش تو اون حفره ی تنگ و داغ. با انگشت هاش پروستات کوک رو پیدا کرده بود پس از همون اول به همونجا ضربه زد. میدونست پسر زیرش اولین بارشه ولی نمیتونست از سرعت و قدرت حرکت پایین تنه ش کم بکنه.

از پهلو های کوک گرفته بود و به خود می فشرد و محکم توش ضربه میزد و بدن پسر رو بشدت بالا پایین میکرد.

و کوک... اون توی لذت عجیبی که برای اولین بار تجربه ش میکرد غرق شده بود و از حس ساییدگیه رگ های برجسته ی دیک سفت و داغ ته توی ورودیه تنگ و حساسش چنان لذت میبرد که نمیتونست جلوی ناله های بلند و بی وقفه ش رو که بی شرمانه کل فضای خونه رو پر کرده بودن بگیره.



شکم لختشو به کمر برهنه و خیس از عرق پسر چسبوند و شروع کرد به جا گذاشتن هیکی های جدیدی روی کتف و سرشونه ش. دستش پایین رفته بود و همینطور که تو سوراخ داغ و خیس کوک ضربه های عمیقی میزد، با دست دیک سفت شده ی پسر رو گرفته بود و تخم هاشو میمالید. دست ها و زانو های کوک از شدت ضعف به لرز افتاده بودن ولی کوک مسرانه یکی از دست های تکیه گاهشو جدا کرده بود و باهاش با نیپل هاش ور میرفت. نیپل هاش رو فشار میداد و میکشید و از شدت لذتی که از هر طرف بهش وارد میشد ناله میکرد. زبون سرکش ته بالاتر رسید و نگاهش به نیمرخ غرق لذت کوک افتاد. صورت سرخ و خیس و موهای چسبیده به پیشونی و شقیقه هاش، لب های نیمه بازی که تند تند بهشون زبون میزد و حتی دستی که وحشیانه در حال له کردن نیپل هاش بود... همه و همه سکسی ترین



صحنه ی زندگیه ته رو ساخته بودن. صحنه ای که برای دیدن دوباره ش حاضر بود همه چیزشو بده.

نیشخندی زد و یکی از زانوهاش رو برای تعادل بیشتر، کنار زانوی کوک روی مبل گذاشت. دستشو دور شکم پسر حلقه کرد و با عقب کشیدنش بهش فهموند که دست هاش رو از پشتیه مبل جدا کنه که یهویی عقب اومدنش، باعث عمیق تر فرو رفتن دیک ته شد و جیغ کوک رو در آورد: "آآییییی..... هااااا عاهه...تههه"...

حالا تعادل کوک فقط توسط دست های ته تامین میشد و کل بدنش تو حصار دست های اون بود. یکی از دست های ته دور کمرش حلقه شده بود و حین لمس های بیشرمانه ش، اون رو از افتادن دور نگه میداشت و دست دیگه ش روی گردن کوک بود.



گردنش رو محکم گرفته بود که باعث میشد کمی نفس کشیدن رو
برای پسر کوچکتتر سخت تر کنه ولی تا وقتی که دیک داغ و سنگ
شده ش تو سوراخ هرزه ش تکون میخورد، هیچ اعتراضی به هیچی
نداشت!

دست ته روی گردنش فشاری بهش وارد کرد که مجبور شد سرش رو
عقب تر و رو به بالا بگیره و دوباره با هدایت دست هاش سرش رو
سمتش برگردوند و بالاخره باهم چشم تو چشم شدن!

کوک بلافاصله برای بوسیدنش تلاش کرد ولی ته با عقب کشیدنش
اونو حریص تر کرد. دوباره نزدیک اومد و مماس با لب پسر زمزمه
کرد: "چه حسی داری کوک؟ ازینکه تا تخمام پرت کردم خوست
میاد؟"



حرفای کثیفش بار دیگه ناله ی پسر رو در آورد و حالش رو خراب تر کرد. حس میکرد که دیگه چیزی تا ارضا شدنش نمونده.

با نفس های لرزون یکی از دست هایی رو که به ساق دست های ته چنگ زده بود کمی پایین تر از شکمش گذاشت و ناله ای کرد: "هااااا... آره... آره... آره... خیلی خوبه... آره... آره... ای... اینجا حس میکنم و... عااااا... فاک... این عالیه که با تو پر شده باشم..."

ته نیشخندی زد و بلافاصله از چونه ی پسر گرفت و سمت خودش برگردوند و لب هاش رو روی اون کوبوند.

صدای برخورد خیس و شلاق وار بدن هاشون و فنر های مبل، صدای له له های بین نفس کشیدنشون و صدای خیس بوسه ی پر ولعشون فضا رو بشدت هوس انگیز کرده بود و همین برای ارضا شدنشون کافی بود.



کوک به ناگه به دست ته چنگ زد و اون در جواب شروع کرد به مالیدن دیکش که پریکام ازش چکه میکرد و بعد از چند ضربه ی محکم دیگه، پسر زیرش با لرزش بدنش و برگردوندن سرش و جدا شدن لب هاشون و ناله ی بلندی توی دستش ارضا شد.

سوراخ موقع ارضا شدن بشدت منقبض شد که همین در کنار صدای ناله ی سکسیه پسر، کافی بود تا باعث شه ته هم بلافاصله تو سوراخ تنگش به کام برسه و کل آبش رو با جهش بیرون پرتاب کنه.

حس شلیک و پر شدن با مایع داغی به قدری لذتبخش بود که کوک بخواد برای تجربه ی دوباره ش هر کاری بکنه...

ته آروم از خودشو از سوراخ متورم شده ی کوک بیرون کشید و شاهد بلافاصله بسته شدن اون سوراخ تنگ بود. سوراخ تنگی که حالا با منقبض و منبسط شدن های سکسیش، خواستار دوباره پر شدن بود.



سوراخی که با هربار باز و بسته شدن، مقداری از کام ته رو از خودش بیرون میریخت و ته میدید که چطور اون قطرات سفید به آرومی از سوراخش بیرون میزنن و روی تخم هاش سر میخورن.

نفس عمیقی کشید تا از تحریک دوباره ش جلو گیری کنه و با انگشت شستش تمام کام های بیرون ریخته رو جمع کرد حین دوباره برگردوندنشون توی سوراخش، انگشتش رو هم توش فرو کرد که ناله ی کوک به گوش رسید: " آههه تهه... چیکار میکنی؟ "

ته نیشخندی زد و کمی انگشتش رو توش تکون داد که متوجه تکون خوردنای باسن تپل کوک شد! اون پسر شیطون داشت خودشو به انگشتش میفشرد تا بتونه اونو عمیق تر تو خودش حس کنه...

نیشخندی زد و دم گوشش زمزمه کرد: " بنظر میرسه سوراخ هرزه ت هنوز سیر نشده کوک! "



کوک نفس بریده آهی از صدای خش دار ته کشید و جواب داد: " نه
نشده. سوراخ هرزه م هنوز پر شدن و به گا رفتن توسط دیکتو میخواد
ته... زود باش نمیخوای یبار دیگه این سوراخ تنگو به فاک بدی؟"

ته با شنیدن این حرف ها غرشی کرد و بدون در نظر گرفتن تایمی که
نیاز داشت صبر کنه تا دوباره بتونه تحریک شه، دیکشو تو اون سوراخ
زیاده خواه فرو کرد و تصمیم گرفت اون تایمی که باید منتظر بمونه
رو اون تو و در حال له کردن پروستات پسر زیرش بگذرونه...

نگاهشو از خیابون و رانندگیش گرفت و به پسر نگران کنارش داد.
دستشو روی دستش گذاشت: " نگران چی ای؟ جی کی اونم مثل بقیه
فراموش میکنه لازم نیست انقد نگرانش باشی عزیزم."



چیم نفس عمیقی کشید و نگاه نگران‌شو به شوگا داد: "ولی وی با بقیه فرق داشت شوگا. نگو نداشت که باور نمیکنم متوجه تفاوتش برای جی کی نشدی. اون حتی برا ما هم دوست متفاوتی بود چه برسه به جی کی..."

پوف کلافه ای کرد: "خب میگی چیکار کنیم الان؟ میدونی که براش بهتره تنها بمونه".

نگاه امیدوارشو به شوگا داد: "بس نیست؟ دو روزه تنهاست ازش خبری نداریم. بزار حداقل بهش زنگ بزنم".

نیم نگاهی به چشمای گردش انداخت و تسلیم شد: "باشه زنگ بزن بهش بین چطوره".



چيم ذوق زده بلافاصله با جي كي تماس گرفت و صداشو گذاشت
 روی پخش. بعد از چندین بوق و انتظار نگران کننده بالاخره صدای
 جي كي توی ماشین پيچيد: "الو...؟"

نفس هردو با شنیدن صدای گرفته و بغض آلود جي كي تو سينه حبس
 شد!

چيم با نگرانی پرسيد: "جي كي؟ خوبی رفيق؟"
 صدای نفس های لرزون جي كي از پشت تلفن میومد ولی حرفی نمیزد.
 چيم دوباره پرسيد: "جي كي؟ عزيزم حالت خوبه؟"
 صدای لرزونش که معلوم بود کلی برای کنترل بغضش تلاش میکنه
 دوباره به گوش رسيد: "چيم چيم... ميشه بیای پيشم؟ م... من تنهایی
 میترسم چيم... وی رفته و من... من خیلی تنهام..."



رنگ شوگا با شنیدن حرفای پسر پرید و موهای هردو نفر به تنشون
سیخ شد! این اون چیزی نبود که انتظارشو داشتن!

چیم بلافاصله از اینکه دوستش یه همچین همچین شرایطی داره و اونا
تنهانش گذاشته بودن بغض کرد. حتی میترسید تصور کنه که تو دو
روز گذشته اون پسر بیچاره چی کشیده و اونا خبر نداشتن.

با صدای بغض آلود ولی گرم و دلگرم کننده ای گفت: "دا.. داریم
میایم جی. داریم میایم عزیزم تحمل کن باشه؟ چیزی نمونده برسیم
نزدیکیم. داریم میایم، داریم میایم..."

درست همون موقع که چیم و شوگا تو راه بودن و نگرانی و ناراحتی
و عذاب وجدان کل وجودشونو در بر گرفته بود، پشت تلفن جی کی
ای بود که بدون کوچکترین مشکلی، با آرامش تمام تو آرامش بخش



ترین جای ممکن، داشت از انتقامی که از اون دوتا رفیق بیچاره ش گرفته بود لذت میبرد.

گوشی رو قطع کرد و در عرض یک چشم بهم زدن چهره ی گریون و بغض دارش به چهره ی سرخوش و شیطونی تبدیل شد که از نقش بازی کردن خودش راضی بود!

وی سرشو تو گردنش فرو کرد و صدای بم و خش دار از خوابش به گوشش رسید: "تغییر مود ناگهانیت ستودنیه..."

جی کی خنده ی نخودی ای کرد و بعد از پاک کردن خیسیه جزئیه چشماش، تو بغل برهنه ی وی به سمتش چرخید: "بی صبرانه منتظر دیدن ریکشنشونم. باید خیلی سرگرم کننده باشه".

باید ازت ترسید...



نیشخندی زد و جواب داد: "تا کار اشتباهی نکنی نیازی به ترسیدن نیست..."

وی با بوسه ای که روی چونه ش گذاشته شد چشمای پف کرده ش رو باز کرد: "چه کار اشتباهی؟"

لحن جی کی ترسناک بود ولی نگاه ملایمی داشت، که اون رو حتی ترسناک تر هم میکرد: "تا وقتی نگاهت، قلبت، لمست، جسمت و تمام توجه و کل فکر و ذکرت متعلق به من باشه وی... نیازی به ترسیدن نیست. ولی اگه مجبور بشم هر کدوم از اینا رو با کسی شریک شم، خب این یعنی اشتباه بزرگی مرتکب شدی عشق جذاب من..."

وی مسخ شده از این زورگویییه جذاب و رمانتیک، دستش که دور پسر برهنه ی تو بغلش بود رو پایین برد و همینطور که گستاخانه لمسش



میکرد، به باسنش رسوند و چنگ محکمی بهش زد که جوابش هیس
دردناکی از طرف جی کی بود.

صورتشو جلوتر برد: "بهره خودتم رعایتشون کنی چون قول نمیدم
اون روی من بیشتر از تو ترسناک نباشه بیبی بوی".

جی کی نفس عمیقی از جذابیت بیش از حد مرد لخت توی تختش
کشید و دستش رو که روی باسنش داشت به جاهای دیگه ای میرفت،
چنگ زد: "وی! نکن هنوز درد دارم میدونی دیروز چندبار به فاکم
دادی؟"

وی نیشخندی زد و سرشو تو گردنش فرو کرد و با نفس ها و زبون
داغش قلقلکش داد: "فقط میتونی امیدوار باشی قبل اینکه شروع کنم،
چیم و شوگا سر برسن..."



جی کی با اینکه هنوزم سوزش خفیفی رو تو ورودیش حس میکرد، ولی حداقل تکلیفش با خودش مشخص بود. اون به لمس وی نه میگفت!

وی نیشخندی زد و بعد از بوسه ی کوتاهی روی گردنش عقب کشید: "همین چند ساعت پیش انجامش دادیم و خوابیدیم. نمیخوام اذیت شی. الان خودمو کنترل میکنم تا دفعه بعد بدون نگرانی و کنترل، هر جور دلم خواست به فاکت بدم".

چشمای جی کی از اینکه وی بیشتر بفکر خودش و سکس خشن بعدیشون بوده گشاد شد. ولی نتونست حرفی به نیشخند شیطانیش بزنه چون صدای کوبیدن های محکم و عجول در، خبر از رسیدن دوستای نگرانش میدادن!



جلوی چشم های هیز وی، از روی تخت بلند شد و بدون توجه به لخت بودنش، توی اتاق گشتی زد و ربدشامبر ساتن سرمه ای رنگی رو پوشید و بدون کامل بستن یقه ش، بندش رو دور کمرش محکم کرد و برای باز کردن در از اتاق بیرون رفت.

در رو باز کرد و با دوتا چهره ی ناراحت و نگران روبرو شد! چیم در بین راه که میخواست جی کیه ناراحت و ترسیده رو بغل کنه، متوجه شد این پسر لخت با کلی کیس مارک رو سینه ش، هیچ شباهتی با رفیق پشت تلفنش نداره و دست هاش همونجا رو هوا موند.

با دهن باز و چشم های خیس و درشت شده پرسید: "این چه وضعیه!؟"
جی کی بیخیال جواب داد: "چشه مگه؟"



و به سمت مبل ها رفت و رو یکیشون ولو شد. چیم و شوگا وارد خونه شدن و بلافاصله با وی ای که داشت بدون لباس از اتاق خارج میشد روبرو شدن.

چیم بلافاصله جیغ کشید: "ویییی! تو نرفتی؟"

وی خنده ای کرد: "نه نظرم عوض شد".

شوگا سمتش رفت و مُشتی تو بازوش زد: "خو خبر میدادی تا"...

حرفش با صدای جیغ چیم و جی کی که روی مبل تو هم گره خورده بودن و داشتن موهای همو میکشیدن نصفه موند!

چیم به طرف جی کی هجوم برده بود و روی شکمش نشسته بود و ضربه های نه چندان آرومی بهش میزد: "عوضی. ترسیدم وقتی پشت



گوشی گریه کردی. آشغال این دوروز از نگرانی مردم و حالا میام
میبینم اونقدرها هم به آقا بد نگذشته که بدنش پر از کبودیه..."

جی کی زیرش نشسته بود و با خنده سعی میکرد از خودش در برابر
ضربه های کود کانه ی چیم دفاع کنه: "یااا! نزن عوضی حقت بود. اگه
نظرش عوض نمیشد و تنهام میداشت چی؟ نباید میومدی پیشم کونی؟"
چیم همچنان جیغ جیغ میکرد ولی از پشت توسط شوگا کشیده و از
روی جی کی بلند شد.

وی خنده ای کرد و به طرف مبل رفت تا روش بشینه که چشمش به
شرت جی کی افتاد که از دسته ی مبل آویزون بود!
بلافاصله شرت رو برداشت و توی درز مبل فرو کرد و خیلی عادی
نشست روش):



اون روز صبح با جمع چهارنفره و دوستانشون گذشت و اونا تصمیم گرفتن تا قبل از رفتن وی، اونو کلی جاهای مختلف ببرن و زندگیه واقعی رو بهش نشون بدن...

و چند ساعت بعد، حالا اون چهارتا بین جمعیت توی یکی از بزرگترین تورهای کنسرت های روباز ایستاده بودن .

محوطه ی خیلی خیلی بزرگی بود و جمعیت زیادی اونجا جمع شده بودن. همه شون قبلا هم به همچین کنسرتایی اومده بودن ولی برای وی، تجربه ی یه همچین چیزایی جدید بود.

دیدن مردمی که هر کدوم هر جور دوست داشتن لباس پوشیده بودن و صورتاشون رو رنگ کرده بودن، دیدن دختر پسر های جوونی که چیزی پوشیده بودن و با لباس زیر اومده بودن، یا حتی تمام کسایی که پرچم کشورشون رو همراه با خودشون آورده بودن یا اون رو روی



صورتشون کشیده بودن، دیدن اینکه از تمام کشور ها میشه پرچمی رو بین جمعیت پیدا کرد، و حتی دیدن پرچم کشور خودش، همه و همه بیش از حد برای وی تازگی داشت.

جی کی با دیدن واکنش هیجان زده ی وی از انتخابش رضایت کافی داشت و خوشحال بود که داره خاطرات قشنگی رو براش رقم میزنه...
_دوسش داری؟

وی با صدای جی کی بین جمعیت، نگاه هیجان زده ش رو به اون داد: "این عالیه جی. خیلی باحاله".

جی کی خنده ای کرد و شوگایی که تازه همراه با چیم بهشون رسیده بودن جوابشو داد: "با این عالی ترم میشه".



وی نگاهی بهش انداخت و متوجه آجویی که تو دست هاشون بود شد. هر کدومشون یکی از آجوها رو برداشتن و همراه با تگون های آرومی با آهنگ های اولیه ای که در حال پخش بود، نوشیدنی هاشون رو مزه میکردن.

کم کم هوا رو به غروب میرفت و جمعیت بیشتر میشد و آهنگ های در حال اجرا تند تر و هیجانی تر میشد.

دی جی عوض میشد و خواننده ها میومدن و اجرای زنده میکردن و دوباره میرفتن و دی جی ها میومدن.

پسرا و جمعیت، همراه با ریتم آهنگ ها بالا پایین میپریدن و شادی میکردن. وی داشت بالاخره زندگی میکرد.

داشت طعم زندگی و خوش گذرونی رو میچشی؛ با جی کی...



حالا آهنگ ملایم و آرومی پخش میشد و زوج ها همشون تو بغل هم
تکون های ملایمی میخوردن و از موسیقی و حضور همدیگه لذت
میبردن.

و خب جی کی و وی و هم از زوج های دیگه مستثنا نبودن. وی پسر
کوچیکتر رو از پشت بغل کرده بود و چونه ش رو روی شونه ش
گذاشته بود و تنش رو همراه خودش تکون میداد.

دم گوش پسری که کمرش رو به سینه ش تکیه داده بود لب زد: " این
فوق العاده ترین چیزیه که تابحال تجربه ش کردم..."

جی کی لبخندی از خوشحالی پسر زد: " حتی فوق العاده تر از بودن با
من؟ "



صدای خنده ی جذاب وی حتی تو اون شلوغی هم به راحتی قند به
دلش آب میکرد: "این فوق العاده س چون تو کنارمی. اینکه با تو دارم
اینارو تجربه میکنم فوق العاده ش کرده کوک..."

جی کی خنده ی خجالت زده ای کرد و سرش رو به گردن پسر
بزرگتر تکیه داد: "مرتیکه ی لاس زن..."

کنی اونطرف تر زوج دیگه ای توی همون پوزیشن بودن که داشتن
اونها رو با نگاه گرم و مهربونشون همراهی میکردن.
_بهم میان...

چیم سری تکون داد: "اوهوم..."

شوگا از بی حالیه چیم تعجب کرد: "چی شده؟"

چیم نفس عمیقی کشید: "نگرانشم شوگ..."



— چرا؟

چیم بین بازوهای پسر چرخید و دستش رو دور گردنش حلقه کرد و

تو چشم هاش زل زد: " ندیدی چطور راه میره؟ "

شوگا کمی فکر کرد: " لنگ میزنه " ...

+دقیقا.

نگاهی به اون زوج جدید انداختن و چیم ادامه داد: " اولین باره... براش

بیشتر ازون چیزی که حتی بتونی تصورشم بکنی خوشحالم، خوشحالم

که تونسته با ترساش کنار بیاد و اینکه با کمک وی تونسته اینکارو

بکنه خیلی بیشتر خوشحالم میکنه چون اونا خیلی مناسب همن... ولی

شوگا... اون داره میره... یه روز میره و من... من نگران اون روزم



شوگا... نگران روزی که جی کی دوباره تنها میمونه... ایندفعه با
خاطرات کسی که نوره توی تاریکیش بود..."

شوگا نفس عمیقی کشید: "مطمئنم خودشونم اینو میدونن... میدونن
ولی فعلا نمیخوان بهش فکر کنن. بیا فعلا براش خوشحال باشیم و
بذاریم اینارو تجربه کنه. نمیتونیم از ترس عواقبش جلوی خوشی های
الانشو بگیریم... به موقع ش براش ناراحت هم میشیم، ولی الان وقت
لذت بردن از خوشحالیشه".

چیم با نگاه مهربون و عاشقی دستشو روی صورتش گذاشت و نوازشش
کرد: "پس بیا کمکشون کنیم انقدر خاطرات خوب با هم بسازن که
بعدا حسرت هیچیو نخورن..."

شوگا سری تکون داد: "آره. بیا انجامش بدیم".



لبخندی زدن و شوگا به طرف اون زوج جوون رفت: "هی پسر! دنبالم
بیاین یه چیز خوب براتون دارم".

جی کی با شنیدن این حرف شوگا جیغ هیجان زده ای کشید: "هوراااا
کادو های عمو شوگااااا..."

و جوابش پس گردنی ای از عمو شوگا بود!

وی منظورشو نمیدونست ولی وقتی واکنش جی کی رو دید خنده ش
گرفت و فهمید چیز خوبی در انتظارشونه.

از بین جمعیت بیرون اومدن و جای خلوتی رو پیدا کردن. شوگا رفت
و بعد از دقایقی طولانی برگشت. ایستاد و بسته ی کوچیکی از تو
جیبش بیرون آورد.



وی شاید بی تجربه میبود، ولی خوب میدونست بسته های کوچولویی

که پودر سفیدی توش هست یعنی چی!

شوگا نگاه خبیثی به وی انداخت و کمی از پودر رو پشت دست مشت

شده ش ریخت .

چیم با انگشتش پودر سفید روی دست شوگا رو براش کادر بندی کرد

و یه خط صاف ازش ساخت و انگشتی که کمی سفیدی روش مونده

بود رو به لثه های خودش مالید.

شوگا قبل از شروع کارش نیشخندی به وی زد: " به سلامتیییی ..."

یکی از سوراخ های بینیش رو گرفت و کل پودر سفید رو نفس کشید.

وی با چشم های گشاد شده کاری که چیم هم تکرارش کرد رو تماشا

میکرد.



حالا نوبت خودش و جی کی بود. جی کی دست اونو گرفت و بدون اینکه نگاه عمیق و شیطونش رو از چشم هاش بگیره کمی از کوکائین رو پشت دستش ریخت و شروع کرد به صاف و صوف کردنش. لبخندی بهش زد و خم شد و کلش رو از روی دست وی کشید بالا و همین کار رو روی دست خودش انجام داد و منتظر شد تا وی هم همونکار رو تکرار کنه: "وقتی نفس کشیدی و پودرو وارد بینیت کردی دیگه نفستو از راه بینی نده بیرون. با بینی نفسای عمیق بکش و با دهن بده بیرون".

وی با هیجان از تجربه ی یه چیز جدید دیگه، سری تکون داد و بینیش رو گرفت و کل پودر رو نفس کشید و طبق چیزی که جی کی بهش یاد داده بود نفسش رو از دهن بیرون داد...



چیم و شوگا تنهاشون گذاشتن تا هر جور دوست دارن انرژی
مضاعفشون رو تخلیه کنن و خودشون، رفتن تا روش تخلیه ی
همیشگیشون رو در پیش بگیرن...

محوطه ی بزرگ و شلوغی بود. کاملاً روباز و بدون هیچ پوششی از
هیچ طرف!

تنها پوشش ماشین هایی بودن که اطرافشون پارک کرده بودن. ولی
نسبتاً خلوت بود. بهر حال کسی توی پارکینگ کاری نداره مگر اینکه
یونگی و جیمین باشن که حتی تا رسیدن به ماشین خودشون دووم
نیاورد بودن و کنار ماشینی که روحشونم خبر نداشت مال کیه، توی
هم گره خورده بودن!



جیمین یکی از دست هاش رو به سقف ماشین گرفته بود تا بتونه خودش رو نگه داره و با دست دیگه ش جلوی دهنش رو گرفته بود تا صدای ناله هاش از اینی که بود بلند تر نشه!

یونگی خودش رو از پشت بهش چسبونده بود و اونو از پهلوهاش محکم نگه داشته بود تا محکم تر بتونه توی سوراخ داغش تلمبه بزنه.

صدای موسیقی از محل کنسرت تا اونجا هم میرسید ولی اونقدری بلند نبود که صدای شلپ شلپ عقب و جلو رفتن دیک خیس یونگی توی سوراخ تنگ جیمین به گوش نرسه.

بدن جیمین با هر ضربه ی یونگی به جلو پرتاب میشد و باعث میشد دیک تحریک شده ش بین بدنه ی سرد ماشین و شکم داغ و برهنه ی خودش ساییده بشه و ناله ش رو در بیاره.



دست یونگی از پشت روی کمرش نشست و کمی لباسش رو بالاتر زد تا بتونه قوس سکسیه کمرش رو بهتر ببینه ولی چیزی که بیشتر نظرش رو جلب کرد، جوری که دیک خودش توی سوراخ جیمین عقب و جلو میرفت، بود!

میدید که چطور پریکام هاش با هر ضربه از کنار دیکش، از تو سوراخ قرمز جیمین بیرون میزنه و ورودیش رو خیس تر میکنه.

سرش رو جلو برد و پشت گردنش رو مک زد: "جیمین... آه دوشش داری؟ طوری که سوراختو با دیک کلفتم گشاد میکنمو دوس داری؟" ناله های جیمین حتی از پشت حصار دست هاش هم به گوش میرسید: "آههه... هاههه یونگگ... آرههه آره لعنتی زودباش سریعتر... تند تر یوونگ دارم میامم"....



یونگی با شنیدن اینکه جیمین نزدیکه، کمرش رو ول کرد تا به بدنه
ی ماشین بچسبه و دیکش بیشتر بین شکمش و ماشین ساییده بشه و
دستش رو به سینه ش رسوند و نیپل هاش رو بین انگشتاش گرفت که
جیغ جیمین رو در آورد.

محکم و با تمام سرعت توی سوراخ تنگش ضربه میزد و از حس
برخورد تخم هاشون بهم دیگه لذت میبرد و در همون حال هر دو نیپل
جیمین رو بین انگشت هاش له میکرد! میفشرد و میکشید و ناخون
هاش رو روش میکشید.

ساییده شدن رگ های برجسته ی دیک یونگی با دیواره های داغش
به تنهایی میتونست ارضاش کنه ولی صدای نفس نفس های شهوت
انگیز و ناله های بم و خش دارش و ناخون هایی که روی نیپلش کشیده
میشد، باعث شد جیغی بکشه و خیلی زودتر ارضا شه...



یونگی با ارضا شدن جیمین و تنگ شدن ناگهانیه سوراخش دور
دیکش، پیچشی رو زیر شکمش حس کرد و با ناله ی بم و مردونه ای
دم گوش جیمین، توی سوراخش ارضا شد.

کمی نفس گرفتن و بعد یونگی دیکشو ازش بیرون کشید که نتیجه
ش ناله ی جیمین و لرزش پاهاش و بیرون ریختن کام پسر بزرگتر از
سوراخش بود.

به جیمین کمک کرد تا با وجود ضعفش شلوارش رو بالا بکشه و بوسه
ای رو لب هاش گذاشت: " مثل همیشه سکسی "...
_مثل همیشه وحشی.



خنده ای کرد و بعد از بوسه ی دیگه ای رفتن تا وی و جی کی رو پیدا کنن البته اگر اونا هم گوشه ی خلوتی رو برای یه شیطنت کوچولو پیدا نکرده باشن...

جیمین رو به سمت محوطه ی کنسرت هدایت کرد تا به ادامه ی شب هیجان انگیزشون برسن و ماشینی که کنارش سکس داشتن رو همراه با یادگاری ای که با ارضا شدن جیمین روش پاشیده بود، تنها گذاشتن...

** پایان فلش بک **

خیلی اروم و بدون سر و صدا به سمت اتاق قدم بر میداشت تا کسی رو بیدار نکنه. به اتاق پسر بچه رسید و با در نیمه باز مواجه شد و لبخندی روی لب هاش نشست .



از لای در سرکی کشید و با تهیونگی که کنار تخت پسرش نشسته بود روبرو شد. میدونست تهیونگ اونجاست و برای همین هم ازونجا سر در آورده بود .

نفس عمیقی کشید و بعد از باز کردن دو دکمه ی اول پیرهن مردونه ش، آروم در رو هل داد و کمی داخل رفت .

صداش زمزمه وار به گوش میرسید: " هی ..."

صدای آرومش توی سکوت اتاق به گوش تهیونگ رسید. نیم نگاهی به جونگکوکی که داشت وارد اتاق میشد انداخت: " هی " .

کامل وارد اتاق شد و در رو نیمه باز روی هم گذاشت و به سمت تهیونگ رفت. مردش بنظر خسته میومد و اینو میتونست از شونه های خمیده و سر پایین افتاده و نفس های آرومش بفهمه .



جونکی توی خواب بین پتوی نرمش حتی خیلی بیشتر مظلوم بنظر میرسید. تهیونگ رو میدید که ساق دست هاش رو روی زانوهایش گذاشته و بهشون تکیه داده و با چهره ی ناخوانایی به پسرش خیره شده .

دستشو روی شونه ش گذاشت: " حالش چطوره؟ "

نفس عمیقی کشید: " ناراحت و عصبانیه، ولی یکم دیگه یادش میره... "
سری تکون داد و با انگشت شصتش کمی شونه ی مرد رو نوازش کرد: " خودت چطوری؟ "

لحظه ای سکوت بینشون ایجاد شد، انگار که تهیونگ داشت به جوابی که بیان کننده ی احساسات همون لحظه ش بود فکر میکرد .

_عصبی؟ نه، قطعاً نه. ولی خسته؟ شاید ...



صدای گرفته و خسته ش قلب جونگکوک رو به درد میاورد ولی با اینحال نیشخند نامحسوسی زد و دست هاش رو روی شونه های تهیونگ گذاشت و فشاری داد: "میدونی مشکل تو چیه تهیونگ شی؟" شروع کرد به آرام ماساژ دادن شونه ها و گردنش: "اینه که بار همه ی مشکلاتتو تنهایی به دوش میکشی..."

میدید که عضلات تهیونگ زیر دستش شل میشن و ریلکس تر میشه .

تهیونگ چشم هاش رو روی هم فشرد و صاف نشست تا بتونه بیشترین بهره رو از اون لمس های جادویی ببره .

ادامه داد: "باید بذاری یکم از بار روی دوشت کم بشه... باید بذاری یکی کمکت کنه ته..."



مو به تن تهیونگ با "ته" خطاب شدنش سیخ شد! یاد اون روزایی افتاد که زندگی خیلی ساده تر از الان بود. اوج تصمیم گیری های بزرگشون انتخاب رنگ ماشینی بود که میخواستن بدزدن. و کسی هم به خودش زحمت فکر کردن به عواقب کارهاشون رو نمیداد .

اصلا مهم نبود! زندگی خیلی زیبا تر و آزاد تر ازین بود که بخوان با فکر کردن به یه همچین مسائل اضافی ای، برای خودشون سخت ترش کنن .

با برگشتن جونگکوک، دلش بیشتر از هر موقع دیگه ای برای اون روزا تنگ شده بود. خاطرات آزادیش با دیدن کوک دوباره یادش اومده بود و دلش بدجور خواستارش بود .

شاید بنخاطر همین فشار های روحی و دلتنگی و خاطرات شیرین، به همراه لمس گرم و اطمینان بخش روی شونه های خسته ش بود که



باعث شد دنبال راه حلی متفاوت با کل این سال ها بگرده: " چجوری...؟ "

نفس جونگکوک با این سوال توی سینه ش حبس شد. انتظار نداشت انقدر راحت به اینجا برسن و بنظرش این قدم خیلی بزرگ و مثبتی محسوب میشد. بهر حال پس زده نشده بود ...

سرش رو پایین برد و همینطور که لمس هاش به نوازش های تحریک کننده ای روی گردن و لاله ی گوش تهیونگ تبدیل شده بود، جوری که لب هاش با صحبت کردن به گوشش کشیده بشه لب زد: " باید خودت رو به جریان زندگی بسپاری ته... لازم نیست برای هر چیزی بهترین و عقلانی ترین تصمیمات رو بگیری. خودت رو آزاد بذار و بذار موج های زندگی هدایت کنه... مطمئن باش طوفانش خیلی ملایم تر از اون چیزیه که الان داری تجربه ش میکنی " ...



حرفاش با اون لحن دعوت کننده و تو اون موقعیت به طرز عجیبی
متقاعد کننده بود. جوری که تهیونگ چیزی برای گفتن پیدا نکرد .

سرش رو به سمت جونگکوکی که کنار صورتش بود برگردوند و
هیچکدوم برای فاصله گرفتن زحمتی به خودشون ندادن ...

توی فاصله ای که نفس هاشون تو هم گره میخورد به هم خیره بودن
و نگاه عمیق و پر نیاز تهیونگ که روی لب های جونگکوک بود، به
خوبی حس خواستن رو بازتاب میکرد و باعث میشد جونگکوک بزور
جلوی خودش رو برای نیشخند زدن بگیره .

سر تهیونگ رو میدید که داشت کم کم به سمت راست متمایل میشد
تا دسترسی بهتری به لب هاش داشته باشه ولی... اونجا اتاق جونگی
بود !



نه اینکه برایش مهم باشه، نه! چونگکوک حاضر بود جلوی چونگی خودشو روی دیک باباش تکون بده و ازش سواری بگیره، ولی موضوع تهیونگ بود .

قرار نبود خودش رو جلوی تهیونگ انقدر بی قید نسبت به احساسات چونگی نشون بده، میخواست دایه ی عزیز تر از مادر بشه و قاپ مرد خونه بزنه !

نیشخندی توی دلش زد و لحظه ی آخر با چهره ای نگران، بر خلاف وسوسه ی وحشتناکی که به جوش افتاده بود تا بیخیال همه چیز بشه و خودش رو روی مردش پرت کنه و با ولع ببوسدش، عقب کشید. عقب کشیدن از بوسه ای که بعد از اینهمه سال خود تهیونگ پیش قدمش شده باشه، مثل مرگ میموند ...



با عقب کشیدنش به وضوح دید که چطور چشم های تهیونگ برای ثانیه ای از تعجب گشاد، و بعد ابرو های بالا پریده ش به اخم جذاب و عصبی ای تبدیل شد .

تهیونگ گیج شده بود. و البته عصبانی! متوجه کارهای جونگکوک نمیشد. چند روز قبل تر توی اتاق خودش، جلوی خودش و با لباس زیر خودش، خودشو ارضا کرده بود و شهوت وحشتناک و حیوانی ای رو به جونش انداخته بود که هیچجوره تکونی نداشت، و حالا حتی جواب بوسه ش رو هم نمیداد!

اون پسر شهوت انگیز بیش از حد غیر قابل پیش بینی بود!

بدون نیم نگاهی به جونگکوک از روی صندلیش بلند شد و بدون اینکه بهش اجازه ی توضیح دادن بده، با اخم و جدیت از کنارش رد شد و



به طرف در رفت و قبل از اینکه از در رد بشه صدای بمش به گوش
پسر کوچتر رسید: "دنبالم بیا".

با بلند شدنش جونگکوک تازه تونست متوجه پیرهن مردونه ی چروک
شده ی توی تنش بشه که بخاطر عرقی که کرده بود به بدنش چسبیده
بود و رنگ جذاب پوستش رو به نمایش میذاشت .

آستین هاش رو شلخته تا آرنجش بالا زده بود و چند دکمه ی اولش
باز بود که بدجور دل جونگکوک رو آب میکرد و آب دهنش رو راه
مینداخت .

نفس عمیقی کشید و خیلی بی سر و صدا از اتاق خارج شد و دنبال مرد
جذاب روبروش رفت .



تهیونگ بدون توجه به جونگکوکی که پشت سرش بود وارد اتاق خودش شد و در رو باز گذاشت. جونگکوک میتونست از لای در نیمه باز، برجستگی ای رو زیر پتو روی تخت دونفره شون، توی تاریکی تشخیص بده و حدس اینکه اون فرد آیشاعه نباید کار سختی میبود .

نفس های عصبیش به شماره افتاده بود و تصور اینکه هرشب تهیونگ کنار اون هرزه میخوابه دوباره خونش رو به جوش آورده بود .

جونگکوک اون هرزه رو خیلی خوب میشناخت و میدونست که حتی با وجود هوسوک هم حاضر نیست از سکس با تهیونگ بگذره و این باعث میشد دلش بخواد چاقویی رو بارها و بارها توی اون برجستگیه زیر پتو فرو کنه و از قرمز شدن جای هر چاقو، لذت ببره .

اما قبل از عملی کردن تصورش، تهیونگ از اتاق خارج شد و در رو بست. پالتوی خاکستریه تیره ای پوشیده بود و پالتوی کرمی رنگی هم



توی دستش بود که بدون کوچکترین نگاهی، به سمت
جونگکو کگرفتش: "پوشش بیرون هوا سرده".

جونگکوک با سردرگمی پالتو رو گرفت و میخواست پرسه "مگه
قراره بیرون برن؟" ولی قبلش تهیونگ اون رو تنها گذاشته بود!
سری تکون داد و بعد از پوشیدن پالتو دنبال تهیونگی که از پله ها
پایین رفت و بعد از خونه خارج شد، به راه افتاد.

تهیونگ خونه رو دور زد و به طرف در کوچیکی که روی زمین بود
رفت. بازش کرد و از پله هاش پایین رفت و وارد زیرزمین شد.

جونگکوک خاطرات خیلی کمرنگی از اون زیرزمین داشت ولی
میدونست که اونجا انبار شرابه و شاید بخاطر همینم بود که پدرش



وقتی بچه بود، اجازه ی ورود به اونجا رو بهش نمیداد و الان خاطره ای ازش نداشت .

همراه تهیونگ وارد انبار شراب شد و در رو پشت سرش بست .

فضا تاریک بود و تهیونگ هنوز چراغ ها رو روشن نکرده بود. پایین رفتن از پله ها خطرناک بنظر میرسید و این تاریکی و سکوتی که فقط با جیر جیر پله های چوبی زیر پاش و صدای جیرجیرک های توی باغ میشکست، علاوه بر رفتار عجیب و هات تهیونگ، دلهره به دلش مینداخت .

توی فضای ساکت و تاریک زیرزمین صداش کرد: "تهیونگ؟" حتی صدای نفس های تهیونگم نمیومد. بالاخره چشم هاش کمی به تاریکی عادت کرد و تونست پله ها رو رد کنه. پنجره ی کوچیکی که روی



سقف بود، نور ماه رو به داخل هدایت میکرد و فضا رو روشن تر میکرد .

هوای اون پایین گرم تر بود و اونجا پر بود از قفسه های شرابی که با ترتیب خاصی چیده شده بودن .

کمی اطرافش رو نگاه کرد تا تهیونگ رو پیدا کنه که صدای پاهاش رو پشت سرش و صدای نفس هاش رو پشت گوشش شنید و مو به تنش سیخ شد .

میتونست حدس بزنه چه اتفاقی قراره بیافته و این بیش از حد استرس زا و هیجان انگیز بود .

نفس لرزونی کشید و آروم به سمت تهیونگ برگشت ولی قبل از اینکه بخواد حتی چهره ش رو تشخیص بده، دستش محکم به گلوش



چنگ زد و اون رو به طرف دیوار پشت سرش هل داد و جوری لب
هاش روروی لب های جونگکوک کوید که بدنش بشدت با دیوار
برخورد کرد و باعث شد ناله ی جونگکوک بین لب هاشون خفه بشه .
بدن تهیونگ اون رو بین خودش و دیوار نگه داشته بود و حس عضلات
عرق کرده و خیسش روی بدن خودش بیش از حد شهوت انگیز بود .
دست تهیونگ محکم گردنش رو گرفته بود و بهش فشار میاورد و
این حتی بیشتر از لب هایی که با ولع لب هاش رو توی خودش میکشید
،تحریک کننده بود !

توی تاریکی ای که هیچ چیز دیده نمیشد، حس لامسه و شنوایش
خیلی قوی تر شده بود و سانت به سانت زبون تهیونگ رو که لب
هاش رو



لیس میزد و وحشیانه لب هاش رو میمکید رو به خوبی حس میکرد و صدای خیشش رو حشو از تنش جدا میکرد .

انقدر حرکت یهویی ای بود که جونگکوک برای مدتی بی حرکت ایستاده بود و نمیدونست باید چه واکنشی نشون بده، ولی حس نزدیکی به تهیونگ خیلی هوس انگیز و رویایی بود .

زیر نور کم سوی ماه چهره ی تهیونگ رو میدید که با اخم چشم هاش رو بسته بود و برای فرو کردن زبانش داخل دهن جونگکوک تلاش سختی میکرد و این صحنه زیادی جذاب بود .

بنظر میرسید دیگه صبری برای تهیونگ نمونده، دیگه مقاومتش تموم شده و نمیتونه بیشتر ازون از جونگکوکش دور بمونه ...



ولی دستی که به باسنش چنگ دردناکی زد، جونگکوک رو به خودش آورد!

بلافاصله به خودش اومد و دستش رو روی سینه ی تهیونگ گذاشت و سعی کرد کمی اونو به عقب هل بده ولی تهیونگ درگیر تر ازین حرفا بود!

مک های محکم تهیونگ دیگه داشت دردناک میشد و میدونست قراره رد دردناکی به جا بذاره .

محکم تر تهیونگ رو هل داد و سرش رو چرخوند تا لب هاشون رو جدا کنه: "مم... همم... ته... هی چیکار داری میکنی تو؟"

دست تهیونگ محکم به فکش چنگ زد و اون رو روبروی خودش نگه داشت. پیشونیش رو به مال پسر کوچکت چسبوند و با حرص و



عصبانیت لب زد: " چرا منو نمیبوسی؟ چرا همراهیم نمیکنی

کوک؟ها؟ دیگه منو نمیخوای؟ تموم شد اون عشق آتیشیت؟ "

جونگکوک گیج بنظر میومد ولی درواقع به خوبی میدونست که درد

تهیونگ چیه. اون پس زده شده بود .

بعد از پس زده شدنش بعد از اون شیطننت کوچولو توی اتاق لباس، و

همینطور بعد پس زده شدن بوسه ش توی اتاق جونگی، اون الان بدجور

عصبی شده بود و درواقع، بهش برخورد کرده بود .

نیشخندی که میرفت روی لب هاش شکل بگیره رو بزور کنترل کرد

و خودش رو بیشتر به گیجی زد: " عشق آتشین من؟ هه! چته تهیونگ

شی؟ اونی که دو ماهه داره هر بار منو با دست پس میزنه و با پا پیش

میکشه چی؟ "



تهیونگ نزدیک تر بهش ایستاد و نفس غمیقی کشید تا بتونه به اعصابش مسلط باشه و بعد با صدای نسبتا کنترل شده ای جواب داد: "خودت گفتی... گفتی خودمو به جریان زندگی بسپارم و بذارم هدایت منم... منم دارم سعی میکنم همینکارو بکنم..."

قلب جونگکوک به تپش شیرینی افتاد. لبخندی زد و گونه ی تهیونگ رو نوازش کرد: "این یعنی... یعنی میخوای یه شانس به خودمون بدی؟ آره ته؟"

لبخند گرم و دلتنگ تهیونگ توی اون تاریکی روشناییه دلگرم کننده ای به قلب جونگکوک میبخشید .

_آره... آره کوک میخوام یه بار دیگه باهات تمام اون هارو تجربه کنم... دلم میخواد یه بار دیگه طعم زندگی رو در کنارت بچشم... جونگکوک خنده ی شیرینی کرد و دست هاش رو دور گردن تهیونگ



حلقه کرد، ولی وقت نشد جوابی به تهیونگ بده چون صدای قدم های
روی پله های چوبی و بعد از اون صدای آقای جئون که تهیونگ رو
صدا میکرد، نفس هر دو نفر رو تو سینه حبس کرد!

+تهیونگ؟ پسرم اینجایی؟

فلش بک

صدای نفس هاشون تو اتاق میپیچید و بوی کام و عرق و کمی هم
کوکائین و آسمونی که داشت رو به روشنایی میرفت، خبر از چند راند
سکس طولانی میداد!

رون هاش گرفته بود و گودی کمرش از قوس هایی که به بدنش میداد
درد گرفته بود ولی هیچکدوم باعث نمیشد از تکون دادن خودش روی
پاهای مرد جذابش صرفه نظر کنه...



ته روی تخت دراز کشیده بود و از چهره ی پسر خسته و شهوتی ای که بدن سکسایش رو روش تکون میداد و ناله میکرد، حتی بیشتر از سوراخ تنگی که دیکش رو به بازی گرفته بود لذت میبرد.

روی دیکش نشسته بود و تو اون پوزیشن دیکش رو تا عمیق ترین قسمت های شکمش حس میکرد. به بدنش موج های آرومی میداد و بدون هیچ عجله ای خودش رو روش تکون میداد. نفس های عمیقی از موج های آروم ولی طولانی لذتی که بهش تزریق میشد، میکشید. دست هاش رو از پشت روی رون های ته گذاشته بود و سرش رو از لذت به عقب خم کرده بود و ناله های بلند و کش داری میکرد.

ته زیرش خوابیده بود و به قطرات عرقی که روی پوست صاف و بدن موج دارش سر میخورد و زیر نور قرمز رنگ چراغ خواب برق میزد و فریبنده ترش میکرد، نگاه میکرد.



هیچکدوم تو حال خودشون نبودن. کاندوم های پر از کام و گره خورده
هر گوشه ای از اتاق افتاده بودن و بسته ی کاندومشون خالی بنظر
میرسید ولی اونا همچنان مشغول بودن...

بسته ی خالیه کو کائین گوشه ای بین کاندوم های استفاده شده ی روی
زمین به چشم میخورد و اون دونفر هنوز تحت تأثیر پودر سفید داخلش
بودن.

سرشون سبک بود و اونقدر شهوتی و پر انرژی شده بودن که حتی
یادشون نمیومد چند دور سکس داشتن...

موج دیگه ای به بدنش داد و از حرکت دست ته روی روش ناله ای
کرد: " آههه تهه... خیلی خوبههه..."

دستشو روی بدنش کشید به سینه هاش رسوند: " آره؟ دوشش داری؟"



موج دیگه ای به بدنش داد و دست هاش رو از روی رون ته برداشت
و صاف نشست و سرش رو پایین آورد تا به چشمای ته نگاه کنه:"
هممم... هاعهه آرههه... آره ته... همیشه میدونستم... میدونستم که دلم
دیکتو میخواد که سوراخ تنگمو باز کنه و واردش بشه..."

ته خنده ی شهوتی ای کرد و نیشگونی از نیپل کوک گرفت:" پس از
همون اولشم یه هرزه ای بودی که تو فکر دیک من بود آره؟ نکنه با
تصور دیکم تو کونت ارضا میشدی؟"

حس میکرد چیزی به ارضا شدنش نمونده و این حالشو خراب تر میکرد
ولی نمیخواست به این زودیا تموم شه پس حرکتش رو متوقف کرد و
فشاری به دیک ته وارد کرد و محکم تر خودش رو بهش فشار داد و
منتظر موند تا کمی از نزدیکیه ارگاسمش بگذره و دوباره شروع به
تکون خوردن بکنه.



_آههه آرههه آرههه همیشه وقتی برات ساک میزدم دیکتو... آههه...
سفتیه دیکتو توی سوراخم تصور میکردم که داره به گاش میده...
آههه هاههه تهه... نمیتونم... دیگه نمیتونم خودمو نگه دارمم
عاههه...

دست های ته به پهلوهاش چنگ زدن و اونو روی خودش تکون دادن.
ته هم حس نزدیکی میکرد و سکشن طولانی تر از اونی شده بود
که بتونه بیشتر ازین ارگاسمش رو عقب بندازه.

کمر کوک رو گرفته بود و اون رو روی خودش تکون میداد و ناله
میکرد. کوک خودش رو نگه داشته بود تا ارضا نشه و بتونه این حس
خوب رو بیشتر نگه داره ولی حرکت سریع دیک سفت و داغ ته توی
سوراخش، این کار رو براش خیلی سخت تر میکرد.



ته نشسته بود و سینه هاشون رو به چسبونده بود و توی سوراخ کوک تلمبه میزد و با هربار پرت کردن کوک به بالا، نیپل هاشون بهم ساییده میشد و ناله هاشون رو بلند تر میکرد: " آهه آرههه... آره کوک خوبه...

خوبه ناله کن، همینجوری برام ناله کن بیب... ناله کن "...

به سرشونه های ته چنگ انداخت و ناله ی بلندی کرد: " نهه... نه تهه...

بس کن نمیخوام هاهاهه... آههه نمخواااممم الان نه ته نمیخوام ارضا

شممم "...

سرعت ته به حداکثر رسیده بود و سرش رو تو گردن کوک فرو کرده

بود و پوستشو با دندون میکشید.

چیزی به ارضا شدنش نمونه بود: " بیا کوک بیاا

ههااااهههههههه "...



با ناله ی بلندی برای چندمین بار تو سوراخ ملتهب کوک خالی شد و
کام داغشو توش ریخت .

برای کوک نگه داشتن خودش خیلی سخت شده بود ولی هنوزم
نمیخواست ارضا بشه!

ته باسنش رو چنگ زد و با صدای خسته و خش دارش دم گوشش لب
زد: " زود باش کووک زود باش بیب" ...

کوک از شدت لذت به گریه افتاده بود و هق هق میکرد. ناخوناش رو
تو کتف ته فرو کرده بود و هق میزد: " نه.. نمیخوامم نمیخوام تموم
شه تته... خیلی خوبه نمیخوام تموم بشه... میخوام تو خودم حس کنمم
آعهههه تتههه... اوففف" ...



لب های ته که لب هاش رو برای مکیدن انتخاب کرده بودن هیچ
کمکی به کنترل خودش نمیکردن. ته شروع به پمپ کردن دیک
خیس کوک کردن و روی لب های ورم کرده ش لب زد: "زودباش
بیب... خودتو نگه ندار کوک بیاا برای من به کام برس..."

با حرکت دست ته روی دیکش و خزش کام گرمش توی سوراخش
و حرفای تحریک آمیزش، کوک با ناله ی بلندی تو بغل ته به کام
رسید.

تا دقایقی ته رو بغل کرده بود و ازش جدا نمیشد. دست های ته کل
کمرش رو ماساژ میدادن و از بودنش بین بازوهای لذت میبرد. روی
تخت دراز کشید و کوک رو روی خودش کشید: "آههه از دیشب
بعد کنسرت تا الان مشغولیم..."



خنده ی بیحال کوک رو کنار گوشش حس کرد: "آرِه... دیگه نباید
تو مکان های عمومی بهت مواد بدم. حتی وای نایستادی برسیم خونه.
تو همون ماشین یهو کشیدی پایین!"

خنده ای کرد و به پهلو چرخید تا بتونه چهره ی کوک رو ببینه:
"چیکار کنم خب تو حال خودم نبودم."

کوک خنده ای کرد و خودش رو بیشتر بهش نزدیک کرد و پایین
تنه ش رو بهش چسبوند تا بهش بفهمونه دیکش رو ازش بیرون نکشه:
"بهتر! کلی شیطنت کردیم"^^

ته خنده ای به وضعیت سکسیشون کرد و چنگی به باسنش زد: "دیگه
باتم شدی رفت."



"من همیشه باتم بودم ته. همیشه میدونستم که دلم یه دیک کلفت
م مال تو میخواد که بفاکم بده. ولی با هیچکس نمیتونستم و... مجبور
بودم ادای تاپا رو در بیارم..." اینو گفت و باز هم پایین تنه ش رو
بهش نزدیک تر کرد.

+خوشحالم که اولینت هستم...

لبخندی بهش زد و گونه ش رو نوازش کرد: "منم خوشحالم که تو
اولین و آخرینمی".

با شنیدن کلمه ی آخرین، لبخند از رو لب های وی پاک شد: "بعد از
من... چیکار میکنی؟"

قلب جی کی با این سوال فشرده شد ولی نگاه عاشق و مهربونش رو
روی چشم هایی که از کوکائین مست ترش میکردن نگه داشت:



میشینم خاطراتی که باهات ساختمو مرور میکنم. بارها و بارها.
عکسامونو نگاه میکنم و دل تنگت میشم. جاهایی که باهم رفتیمو میرم
و تورو کنارم تصور میکنم و شب، انقد بهت فکر میکنم تا بیهوش شم
و فردا دوباره از نو همه شونو تکرار میکنم..."

قلب وی تو سینه فشرده میشد و بغض گلوشو به درد انداخته بود ولی
الان وقت غصه خوردن نبود.

لبخندی زد و به پشت چرخید تا چیزی رو برداره و بعد با دوربین
عکاسی تو دستش، دوباره سمت جی کی چرخید: "پس بیا کلی عکس
از تمام لحظاتمون بگیریم و کلی جاهای مختلف بریم و یه عالمه خاطره
بسازیم تا هیچوقت مرور کردنشون تموم نشه..."



جی کی لبخند بغضی از زد و با سر حرفش رو تائید کرد و سمت
دوربین ژست گرفت. ته هم سمت دوربین توی دستش برگشت: "بگو

سبب..."

— سبب

— تموم شد؟

+ وای یعنی میشه؟

شوگا ناله ای کرد و بالشت رو از روی سرش برداشت: "بالاخره هه هه هه

میتونیم بخواییم گاد تننکسسسس... آخه چطور میتونن انقد پر

سر و صدا باشننن!!!"



چیم خسته خودش رو کنار شوگا انداخت و ناله کرد: " ایده ی کی

بود که بهشون مواد بدیم؟ همونو گایدم!"

پسر بزرگتر با صدای خمار و خسته لب زد: " چه میدونستم انقد بهشون

انرژی میده که تا صب سکس کنننن؟"

پتو رو روی خودش کشید و سعی کرد توی سکوت تازه ای که بهشون

هدیه شده بود بخوابه: " دیگه هیچوقت، تکرار میکنم. هرررگز وقتی

قراره اینجا بخوایم بهشون مواد نمیدم. دیگه هرررگز زرز!"

_ هرررگز!

.

_ نباید با اون تنه اش میذاشتم!

"هی! "اون" که میگی دوس پسر منه ها!" تنه ای به پسر کوچیکتر



زد و با چشم غره گفت.

جی کی ناله ی بیقراری کرد و پاهاشو به زمین کوبوند: " پس چرا

نمیاااننننن؟ بخدا داره یه بالیی سرش میاره!"

شوگا که کلافه شده بود چشم هاش رو بست و لب زد: " بعد که انقد

هات شده بود که دهنهت وا موند، حق نداری دیگه به دوست پسر

نزدیک بشی!"

"هیووونننگگگگ..."

سمت پسر بزرگتر چرخید:

حرفش با پس گردنی ای که خورد نصفه موند! به پشت برگشت و با

چیم از خود راضی ای مواجه شد که داشت چپ چپ نگاهش میکرد.

+ چرا میزنییی؟!



چیم هم متقابل داد زد: "چون هنوز بهم ایمان نیاوردی عوضی."

جی کی ادای گریه کردن در آورد: "راستشو بگو. با دوست پسر جذابم

چیکار کرددیییی؟"

جوابش تو سریه دیگه ای بود که چیم با کمال میل تقدیمش کرد: "

ساکت شو و نگاه کن و بعد از این رفتار زشتت با هیونگت خجالت

بکش."

با اشاره ی چیم با قیافه ی درمونده ای سمت در آرایشگاه برگشت تا

دوست پسر عزیزش رو که به اون شیطان سپرده بود ببینه!

با برگشتنش سمت وی، با پسر جذاب و قد بلندی روبرو شد که موهای

قرمزش به طرز جذابی رو به بال حالت داده شده بود و با اون پوست

برنزه ای که از بین دکمه های باز پیرهنش معلوم بود، به جرعت



میتونست جذاب ترین مردی باشه که اون پسر تابحال به عمرش دیده بود!

دهنش از جذابیت وی باز مونده بود: "فاک..."

صدای نیشخند شوگا رو میتونست از پشت سرش بشنوه: "صدای عذرخواهیتو از دوست پسرم نمیشنوم!"

ولی جی کی تو وضعیتی نبود که بخواد جواب زبون درازیه هیونگشو بده...

سمت وی رفت. حقیقتا نمیتونست نگاهشو حتی لحظه ای از اون پسر فاکینگ هات بگیره: "گاد... خیلی... فاک خیلی هات شدی!"

وی خنده ای کرد که نگاه خیره ی جی کی رو بیشتر به خودش جذب کرد و دلش رو برای صدمین بار لرزوند: "خیلی تغییر کردم... دوشش



داری؟"

جی کی خنده ی مضطربی کرد و نفس عمیقی کشید: "دوش دارم؟"

لنتی یه جوری جذاب شدی که... اصن بیا بریم بهت بدم!"

منتظر نموند تا کسی واکنشی نشون بده. دست وی رو گرفت و دنبال

خودش کشید و موقع رد شدن از کنار پسر مشتی به بازوی چیم زد:

بهت امیدوار شدم."

چیم پشت سرشون داد زد: "هی پسره ی قدر شناس باید تشکر

میکردی عوضییبی!!"

وی بدون توجه به چیم و شوگا که پشت سرشون جیغ جیغ میکردن،

دنبال جی کی ای که دستش رو میکشید راه میرفت: "منو کجا میبری

یب؟"



دستش رو کشید و کنار موتور سیکلت کرایه ایه گرون قیمتشون
ایستاد: "میخوام ببرمت یه جایی تا بدون هیچ مزاحمی جوری بین
بازو هام حبست کنم که انگار میخوام برای همیشه توی قلبم مخفیت
کنم..."

وی نیشخندی جذابی زد و با نگاه نافذش به چشم های شیفته ی جی
کی خیره شد: "پس بیا بریم کل دنیارو بهت نشون بدم تا بفهمی تنها
جایی هم که تو میتونی توش بمونی قلب منه..."
بوسه ای رو لب مرد جذاب مو قرمزش زد: "بریم".

و بعد نیشخند شیطونی، پشت موتور نشست و بعد از نشستن وی پشت
سرش، کلاه هاشون رو روی سرشون گذاشتن و جی کی با سرعت
ازونجا دور شد.



با نهایت سرعت تو خیابون ها ویراژ میدادن و از ماشین ها سبقت
میگرفتن و دست هاشون رو تو هوا ازاد میذاشتن تا حس پرواز و
سرزندگی بهشون دست بده و هیجانشون رو با جیغ های بلندی توی
هوا خالی میکردن.

بالاخره به مقصدشون رسیدن. به همون تپه ی خلوتی که دفعه ی قبل
برای تماشای طلوع آفتاب انتخاب کرده بود:

از موتور پیاده شدن و به بدنه ش تکیه دادن و بار دیگه کنار هم و در
آغوش هم به آسمونی که اینبار درحال غروب بود، خیره شدن.
جی کی سرش رو روی شونه ی وی گذاشت و وی لب زد: "خیره
کننده س..."

خیره به آسمون هم رنگ موهای مرد جذابش لب زد: "داستانشو



میدونی؟"

با کنجکاوی پرسید: "نه؟ داستان داره مگه؟"

سری تکون داد و جواب داد: "اوهوم. داستان داره... میگن که خدای

روشنایی و خدای دریا عاشق هم شده بودن. در طول روز که خدای

روشنایی توی آسمون بوده و انعکاش روی آب میافتاده، میتونستن

باهم باشن و وقت غروب، از همدیگه جدا میشدن و تا طلوع آفتاب

دلتنگ هم میموندن... بخاطر همینم توی هر غروب خدای روشنایی

بوسه ای روی لب های خدای دریا میذاره که دلتنگیشون تا موقع غروب

رو کمتر کنه و... اون بوسه همون رسیدن خورشید قرمز رنگ به خط

افق دریاست..."

وی هومی کرد و سمت پسر توی بغلش برگشت: "اونا هر روز صبح



دوباره بهم میرسن و دلتنگیشون تموم میشه... ولی ما دیگه معلوم نیست
که همو میبینیم یا نه... بنظرت یدونه بوسه ی خداحافظی میتونه درد
قلبو تسکین بده؟"

جی کی نیشخندی زد و جواب داد: "نمیتونه..."

سمت وی برگشت و دست هاش رو دور گردنش حلقه کرد: "نمیتونه
و واسه ی همینه که باید خیلی بیشتر همو ببوسیم..."

دستاش رو دور کمرش حلقه کرد: "خب چطوره از الان شروع کنیم؟"
چنگی به موهای وی زد: "من برای بوسیدن تو همیشه حاضرم مرد مو
قرمز من:)"

و اینبار خدای روشنایی و دریا بودن که محو بوسه ی عاشقانه ی اون
زوج مجنون شده بودن...



پایان فلش بک

+تهیونگ؟ پسرم اینجایی؟

هر دو با نفس های حبس شده و چهره های ترسیده به هم خیره شدن
که

صدای غژ غژ پله های بعدی زیر پای آقای جئون، تهیونگ رو وادار
به

انجام کاری برای رفع خطر احتمالی کرد.

بلافاصله از جونگکوک فاصله گرفت و چراغ هارو روشن کرد و بلند

گفت: "بله ما اینجاییم پدر".

آقای جئون با قدم های آروم به آخرین پله ها رسید تا تونست تهیونگ



و جونگکوک رو اون زیر ببینه: " شماها اینجا چکار میکنید؟ "

تهیونگ خیلی عادی و بدون کوچکترین دستپاچگی ای جواب داد: "

شب سختی بود پدر... جونگکوک پیشنهاد یه نوشیدنی برای آروم شدن

داد و منم آوردمش اینجا تا کمی باهم بنوشیم و گپ بزنیم. چرا بهمون

ملحق نمیشید؟ "

آقا جئون سری تکون داد و خنده ای کرد: " اوه من فقط وقتی صدای

در اینجا اومد، کنجکاو شدم که کی این موقع شب میاد اینجا و اومدم

چکش کنم. تنهاتون میدارم تا شما جوونا راحت باشید. "

جونگکوک هنوز کمی از اتفاقات چند لحظه پیش توی خلسه بود ولی

حواسش رو جمع کرد جواب داد: " شب بخیر پدر. "

" شب شما هم بخیر پسرا. " آقای جئون با مهربونی گفت و اروم از پله



ها بالا رفت و در رو پشت سرش بست تا سرما پایین نره.

"شب بخیر." تهیونگ گفت و تا بسته شدن در منتظر موند و بعد به

سمت جونگکوک چرخید: "حالا چی؟"

جونگکوک پالتوش رو اغواگرانه در آورد و لب زد: "حالا اینکه..."

یکی ازین شرابای نابتو بهم بده تا بینم چی تو چنته داری!"

تهیونگ نیشخندی زد و به طرف دیگه ی زیر زمین که میز و دو

صندلی در اطرافش داشت، رفت. صندلی ای رو بیرون کشید و منتظر

به جونگکوک نگاه کرد و پسر کوچکتر با وقارت روی صندلی ای

که

براش بیرون کشیده شده بود نشست.

تهیونگ پالتوی خودش رو هم در آورد و بعد از گرفتن پالتوی



جونگکوک از دستش، هر دو رو آویزان کرد و سمت طبقه های

شراب

رفت.

بعد از دقایقی با بطری شراب و دو گیلان مخصوص و کمی شکلات

برگشت.

جونگکوک دست های مردونه و لختش رو میدید که چطور با مهارت

انکار ناپذیری به درستی و ظرافت در بطری رو باز میکنه و با مهارت

خاصی به میزان استاندارد و حساب شده ای، کمی از مایع سرخ درونش

رو توی گیلان خم شده میریزه.

با تشکر زیر لبی ای گیلان رو از پایه ی باریکش برداشت و خیره

بهش منتظر موند تا تهیونگ گیلان خودش رو هم پر کنه و با به یاد



آوردن خاطره ی مشابهی به خنده افتاد.

تهیونگ روی صندلی روبروی جونگکوک نشست و با تعجب به اون

که ریز ریز میخندید خیره شد: "به چی میخندی؟"

جونگکوک با لبخند دندان نمایی به مرد جذاب روبروش خیره شد و

جواب داد: "یاد اون موقعی افتادم که یه بطری شراب ارزون قیمت

گیر آورده بودی تا با هم توی لیوان یک بار مصرف کاغذی بخوریم،

ولی حتی بلد نبودی درشو باز کنی..."

تهیونگ هم با یادآوری اون خاطره به خنده افتاد: "آآ آره اونشب رو

خیلی خوب یادمه. کی فکرشو میکرد پسری که حتی بلد نبود در بطری

رو باز کنه، یروزی تبدیل به یه متخصص مزه شراب میشه؟"

جونگکوک با تعجب به مرد روبروش خیره شد: "چی؟"



تهیونگ خنده ی خجالت زده ای کرد: " آه آره... بالاخره چیزی که
بهش علاقه داشته باشمو پیدا کردم... کاری که آرزوش رو دارم و...
فکر کنم خودت بتونی حدس بزنی چطور شد که به شراب علاقه پیدا
کردم..."

جونگکوک با به یاد آوردن قولی که بهم داده بودن با حیرت لب زد":
قولمون..."

تهیونگ لبخندی زد و سر تکون داد...

فلش بک

JUNGKOOK'S POV



روزهامون سریع تر از هر زمان دیگه ای توی زندگیمون میگذشتن و ساعت شنیه با هم بودنمون، اخرین ذره های شن رو بزور نگه داشته بود.

هیچکدوم ناراحتی یا استرسمون رو نشون نمیدادیم ولی چشمای به رنگ شبش که ستاره هاش رو از دست داده بود، حال قلب ناراحتش رو به خوبی بهم نشون میداد. هر کسی رو هم که با خنده های مستطیلیه جذابش گول بزنه، چشم هاش نمیتونن به من دروغ بگن.

ولی باز هم سعی می کردیم با نادیده گرفتن تایم کممون و راحت صحبت کردن درمورد بعد از رفتنش، حداقل خودمون رو گول بزنیم. ولی قلبی که کل مدت تو سینه م فشرده میشد و اشک هایی که توی حموم بین قطره های آبی که رو صورتم میریخت، خودشون رو استتار میکردن و پایین میچکیدن، چیزهایی نبودن که بتونم کنترلشون کنم.



بغضی که هربار که به خنده ش خیره میشدم به گلوم چنگ مینداخت
و بهم یادآوری میکرد که چیزی تا از دست دادنش باقی نمونده، از
همشون بی رحم تر بود. چون با پر شدن اشک توی چشمم، جلوی
دیدن لبخند مستطیلیه جذابشو ازم میگرفت.

چطوریه که هنوز نرفته و دلتنگشم؟

حتی الان هم که بیشتر از هر وقت دیگه ای بهم نزدیکیم، بازم انگار
ندارمش... گرمای پوستش و حس حضورش و بوی تنش جسممو احاطه
کرده ولی این حس لعنتیه دلتنگی حتی الان هم داره قلبمو تو مشتش
فشار میده.

تنها چیزی که میتونم بابتش خوشحال باشم، اینه که تجربه ی یکبار از
دست دادنش بهم یاد داده بود که باید بیشتر نگاهش کنم. بیشتر لمسش
کنم و بیشتر ببوسمش. اون تجربه ی تلخ و حسرت هایی که اون لحظه



حس کرده بودم، بهم فهمونده بود که نباید از هیچ موقعیتی برای ابراز
علاقه و عشق ورزیدن بهش، صرفه نظر کنم.

باز هم اونجا بودیم. رو اون طاقچه ی بیرون پنجره ی خونمون. مرد
جذابم با یه شلوار لی بود و سخاوتمندانه بالاتنه ی سکسیش رو برهنه
گذاشته بود تا بتونم به راحتی بدن برنزه ش رو زیر آفتاب تند دید بزنم
و من، بعد از بازیگوشیه شب قبلمون دیگه انرژی ای برای لباس پوشیدن
نداشتم و به پیرهن مردونه ی کوتاهی که بزور باسن گرد و برهنه م
رو می پوشوند، اکتفا کرده بودم.

چندتا دکمه ای که با بی دقتی بسته شده بودن، شونه ها و ترقوه ی
لختمو به خوبی به نمایش گذاشته بود و به خوبی میتونستم متوجه نگاه
وی به رون های لخت و تو پرم بشم و این باعث میشد بزور بتونم
جلوی نیشخند شیطانیم رو بگیرم!



اون به دیوار تکیه داده بود و پاهاشو از اون طاقچه ی کوچیک نمای
ساختمون، از طبقه ی هفدهم آویزون کرده بود و من، رو به اون نشسته
بودم و کمرم رو به ستون پشت سرم تکیه داده بودم و پاهای لختمو از
روی پاهای وی رد کرده بودم.

موهای قرمزش هنوز آشفته بود و حال دل منم آشفته میکرد. سیگار
ارزون قیمتی بین انگشت های دستش که روی پام گذاشته بود و
لمسش میکرد در حال دود کردن بود و گیللاس شراب خونین رنگی
بین انگشت های اونیکی دستش بود .

از همون گیللاس شراب من هم داشتم ولی، تصویر ته نیمه برهنه با
موهای قرمز آشفته که روی چشم های خمار و پف کرده ش از خواب
ریخته بود، با سیگاری بین انگشت های کشیده و شرابی توی دست



هاش، رویایی تر از اونی بود که بشه ازش چشم برداشت. کاش
میتونستم این منظره رو نقاشی کنم و هر روز و هر لحظه، ستایشش
کنم...

نفس عمیقی از عشق جنون واری که بهش داشتم کشیدم و دستمو به
چونه ش که حالا به خواست من کمی ته ریش روش بود و جذاب
ترش میکرد کشیدم: "تصور اینکه هفته ی دیگه این موقع دیگه کنارم
نیستی داره از درون میخورتم..."

نگاه ناگهان ناراحت شده رو بهم میدوزه و با همون دستی که سیگارش
رو نگه داشته، به دستم رو صورت خودش چنگ میندازه و گونه ش
رو به دستم فشار میده: "کاش میشد همیشه پیش هم بمونیم. کاش
جایی برای برگشتن نبود که بخوام بخاطرش ازت جدا بشم..."



لبخند دلسوزی بهش میزنم و بیشتر نوازشش میکنم: "کاش ته. کاش.
ولی الان نمیشه. هر دو تامون هم قول هایی به خانواده هامون دادیم که
باید پاشون وایسیم. میدونم پدرت چه معنایی برات داره و برای منم
همونطوره. هنوز کلی کار هست که باید برای زندگیمون انجام بدیم.
ولی اینو بدون ته، که هر چی هم که بشه من میخوام باز هم بینمت.
یه جای دیگه، یه زمان دیگه و تو یه شرایط دیگه، میخوام باز هم
بینمت و اونموقع ست که برای با تو بودن میجنگم... مهم نیست چی
بشه ولی من فرصتی رو که الان نداشتیم، اونموقع میخوامش ته. ولی
الان نمیتونیم..."

نگاه مهربون و ناراحتش قلبمو به درد میاورد و بغضمو تشدید میکرد.
نمیخواستم حتی ثانیه ای غم به دلش راه بده ولی، میدونم بی رحمانه
بود اما ازینکه اون غم بخاطر خودم باشه... لذت هم میبردم!



تلخندی زد و سری تکون داد: "با هم کوک، با هم میجنگیم. بار دیگه
که وارد زندگیم بشی، دیگه نمیخوام از دستت بدم..."
لبخندی زدم و دستش رو به لب هام نزدیک کردم و بوسه ای روش
گذاشتم و سیگارش رو ازش گرفتم و بعد از مزه کردن شرابم، پکی
بهش زدم.

دستش رو دوباره روی رون لختم گذاشت و خنده ای کرد: "شراب
گرون با سیگار ارزون چطوره؟"

دود سیگارمو تو صورتش فوت کردم: "افتضاح."

خنده هاش باعث میشد ضعف کنم و اون همچنان بیرحمانه به
خندیدنش ادامه میداد. سیگار رو ازم گرفت و کامی ازش گرفت و
سرش رو تو گردنم فرو کرد و دودش رو روی گردنم خالی کرد. به



لرز کوچیکی افتادم و بعد از اون لب های خیسش رو روی گردنم حس کردم که بهش مک میزنه. سرم رو کج کردم تا راحت تر بتونه به کبودی های روی بدنم اضافه کنه .

با مک محکمی عقب کشید و زبونش رو از روی سینه م که از یقه ی پیرهن مردونه م بیرون افتاده بود، تا روی ترقوه و گردن و زیر گوشم کشید و روی گوشم لب زد: " ولی طعم تنت حتی با این سیگار مزخرف هم اعتیاد آورده))))": " ...

نیشخندی زدم و گیللاس شرابم رو به بدنش نزدیک کردم و کمی ازش رو روی ترقوه ش ریختم: " اعتیاد آور اینه. پوست برنزه ت، که با شراب هم رنگ موهات خیس شده... "



سرم رو نزدیک بردم و مقابل چشم های وحشی و منتظرش، زبونم رو از پایین ترین جایی که میتونستم با خم شدن بهش برسم، روی باریکه ی شراب رو بدنش کشیدم و بالا اومدم .

مک محکمی به نیپلش زدم که دستش به موهام چنگ زد و سرم رو از تنش جدا کرد. سرم رو با خشونت بالا آورد و بلافاصله لب هاش رو چفت لبام کرد و شرابی که نفهمیدم کی نوشیده بود رو توی دهنم خالی کرد. قطره های شرابی رنگی از گوشه ی لب هامون روان شده بود و تا یقه ی لباسم رو قرمز کرده بود.

با تموم شدن نوشیدنی و قورت دادن کل مایعی که توی دهنم ریخته بود، عقب کشیدم و با دهن نیمه باز و با نفس های عمیقی به چشمم زل زد: " ولی شراب به تو بیشتر میاد."



سیگارش رو ازش گرفتم: " نه ته. تو شراب نابم باش و... " بهش اشاره کردم تا باز هم از شرابش بخوره: " و من هم سیگار تلخت میشم "...

کامی از سیگار گرفتم و از چونه ش گرفتم و سرش رو جلو کشیدم. لب هام رو روی لب هاش گذاشتم و اجازه دادم تا رقص ممنوعه ای بین شراب قرمز و دود سیگار بین لب هامون شروع بشه. شرابی که اون بهم میداد و دودی که از نفس های من توی نفس های اون گره میخورد...

ترکیب فوق العاده ای بود، وقتی با طعم لب های اون مزین میشد... شراب توی دهنش تموم شده بود ولی هنوزم لب هامون روی هم بود.



مک های محکمی به لب هام میزد و صدای خیزی در میاورد. با ولع
به بوسه های گرسنه ش جواب میدادم و لب هاش رو توی دهنم
میکشیدم.

دست گرمش رو حس میکردم که به پای لختم چنگ انداخته و
همینطور از لای پاهام بالا تر میره ...

با صدای شهوت انگیزی از لب هام جدا شد و سرش رو تو گردنم فرو
کرد و شروع به مکیدن نقطه های حساس بدنم کرد.

سرم رو عقب فرستادم و ناله ای کردم. اون کی انقدر توی این کار
مهارت پیدا کرده بود؟!!

نگاهی به ارتفاعی که توش بودیم و مردمی که از زیر پاهامون رد
میشدن انداختم و چنگی به موهاش زدم: "بهم.. بهم یه قولی بده ته..."



قول بده هر روزی که آههه... دلت برام تنگ شد... یه گیلان شراب

بنخوری و منم.. هاهه... منم قول میدم چوب خط روزهای نبودنتو با دود

کردن نخ های سیگارم پر کنم..."

لب هاش از لب هام جدا شد و با فاصله ی کمی توی چشم هام زل

زد: "اینجوری که وقتی دوباره بهم برسیم دوتا معتاد و دائم الخمریم!"

خنده ای کردم و شیفته به چشم های خمارش خیره شدم: "من خیلی

وقته معتاد تو شدم..."

به لب هام نگاه کرد و قبل از اینکه دوباره لب هاش رو روی لب هام

بذاره لب زد: "قول میدم هر روز به یادت بنوشم..."

پایان فلش بک

BUBBLE'S POV



نوشیده بود! به قولش عمل کرده بود و هرروز به عشق پسرکش نوشیده

بود تا جایی که توی نوشیدن استاد شده بود!

اونقدر نوشیده بود که حالا حتی با بو کردن شراب هم میتونست

کیفیتش رو تشخیص و براش قیمت گذاری کنه. شغلی که آرزوش

رو داشت...

این حقیقت و یادآوریه اون روز و اون بوسه ها و عشقی که بینشون

بود، برای قلب عاشق جونگکوک زیادی بود. قلب بی جنبه ش خودش

رو به در و دیوار سینه ش میکوبوند و برای تجربه ی دوباره ی همه ی

اون ها بی قراری میکرد.

تهیونگ لبخندی به خاطرات قدیمی ای که دوباره بنخاطر آورده بود

زد: " بهرحال... اون شب رو تو کاروان خیلی خوب یادمه... نامجین و



کاروان... آتیش و دورهمی... شراب و عکسامون..."

"من هنوز دارمش. عکسمونو..." جونگکوک گفت و به تهیونگ خیره

شد .

انگار که با چشم هاش بهش التماس میکرد بگه که اون هم هنوز

عکسشون رو نگه داشته. تو دلش بهش التماس میکرد. بگو تهیونگ،

بگو خواهش میکنم بگو که تو هم فراموشم نکردی. بگو فقط من نیستم

که این سال ها رو با عکس ها و خاطرات تو گذروندم... بگو

تهیونگ...

"منم..." تهیونگ گفت و به چشم های زیبای یار قدیمیش چشم



دوخت. کاش میتونست همه چیز رو براش تعریف کنه، کاش میتونست بهش بگه بعد از اون دیگه هیچوقت تهیونگ سابق نشد... کاش میتونست بهش بفهمونه خاطراتش چه به روزش آورده بودن... دستش رو روی دست جونگکوک گذاشت و تو چشم هاش خیره شد: "کوک... امروز، همون روزیه که بهم قول دادیم برای فرصتی که گیرمون نیومد بجنگیم. من میخوام برات بجنگم کوک. میخوام تورو بدستت بیارم و حتی اگه اون فرصت رو بهمون نمیدن، خودم مهیاش میکنم. با من میای کوک؟"

شنیدن این اعترافات یهویی از تهیونگ، مثل روبرو شدن یهویی بعد از ده سال بود. انگار که بعد از سال ها تازه الان معشوقش رو پیدا کرده و به همون اندازه احساساتی شده بود.



خوشحالیه وصال و دلتنگیه تمام این سال ها با هم به قلب عاشقش
هجوم آورده بود و راه گلوش رو بسته بود. با نگاه ملتیمی به مرد
روبروش خیره شده بود و با دلتنگی نگاهش میکرد.

تهیونگ لبخند دردناکی زد و دستش رو روی گونه ش گذاشت و
نوازشش کرد: " فقط کافیه بهم اعتماد کنی کوک... اینکارو میکنی؟"
جونگکوک با نگاه نگران اما امیدواری سرش رو تگون داد: " چیکار
میخوای بکنی؟"

تهیونگ لبخندی زد و گفت: " بهتره وسایلت رو جمع کنی کوک.
پس فردا بر میگردیم آمریکا."

جونگکوک با تعجب بهش خیره شد و با چشم های گرد و ابرو های
بالا پریده پرسید: " آمریکا؟"



جوابش لبخند تهیونگ بود و دست نوازشی که به موهاش کشید: "آره عزیزم. آمریکا..."

Jungkook's pov

امروز صبح نبودش. صبح زود رفته بود و محبور شدم تنهایی برای دوره ی کارآموزیم به هتل برم ولی... اونجا هم نبود.

نمیخواستم فکر بد کنم و به احساساتش شک کنم. نمیخواستم به مغز شکاکم اجازه بدم به این فکر کنه که از حرف های دیشب پشیمون شده و داره ازم دوری میکنه!

ولی میدونی؟ گاهی اوقات هرچقدر هم سعی کنی، ولی نمیتونی دیگه مثل اولین بارها بی چون و چرا به احساسات صادقانه ی کسی که ترک کرده اعتماد کنی...



شب که به خونه برگشتم اونجا بود. کنار جونکی نشسته بود و باهم
توی آید جونکی بازی میکردن و میخندیدن .

دلم برای خنده های از ته دلش تنگ شده بود. الان که فکرشو میکنم...
حتی وقت نکردم یک دل سیر نگاهش کنم...

ولی هرچقد که بیشتر نگاهش میکردم و تو دلم برای خنده های
مستطیلیه مردونه و چروکی که گوشه ی چشم هاش میافتاد ضعف
میکردم، بیشتر به این نتیجه میرسیدم که نیاز دارم یه چندروزی فقط
نگاش کنم...

ولی همون لحظه چشمم به آیشایی میافته که کنار پسر و همسرش
نشسته و براشون میوه پوست میگیره! حسادت کل وجودمو در بر گرفته
بود و آتیشم میزد. مردی که دیشب فقط با چند کلمه ی ساده منو روی
ابرا برده بود، حالا تو جایگاه واقعیش، یعنی کنار خانواده ش بود.



خودمم خوب میدونستم جای اون کجاست، ولی من بهش قول داده بودم. به خودم قول داده بودم که اینبار دیگه براش بجنگم. مهم نیست چی، من برای با هم بودنمون هر کاری میکنم.

نگاهمو از اون قاب عکس خانوادگیه شاد گرفتم و به اتاقم رفتم و سعی کردم توجهی به مردی که حتی سعی نکرد سرش رو بالا بیاره و بهم نگاه کنه، نکنم.

موقع شام، ما باز هم کنار هم بودیم. از ظاهر و رفتار تهیونگ هیچی معلوم نبود و نمیتونستم تشخیص بدم که به چی فکر میکنه.

از وقتی وارد سالن شدم حتی یه نیم نگاهم بهم ننداخته و من... نمیدونم باید چه احساسی نسبت به این رفتارش داشته باشم.



توی افکار خودم و بی محلیه تهیونگ غرق بودم که صدای بم و جدیش
که قلبمو ذوب میکرد به گوشم رسید: " راستی پدر! اگه اجازه بدید
جونگکوک دوره ی آخر کارآموزیش رو بعد از سفر کاریمون
بگذرونه چون من کارارو هماهنگ کردم و دوتا بلیط برای فردا گرفتم
تا زودتر کارامونو انجام بدیم."

دستم رو هوا خشک شد! میتونستم حس کنم نفس آیشا تو سینه ش
حبس شده و مطمئن بودم خودم بهتر از اون نیستم. این الان یعنی چی؟
یعنی هنوزم منو میخواد؟ از حرفاش پشیمون نشده؟ پس دلیل بی
محلشاش چی بود؟

صدای بابام منو به خودم آورد: " اوه چه زود تهیونگ! چه عجله ای
بود؟"



منتظر جوابش بودم که دست گرمش رو روی رونم حس کردم! آروم نوازشش کرد و دست گرمشو روی رونم نگه داشت و فشار خفیفی بهش داد و جواب داد: "دیگه خسته شدم پدر. دیگه طاقت ندارم میخوام هرچه زودتر بریم به و کارامون برسیم"...

قلبم با این حرفش یه ضربان رو جا انداخت. فقط خودمون دوتا میفهمیدیم منظورش از کم طاقتی و رسیدگی به کارهامون چیه و این... بدجوری داغم میگرد!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به جلوتر کشیدن خودم، جلوی دیده شدن دستشو بگیرم ولی بنظر میرسید اون دیگه ترسی از چیزی نداره چون دستش همینطور بیشتر و بیشتر لای پاهام میرفت...

"باشه پس. هر جور خودتون صلاح میدونین دیگه." بابام جواب داد و لحظه ی بعد صدای گوش خراش آیشا بلند شد: "پدر اون همینجوریشم



تجربه ی کاری نداره چه برسه که کارآموزیشم کامل نگذرونه. بذارید این سری رو من با تهیونگ برم تا اون" ...

حرفش با صدای بلند و عصبیه تهیونگ نصفه موند: " از کسی نظر نخواستم آیشا! من و کوک فردا صبح با هم میریم آمریکا و تا وقتی که برگردم نمیخوام هیچ مشکلی اینجا پیش بیاد. مفهومه؟"

از هیچکس هیچ صدایی در نمیومد. حتی جونکی هم از صدای عصبیه تهیونگ ترسیده بود و اروم نشسته بود. گوشت رونم تو چنگ تهیونگ فشرده میشد و میتونستم فشاری که روش بود رو حس کنم پس دستمو اروم روی دستش گذاشتم که اونو به خودش آورد و تونستم بینم نفسی که حبس کرده بود رو بیرون داد .

آروم پشت دستش رو از زیر میز نوازش کردم و من هم دستم رو روی رونش گذاشتم. موقعیت خطرناکی بود ولی هیچی مهم تر از لمس



همدیگه نبود و دست هامون ثانیه ای رو برای لمس همدیگه هدر
نمیدادن.

و باز هم این صدای آیشا بود که مارو از خلسه ی نزدیکی به هم در
آورد: "باورم نمیشه این پسره ی هرزه چجوری مختوزه که اخلاقت
انقد گند شده!"

"بس کن آیشا بچه نشسته!" صدای فریاد بابام بود. چیزی که واقعا
انتظارشو نداشتم از پدر همیشه آروم نداشتم و بنظر میرسید فقط من
نبودم که شوک شده بودم چون حتی آیشا هم با چشمهای گرد شده
بهش خیره شده بود.

بعد از چند ثانیه آیشا با حرص از پشت میز بلند شد که صدای کشیده
شدن صندلیش روی زمین تو عمارت پیچید: "میدونید چیه؟ اصن لعنت
به هردوتاتون." دستمالش رو روی میز پرت کرد و انگشت اشاره ش



رو طرف من گرفت: "مخصوصا تو! هرزه ی عوضی." حرفش رو زد و میزو ترک کرد.

آخرین تلاش ها و حرف های زننده ی یه بازنده ای مثل اون به هیچ عنوان برام مهم نبودن ولی میتونستم تظاهر به ناراحتی کنم وقتی که دست های گرم مرد جذابم برای دلداری دادن لمس میگردن... بعد از شام، تهیونگ به اتاق جونکی رفته بود تا کمی باهاش وقت بگذرونه و ناراحتیشو بخاطر این مدتی که نمیتونه پیشش باشه، کمتر کنه.

داشتم به اتاقم میرفتم که ناخودآگاه به سمت اتاق جونکی کشیده شدم. میخواستم تماشااش کنم. تو همه ی حالت ها. میخواستم عادت ها و علایق جدیدش رو بدونم. میخواستم رفتار ملایمش با پسرش رو بینم و بارها برای مردونگیش ضعف کنم.



دم در اتاق ایستادم و مردی رو تماشا کردم که پسرش رو بغل کرده بود و دراز کشیده بود براش داستان تعریف میکرد تا خوابش بیره.

دلم برای آغوشش تنگ شده بود. برای آغوشی که زمانی مال من بود. قلبم طاقت دیدن نوازش های پدرانہ ش روی موهای پسرش رو نداشت و این حسادت بچگانه حتی دست خودم نبود. اون لمس ها هرچقد معصومانه، ولی مال من بودن! فقط من!

داستانی که داشت براش تعریف میکرد توجه م رو جلب کرد.

اون داستان با صدای بم تهیونگ، حکایت جدیدی رو تعریف میکرد:

میگن که... خدای روشنایی و خدای دریا عاشق همدیگه بودن..."

جونکی وسط حرفش پرید "مگه خدا ها هم عاشق میشن؟"



تهیونگ با ملایمت ادامه داد: "آره میشن. چرا نشن مگه اونا دل ندارن؟
بهر حال... تو طول روز خدای روشنایی انعکاشو روی آب مینداخته تا
بتونن کنار هم باشن".

جونکی باز هم پسط حرفش پرید: "خب چرا مگه نمیشد خودش بیاد
پایین بره پیش خدای دریا؟"

تهیونگ باز هم ادامه داد: "نه! گوش کن. ولی غروب که میشده، خدای
روشنایی باید میرفته و خدای تاریکی جاش میومده و تا صبح روز بعد،
از هم جدا میموندن".

جونکی بی طاقت دوباره پرسید: "مگه نه اینکه خورشید دور زمین
میچرخه؟ پس چرا جدا شدن خدای دریا هم باهاش بچرخه دیگه!"



از سوال جونکی و مکث تهیونگ که معلوم بود نمیدونه چه جوابی باید
بهبش بده خنده م گرفته بود. اون زمان ما انقدر عاشق هم بودیم که
منطق جایی بین کلماتمون نداشت.

ضربان قلبم از اینکه تهیونگ داستان من رو هنوز به یاد داره و حتی
اون رو برای عزیز ترین کسش تعریف میکنه، بالا رفته بود و میترسیدم
حتی به گوش بقیه هم برسه.

پس خیلی آروم به اتاقم رفتم تا وسایلم رو جمع کنم.

از خستگی درحال بیهوش شدن بودم. پروازمون صبح زود بود و برای
اینکه بتونم به موقع بنخوابم، چندین ساعت با نهایت سرعت درحال جمع
کردن وسایلم بودم و از فعالیت زیاد حسابی عرق کرده بودم.



با هر لباسی که تا میکردم یه فحش هم به تهیونگ میدادم که زودتر بهم خبر نداده بود تا وسایلم رو جمع کنم!

بعد از یه دوش سریع، با بدن خیس و همون حوله ای که تنم کرده بودم روی تخت افتاده بودم و سعی میکردم با نفس های عمیقی انرژی از دست رفته م رو برگردونم که صدای چفت در چرت کوچیکمو پاره کرد.

سرم رو بلند کردم و جسم مردونه ای رو دیدم که توی تاریکی نزدیکم میومد. چهره ش رو نمیدیدم ولی قلبم هنوز اونو به خاطر داشت و من حتی با چشم های بسته هم میتونستم حضور تهیونگم رو تشخیص بدم. از روی تخت بلند شدم و روبروش ایستادم و توی تاریک بهم خیره شدیم. فاصله ی صورتامون به اندازه ی یک نفس بود که توی هم گره



میخورد و صدای قلبم که گوشمو پر کرده بود نمیداشت روی حضورش
به درستی تمرکز کنم.

بدون اینکه ثانیه ای نگاهشو ازم بگیره روی تخت نشست و دستمو
گرفت و به سمت خودش کشید تا بین پاهاش ایستادم.

نفسم از اون نزدیکی تند شده بود و احساس گرما میکردم و دیدن قفسه
سینه ش که وحشیانه بالا و پایین میشد هیچ کمکی به آرام تر
شدنم نمیکرد.

دستش دور کمرم حلقه شد و منو به طرف خودش کشید و صورتشو
به شکم فشار داد. منو محکم بین بازوهایش نگه داشته بود و صورتشو
به شکم از روی حوله ی نم دارم میکشید و رطوبت تنمو عمیق نفس
میکشید.



صدای ناله مانند شو شنیدم: " اههه کووک کووک کووووک... هممم
دلم برای عطر تن خیست تنگ شده بود..."

لعنت بهت! مگه نمیدونی بدنم چقدر در برابر لمس هات بی جنبه س
که انقد بی پروا لمسم میکنی و این حرفارو میزنی؟

لمس هاش رفته رفته گسترده تر و محکم تر میشدن. انگار خیلی وقت
بود که تشنه بود. بدنم رو نفس میکشید و دستش رو همه جای کمرم
میکشید و به خودش فشار میداد. اونقدری که کم کم داشت دردم
میگرفت و برای حفظ کردن تعادل شونه هاشو گرفته بودم.

نتونستم خودمو نگه دارم وقتی که دستش رو زیر زانوم برد و پاهامو
باز کرد و بالا کشید. پاهامو دو طرفش گذاشتم و روش نشستم .



دوباره منو به خودش فشرد و اینبار سینه های برهنه از لای حوله م بود که مورد تجاوز لب هاش قرار میگرفت.

دستش کل کمرم رو محکم لمس میکرد و لب هاش وحشیانه پوست سینه م رو میمکید و سرش رو تو سینه ی مرطوب و گردن خیسم فرو میکرد.

راستش ترسیده بودم. از این شهوت جنون وار و یهویی ترسیده بودم و میخوامم خودمو از دستش خلاص کنم. سر اون توی سینه م بود و چشم من به اتاقی که زیادی آشنا بنظر میرسید!

نمیخواستم. نمیخواستم اینجا اینکارو بکنم اینجا هنوزم بار تجاوز های وحشتناکی که تو بچگی بهم شده بود رو به دوش میکشید و من با اینکه خیلی تلاش میکردم تمرکز رو روی بوسه های خیس و شهوت



آلود مرد جذابم بذارم، ولی این اتاق لعنتی با سیلی های بی رحمانه ش
منو از خلسه ی وصال عشقم بیرون میکشید.

به شونه ش فشار آوردم تا از خودم جداش کنم: "ته... اههه ته بس کن
پسرت اتاق بغلیه!"

با پس زده شدنش لب هاش رو از گوشم جدا کرد و منگ شده نگام
کرد. میتونستم بفهمم که گیج شده بود و نمیتونست بفهمه چرا پشش
زدم پس سعی کردم براش توضیح بدم: "اینجا... همون جاییه که اون...
بهم دست میزد..."

چشم های عصبانیش به ناگه نگران و ملایم میشه و من عاشق این
نگرانیه تو چشم هاشم. تو تمام این سال ها هر وقت کسی بهم محبت
میکرد قطره اشکی از گوشه ی چشمم فرار میکرد و قلبمو به آتیش



میکشید. تاحالا شده دلت محبت کسیو پس بزنه؟ خب، دل من محبت همه رو بجز اون پس میزد...

با مهربونی بهش لبخند میزنم که صورتمو نوازش میکنه: "من متاسفم چونگکوک. باید حواسم میبود..."

اون همینطور دلجویی میکنه و من مسخ نگاهش توی تاریکی و صدای بمش که اسمو صدا میزنه شدم.

کنارش روی تخت میشینم و جواب میدم: "خب اون... واقعا تجربه ی بدی بود..."

با نگاه مرددی بهم خیره شد: "اون... همون..."



با دستش که به در اتاق اشاره کرد فهمیدم حدسش درسته! خنده ی تلخی کردم و سرم رو پایین انداختم و تکونش دادم: " آره... مامان آیشا"...

صدای ناراحتش بهم حس مهم بودن برای یک نفر، برای عزیزترین فردم رو میداد: " اوه... من"...

بلافاصله وسط حرفش پریدم: " الان واقعا نمیخوام درموردش حرف بزنم ته. بعدا شاید. ولی الان نه"...

لبخندی بهم زد و دستمو نوازش کرد: " باشه عزیزم. بیا دیگه بهش فکر نکنیم. تمرکز تو رو فردا بذار. فردا که داریم باهم میریم تا دوباره زندگی کردنو تجربه کنیم. دیگه طاقت ندارم کوک میخوام دوباره مال من باشی. میخوام بازم تورو بین بازو هام داشته باشم و دیگه هیچی برام مهم نیست. نمیذارم کسی اذیتمون کنه عشق من".



شنیدن این حرفا از کسی که سال ها قلبم طلبش رو میکرد... شبیه هیچ چیز نیست. اونقدر حس فوق العاده ای میده که با هیچ چیزی قابل مقایسه نباشه .

لبخندی بهش میزنم و تماشاش میکنم که بهم نزدیک میشه. قلبم خیلی تند میزنه. یعنی این شروع مونه؟ بالاخره؟ چشم هامو میندم و میدارم مرد جذابم لب های دلتنگم رو با بوسه ای ببندم...

فلش بک

BUBBLE'S POV



خوابالو وارد آشپرخونه شد و ظرف غذایی که روز قبل وی درست کرده بود رو از توی یخچال در آورد و گرمش کرد.

دوتا چنگال برداشت و همراه با ظرف غذا روی میز گذاشت و پشت میز نشست. پس چرا نمیومد؟ لقمه ی بزرگی که بزور توی دهنش جا داده بود رو نیمه جویده قورت داد و بلند صداش کرد: "وییی بیا دیگه یخ کرد".

لقمه ی دیگه ای توی دهنش گذاشت و به در اتاق نگاه کرد. سری به خوابالو بودنش تکون داد و لقمه ش رو قورت داد. نفسی گرفت تا صداش کنه و با بالا آوردن سرش، حقیقت تلخی که سعی میکرد نادیده ش بگیره، تمام خونه ی خالی شده رو پر کرد.

نفس توی سینه ش بدون بیرون اومدن باقی موند. دهنش رو که برای صدا زدنش باز کرده بود بست و به صندلیش تکیه داد.



با صدای محکم به هم خوردن پنجره ای که باز مونده بود. به خودش
اومد. نسیم خنکی صورتش رو نوازش میداد. پرده ها تکون میخوردن
و صدای باد و کشیده شدن پرده روی زمین، صدای بوق ماشین هایی
که توی ترافیک سرسام آور گیر کرده بودن و حتی موزیک گوش
خراش همسایه تو خونه ی خالی میپیچید، ولی خبری از صدای کسی
که انتظارشو میکشید نبود.

اون دیگه توی اون خونه نبود...

لیوان بزرگ آبجویی که توش براش شکلات داغ درست میکرد هنوز
روی میز و خاطراتش، عضو جدایی ناپذیر تار و پود زندگیه جی کی
شده بودن .

به نظر میرسید تنها چیزی که اون غریبه ی آشنا با خودش برده، قلب
بی جنبه ی پسرک بود.



پنجره ی باز دوباره محکم بسته شد، حتی همین صدا هم یک یادگاری کوچیک، از اون به حساب میومد. هوای اون خونه برای اون همیشه گرفته بود و برای همین پنجره و کمی باز نگه میداشت. اما حالا نسیمی که میوزید دیگه بدون حضور اون مطبوع نبود...

یادش اومد... خداحافظیه شب قبلشون رو به یاد آورد ولی... یار بی وفاش بدون بوسه ی خداحافظی ترکش کرده بود...

پایان فلش بک

توی تخت چرخید و دستی به کنارش کشید. جای خالی نشون میداد تهیونگ باز هم زودتر از اون بیدار شده. شایدم مثل خیلی وقت های دیگه کلا کنارش نخواابیده بود...



صداهای محوی از حیاط میومد. یادش اومد اون روز صبح تهیونگ و
جونگکوک پروازی به مقصد آمریکا داشتن .

بلافاصله از روی تخت بلند شد و لب پنجره رفت. پرده رو کنار زد و
بیرونو نگاه کرد و تهیونگ رو دید. تهیونگی که سال ها آرزوش رو
داشت !

تهیونگی که خنده هاش به چشم هاش می‌رسید و گوشه هاش رو
چروک میکرد. تهیونگی که شاد بود و نگاه عاشقش قلبش رو گرم
میکرد.

با اون موهایی که بالا زده بود و پالتوی خاکستری و یقه اسکیه مشکی
زیرش، با شلوار جذب مشکی و کتونی های اسپرت سفیدش خیلی
جذاب تر و حتی جوون تر دیده میشد.



با لبخند و شیفتگی به مرد جذابی که با لبخندش دل هر کسی رو آب
میکرد خیره شده بود و کل وجودش داشت از نگاه محبت آمیزش گرم
میشد تا اینکه مقصد نگاه گرمش رو دید !

اون پسر... همونی که زندگیش رو خراب کرد و حتی الان هم به
همسر و زندگیش چشم داره. برادر ناتنیش، جونگکوک !

با دیدن نگاه عاشقانه ی بینشون، لبخند معصومانه ش از روی لب هاش
پاک شد .

با نفرت به اون دو نگاه کرد و دید که چطور با نگاه هاشون با همدیگه
حرف میزنن و دید که چطور بهم لبخند میزنن .



دید که چطور موقع دادن چمدون هاشون بهم، دستای همدیگه رو لمس
میکنن و حتی تنشی که بخاطر کنترل خودشون جلوی راننده و
خدمتکارها بوجود اومده بود رو هم دید. همه چیز رو دید...

خنده ی حرصی ای کرد و پرده رو با عصبانیت بست و سمت حمام
رفت .

سعی میکرد به خودش تسلی بده و با این بهونه که میتونه وقت بیشتری
رو با هوسوک بگذرونه خودش رو خوشحال کنه...

وارد خونه شد و در رو بست. کفشاش رو با دمپایی هاش عوض کرد
و سمت اتاق خواب رفت .



اون خونه بهش حس خوبی میداد. حس "خونه" میداد. ولی الان قلبش از هجوم خاطرات غمگین تر از اونی شده بود که بتونه از اونجا بودن آرامش بگیره.

وارد اتاق خواب شد و هوسوک رو دید که روی شکم خوابیده بود و لب هاش از فشار صورتش به بالشت غنچه شده بود .

خب شاید این صحنه قدرت بیشتری نسبت به اون خونه، برای آرامش دادن بهش داشته باشه):

لبخندی زد و کنارش روی تخت دراز کشید و دستش رو زیر سرش ستون کرد و بهش خیره شد .

نور افتاب رو صورتش افتاده بود و از همیشه درخشان ترش کرده بود. قطعاً اون پسر روشناییه زندگیه تاریکش بود.



دستش رو تو موهای فندقیش فرو کرد و شروع کرد به بازی کرد با موهایش.

کم کم لبخند جذابی روی لب های هوسوک نشست: "هی بیب"...

لبخندی زد: "صبح بخیر"...

چشم هاش رو باز کرد و با لبخند به آیشا خیره شد. نفس عمیقی

کشید: "چه صبح زیبایی!"

خنده ش گرفت. اون پسر همیشه خیلی خوب میدونست که چجوری

با دو کلمه ی ساده حالشو خوب کنه.

خیره نگاهش میکرد. انگار حتی با نگاه کردن هم متوجه میشد درونش

چه خبره و میخواست با دقیق تر نگاه کردن ازش مطمئن بشه: "صبح

زود اومدی".



آیسا فقط سر تکون داد .

پسر مو فندقى ادامه داد: " چيشده؟ "

بدون نگاه کردن به چشم هاش به بازی کردن با موهاش ادامه داد.

انگار می ترسید هوسوک بتونه با نگاه کردن به چشم هاش همه چیز

رو ازشون بخونه .

جواب داد: " تهیونگ صبح زود رفت آمریکا " .

هوسوک کمی توی جاش جا به جا شد و رو به زن خوابید: " خب؟

مشكلش كجاس؟ "

نفس عمیق کشید و هوفی کرد: " مشكلش اون پسره س . با اون هرزه

دوتایی رفتن " .



هوسوک اخمی کرد: "هممم. ولی جدا هیچوقت نفهمیدم چرا انقد ازش بدت میاد. حتی قبل از اینکه از رابطشون خبردار بشی هم از جونگکوک بدت میومد. چرا؟"

دست آیشا بین موهای پسر متوقف شد. چرا ازش بدش میومد؟ اصلا فکر کردن لازم نداشت. اون کسی بود که با هرزه گریاش بارها زندگیشو خراب کرده بود. بارها و بارها...

سری تکون داد و دستش رو از بین موهایش بیرون آورد و روی کمر خوابید و به سقف زل زد: "بدم میاد دیگه. از همون بچگیم ازش خوشم نمیومد".

هوسوک متفکرانه هومی کرد و چیزی نگفت. نگاهی به پسر انداخت: "تا تو دوش میگیری منم صبحونه رو حاضر میکنم".



هوسوک با صدای آیشا به خودش اومد و بهش نگاه کرد. میدونست خیلی چیزا هست که ازش پنهان میکنه، ولی اشکالی نداشت .
اونقدری دوشش داشت که تا ابد برای راحت بودن و صحبت کردنش صبر کنه.

لبخند بزرگی زد و سرشو تکون داد: "حتما. صبحونه مفصل میخواما!
وگرنه خودتو میخورم".

آیشا خنده ای کرد و سرشو تکون داد: "باشه شیکمو همه چی میذارم".
پسر با سرعت جلو اومد و بوسه ی سریعی روی لب هاش گذاشت و
بلافاصله عقب کشید: "مرسییی!!"

و بی توجه به جیغ جیغ های آیشا به سمت حمام دوید .



خنده ای به شیطنت پسر کرد و دوباره نگاهشو به سقف داد و تو فکر
فرو رفت.

چرا از جونگکوک بدش میومد؟ اون سوال براش آسون ترین و پر
جواب ترین سوال دنیا بود.

فلش بک (22 سال قبل)

AISHA'S POV

فقط یازده سالم بود وقتی که بابام فهمید از معشوقه ی سابقش بچه داره.
یه پسر بچه ی هفت ساله. اون یه حرومزاده بود و هیچ چیزی هم
نمیتونست این واقعیتو تغییر بده.

مادرش یه هرزه بود که در اضای پول با مردها میخوابید و بابای من
هم یکی از همون مردها بود که باهاش به مادرم خیانت کرده بود.



اون زن فقط هرزه نبود! اون معتاد و روانی بود .

یادمه جونگکوک سه ماه بعد از خبردار شدنمون درموردش به خونمون اومد .

سه ماه توی بیمارستان بود. تا جای کبودی ها و زخم های روی بدنش خوب بشه و اثر موادی که مادرش توی خونه دود میکرد و اون تنفسش میکرد از توی بدنش بیرون بره.

اون زن بچه ی کوچیکش رو ندونسته معتاد کرده بود و با کتک زدن و آزار رسوندن بهش، یه بچه ی ضعیف و کوچولو رو بزرگ کرده بود که سوء تغذیه داشت و رشدش نسبت به هم سن و سال های خودش خیلی کمتر بود.



اوایل که اومده بود خیلی لاغر بود. خجالتی و کم حرف بود و صورت کوچیکش بیش از حد معصوم بود.

از اومدنش خیلی خوشحال بودم چون حالا دیگه خواهر بزرگترش محسوب میشدم. دیگه وظیفه ی من بود تا ازش مراقبت کنم و این حس خوبی بهم میداد.

سعی میکردم با خوب غذا خوردن بهش اشتها بدم و تمام اسباب بازیامو باهاش تقسیم کنم تا احساس راحتی بیشتری داشته باشه.

اون تا دو ماه اول حرفی نمیزد ولی من جای اون هم پر حرفی میکردم تا بهم عادت کنه .

اون خیلی بانمک و کوچولو بود و من فقط زیادی خوشحال بودم که وارد زندگیمون شده.



پدرم برای اینکه بهش حس خونه بودن بده و براش پدری باشه که
تموم این سال ها نبوده، چندین ماه سر کار نرفت و پیشش موند تا
بهمون عادت کنه.

مادرم زن مهربون و خوبی بود. وقتی فهمید اون بچه چه سختیایی
کشیده کلی ناراحت شد و اون رو با آغوش باز پذیرفت.

همیشه سعی میکردم دوستش داشته باشم و داشتم، ولی اینکه دیگه
موقع غذا خوردن کسی حواسش نبود تا بی هوا تکه گوشتی توی بشقابم
بذاره کمی، فقط کمی دلگیرم میکرد.

کم کم خجالت جونگکوک کمتر شد و بانمکیه بیش از حدش دل
هممون رو آب کرد .



پدرم برگشت سر کار و مادرم روز به روز بیشتر شیفته ی اون بچه میشد.

ولی تنها چیزی که به حالت سابقش برگشت، توجهی بود که به من میکردن!

جونگکوک توجه مادر پدرمو ازم گرفت. پیک نیک های آخر هفته به پارک های بازیه بچه ها تبدیل شد و قصه های شبانه ی من حالا دیگه مال اون شده بود .

دیگه بابا وقت نداشت تا توی درسام بهم کمک کنه و بجاش برام معلم خصوصی گرفته بود تا بتونه به جونگکوک فوتبال یاد بده.

دیگه کسی مراسمی که قرار بود توش همراه با گروه سرود مدرسمون آواز بخونمو یادش نمیموند...



دقیقا همون روز بود. روزی که همراه با گروه سرود اجرا داشتم ولی
بخاطر وقت دکتر ماهیانه ی جونگکوک، کسی یادش نمونده بود تا
بیاد و منو تماشا کنه.

کسی توی جمعیت برام دست تکون نداد و کسی نبود تا با ذوق و
لبخند براش بخونم و بعد اجرا سمتش بدوم تا بغلم کنه...

مادرم و جونگکوک درست بعد از من رسیدن خونه و مادرم بلافاصله
اونو برد حموم تا آلودگیه بیمارستان رو از بدنش پاک کنه.

همیشه بابام اونو میبرد حموم ولی حالا که سر کار بود مامانم باید
اینکارو میکرد .

خیلی از دستشون عصبانی بودم و توی اتاقم کز کرده بودم و به
جونگکوک فکر میکردم که باعث شده بود اونا اینجوری بشن.



ازش متنفر بودم ...

دلم نمیخواست دیگه اسباب بازیام پیشش باشن ازش بدم میومد اون

همه چیزمو گرفته بود و نمیخواستم اسباب بازیام مال اون باشه.

با عصبانیت از اتاقم خارج شدم تا برم و وسایلمو ازش پس بگیرم .

وارد اتاقش شدم که خالی بود ولی در نیمه باز حموم و صداهایی که

از توش میومد نشون میداد مامانم جونگکوک رو تو حموم اتاق خودش

داره میشوره.

زبون درازی ای سمت در حمام کردم و سراغ کتابایی که بهش داده

بودم رفتم. کتابام و چندتا از عروسک هامو برداشتم که دستم پر شد.

به اتاقم رفتم و وسایلو روی تخت ریختم و دوباره برگشتم .



همین که پامو توی اتاق گذاشتم صدای جونگکوک از توی حموم
اومد.

داشت اخ و اوخ میکرد. حتما مامانم محکم لیف کشیده و دردش اومده.
بچه سوسول!

دوباره سمت وسایل رفتم که باز هم صدای جونگکوک اومد: "ن..
نکن... دست نزن اونجامو"...

_هی کوکی نیازی نیست خجالت بکشی مامان حواسش بهت هست.
دستتو بردار... افرین پسر خوبم.

از حرفای مامانم خنده م گرفت. داشت خرش میکرد. بچه ی احمق!
دوباره صداش اومد: "نههه... اونجوریش نکن درد داره"...



از صدش معلوم بود داره بغض میکنه. بچه میخواست بزنه زیر گریه.
تو دلم بهش خندیدم و سمت حموم رفتم. میخواستم گریه کردنشو
بینم.

_ششش اروم باش کوکيه من ارووم. این یه بازیه باشه؟ بهت خوش
میگذره قول میدم. به مامی اعتماد کن ...

بازی؟ پس چرا هیچوقت با من بازی نمیکرد؟ همه ی بازیاش مال
جونگکوک بود!

با عصبانیت سمت حموم رفتم میخواستم بدونم چه بازی ایه که من ازش
خبر ندارم؟

از لای در نگاه کردم. جونگکوک بود. لخت، خیس و خجالت زده.
روی پای مامانم نشسته بود و مامانم از پشت بغلش کرده بود.



جونگکوک خیلی معذب بنظر میرسید و مامانم... اون... داشت دیک

کوچولوی جونگکوک رو لمس میکرد!

تو مدرسه بچه های کلاسای بالاتر درموردش حرف میزدن و من... یه

جورایی میدونستم چیه ولی... مامانم داشت... داشت چیکار میکرد؟

جوگکو کو میدیدم که لحظه به لحظه بیقرار تر میشه و سعی میکنه

خودشو از تو بغل مامانم بیرون بکشه ولی مامانم اونو محکم بغل کرده

و بدنشو بو میکنه و...

چشم هاش رو دیدم! چشمهای گریون و ملتمسش رو که با عجز بهم

نگاه میکرد رو دیدم. با هم چشم تو چشم شده بودیم و اون میدونست

که من اونجام.



بلافاصله دستش رو به سمت دراز کرد تا کمک بخواد. صدای هق هق
هاش توی حموم اکو میشد و حالا داشت اسم منو ناله میکرد و ازم
کمک میخواست: " آیش... آیشا... آجی کمک... آجی... آآ.. آآهه..
آآجییی... توروخ.. خدا... آجی..."

دیگه نمیتونستم نگاه کنم. صدای التماس ها و ناله های جونگکوک
خیلی بلند شده بودن و بغض گرفته بود. آره ازش متنفر بودم ولی اون
هنوزم داداش کوچولوی من بود که داشت گریه میکرد و ازم کمک
میخواست.

ولی هیچی نگفتم و هیچکاری نکردم. نتونستم که بکنم! نمیدونستم باید
چیکار کنم اون همچنان اسم منو صدا میکرد و ازم کمک میخواست و
من حتی نمیدونستم میتونم کاری بکنم یا نه؟



پس فقط از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم و خودمو توی اتاقم حبس کردم و چندین ساعت گریه کردم.

بعد از اون روز جونگکوک دیگه اون بچه ی بانمک و شیطون و خوش خنده نبود. حتی رفته رفته ساکت تر هم میشد.

دیگه با من هم حرف نمیزد و حتی خوراکیایی که دوست داشت هم از دستم نمیگرفت.

حق هم داشت !

اون از من کمک خواسته بود و من فقط تنهانش گذاشته بودم. پس حق اعتراض به چیزی رو نداشتم.

بابا معمولاً خونه نبود ولی من... بارها و بارها صداشو شنیدم که گریه میکرد و اگه زیاد مقاومت میکرد، کتک میخورد...



بارها دیدم که چجوری مامانم اونو با خودش میبره تو اتاق و در رو

میبنده و... خیلی خوب میدونستم اونجا چه اتفاقی میافته. حتی اگه

صداشو نمیشنیدم...

ولی یه روز، بابا زودتر اومد خونه...

دلم میخواد بیاد نیارم ولی یادمه که چطور صدای فریادش تو خونه

میپیچید.

التماسای مامانمو یادمه و گریه ی خودم از ترس صدای بلندشون...

جونگکوک برهنه ای که دیک کوچولوش راست کرده بود و با دست

هاش اونو پوشونده بود و یه گوشه ایستاده بود و گریه میکرد رو بهتر

از هرچیزی یادمه...



یادمه چطور بابام از دست مامانم گرفته بود و اونو بدون توجه به اینکه
بین راه زمین میخورد، دنبال خودش میکشید و از خونه پرتش کرد
بیرون.

همه چیزو یادمه. حتی حرفای اخر مامانم!

یادمه چطور پدرم از عصبانیت نداشت حداقل باهاش برای آخرین بار

خداحافظی کنم و اون... مادرم حتی نگران منم نبود!

کل فکرش پیش هرزه کوچولوی وسوسه انگیزش بود که دیگه

نمیتونست بهش برسه...

بعد از اون قضیه هممون ضربه ی روحی بزرگی خوردیم. هرکس به

یه طریق...



پدرم هیچوقت نتونست خودش رو بخاطر اینکه نتونسته از پسرش
محافظت کنه ببخشه.

من هیچوقت نتونستم جونگکوک رو بخاطر ورودش به زندگیمون و
بهم ریختن همه چیز ببخشم.

و جونگکوک هیچوقت نتونست خاطرات تلخ و وحشتناکش رو
فراموش کنه و شب ها کابوس میدید. هرشب کابوس میدید و از گوشه
گوشه ی خونه میترسید و نمیتونست تنها بمونه.

اون دیگه نمیتونست تو اون خونه بمونه و پدرم مجبور شد اونو بفرسته
آمریکا.



جونگکوک بعد از چند ماه چشیدن طعم واقعیه زندگی، حالا مجبور بود
توی مدرسه ی شبانه روزی توی کشوری که هنوز زبانشون رو بلد
نبود، زندگی کنه.

و من؟ خیلی نگذشته بود که جنازه ی یخ زده ی مادرم رو توی رودخانه
ی هان پیدا کردن و ما هم هیچوقت نفهمیدیم که خودش خودشو توی
آب پرت کرده بود یا اون فقط یه اتفاق بود؟؟

بعد از اون من هم دیگه نتونستم توی اون خونه بمونم. من هم به
سرنوشت جونگکوک دچار شدم. با این تفاوت که پدر اون رو فرستاد
آمریکا، و من رو به ژاپن.

میدونم. میدونم که اون هم توی این ماجرا یه قربانی بود. ولی این
چیزی از نفرتمو نسبت بهش کم نمیکنه.



اگه اون نبود هیچکدوم از این اتفاقات نمیافتاد...

پایان فلش بک

_آیسا؟ آیسا حواست با منه؟

با صدای هوسوک به خودم اومدم. از حموم در اومده بود و پایین تنه
ش رو با حوله پوشونده بود و بدن برهنه ی خیسش از همیشه فریبنده
تر بنظر میومد.

+جونم؟

حوله ی کوچیکی برداشت تا باهاش موهاش رو خشک کنه: "میگم
قرار بود صبحانه حاضر کنی پس چیشد؟"

با به یاد آوردن صبحانه، لعنتی به حواس پرتیه خودم فرستادم و از روی
تخت بلند شدم و سمت در رفتم که صداش منو وسط راه متوقف کرد.



_ازونجایی که قرار بود تا برگشتم از حموم صبحانه حاضر باشه ولی نیست،

از پشت بغلم کرد و من رو بلند کرد: " پس مجبورم خودتو بخورم!"
جیغی کشیدم و سعی کردم خودمو نجات بدم ولی وقتی روی تخت پرت شدم و بدن خیسش منو رو تخت چفت کرد، فهمیدم دیگه راه فراری ندارم.

ولی هنوزم... دوست دارم بدونم که، اگه هیچوقت اون اتفاق نمیافتاد و مامانم هیچوقت اونکارو نمیکرد، یا حتی اگه میتونستم اون روز یه کاری انجام بدم و نذارم دیگه تکرار بشه، اگه جونگکوک همون برادر کوچولوی بانمک خودم میموند که بهش حسادت میکردم، و یا حتی



اگه هیچوقت هیچ جونگکوک کوچولویی وارد زندگیمون نمیشد، الان
هر کدوممون کجا بودیم؟

زندگی من و جونگکوک چطوری میشد؟ یا مال تهیونگ؟ و یا حتی
هوسوک؟

یعنی زندگی باز هم مارو سر راه هم قرار میداد؟

...

JUNGKOOK'S POV

اون روز صبح با صدای بم و خش دارش کنار گوشم از خواب بیدار
شدم که اسممو صدا میکرد.

دوباره تجربه کردن بیدار شدن با صدای اون و کنار اون، جزو چیزهایی
بود که خیلی وقت پیش ها غیدش رو زده بودم و الان که دوباره



بدستش آورده بودم، حسش شبیه پیدا کردن پول توی جیب شلواری بود که مدت ها بود ازش استفاده نمی‌کردم.

فکر کنم این روزها هدیه ی زندگی به منه. به جبران تمام روزای سختی که تو زندگیم داشتم.

صبحی که کنار اون شروع بشه، با هم آماده شیم، با شوخی و خنده وسایلمون رو برای یه سفر چند روزه جمع کنیم و باهمدیگه به سفر بریم.

تا وقتی که اون کنارم باشه میتونم هرکاری بکنم. میتونم براش بجنگم. میتونم نگاه آیشا که از پنجره دیدمون میزد رو نادیده بگیرم، و میتونم حتی ساعت ها بخاطرش روی صندلی بشینم تا پروازمون به مقصد برسه .



گذروندن ساعت ها کنار اون، حتی اگه روی صندلیه ناراحته هواپیما هم باشه، ولی بازم میارزه به بهترین شرایط بدون اون .حس عجیبی داشتم .

برگشتن به جایی که ازش شروع کردیم و قبل از تموم کردنش، برای شروع دوباره به هم قول دادیم.

دلم برای خونه ی خودم تنگ شده بود ولی بخاطر کارمون قرار بود توی یکی از هتل های خودمون بمونیم.

هتل پر بود از کارکنانی که هردوی ما رو میشناختن پس نمیتونستیم توی یک اتاق بمونیم.

بعد از ساعت ها کنار هم بودن، دل کندن ازش برام خیلی سخت بود.

هنوز نگاهش رو وقتی منتظر بود در اتاقم رو ببندم تا اون هم وارد



اتاقش بشه رو یادمه.

زیادی شیرینه و این منو میترسونه. همیشه بعد از تمام خوشی های
زندگیم یه اتفاق تلخ شیرینشو از یادم برده و الان، حاضرم برای نگه
داشتن این شیرینی هر کاری بکنم.

دلم برای آمریکا تنگ شده بود. نه آمریکایی که دوماه پیش ترکش
کردم، نه!

آمریکایی که با وی خیابون هاش رو متر کردم. رستوران هاش رو
گشتم و هواش رو نفس کشیدم. شهری که روز هاش رو با اون شروع
کردم و کنار اون شب کردم.

حالا من، جئون جونگکوک، بعد از یه دوش آب گرم و چند ساعت
استراحت، با رب دشامبر نم دارم روبروی پنجره ی یکسره ی اتاقم که



منظره ی کل لاس و گاس رو زیر پام نشون میده ایستادم و به شوهر
خواهرم که اتاق روبرویم اقامت داره فکر میکنم و دلم هواشو کرده...
با صدای باز شدن در اتاقم، به خودم میام و توی دلم خدا خدا میکنم
خودش باشه...

BUBBLE'S POV

در رو با کارتی که با عنوان داماد رئیس هتل بودن گرفته بود، باز
کرد.

در رو که باز کرد و با جونگکوکی که کنار پنجره ی تمام قد، خیره
به در ایستاده بود مواجه شد. نیشخندی زد و در رو پشت سرش بست.
و بهش تکیه داد.

پسر کوچکتر ابرویی بالا انداخت: "یادم نمیاد کلیدمو بهت داده
باشم!"



لبخندی زد و به سمتش قدم برداشت: "منم یادم نمیاد قرار گذاشته باشیم
جدا از هم بمونیم".

جونگکوک نیشخندی بهش زد و دوباره پشتش رو بهش کرد تا از
منظره لذت بیره و تهیونگ از این فرصت استفاده کرد تا دست هاش
رو دورش حلقه کنه و اون رو از پشت در آغوش بگیره.

صداشو کنار گوشش شنید: "دلم برای با تو بودن، توی آمریکا تنگ
شده بود..."

صدای بمش از اون نزدیکی و گرمای نفساش ضربان قلبش رو بالا
بردن. نفس عمیقی کشید و فقط امیدوار بود که صدای تپش قلب بی
جنبه ش به گوش پسر بزرگتر نرسه.



_الان که پیشمی بنظرم... آمریکا با چندماه پیش خیلی فرق کرده.
انگار حتی رنگی تر بنظر میرسه. انگار تو که نباشی دنیا سیاه و سفید
میشه...

فشار حلقه ی دست های تهیونگ رو حس کرد که دور کمرش محکم
تر میشه و بعد از اون، لب های داغش بود که روی گردنش نشستن.
نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش رو کنترل کنه. چنگی به دست
تهیونگ زد و سرش رو کمی کج کرد تا تهیونگ راحت تر بتونه به
مکیدن پوست داغش پردازه...

دست تهیونگ رو حس میکرد که از یقه ی رب دشامبرش وارد میشه
و به سینه ش چنگ محکمی میزنه و تنها واکنشش، کنترل کردن ریتم
نفس های لرزانش بود.



بدن سفت تهیونگ از پشت بهش چسبیده بود و اون رو بین خودش و شیشه گیر انداخته بود.

دستش کمر بندش رو باز کرد و شکمش رو لمس کرد. نفسش داشت به شماره میافتاد و دلش بی تاب شده بود.

دستش رو عقب برد و از روی شلوار دیکش رو لمس کرد که نتیجه ش گاز محکمی بود که تهیونگ از گردنش گرفت .

نالای کرد و سرش رو به شونه ش تکیه داد و اجازه داد حوله ش از روی شونه هاش بیافته.

دست های وی روی بدنش میچرخیدن و لحظه به لحظه بیشتر هوایش میکردن.



صدای تهیونگ رو کنار گوشش شنید که خش دار شده بود: "دیگه

هیچوقت نمیذارم دنیات سیاه و سفید بشه کوک... هیچوقت".

و دوتا انگشت هاش رو وارد دهن جونگکوک کرد. پسر، انگشت های

بلندش رو با ولع ساک میزد و خیسشون میکرد.

انگشت هاش رو بیرون کشید و اون رو روی سوراخ تنگش تگون داد

و اروم واردش کرد: "گود بوی..."

جونگکوک از حس انگشت های خیس تهیونگ که داشتن سوراخش

رو بعد از سال ها به فاک میدادن ناله ای کرد و به ترافیک همیشگیه

اتوبان های لاس و گاس خیره شد: "آههه... ته..."

بوسه ای روی لاله ی گوشش نشست: "بهم بگو کوک... تو این سال

ها..."



انگشت هاش رو بیرون کشید و دوباره با شدت بیشتری تا ته واردش کرد: "آهههه..."

ادامه داد: "با کسی خوابیدی؟"

پیشونیش رو به شیشه تکیه داد و سعی کرد حواسش رو از انگشت های کشیده ی تهیونگ که به دیواره های سوراخش کشیده میشد پرت کنه ولی دردی که از کشیده شدن پوست دیک تحریک شده ش به شیشه داشت میکشید، خیلی بیشتر حواسش رو پرت میکرد.

تهیونگ دو انگشتش رو از توی سوراخش بیرون کشید و دیک خودش رو از توی شلوارش بیرون کشید و شروع کرد به مالیدن و آماده کردنش.



گازی از لاله ی گوشش گرفت و نیپش رو بین انگشت هاش فشار داد: "هوم؟ نگفتی بیب".

جونگکوک ناله ای کرد و دستش رو به شیشه فشار داد و هقی زد. دوباره توی گوشش زمزمه کرد: "نمیگی نه؟"

منتظر نمود تا پسر جوابی بهش بده. سر دیکش رو که با پریکام خودش خیس شده بود به سوراخش کشید، دستش رو زیر زانوی جونگکوک برد و اون رو بالا کشید.

بدن لخت پسر رو به شیشه ی تمام قد چسبوند و خودش از پشت بهش چسبید و آروم آروم دیکش رو واردش کرد.

صدای ناله ی کوک توی اتاق پیچید: "آهههه... تهههه... فاک تههه..."



تهیونگ ناله ی بمی کرد و بعد از چند ثانیه، شروع به حرکت کرد.
نیشخندی زد و همینطور که خودش رو توی پسر جلوییش تکون میداد
لب زد: "اینجوری صدات در میاد نه؟"

دیکش رو تقریبا کامل بیرون کشید و دوباره با شدت بیشتری واردش
کرد.

جونگکوک ناله ی بلندی کرد و جیغ زد: "خوابیدمم... خوابیدم ولی...
آههه تهه... هاااهه نذا... نذاشتم کسی بفاکم بده... فقط ت.. فقط تووو
عاههه..."

ضربات تهیونگ تند تر شده بود و بدن پسر رو به شیشه ی جلوییش
میکوبوند. وحشیانه پای جونگکوک رو بالا نگه داشته بود و توی
سوراخش ضربه میزد.



توی گوشش ناله ی بلندی کرد: " فقط... فقط من آره؟ فقط من میتونم..."

من میتونم اینجوری بفاکت بدم مگه نه بیب؟"

نیپل هاش روی شیشه ساییده میشد و جوابش به سوال تهیونگ فقط

نالاه ی بلندی بود که حرفش رو تایید میکرد.

جونگکوک سرش رو به طرف مرد چرخوند و سرش رو به سمت

خودش خم کرد و شروع کرد به بوسیدنش.

ضربه های مالکانه ی تهیونگ توی سوراخ میخورد و اون رو به شیشه

میفشرد و لب هاش وحشیانه لب هاش رو توی خودش میکشید.

با آخرین ضربات، تهیونگ توی سوراخش خالی شد و بدون اینکه

دست از بوسیدنش برداره، جونگکوک رو با دستش ارضا کرد تا

کامش رو روی شیشه بریزه.



خودش رو از پسر بیرون کشید و گذاشت تا کامش از توی سوراخش
بیرون و روی رونش روون بشه .پاش رو ول کرد و گذاشت بدنش از
شیشه فاصله بگیره .

جونگکوک بلافاصله سمتش برگشت و دستاش رو دور گردنش حلقه
کرد و خودش رو تو بغلش انداخت که تهیونگ رو چند قدم عقب و
به سمت تخت برد .

بلافاصله لب هاشون رو بهم رسوندن و شروع به مکیدن لب های
همدیگه کردن . با ولع همدیگه رو میبوسیدن و صدای خیس و شهوت
انگیزی رو توی فضا به وجود آورده بودن .

تهیونگ رو روی تخت هل داد و روی پاهاش نشست تا راند دیگه ای
رو شروع کنه و سعی کرد به این فکر نکنه که چطوری قراره اجازه
بده خدمتکار خرابکاریه روی شیشه ی اتاقش رو تمیز کنه ...



فلش بک

صدای موسیقی تو خونه میپیچید و بیسش پنجره هارو میلرزوند و خبر
از یه دورهمیه دوستانه ی دیگه میداد.

باکس آبجوی دیگه ای رو از توی یخچال برداشت و چندتا چیپس
دیگه توی بغلش گرفت و بزور در یخچال رو بست و سمت سالن
رفت.

جعبه های دست خورده ی پیتزا وسط خونه ولو شده بودن و خورده
چیپس هایی که توی کل خونه پخش شده بودن خبر از جنگ چیپسیه
هیجان انگیزی میدادن.

باکس رو روی زمین گذاشت و همونجا روبروی اون دوتا پسر مست
نشست و قوطیه دیگه ای آبجو برداشت.



پنجره های خونه باز بود و باد خنکی پرده ها رو تگون میداد.

با اشاره های چیم صدای موسیقی رو در حد یه موسیقیه پس زمینه کم

کرد و آبجوش رو باز کرد و مقدار زیادیش رو یک نفس سر کشید.

برنامه ت چیه؟ همینطور که خودش رو تا جعبه ی پیتزا میکشوند تا

دستش بهش برسه جواب چیم رو داد: "برنامه ی چی؟"

هفته ی دیگه کلاسامون شروع میشن.

دستش به جعبه رسید و اونو سمت خودش کشید. قاچ پیتزایی رو

برداشت و قبل از اینکه گاز بزرگی ازش بزنه جوابشو داد: "نمیفهمم.

باید برنامه خاصی براش داشته باشم؟"



چیم کلافه نگاهشو از جی کی که داشت پیتزاشو میبلعید گرفت و به شوگایی که تو سکوت بهشون خیره بود و آبجوش رو میخورد نگاه ملتمسانه ای انداخت.

شوگا هوفی کرد و تکیه ش رو از مبل پشت سرش گرفت و صاف نشست: "داره میگه برنامهت برا دانشگاه چیه؟ میای، نمیای؟ میخوای چیکار کنی؟"

پیتزای توی دهنش رو نجویده قورت داد و نگاه اخمو و عجیبی بهشون انداخت: "ینی چی میخوای چیکار کنی؟ میرم دانشگاه دیگه این چه سوالیه؟"

چیم نگران وسط حرفشون پرید: "منظورم اینه که او کی ای؟ نمیخوای این ترمو مرخصی بگیری؟"



نگاه مبهوتی به چیم انداخت و بعد از چند ثانیه سکوت جواب داد: "

چرا نباید خوب باشم؟"

چیم نگران و محتاط ادامه داد: "خوبی یعنی؟ مطمئن؟ بخاطر چیز میگم

اخه..."

جی کی وسط حرفش پرید: "هییی معلومه که خوبم رفیق چرا فکر

میکنی ممکنه بد باشم؟ یه روز قشنگ مثل این، با موسیقی قشنگ و

غذا و نوشیدنی، و دوتا دوست خوب که نگرانمن. دیگه بیشتر ازین

چی میخوام؟ چرا باید بد باشم؟"

با لبخند گفت و در آخر قوطیه آبجوش رو به نشونه ی سلامتی براشون

بالا برد و بعد ادامه ش رو یک نفس سر کشید.



هر دو پسر با نگرانی به جی کی ای زیادی خوب بنظر میرسید نگاه میکردن.

قوٹی آبجوش رو پایین آورد و آروغی زد و دهنش رو با پشت دستش پاک کرد و خنده ای به چهره های نگران روبروش کرد و با خنده گفت: "چگونه شما دو تا!"

سری تکون داد و هوفی کرد و از سر جاش بلند شد: "میرم گوشیمو بیارم."

نگاه چیم و شوگا اون رو تا توی اتاق همراهی کردن و بعد، روی گوشه ای که کنار جای خالیش روی زمین جامونده بود، قفل شد. چیم نفس عمیقی کشید و خیره به در اتاق لب زد: "چجوری خوبی وقتی حتی یادت میره فلفل دلمه های پیتزاتو جدا کنی؟"



وارد اتاق شد و سمت میز رفت و خنده ای کرد. سرش رو بالا آورد و از توی آینه به وی که پشت سرش ایستاده بود نگاه کرد.

بیشتر خندید: "اونا فکر میکنن من دلتنگ توعم. اخه چرا باید دل تنگت شم وقتی تو اینجا پیشمی؟"

از توی آینه با نگاه گرمش دلشو گرم میکرد: "معلومه که اینجام عزیزم. بدون تو کجا دارم که برم؟"

لبخند دندون نمایی به مرد رمانتیکش زد و خواست چیزی بگه که در اتاق باز شد.

هی پسر پشت سرش رو نگاه کرد و چیم رو دید که وارد اتاق میشه: "بیا میخوایم فیلم ببینیم".



سرش رو تڪون داد و سمت جایی که وی ایستاده بود برگشت ولی...

با اتاق خالی روبرو شد!

نگاهش رو توی اتاق خالی گذروند و دنبال وی گشت .

چیم صداش زد: " دنبال چی میگردی جی؟"

سر به هوا جواب آرومی داد: " وی ..."

پسر بزرگتر گیج شد! حس میکرد اشتباه شنیده .

نگران دوباره پرسید: " دنبال چی؟"

جی کی وارد حمام شد و دنبالش گشت. اونجا هم نبود. از حمام بیرون

رفت و به چیم نگاه میکنه: " الان اینجا بود. تو ندیدیش؟"

شوگا متعجب وارد اتاق شد و بهش نگاه کرد: " دنبال چی میگردی

جی؟"



جی کی با دیدن شوگا قدمی جلو گذاشت و مظلومانه سوال پرسید:

تو ندیدیش هیونگ؟ الان اینجا پیشم بودا."

پسر بزرگتر گیج جواب داد: "کی؟"

جی کی بی تفاوت، اون هارو کنار زد و از اتاق خارج شد: "حتما رفته

بیرون."

توی خونه دنبالش گشت و نگران و بلند صداش کرد: "وی؟ وی؟

کجایی تو؟"

چیم با شنیدن صدای جی کی چشم هاش گشاد شدن و دستش رو روی

دهنش گذاشت و ترسیده به پسری که هراسون توی خونه دنبال عشقش

میگشت نگاه میکرد.



شوگا با نگرانی جلو رفت و بازوی اون رو توی راه گرفت و سمت خودش کشید: "جی کی، عزیزم. اون رفته. وی رفته دیگه اینجا نیست داری دنبال کی میگردی اخه؟"

نمیخواست، ولی اخم هاش از زوری که برای کنترل بغضش میزد توی هم رفته بود و چونه ش شروع به لرزیدن کرده بود: "وی... دنبال وی میگردم هیونگ... الان... الان اینجا بودش. همونجا تو اتاقم بود..."

پسر بزرگتر نفس عمیقی کشید و اونو توی بغلش کشید: "بیا اینجا. شش اشکالی نداره عزیزم گریه کن. هرچقدر میخوای گریه کن ولی وی رفته و باید اینو قبولش کنی. اون رفته جی کی. دیگه نیستش. دیگه بر نمیگرده..."



سعی کرد بار دیگه بغضش رو قورت بده ولی حرف های هیونگش
محرک قوی ای برای شکستن بغضش بود. ولی اون نمیخواست قبول
کنه!

با صدای لرزون جواب داد: "چطور میشه اخه؟ الان اینجا بود... اون...
نمیتونه تنهام بذاره هیونگ..."

اشکاش راهشون رو به چشم هاش و بعد از اون به صورتش پیدا کرده
بودن و بغضی که لجبازانه سعی در کنترلش داشت خیلی وقت بود که
ترکیده بود.

چشم هاش رو بست و گذاشت اشک هاش آزادانه بریزن و بغضش
بترکه .



گذاشت شونه هاش بین بازوهای هیونگش بلرزن و جلوی دوستی که
با چشم های اشکی توی چهارچوب در اتاقش مونده بود و نگاهش
میکرد خورد بشه.

گذاشت صدای هق هق های دردناکش توی خونه پیچیه و با موسیقیه
پس زمینه مخلوط بشه...

پایان فلش بک

وارد رختکن شد و با عجله شروع کرد به عوض کردن لباس های
مدرسه ش، با لباس های ورزشیش .

صبح خواب مونده بود و الان دیر به زنگ ورزش رسیده بود و مطمئن
بود قراره تنبیه بشه.



با عجله کفشاش رو عوض کرد و سمت سالن دوید. همین که وارد شد تونست نگاه عصبیه آقای چوی، معلم ورزششون رو ببینه.

با نگرانی و نفس نفس از دویدن و استرس زیادش، سمت آقای چوی رفت و رو بهش تعظیم کرد: "سلام استاد، شرمنده بابت تأخیر"...

_ دلیل تأخیر؟ نگاه نگرانی به استادش انداخت و لب گزید. چجوری میگفت خواب مونده بود؟ زیر لب کلماتی رو به زبون آورد: "م..من... چیز شد"...

"چی؟ بلندتر! نمیشنوم." صدای بلند و عصبیه معلمش توی سالن اکو میشد.

باز هم قفسه ی سینه ش شروع به درد گرفتن کرده بود. حتما بخاطر استرس بود.



بزاق دهنش رو قورت داد و بلندتر ادامه داد: " خواب... موندم استاد.

بخشید".

آقای چوی خنده ی تمسخر آمیزی کرد: " که خواب موندی آره؟

بیست دور که دور زمین دویدی یاد میگیری وقت شناس باشی. شروع

کن".

با ناباوری سرش رو بالا آورد و نگاهی به سالن بزرگ بسکتبال

انداخت و نگاه دیگه ای به استادش انداخت: " ولی استاد... این خیلی ...

حرفش توسط استادش قطع شد: " دیگه تکرار نمیکنم کیم جونگی!

بیست دور دور زمین میدوی. همین الان!"

با ناراحتی تعظیم کوتاهی کرد: " چشم استاد".

و شروع کرد به دویدن دور سالن ورزش مدرسهشون.



بچه ها رو میدید که در حال ورزش کردن زیر چشمی اون رو نگاه میکنند و در گوش هم پیچ پیچ میکنند.

برای یه بچه ی نه ساله موقعیت خجالت آوری پیش دوستاش بود.

سانا، همکلاسیه خوشگل و کیوتش که روش کراش داشت رو میدید که با ناراحتی نگاهش میکنه.

عصبانی و خجالت زده بود ولی کاریش نمیتونست بکنه. تازه یک دور دویده بود و به نفس نفس افتاده بود.

قفسه ی سینهش درد میکرد و بیش از حد خسته شده بود. نفساش به شماره افتاده بود و سینهش موقع نفس کشیدن خس خس میکرد ولی نمیتونست کاری کنه. باید ادامه میداد.



داشت ضعف میکرد و سرش گیج میرفت. چشماش تار شد و مجبور شد برای حفظ تعادلش بایسته ولی سرش هنوزم گیج میرفت و یک ان حس کرد دنیا دور سرش داره میچرخه و چیزی تا افتادنش نمونده.

لحظه ی اخر فقط صدای جیغ دوستاش رو شنید که صداش میکردن، و بعد سرش بود که موقع افتادن به زمین برخورد کرد...

توی جا چرخید و به هوای بغل کردن جونگکوک خودش رو سمت اون کشید و تنها چیزی که گیرش اومد، هیچی بود!

چشم هاش رو باز کرد و با جای خالیه جونگکوک مواجه شد. دست خودش نبود ولی یک آن ته دلش خالی شد. اون نمیتونست تنه‌اش

بذاره!



سریع از روی تخت بلند شد و باکسرش رو که شب قبل توسط
جونگکوک از پاش دراومده بود دوباره پوشید و سمت حمام رفت.
حتما اونجا بود!

قبل از اینکه به در حمام برسه، در خودش باز شد و جونگکوک با
کت و شلوار رسمی و موهای مرتب، از حموم بیرون اومد. "صبح
بخیر".

جونگکوک خیلی عادی گفت و از کنار تهیونگ رد شد.

با گیجی به جونگکوک نگاه میکرد: "داری چیکار میکنی؟"

کراواتش رو توی آینه تنظیم کرد: "میرم سرکار".

تهیونگ هنوز با سردرگمی نگاهش میکرد: "کدوم کار؟ بعد

دیشب...؟"



سمت تهیونگ چرخید: "سرکاری که بخاطرش اومدیم امریکا دیگه!
بعد دیشب؟ چه انتظاری داشتی؟ که بمونم تو تخت تا برام سینی
صبحانه با یه شاخه گل بیاری؟"

تهیونگ چشم غره ای بهش رفت و جواب داد: "منظورم اون نبود."
پس چی بود؟

سمت جونگکوک قدم برداشت و روبروش ایستاد: "منظورم این بود
که کار نداریم. کار بی کار!"

جونگکوک منظورشو نمیفهمید: "یعنی چی؟"

لبحندی به پسر گیج زد: "یعنی یه اکیپ همراه خودم آوردم تا
کارامونو انجام بدن و منم تو این فاصله بتونم با عشقم وقت بگذرونم."



حرفش که تموم شد بوسه ای روی بینی کرد جونگکوک گذاشت و سمت حمام رفت: "تا من دوش میگیرم تو هم از شر این کت و شلوار مسخره ای که پوشیدی خلاص شو".

و وارد حمام شد و جونگکوک سورپرایز شده رو با دهن باز تنها گذاشت!

وقتی برگشت باز هم جونگکوک رو توی اتاق ندید. هوفی به اون پسر کله شق کرد و شروع کرد به خشک کردن موهاش.

باید دوباره همون لباس هارو میپوشید تا به اتاق خودش بره و لباسای تمیز بپوشه.

با دیدن لباس های مچاله شده ی روی زمین، فعالیت های شب قبلش یادش افتاد.



نگاهی به شیشه ی کثیف و یادگاری ای که جونگکوک روش پاشیده بود انداخت و از شیطنت های پسر هورنیش و شهوت خودش خنده ش گرفت.

لباس های کثیفش رو پوشید و یواشکی از اتاق جونگکوک به اتاق خودش نقل مکان کرد.

بعد از عوض کردن لباس هاش با لباس های تمیزش، به لابی رفت. هتل خیلی شلوغ بود و همه جا پر از چراغ های تزئینی بود. هرچی نباشه آخرین روز سال، و کریسمس بود.

سعی کرد جونگکوک رو پیدا کنه ولی توی اون جمعیت این کار غیر ممکن بنظر میرسید. گوشیش رو در آورد تا باهاش تماس بگیره .



بعد از چند بوق حس کرد کسی روی شونه ش میزنه. با لبخند، به امید اینکه جونگکوک باشه سمتش برگشت و چهره ی وحشتناکی بلافاصله توی صورتش جیغ بلندی کشید!

با ترس عقب رفت و تونست جونگکوکی رو ببینه که ماسک عجیب غریبش رو از روی صورتش برداشته و از اینکه تونسته اونو بترسونه خوشحاله و داره قهقهه میزنه.

لبخندی به پسری که هنوزم مثل قدیما شیطون بود زد و تماسش رو قطع کرد.

دیگه نیازی به گوشیش نداشت وقتی همه ی دنیاش کنارش بود. پس گوشیش رو خاموش کرد و اونو توی جیبش گذاشت.

خنده ی کرد و نزدیکش رفت: " که حالا سر به سر من میداری اره؟"



جونگکوک خنده ش رو تموم کرد و با شیطنت جواب داد: " سر به
سرت نذارم چیکار کنم؟"

تهیونگ نیشخندی زد و دم گوشش پچ پچ کرد: " کارای لذت بخش
تر دیگه ایم هست که میتونی بکنی بیبی بوی..."

جونگکوک با شنیدن حرف تهیونگ دم گوشش، نفس عمیقی کشید
و قلقلک خفیفی رو ته دلش حس کرد.

با خنده ی شیطونی خودش رو عقب کشید و سمت در هتل رفت: "
فعلا که به لطف همون کارای لذت بخش دارم ضعف میکنم پس بیا
بریم یه چیزی بده بخورم تا به کارای دیگه هم برسیم..."

تهیونگ نیشخندی به پسر همیشه گرسنه ش زد و دنبالش راه افتاد.



بودن دوباره توی آمریکا و خیابونایی که باهمدیگه توشون راه رفته بودن، رستوران هایی که توش باهمدیگه خاطره به جا گذاشتن و مکان هایی که تو همشون یه ردی ازشون به جا مونده بود، هر دوشون رو احساساتی کرده بود.

نشستن رو همون میز رستوران که همیشه مینشستن، و پیدا کردن یادگاری هایی که روی دیوار نوشته بودن و عکس گرفتن تو همون جایی که قبلا گرفته بودن، همه و همه چیزای خاصی بودن که براشون معنای خاص و زیبایی داشتن.

به میدون اصلیه شهر رفتن. دیگه شب شده بود و آخرین دقایق سال بود. دست همدیگه رو گرفته بودن و توی خیابون ها قدم میزدن.



به میدون اصلی که رسیدن، ازدحام مردم رو دیدن. جشن کوچیکی
توی میدون برگذار شده بود و کمدین ها و خواننده ها برنامه های
مختلفی اجرا میکردن.

یکی از مجری ها میگفت ارزو میکنم همین الان و توی این لحظه ی
شیرین پیش کسی باشید که دوشش دارید. پیش کسی باشید که
میخواید همیشه در کنارش باشید و سال جدیدتون رو، با اون شروع
کنید.

جونگکوک به حرف های مجری گوش میکرد و فقط یک نفر توی
ذهنش میومد. تهیونگ.

صدای کسی رو دم گوشش شنید که میگفت: "خب، فرد خاص من
الان کنارمه..."



و دست های گرمی رو حس کرد که دور بدنش حلقه شدن و چونه ای که روی شونه ش گذاشته شد.

خودش رو به تکیه گاه محکمش سپرد و سرش رو بهش تکیه داد: "مال منم بعد از سالها، بالاخره برگشته پیشم"...

تهیونگ لبخندی زد و دم گوشش ادامه داد: "میدونی؟ یه افسانه هست که میگه، اگه نمیتونی شبا بخوابی، بخاطر اینه که جای دیگه تو رویای یکی دیگه بیداری. و من مطمئنم بی خوابی های تمام این سالهام تقصیر جنابعالیه!"

جونگکوک به لحن گله مند مرد معترضش خندید.

ادامه داد: "ولی دیشب... مطمئنم دیگه توی رویای تو نبودم. مگه نه؟"



جونگکوک لبخندی زد و جواب داد: "میدونی تهیونگ؟ تو صبح شنبه
نبودی، غروب جمعه نبودی، وسط هفته نبودی، روز تولدم نبودی،
بارون بارید نبودی، برف بارید نبودی، همش نبودی و بودی... تو توی
رویای من همیشه بودی و من برای داشتنت از واقعیت هام دست
کشیدم. ولی الان، تازه دارم گرمای بودن تو حس میکنم و من... من فقط
دیگه نمیتونم به رویاهام راضی بشم. دیگه نمیتونم از واقعیتی که انقدر
گرمه دست بکشم و فقط به رویاهای سرد و غیر واقعیم راضی بشم.
میشه یکم خودخواه باشم؟ فقط یکم..."

گوشیه جونگکوک شروع کرد به زنگ خوردن ولی کسی توجهی
بهش نداشت.



تهیونگ اون رو از بغلش در آورد و سمت خودش برگردوند. صورتش رو با دستاش قاب گرفت. گوشیه جونگکوک همچنان داشت زنگ میخورد.

توی چشم هاش زل زد: "باش. خودخواه باش جونگکوک چون منم میخوام ازین بعد دیگه خودخواه باشم. میخوام تورو بخوام. برای خود خودم! فقط برای خودم. پس تو هم برای من خودخواه باش چون نمیخوام دیگه از دستت بدم".

تماس قطع شد و برای بار چندم دوباره شروع به زنگ خوردن کرد! جونگکوک حس میکرد برای این جاه طلبی خیلی زوده ولی حرف های تهیونگ بدجور بوی امید و شروع جدید میدادن.



پس دلش رو به دریا زد و چیزی که میخواست رو پرسید: "میمونی؟
باهام میمونی تهیونگ؟ حاضری بخاطر من از همه چیز و همه کس
بگذری؟"

ثانیه ها میگذشتن و جونگکوک با نگرانی به چشم های تهیونگ خیره
شده بود. یعنی حاضر بود؟ که برای اون از همه چیزش بگذره؟
شمارش معکوس کریسمس رو میشنیدن که داشت شروع میشد .
جونگکوک عصبانی از صدای تماس، بیخیال تهیونگ شد و موبایلش
رو در آورد و جواب داد: "چییه؟؟"

تهیونگ چهره ی جونگکوک رو میدید که رفته رفته گیج و نگران
میشد.



چند ثانیه بعد جونگکوک بدون هیچ حرفی گوشی رو طرف تهیونگ گرفت و هیچی نگفت.

گوشی رو از دستش گرفت و جواب داد: "بله؟"

چهره ی تهیونگ هر لحظه بیشتر تو هم میشد و آشفتهگیش رو میشد از چنگی که به موهای میزنه و صدای لرزون و بلند پشت تلفنش، به راحتی تشخیص داد.

بعد از چند دقیقه تهیونگ عصبی تماس رو قطع کرد و به جونگکوک خیره شد.

مردم شروع کرده بودن به شمارش اعداد. بیست... نوزده...

جونگکوک با نگرانی نزدیکش رفت: "چیشده؟ آیشا خیلی عصبی بنظر میومد مثل اینکه گوشیت خاموش بوده نمیتونسته باهات تماس بگیره."



جونگکوک با صدای مردم که داشتن اعداد رو می‌شمردن خنده ی ذوق زده ای کرد و دست تهیونگ رو گرفت: "هرچی که هست بیخیالش بیا باهم بشمریم چیزی نمونه".

تهیونگ نگاهی بهش انداخت که با ذوق شروع کرده بود به شمردن اعداد.

جونگکوک با ذوق و بلند می‌شمرد: "چهار... سه... دو..."

صورتش رو با دست هاش قاب کرد و سمت خودش برگردوند و لب هاش رو روی لب هاش کوبوند.

صدای جیغ مردم رو میشنید که داشتن سال جدید رو جشن می‌گرفتن و همینطور صدای آتش بازی ای که راه افتاده بود رو.



مک محکمی به لب های جونگکوک زد و پیشونیش رو به پیشونیه
اون چسبوند و چشم هاش رو بست.

جونگکوک با ذوق و شوق و هیجان از بوسه ی یهویی با خنده پرسید:

این یعنی آره؟ جواب سوالم... جوابت مثبته؟ باهام میومنی مگه نه؟

با ناامیدی به چشم های خندون پسر عاشقش نگاه کرد: "من...
نمیتونم".

جونگکوک حس کرد درست نشنیده: "چی؟"

تهیونگ کمی ازش فاصله گرفت و ادامه داد: "گفتم نمیتونم

جونگکوک. نمیتونم. باید برم. باید برگردم سئول پسرم بهم احتیاج

داره".



جونگکوک با نا باوری سر تکون داد. تهیونگ نمیتونست اونو دوباره
تو اوج خوشحالیش تنها بذاره!

بین جمعیتی که با شوق و ذوق در حال جشن گرفتن سال جدیدشون
بودن آروم ازش پرسید: "جونگی؟ چیزیش شده؟"

تهیونگ سرشو پایین انداخت: "تو مدرسه غش کرده. آیشا خیلی نگران
بود. دکترا دلیشو نارساییه کلیه تشخیص دادن. من باید برگردم
جونگکوک پسرم بهم احتیاج داره."

جونگکوک چیزی برای گفتن نداشت. یکبار آیشا، و الان هم جونگی.
تهیونگ باز هم داشت اون رو بخاطر خانواده ش تنها میذاشت.
سری تکون داد: "باشه. تو... برگرد کره. منم کارا رو راست و
ریست میکنم و میام."



تهیونگ سری تکون داد و با عجله گفت: "باشه. باشه ممنونم کوک.
ممنونم..."

و بلافاصله سمت خیابون دوید تا تا کسی ای به مقصد فرودگاه بگیره.
رفت و جونگکوک رو تنها گذاشت. تنها و دلشکسته بین جمعیت
شادی که در حال جشن گرفتن سال جدید و شروع دوبارشون بودن.
نگاهی به مسیر رفته ی تهیونگ کرد و قطره اشکی از چشم هاش
چکید: "میت رسم تهیونگ. میت رسم از روزی که بهت برسم ولی دیگه
جونی برای کنارت موندن نداشته باشم..."

تهیونگ بار دیگه خانواده ش رو به اون ترجیح، و توی اولویتش
گذاشته بود...



پک دیگه ای به سیگارش زد و دودش رو همراه با بخار نفسش توی
سرما به بیرون فوت کرد و از پشت دود و بخار نفسش به خیابون شلوغ
و نورانیه شب کریسمس نگاه کرد.

نیم نگاه آخری به آتش بازی های پر سر و صدای توی آسمون کرد
و سیگارش رو جایی بین برف های کنار خیابون انداخت و سمت
ساختمونی که پشت بهش ایستاده بود رفت و واردش شد.

تو طبقه ی شونزدهم از آسانسور پیاده شد و جلوی واحدی که
میخواست ایستاد و زنگ رو زد.

بعد از چند دقیقه در باز شد و چیم چیمی که الان دیگه جیمین هیونگ
محسوب میشد در رو باز کرد.



با دیدنش بلافاصله لبخند بزرگی رو لبش نشست و دستش رو بالا آورد
تا جونگکوک بزنه قدش و با صدای بلندی صداش کرد: "هی
جیسیسی!!!"

جونگکوک با بی حوصلگی زیر لب "سلام هیونگ" ای گفت و بدون
توجه به دست رو هوا مونده ی هیونگش از کنارش رد شد.
جیمین با تعجب سرش رو از در بیرون برد و دو طرف راهرو رو چک
کرد و وقتی کسی رو ندید با سردرگمی داخل اومد و در رو بست و
دنبال جونگکوک سمت سالن رفت.

یونگی هیونگش توی سالن روی یکی از مبل ها لم داده بود و تو
گوشیش بازی میکرد. سلام کوتاه و خسته ای هم به اونیکی هیونگش
داد و خودش رو روی مبل پرت کرد که هردو هیونگش رو متعجب
کرد!



جیمین بالای سرش ایستاد و کمی تکونش داد: "هی! پس وی کجاست؟"

صدایش از بین لب هایی که توی مبل فرو رفته بودن به زور به گوش میرسید: "تهیووووونگ!"

جیمین چشمی چرخوند: "اصن شوهر خواهرت. کجاست خب مگه قرار نبود شب سال نو رو با هم باشیمممم؟؟؟"

حالا که دقت میکرد، چقدر خونه ی هیونگاش مرتب بود و چه بوی خوشمزه ای از توی آشپزخونه میومد. اونا برای بازگشت تهیونگ به اندازه ی خودشون سنگ تموم گذاشته بودن ولی تهیونگ حتی اونها رو هم تنها گذاشته بود...



نمیدونست از اینکه دیگه تنها کسی نیست که بهش بی توجهی و بی احترامی شده و تنها گذاشته شده ناراحت بشه، یا از اینکه دیگه تو این حس سنگین و غمناک تنها نیست و کسایی رو داره که باهاش همدرد باشن کمی خوشحال بشه.

یونگی نیم نگاهی به جسم روی مبل خودش انداخت: "حالا فعلا برو لباساتو عوض کن بیا شام بخوریم دارم، ضعف میکن!"

جیمین چشم غره ای بهش رفت و دوباره روی جونغکوک خم شد و کمرش رو نوازش کردو با ملایمت گفت: "میدونی که دیگه مرد بزرگی شدی و نباید ازین لوس بازی در بیاری تا نازتو بکشم دیگه؟"

جونگکوک بزور سری تکون داد.



"پس پاشو عین آدم بگو بینم چیشده!" جیمین گفت و سیلی محکمی

به کمرش زد.

جونگکوک فریادی کشید و با اخم بلند شد و روی مبل نشست و چشم

غره ای به هیونگش رفت و بلند شد تا پالتوش رو در بیاره.

به بهونه ی در آوردن پالتوش پشتش رو به هیونگش کرد و سرش رو

پایین انداخت و سعی کرد ناراحتیشو تو صداش نشون نده: "یه اتفاقی

برای جونگی افتاده بود و برده بودنش بیمارستان، برای همینم تهیونگ

برگشت سئول" ..

یونگی سری تکون داد و جیمین پرسید: "خب؟ برای این اینجوری

بادت خوابیده؟ انتظار نداشتی که وقتی پسرش اونجا رو تخت بیمارستان

خوابیده اون اینجا باهات مست کنه و شب تا صبح بفاکت بده که؟"



جونگکوک با حرص سمتش برگشت و پالتوش رو روی مبل

انداخت: " معلومه که نه! "

دوباره روی مبل نشست و نگاهش رو به نقطه ی نا معلومی داد.

جیمینم کنارش نشست: " پس چی؟ "

با کلافگی جواب داد: " اههه نمیدونم هیونگ انقد گیر نده فقط یکم

ضد حال بود واسه برنامه هایی که چیده بودم. "

یونگی کمی رسمی تر نشست و بهش خیره شد: " ولی کوکی! به اینم

فکر کن که اون الان دیگه وی نیست. حتی تهیونگم نیست. اون الان

و توی این شرایط فقط و فقط پدر جونکیه و حتی همسر خواهرت. تو

این شرایط خودش آخرین نفریه که میتونه بهش فکر کنه. "

جونگکوک سری تکون داد و زیر لب زمزمه کرد: " میدونم... "



جیمین با اخم نگاهی بهش انداخت: "این چه وضعشه؟ عین این زنای

شوهر مرده نشستی اینجا زانوی غم بغل گرفت!"

جونگکوک با دلخوری و عصبانیت ناله ای کرد: "هیوونگ!"

جیمین ادامه داد: "درد و هیونگ! جا اینکه عین بازنده های تسلیم شده

اینجا بشینی پاشو برو سئول و توی یه همچین شرایط سختی کنار

عشقت باش کاری نکن از یه طرف دیگه هم فکرش درگیر تو باشه!

برو انقدر پیشش باش و انقدر حمایتش کن که دیگه بدون تو و

حمایات نتونه حتی نفس بکشه!"

و با لحن شیطون و مجذوب کننده ای ادامه داد: "میتونی شبا هم یواشکی

بری اتاقش و با یکوچولو شیطنت بیشتر حواسشو به خودت پرت کنی...

اوه اره! توی بیمارستان هروقت دیدی خسته س قشنگ برو پشت

صندلیش بایست""...



بلند شد و رفت پشت مبلی که یونگی روش نشسته بود و دستاشو رو روی شقیقه هاش گذاشت و شروع کرد به آروم ماساژ دادن سرش: "بعد ماساژش بده و بذار حسابی آروم بشه"...

دستاشو تا روی شونه های یونگی کشید و اینبار شونه هاش رو ماساژ داد: "و با صدای قشنگ و آرامش بخشت براش صحبت کن و تو یه حرکت،"

خم شد و سرش رو نزدیک گوش یونگی برد: "اینجوری نزدیک گوشش شو و اون لبای نرم تو بچسبون به گوشش تا حسابی مسخ و دیوونه ت بشه!"

جونگکوک و یونگی با حیرت به اون روی اغواگر جیمین که این روزا کمتر میدیدنش خیره شده بودن.



صاف ایستاد و ادامه داد: "ولی خواست باشه عزیزم، قرار نیست چیزی بیشتر از این پیش بره اوکی؟ قرار نیست هروقت که خواست در دسترسش باشی! البته خب، مطمئنم خودت اینارو حتی خیلی بهتر از من بلدی".

خنده ی ریزی کرد و ادامه داد: "پس همین فردا بلیت میگیری و برمیگردی سئول و مردت رو پس میگیری فهمیدی؟"

جونگکوک مسخ شده سر تکون داد.

پسر بزرگتر با رضایت سری تکون داد و ملایم تر ادامه داد: "هرجاش هم که گیر کردی یا به جزئیات بیشتر، نیروی کمکی، یا هرر چیزی دیگه ای نیاز داشتی فقط کافیه به هیونگت زنگ بزنی".



بلند شد و طرف آشپزخونه رفت: "حالا هم پاشو لباساتو عوض کن
چون بخاطر تو غذا زیاد درست کردم و قراره سهم وی هم بدم تو
بخوری و بهتره لباست گششاشه".

جونگکوک آب دهنش رو قورت داد و نگاهی به یونگی انداخت: "
خیلی وقت بود این روی سکیشو نشون نداده بود نه؟"

پسر بزرگتر هنوز بخاطر لمس های آموزشیه جیمین توی جاش خشک
شده بود.

بزور سری تکون داد.

جونگکوک ادامه داد: "بهر حال دیگه پروژه ی اغوا کردنتموم کرده
دیگه نیازی نداره ازین حرکتا روت بزن!"



یونگی بلافاصله یکی از کوسن های مبل رو به طرفش پرت کرد: "هی

بچه! من هنوزم جذاب و دست نیافتنی ام!"

جونگکوک خنده ای کرد و با شیطنت گفت: "اصلا نمیخوام بدونم

اینارو کجا یاد گرفته و ککککجااهاااا استفاااا کردهههه چون فکر

نکنم اصلا مناسب سنم باشه!"

گفت و با یه جاخالیه سریع از یونگی هیونگش و کوسن های مبلی که

به طرفش پرتاب میشد فرار کرد!

و فرصتی به یونگی هیونگش داد تا حساب این تکنیک های اغوا کننده

رو از همسرش پس بگیره و خب... البته که نمیتونست! جیمین

هیونگش خوب میدونست چجوری با یه حرکت دیگه هوش از سر

همسرش بیرونه...



سئول_ دو روز بعد

از اتاق دکتر بیرون اومدن و پدر آیشا بلافاصله سمتشون دوید: "چیشد

دکتر چی میگفت؟"

تهیونگ نفس عمیقی کشید: "نارساییه کلیوی... باید یه اهدا کننده ی

مناسب پیدا بشه که بهش پیوند بزنینم. احتمال اینکه مال من بهش

بخوره خیلیه."

جئون با نگرانی دوباره سوال پرسید: "خب؟ الان باید چیکار کنیم؟"

آیشا همچنان حرفی نمیزد و فقط به گوشه ای خیره شده بود.

تهیونگ دوباره ادامه داد: "باید برم آزمایش بدم ببینم اگه بهش میخوره

که از من بهش اهدا کنن و اگر نه که دنبال یه اهدا کننده دیگه

بگردیم. اول باید برم قسمت پذیرش که کاغذ بازیشو انجام بدم."



جئون بلافاصله بین حرفش پرید: "نمیخواه تو بری. تو برو سریعتر
آزمایش بده، من میرم کاغذ بازیشو انجام میدم. دکترش نگفت چرا
اینجوری شده؟"

تهیونگ سری تکون داد: "مثل اینکه مادر زاده... ولی خیلی پیشرفت
کرده و نمیدونم چطور اصلا متوجه ش نشدیم..."

جئون دستی به بازوی دامادش کشید و جواب داد: "دیگه مهم نیست
کاریه که شده. الان باید دنبال درمانش بگردیم. من میرم قسمت
پذیرش".

تهیونگ سری تکون داد و آقای جئون رو تماشا کرد که به سمت
قسمت پذیرش میره.



سمت آیشا برگشت: "من میرم ببینم کجا باید نمونه بدم، تو هم برو پیش جونکی تا پیام. چیزی میخوای بخرم بخوری؟"

آیشا سری تکون داد: "نه. فقط زود بیا طاقت ندارم وقتی اونجوری رو تخت بیمارستان افتاده تنهایی پیشش بمونم..."

چشم هاش که پر اشک شد تهیونگ بلافاصله بغلش کرد: "شششش آروم باش پسرمون حالش خوب میشه بهت قول میدم. هر کاری لازم باشه برای خوب شدنش انجام میدم عزیزم نگران نباش..."

_اممم سلام؟

هر دو سمت صدا برمیگردن و جونگکو کی رو میبینن که با یه دسته گل و دوتا جعبه ی کادو تو بغلش پشت سرشون ایستاده و با لبخند به دست حلقه شده ی تهیونگ، دور آیشا نگاه میکنه...



تهیونگ بلافاصله بعد از دیدن جونگکوک از آیشا فاصله گرفت: "

جونگکوک؟ چه زود برگشتی!"

جونگکوک همچنان سعی میکرد لبخند مهربانش رو حفظ کنه ولی

درونش... تو همون چند ثانیه آیشا و تهیونگ رو توی ذهنش باهم

تیکه تیکه کرده بود!

این صحنه و پوزخندی که حالا رو لب آیشا جا داره براش گرون تموم

شد!

نیشخندی به پوزخند مزخرف آیشا زد و نگاهش رو به تهیونگ داد. با

ناراحتی و سمتش رفت: "چطور میتونستم اونجا بمونم وقتی جونگی

کوچولو اینجا تو یه همچین وضعیتی؟"



رو به آیشا کرد: " عزیزم وقتی شنیدم چیشده خییلی ناراحت شدم." گفت و جعبه ها و دسته گل رو بغل آیشا داد تا براش نگه شون داره و خودش سمت تهیونگ رفت.

توی یک حرکت خودش رو تو بغل تهیونگ انداخت و دستاش رو دور گردنش حلقه کرد و سرش رو تو گودی گردنش فرو کرد: " امیدوارم هر چه زودتر خوب بشه."

تهیونگ از حرکت یهوییہ جونگکوک هول کرد و دستش رو دور کمر باریکش حلقه کرد و جونگکوک بوسه ی نا محسوسی که فقط خودش و پسر بزرگتر متوجه ش شدن، روی گردنش گذاشت.

آیشا با دهن باز شاهد این صحنه بود از پرویی جونگکوک خنده ی حرصی ای کرد.



پسر از تو بغل تهیونگ بیرون اومد ولی دستش رو همچنان روی شونه
ش نگه داشت: "خب چیشد؟ دکتر چی گفتن؟"

تهیونگ بخاطر آیشا و مردمی که عجیب نگاهشون میکردن دستش رو
از رو کمرش برداشت: "باید برم آزمایش بدم. جونکی به یه اهدا کننده
نیاز داره و مال من چون پدرشم خیلی احتمالش بالاست که بهش
بخوره..."

جونکی واقعا برای جونگکوک مهم بود و واقعا از ته قلبش خوشحال
شد که راهی برای درمان اون کیوت کوچولو هست: "اوو خوشحال
شدم که شاننش بالاست. چه خوب شد سریع برگشتی جونکی واقعا
بهت نیاز داره."

تهیونگ لبخندی به این حرفش زد و مطمئن شد که دیگه ناراحتی ای
از بابت تنها گذاشتنش تو آمریکا باقی نمونده.



TAEHYONG'S POV

نمونه گیری تازه تموم شده بود و داشتم بلند میشدم که گوشیم زنگ خورد. جونگکوک رو با آیشا فرستاده بودم پیش جونکی تا کادوهایی که براش گرفته بود رو بهش بده و امیدوار بودم که باز با آیشا دعواشون نشده باشه!

گوشیم همون موقع زنگ خورد و آیشا بود. یکم نگران شدم ولی خب شاید میخواست بگه چیزی بخرم.

جواب دادم که بلافاصله صدای جیغ و داد و گریه ی آیشا توی گوشم پیچید: "ته.. تهیونگ... تهیونگ زود بیا! خواهش میکنم تهه"....

با صدای گریه ش توی دلم فرو ریخت!



بلافاصله سمت بخشی که جونکی توش خوابیده بود راه افتادم: "چیشده

آیسا؟ جونکی طوریش شده؟ چیشدههههه؟؟؟؟"

آیسا فقط گریه میکرد و بین گریه ها و جیغاش اسم منو صدا میکرد

و اینکه بهم نمیگفت، درواقع نمیتونست که بگه چیشده، خیلی رو مخم

بود و بیشتر آزارم میداد.

به آسانسور رسیدم ولی انقدر کسایی که منتظرش بودن زیاد بودن که

مطمئن بودم حتی اگه الان هم آسانسور بیاد، قرار نیست موفق به

سوارش شدن بشم.

از پله های اضطراری با تمام سرعت پایین میرفتم و پشت تلفن هی

آیسا رو صدا میکردم و ازش خواهش میکردم آرامش خودشو حفظ

کنه و بهم بگه چه کوفتی داره اتفاق میافته.



توی راه چندین بار نزدیک بود زمین بخورم ولی بالاخره خودمو به طبقه ای که جونکی توش بود رسوندم و سمت اتاقش رفتم.

از ته راهرو میتونستم بینم چندین نفر دم اتاقش جمع شدن و این خیلی بیشتر نگرانم میکرد.

دیگه تلفن رو قطع کردم و سمت اتاقش دویدم که دیدم دارن پسر رو از اتاق خارج میکنن. اون لحظه هر احتمال ممکن و غیر ممکن رو توی ذهنم بررسی کردم.

وقتی رسیدم پرستارها داشتن تخت جونکی رو میبردن و جونگوک وسط راهرو نگهشون داشته بود و داشت باهاشون صحبت میکرد.



قبل از اینکه به تخت برسم آیشا سمتم اومد و با گریه گفت: "ته..
تهیونگ.. میخوان بیرنش.. بگو نکنن تورخخخدااا... تهیونگ درد
داره..."

با سردرگمی "باشه" ای به آیشا گفتم و اونو به پدرش سپردم و سمت
جونگکوک رفتم: "چیشه جونگکوک؟"

رو به پرستارا کردم: "پسرمو کجا میبرید؟"

جونگکوک سمت من برگشت: "تهیونگ آروم باش باشه؟"

قبل از اینکه بخواد حرفشو ادامه بده جونگی که روی تخت بود صدام
کرد و دستشو به طرفم دراز کرد: "بابااا... بابا نذار برنمم من میترسم
بابااا..."



داشت گریه ش میگرفت و اینجوری که دستشو سمتم دراز کرده بود
تا بگیرمش و یکم از ترسش کم کنم و جوری که بهم التماس میکرد
تا نذارم ببرنش قلبمو به درد میاورد.

سمتش رفتم و دستشو گرفتم و با دست دیگه م چشمای قشنگ و
خیشو پاک کردم: "گریه چرا؟ بابات اینجاست دیگه از چی
میترسی؟"

رو به پرستارا کردم و با عصبانیت صدامو کمی بالا بردم: "پسرمو کجا
و با اجازه ی کی میرید؟"

بنظر میرسید ازون لحن و صدام خیلی ترسیده بودن چون هیچکدومشون
صداشون در نیومد .



جونگکوک سمت من برگشت: "بین تهیونگ، طبق برگه ای که خودت امضاش کردی اونا اجازه دارن بیرنش ولی حتی اگه اجازه هم نمیدادی بازم مجبورن اینکارو بکنن. وضعیت جونکی خیلی وخیمه خیلی دیر متوجه ش شدین و باید دیالیز بشه".

با شنیدن کلمه دیالیز شوک شدم! یعنی انقدر وضعیتش وخیم بوده و ما هیچکدوممون نفهمیدیم؟ پس داشتیم چیکار میکردیم که متوجه مریضیه پسرمون نشدیم؟ من چجور پدری ام؟

_دیالیز برای چی؟

جونگکوک منو کمی از جونکی دور کرد تا صدامونو نشنوه و نزدیک صورتم شد تا صداشو بشنوم: "بهشون توضیح دادم که ممکنه بتونی بهش اهدا کنی ولی میگن خیلی دیره و هرچی هم بشه حداقل یه بار قبل عملش باید دیالیز بشه".



قلبم از حرفش فرو ریخت و به خودم لعنت فرستادم. هم بخاطر اینکه مواظب پسرم نبودم و گذاشتم تا این مرحله برسه و نمیتونم براش کار بیشتری بکنم، و هم بخاطر اینکه حتی تو این شرایط هم وقتی جونگکوک انقدر نزدیکم میشه ضربان قلبم بالا میره و نمیتونم نگاهمو از لبای صورتیش و حواسمو از صدای آرامش بخشش بگیرم...

سعی میکنم حواسمو از جونگکوک بگیرم و به حرفاش بدم. حق با اونه و کاریش نمیشه کرد. پسرم باید دیالیز بشه. به نفع خودشه.

دوباره سمت جونکی میرم و دستش رو میگیرم و اونیکی دستمو روی سرش میکشم: "منم باهات میام باشه؟ قرار نیست تنهات بذارم پس دیگه ترس نداریم خیلی خب؟"

هق هقی کرد و دماغش رو بالا کشید و با اون چشمای قشنگ و گریونش نگاهم کرد: "واقعا؟ میای باهام؟ قول؟"



سری تکون دادم و سعی کردم لبخند بزنم تا از استرسش کم کنم: "آره عزیزم قول".

اشاره ای به پرستارا میکنم و همراه باهاشون تختش رو هل میدم و سمت بخش دیالیز راه میافتیم. میدونم قراره کلی درد بکشه ولی کاری نمیتونم براش بکنم این که الان تو یه همچین شرایطیه فقط و فقط کوتاهی من توی مراقب ازش بوده...

JUNGKOOK'S POV

"هی با خودم میگم چرا پسر مون اینجوری شده؟ چرا نفهمیدیم مریضه؟ چرااا متوجه نشدیم انقدر حالش بده و اینهمه مدت داره با یه همچین چیزی تو بدنش مییجنگه! درررردد دارههههه!!!" صدای فریادش توی سالن میپیچید و هیچ توجهی به محیطی که توش بود نداشت.



نزدیک تر اومد و روبروی تهیونگ و من ایستاد و خیره تو چشمای
تهیونگ به فریادش ادامه داد: " ولی میدونی چیه؟ الان یادم اومد چرا
نفهمیدیم! چوووون سر پدرش گرم کارای دیگه س! حواسش پیش
کسای دیگه س!" گفت و با انگشتش به شونه م ضربه ی کوچیکی زد
و من و هل داد.

تهیونگ چند لحظه چشم هاش رو روی هم فشار داد و بعد با صدای
ملایم ولی مقتدرانه ای صداش زد: " آیشا! تو بیمارستانیم!"

آیشا همچنان ادامه میداد: " اوه جدی؟ بخاطر پسر مون تو بیمارستانیم و
جنابعالی داری اینجوری دم در اتاقش با معشوقه ت لاو میترکونی؟"
ایندفعه تهیونگ رو دو دستی هل داد!

تهیونگ سرش داد زد: " بس کن آیشا!"



بس کنم؟ برای چی بس کنم؟ مگه دروغه؟ مگه نه اینکه وقتی
پسر مون داشته درد میکشیده تو تو فکر هرزه ت بودی؟ مگه نه اینکه
وقتی پسر مون اینجا تو بیمارستان بود تو تو آمریکا با هرزه ت داشتی
خوش میگذروندی؟ الان تنها دلیلی که پسر م اون تو خوابیده و داره
درد میکشه توی عوضی ای که فکرت جای دیگه ای بوده و نفهمیدی
بچم مریض ...

صداش با کشیده ای که تهیونگ تو صورتش زد خفه شد!

تهیونگ از عصبانیت نفس نفس میزد و جوری ترسناک شده بود که
ناخواگاه قدمی عقب رفتم.

تهیونگ تا جای ممکن نزدیک آیشا رفت و تو صورتش با لحت عصبی
که معلوم بود سعی میکنه کنترلش کنه جوابشو داد: "من حواسم نبوده؟
من پدر بدی بودم و حواسم جای دیگه ای بوده؟ قبول!



آیسا از ترسش قدمی عقب تر رفت و تهیونگ باز هم اون فاصله رو طی کرد.

"ولی خودت چی آیسا؟ تو کجا بودی؟ وقتایی که من نبودم، من کوتاهی کردم و حواسم جای دیگه و پیش کس دیگه ای بود، توی لعنتی کدوووممم گوری بودی؟! "همچنان نزدیک تر میرفت تا جایی که آیسا رو به دیوار چسبوند.

آیسا دستش رو روی سینه ش گذاشت تا کمی دورش کنه: "ت..تهیونگ..."

فریاد تهیونگ و ضربه ی محکمی که تو دیوار کنار سر آیسا زد تو کل سالن پیچید: "جواب منو بده!!"



آیسا از ترس جیغی کشید و صورتش رو به طرف من چرخوند و شروع کرد به گریه کردن و نفس نفس زدن .

نه اینکه نمیتونستم، ولی خب نمیخواستم کمکی بهش بکنم. نامردی بود یا نه، ولی داشتم از اون صحنه لذت میبردم حتی با وجود فاصله ی بیش از حد کمشون!

تهیونگ صورتش رو نزدیک تر برد تا جایی که بینی و لب هاش به نیم رخ صورت آیسا برخورد میکرد .

با نفس نفسی که از کنترل خشمش میزد تو صورتش کلمه به کلمه گفت: " اینکه به تمام دروغات گوش میدم و هیچی بهت نمیگم آیسا، بخاطر این نیست که احمقم... فقط برام مهم نبود که چه غلطی میکنی! پس تو هم یاد بگیر خفه خون بگیری و نذاری به اون عوضی ای که هرروز تو تختشی گیر بدم!"



با حرفی که تهیونگ زد نفس تو سینه ی هردو تامون حبس شد!
تهیونگ میدونست؟

میتونستم ترس و شو که شدن رو تو چهره ی آیشا بینم. میتونستم بینم
که نفس نمیکشه و بدون پلک زدن به من خیره شده. انگار با نگاهش
میخواست بدونه من بهش گفتم یا حتی بهم التماس کنه تا بهش بگم
چیزی که داره میشنوه واقعیت نیست!

آیشا هیچ چیزی نگفت. حتی تلاشی هم برای انکار کردن اتهامی که
تهیونگ بهش میزد نکرد و تهیونگ نیشخندی به این سکوتش زد. بنظر
خیلی از کارش راضی میومد!

با چهره ی از خود راضی و نگاه نفرت انگیزی به آیشا، ازش جدا شد
و قدمی به عقب برداشت که صدای کسی توی راهرو پیچید و توجه
هر سه تامونو به خودش جلب کرد!



"سلام تهیونگ. از آقای جئون پرسیدم گفت اینجا بید. " هوسوک با لبخند روشنی گفت و به تهیونگ خیره شد. توی اون موقعیت با دسته گل توی دستش خیلی مضحک بنظر میرسید ولی چیزی که الان مهم بود این نبود!

تنها چیزی که اون لحظه میتونستم بهش توجه کنم و نگرانش باشم صورت سرخ تهیونگ بود و دست های مشت شده ش که از فشاری که بهش میومد در حال لرزیدن بود: " این عوضی اینجا چیکار میکنه؟"

با حرفی که تهیونگ زد بلافاصله روبروش ایستادم و سعی کردم حواسشو از هوسوک پرت کنم تا در دسری درست نکنه: " هی تهیونگ اروم باش!"



ولی معلوم بود که به حرف من گوش نمیده!

با عصبانیت منو کنار زد و سمت هوسوک رفت: "توی آشغال اینجا

چه غلطی میکنی؟"

هوسوک از همه جا بیخبر نگاه سوالی ای به من و آیشا انداخت و

دوباره به تهیونگ نگاه کرد: "اممم تازه شنیدم جونکی اینجاست و

اومدم تا اگه کمکی از دستم بر میاد انجام بدم و کنارتون باشم".

نگاهم به هوسوک بود و داشتم به این فکر میکردم که اگر این روی

واقعیش باشه و چهره ی پنهانی دیگه ای زیرش نداشته باشه، پس واقعا

جای سوال داره که چطور تونسته عاشق یه زن متأهل بشه و تن به یه

همچین کاری بده.



توی همین فکرها بودم که تهیونگ توی یک چشم بهم زدن از یقه ی
هوسوک گرفت و اون رو به دیوار کوبوند و تو صورتش غرید: "
مریضیه پسر من به تو هیچ ربطی نداره هوسوک شی! اگه میخوای
کمک کنی میتونی با گورتو گم کردن شروع کنی."

جوری که تهیونگ "پسر من" رو مالکانه بیان میکرد، بیشتر بهم
میفهموند که جونکی چه نقش مهمی تو زندگیه اون داره و چه رقیب
سر سختی برای من محسوب میشه!

ولی نیشخندی که روی لب های هوسوک نشست فرضیه ی قلبیم
درمورد مرد با شخصیتی بودنش رو نقض کرد!

نیشخندی زد و با لحن نه چندان صمیمانه و نگاه نه چندان مهربونی
جواب تهیونگ رو داد: "اوه تهیونگ شییی، مطمئنید که میخواید من
برم؟ مطمئنم میتونم پدر و همسر مفید تری نسبت به شما برای



خانوادتون باشم! حداقل من وقتم رو بجای اونا برای روابط نامشروع
نمیدارم..."

با حرفی که هوسوک زد منتظر واکنش خشنی از تهیونگ بودم که
هیچ قصدی برای جلوگیری ازش نداشتم. حتی مشتاق تماشاش هم
بودم...

همونطور که انتظار داشتم بعد از حرفش مشت تهیونگ بود که با قدرت
تو صورتش کوبیده شد.

درگیریه خیلی بزرگی نبود ولی در حدی بود که دماغ هوسوک رو
خونی کنه و حراست بیمارستان رو به اونجا بکشه. تهیونگ بدون اینکه
به چیزی توجه کنه فقط مشت هاش رو یکی پس از دیگری توی
صورت هوسوک فرو میاورد و توجهی به حراست بیمارستان که سعی
داشتن بزور اون رو از هوسوک جدا کنن نداشت.



بین صدای همهمه ی مردم صدای تهیونگ رو میشنیدم که داد میزد: "از پسر فاصله بگیر حرومزاده" ...

یکم ترسناک بنظر میاد ولی... تو اون وضعیت هیچ چیزی برام جذاب تر از تهیونگ عصبی ای که با هر مشتی که میزد اون بازوهای ورزیدشو زیر اون پیرهن مردونه به رخ میکشید، نبود.

تهیونگی که از عصبانیت نفس نفس میزد و با هم دمی که میگرفت بین دکمه های لباسش باز میشدن و پوست خیس از عرقش تو دیدم قرار میگرفت.

اخمی که بین ابروهایش بود و صورت مردونشو جذاب تر کرده بود و قطره های عرقی که از زیر موهای توی پیشونی ریخته ش، تا روی شقیقه ها و گردنش روون میشد...



و این بین هم آیشا سعی میکرد تا مرد جذاب من رو از هوسوک جدا کنه.

جوری که گریه میکرد و به تهیونگ التماس میکرد تا کاریش نداشته باشه دو دلیل بیشتر نمیتونست داشته باشه. یا نمیخواست اتفاقی برای عشقش هوسوک بیافته، و یا نگران این بود که برای عشقش تهیونگ دردسری درست نشه!

شک داشتم حتی خودش هم بدونه کی رو بیشتر دوست داره. هوسوک رو؟ یا شاید هم تهیونگ رو؟

برگشتیم خونه. بعد از اون دعوا، حتی با وجود اینکه به جونکی قول داده بود تا بعد از دیالیزش هم پیشش باشه، ولی توسط حراست بیمارستان بیرون شده بود و منم همراهش اومده بودم تا پیشش باشم.



اولش مقاومت میکرد ولی بعد از اینکه کمی باهاش صحبت کردم،
راضی شد تا بریم خونه و دوش بگیره و برگرده.

وارد خونه که شدیم سمت حمام اتاق خودم کشیدمش و فرستادمش
داخل و خودمم پشت سرش وارد شدم.

دستاش از مشت هایی که زده بود هنوزم میلرزید و کمی روی استخون
هاش زخمی شده بود و خون هوسوک هنوز رو دستش بود.

هنوز کمی عصبی بود و حرفی نمیزد. تو کل راه سکوت کرده بود و
تو فکر بود و من خوب میدونستم حتی حرف های هوسوک هم نمیتونه
ذره ای از حواس اون رو به خودش پرت کنه تا به فکر جونکی ای که
توی بیمارستانه و خودش پیشش نیست نباشه!



هدایتش کردم تا لبه ی وان بشینه و خودم آب رو باز و دماش رو تنظیم کردم تا پر بشه.

جعبه ی کمک های اولیه رو آوردم و وقتی که اون همچنان توی فکر بود شروع کردم به باز کردن دکمه های پیرهنش.

با گیجی نگاهی بهم کرد که جواب دادم: "میخوام بینم جای دیگه ت زخمی نشده باشه".

سری تکون داد و کمکم کرد تا لباسش رو کامل در بیارم .

خوشحالم که حرفمو باور کرد چون واقعا جالب نبود اگه میگفتم حتی تو این وضعیت هم نمیتونم از دید زدن و لمس کردنت بگذرم.

جلوی پاش زانو زدم و دستشو توی دستم گرفتم و شروع کردم به تمیز کردن زخماش با پنبه و بتادین: "من میدونستم"...



نگاهی بهم انداخت که بهم فهموند ادامه بدم: "اینکه آیشا بهت خیانت میکنه رو.... میدونستمش".

نمیتونم بگم استرس نداشتم یا برام مهم نبود، چون قلبم اون لحظه داشت بیتابی میکرد تا هرچه زودتر واکنشش رو متوجه بشه.

ولی حتی نمیتونستم سرم رو بالا بیارم. میترسیدم از اینکه سرمو بالا ببرم و با نگاهی که توش حس خیانت یا نفرت موج میزنه رو به رو بشم... "میدونم." گفت و نفس من رو تو سینه م حبس کرد.

با تعجب نگاهمو بهش دادم که دستش رو از توی دستم بیرون کشید و روی موهام کشید: "جدا فکر میکردی نمیدونم؟ نکنه منو مرد احمقی تصور میکردی که صبح تا شب کار میکنه و هیچ نمیفهمه دور و اطرافش چه خبره؟"



حقیقتا همچین فکری میکردم ولی برای اینکه انکارش کنم بلافاصله
سرمو به نشونه نه تکون دادم: " نه نه تهیونگ اینطور نیست. من فقط...
نمیدونم یعنی... نمیخواستم من اون کسی باشم که بهت میگه "...

لبخندی زد و دستش رو از روی موهای تا زیر چونم کشید و چونمو
توی دستش گرفت: " من میفهممت بیب، نیازی به توضیح نیست ".
گفت و همونطور لبخند به لب خم شد و بوسه ای روی لبم گذاشت و
کمی عقب کشید. انگشت شستش رو روی لبم کشید و بهش خیره
شد: " سیگار کشیدی "...

خیره به چشماش سر تکون دادم که نگاهشو از لبام گرفت و به چشمام
داد: " چرا؟ "



سخت بود که توی چشمای مشکی و خمارش غرق نشم و حواسم پی حرفاش باشه. خیره به چشماش آروم لب زدم: "دلتنگت بودم"...

وان پر شد و آبش شروع به سرریز شدن کرد. سرریز شد و روی زمین از زیر پای تهیونگ تا زیر پای من اومد ولی ما دوتا اونقدری غرق نگاه همدیگه بودیم که نخوایم توجهی به خیس شدن شلوارامون بکنیم.

انتظار داشتم با اعترافی که کردم دوباره لباشو رو لبام بذاره، ولی فقط به لبام نگاهی کرد و نیشخندی زد و خودش رو عقب کشید!

لبه ی وان صاف نشست و درست جلوم، از بالا با نیشخند به منی که جلوش زانو زده بودم و از پایین بهش نگاه میکردم، چشم دوخت.



شروع کرد به باز کردن کمر بندش که درست جلوی صورتم بود و من همچنان به چشم هاش زل زده بودم و با نگاهم اونو به ادامه ی کارش تشویق میکردم.

کمر بند و زپیش رو باز کرد که تونستم برآمدگیه توی شلوارش رو بینم و لبم رو گاز بگیرم...

به طرفم خم شد و چونم رو گرفت و طرف خودش کشید و من مثل بچه گربه ای، چهار دست و پا بیشتر به طرفش رفتم.

خیره به لبم با نیشخند گفت: "بهت حق انتخاب میدم کیتن. میتونی باهام بیای توی وان و خودت دلتنگیتو هرجوری که دوست داری رفع کنی، یا اینکه... خودم و به روش خودم دلتنگیتو رفع کنم بیب. حالا کدومش؟ هوم؟"



تایپ من نبود که بخوام خودمو بهش بمالم و انقدر مطیع رفتار کنم،
ولی کردم!

سرم و نزدیک تر بردم و گونم رو به دیکش مالیدم. سرم رو تکون
میدادم و گونم رو روی دیکش میمالیدم و از اون پایین مظلومانه به
چشم هاش زل زده بودم.

میتونستم نفسی که توی سینه ش حبس کرد رو ببینم و خودم رو کنترل
کردم تا به موفقیتیم نیشخند نزدم...

کمی صورتم رو چرخوندم و لب هام رو روی دیکش از روی لایه ی
نازک باکسرش کشیدم.



شروع کردم به حرف زدن که از گرمیه نفسم روی دیکش آه کوتاهی
از بین لب هاش خارج شد: "میخوام بینم ددی دوست داره با بدنم
چطوری بازی کنه"...

چشمش از لفظ "ددی" ای که به کار برده بودم گرد شد و بعد به
خنده ی هیجان زده ای تبدیل شد.

داغ و سرخ شدن گوش ها و گونه هام رو از خجالت حس میکردم. تو
دلم لعنتی به خودم فرستادم. این دیگه چی بود که گفتم؟!!

با حرکت بعدیه تهیونگ چیزی که گفته بودم رو فراموش کردم. از
زیر بازوم گرفت و منو ببند کرد تا روبروش و بین پاهاش بایستم.



دستاش رو پشت رون هام گذاشت تا منو نزدیک خودش نگه داره و
با لحن مهربونی لب زد: " میتونی با لخت شدن برای ددی شروع کنی
بیب "...

انگشتاش که روی رونم شکل های نامفهومی میکشید و نگاه مشتاق و
منتظرش بهم اجازه نمیداد مخالفتی بکنم.

آروم لباسمو از سرم خارج کردم که دستاشو روی کمر بندم حس کردم
که بازش میکرد.

اجازه دادم کمر بندم رو باز کنه و شلوار و باکسرم رو باهم از پام در
بیاره.

نگاهش روی بدنم میچرخید و بیشتر و بیشتر تحریکم میکرد.



دستش رو از روی کمرم تا باسن و زیر زانوم کشید و یکی از پاهام رو بالا آورد و کنار خودش، لبه ی وان گذاشت. لخت بودن توی اون پوزیشن واقعا خجالت آور بود.

نگاهی به دیک آویزونم انداخت و نیشخند زد: "میخوام ببینم که چطور برای ددی به کام میرسی..."

نفس عمیقی کشیدم. بنظر میومد از ددی خطاب شدنش خوشش اومده و... فاک این فقط زیادی شهوت انگیز بود که خودش رو ددیه من میدونست...

دستش رو روی رون و باسنم میکشید و به بدنم لرزهای ریزی مینداخت. سرش رو پایین برد و بوسه ای کنار زانوم گذاشت و زبونش رو روش کشید. زبونش رو روی رونم تا کنار دیکم کشید و قبل از اینکه به جایی که میخوام برسم، عقب کشید .



از عقب کشیدنش ناله ای کردم که نیشخندش پررنگ تر شد. دستی روی دیکم کشید که توی جای پریدم: "چیشد عزیزم؟ منتظر چیزی بودی؟"

دیکم رو محکم تر توی دستش گرفت و کمی مالیدش: "کافیه ازم بخوای تا ددی برات انجامش بده".

وسط هندجایی که بهم میداد متوقف شد و منتظر به چشم هام خیره شد. بدنم خیلی بیشتر ازون چیزی که فکرشو میکردم دلتنگ دیکش و لمس هاش بود. جوری که حاضر بودم برای یه ثانیه داشتنش توی خودم بهش التماس بکنم!

ناله ی دردناکی کردم و دستم رو روی شونه ش گذاشتم تا خودم رو نگه دارم. نفس عمیقی کشیدم تا بتونم حرف بزنم که بلافاصله نیپلم رو توی دهنش فرو برد و نوکش رو گاز زد.



نفس تو سینه م حبس شد! داشت نیپلم رو میمکید و با انگشت شستش
کلاhek دیکم رو تحریک میکرد.

با در او مدن نیپلم از توی دهنش نفسمو بیرون دادم و کمی به طرفش
خم شدم و سرم رو روی شونه ش گذاشتم.

کار اشتباهی بود! چون حالا صدای بم و گرفته ش رو درست کنار
گوشم همراه با نفس گرمش میشنیدم...

"هنوز نگفتی چی از ددی میخوای..." کنار خوشم لب زد و من حسی
شبیبه به کام رسیدن رو توی شکم حس کردم...

نفسی کشیدم و لب زدم: "میخوام... میخوام برام بمالیش..."

حتی بدون دیدنش هم میتونستم نیشخندی که داشت میرفت تا روی
صورتش بشینه رو حس کنم: "برام بمالیش چی؟"



چشم هام رو روی هم فشار دادم. میدونستم چی میخواست! و من با کمال من اونو بهش میدادم اگه چیزی بود که خوشحالش میکرد: "ددی..."

فرصت نکردم متوجه نشونه ی رضایت توی صورتش بدم چون بعد از چیزی که گفتم، بلافاصله بلند شد و دستاش رو روی باسنم گذاشت و منو بلند کرد تا برگرده و من رو روی لبه ی پهن تر وان بذاره. من رو اونجا گذاشت و خودش شلواری که فقط زپیش رو باز کرده بود رو همراه با باکسرش در آورد و روی زمین خیس انداخت. آب رو بست و خودش وارد وان شد و درست رو به من نشست و به لبه ی وان تکیه داد.

فاصله ی بینمون نسبتا زیاد بود و بنظر نمیرسید قصدی برای انجام کاری داشته باشه!



خواستم کمی بلند شم و من هم وارد وان شم که به حرف او مد: " نه عزیزم، هنوز برای اینکه بیای اینجا زوده ".

سوالی نگاهش کردم: " برای چی؟ "

پاش رو از توی آب بالا آورد و کمی کلاهک دیکم رو باهاش مالید که لبم رو برای ناله نکردن گاز گرفتم و سرم رو عقب فرستادم. صدای بمش توی حموم اکو شد: " میخوام ببینم که انگشتاتو جای دیک من تصور میکنی و چطوری خودتو باهاشون بفاک میدی و برام به کام میرسی "...

با چیزی که گفت نفس عمیقی کشیدم و تو چشم هاش زل زدم. اون ازم یه نمایش میخواست و من کارم به نمایش گذاشتن بود...



به چشم هاش زل زدم و دستم رو روی سینه م کشیدم و تا روی شکم
و دیکم رسوندم.

دستم رو روی دیکم کشیدم و از حسی که بهم داد چشمامو بستم و
لبامو از هم باز کردم. شروع کردم به هندجاب دادن به خودم و یکی
از پاهام رو بلند کردم و لبه ی وان گذاشتم تا دید بیشتری به تهیونگ
بدم.

چشمام بسته بود و نمیتونستم صورتش رو بینم ولی سکوتش بهم
میفهموند که تو چه حالیه!

دیکم کاملا سفت شده بود و کمی از ابرم از سرش خارج میشد و توی
لیز کردن و تحریک کننده تر کردنش بهم کمک میکرد.



توی حموم فقط صدای نفس ها من و ناله های کوتاه بینش و صدای لیز و تحریک کننده ی دستم که دیکمو باهاش پمپ میکردم میومد...
بالاخره چشم هام رو باز کردم و تهیونگی رو دیدم که با اخم کوچیکی بین ابروهاش بهم خیره شده بود و نفس های عمیقی میکشید.
نگاهم به زیر آب کشیده شد. جایی که داشت با نگاه به من خودشو ارضا میکرد .

تهیونگی که بهم زل زده بود و خودش رو ارضا میکرد از هر تندیزی پرستیدنی تر بود و خودش نمیدونست که چه تاثیری رو من میذاره.
با دیدن تهیونگ ناله ی بلندی کردم و دوباره سرمو عقب انداختم. کمی عقب تر رفتم و به دیوار تکیه دادم و اونیکی پام هم باز کردم و روی اونیکی لبه ی وان گذاشتم.



خجالت آور بود. من، جئون جونگکوک 29 ساله تو حموم خونه ی پدرم، پاهای لختمو برای شوهر خواهرم باز کرده بودم تا با دیدن من که خودمو به فاک میدم خودارضایی کنه! ولی به طرز گستاخانه ای نه فقط ازش خجالت نمیکشیدم، حتی میخواستم کاری کنم بجای دستاش توی سوراخ من خالی بشه...

نیشخندی به صورت جدیش زدم و دستمو از دیکم جدا کردم و سمت دهنم بردم و دوتا انگشت وسطم رو که از کام خودم خیس بود رو توی دهنم بردم.

نگاه خیره ی تهیونگ بهم اعتماد بنفس میداد پس انگشتمو بیشتر توی دهنم فرو کردم و شروع کردم به ساک زدنشون. زبونمو دورشون میکشیدم و چندین بار بیرون اوردم و دوباره توی دهنم فروشون کردم



که باعث شد بزاغم روی چونه م بریزه و از روی انگشتم تا میچ دستم
پایین بره.

"مطمئنم الان داری دیک منو بجای انگشتات تصور میکنی مگه نه؟"
گفت و با نیشخند سکسی ای منتظر جوابم موند.

انگشتمو که حسابی خیس شده بودنو از دهنم در آوردم که اتصال
باریکی از بزاغم با لبم ایجاد کرد: "اوممم... انگشتم برای اینکه جای
دیک تو رو بگیرن زیادی باریکن..."

پوزخندی به شیطنتم زد و سرعت دستش رو روی دیک خودش پایین
آورد. نمیخواست قبل از من ارضا شه و این به نفع من بود تا کاری
کنم که توی سوراخم خالی شه...



انگشتمو روی سوراخم که نبض میزد کشیدم و کمی مالیدمش. فاک
خیلی وقت بود خودمو انگشت نکرده بودم!

آروم کمی بهش فشار آوردم تا کمی باز شه و از درد کمی که داشت
نالہ کردم. سرم پایین بود و داشتم به سوراخ خیسم نگاه میکردم ولی
میتونستم به خوبی نگاه گرسنه ی تهیونگ رو روی خودم حس کنم.
میدونستم که بزور خودش رو کنترل میکنه تا همین الان نزدیکم نیاد
و دیکشو وارد سوراخ تنگم نکنه.

و من عوضی تر ازونی بودم که نخوام کمی اذیتش کنم!

کمی بند اول انگشتمو وارد خودم کردم و دوباره با ناله درش آوردم
و انگشتمو دَوْرانی روش کشیدم و بلند تر ناله کردم: " آههه... سوراخم
زبون خیستو رو خودش میخواااااا... عاحههه..."



صدای نفس عمیق و لعنتی که بهم فرستاد رو شنیدم!

نیشخند پنهونی زدم و پاهامو پایین آوردم و وارد وان شدم. دیدم که

چطور پاهاش رو باز کرد تا پذیرای من باشه ولی لحظه ی آخر راهمو

کج کردم و پشتمو بهش کردم.

روی زانو هام بلند شدم و به همونجایی که تا چند لحظه پیش روش

نشسته بودم تکیه دادم و یکی از زانو هام هم بالا آوردم و به دیواره ی

وان تکیه ش دادم و باسنمو سمت تهیونگ گرفتم تا سوراخم به خوبی

تو دیدش باشه.

دستمو پشتم بردم و دوباره روی ورودیم کشیدم و ناله ای کردم و

پیشونیم رو روی ساق دستم که جلوم بود تکیه دادم.



آروم انگشتم رو وارد سوراخم کردم و کمی توش تکون دادم. نفس
نفس میزدم و تو دلم لحظه شماری میکردم برای وقتی که تهیونگ
کنترلش رو از دست بده. ولی قبل از اون خودم کنترلم رو از دست
دادم!

به سائز انگشت هام عادت کرده بودم و تند تند توی خودم تکونشون
میدادم و حموم رو از صدای مالش انگشتم تو سوراخ خیسم پر کرده
بودم. دیگه دست خودم نبود و بی تفاوت به هرچیزی بلند بلند ناله
میکردم و با انگشتم تا جایی که ممکن بود توی سوراخم تلمبه میزدم.
کنترلم از دستم خارج شده بود و چیزی به ارضا شدنم نمونده بود:
هاااههه تههه... ته من دارم میامم... عاهه تهههه "...."

از صدای آب متوجه تکون خوردن تهیونگ شدم ولی اونقدی درگیر
خودم بودم که نتونم توجهی به اون بکنم.



زیر دلم پیچ میخورد که تهیونگ خیلی ناگهانی دستم رو گرفت: "شششش درش بیار بیب" ...

با چیزی که گفت توی دلم خالی شد! یعنی چی خب من داشتم ارضا میشدم: "چی؟ م.مگه نمیخواستی.. اههه مگه نمیخواستی ارضا شدنمو بینیی؟؟"

انگشتمو از توی سوراخم بیرون کشید که ناله ای کردم: "درسته. ولی میخوام خودم اون کسی باشم که ارضات میکنه!"

ناله ی عاجزانه ای کشیدم که دستاشو روی لپ های باسنم گذاشت و از هم بازشون کرد و لحظه ی بعد با گرمای نفسش که روی ورودیم خالی شد فهمیدم چه قصدی داره!



زبونشو روی ورودیم کشید و لبه هاشو مک زد. کناره ی ورودیم رو
گاز کوچیکی گرفت و مارک کرد و زبونش رو از روی ورودیم تا
زیر تخمام کشید که باعث شد از حس خوبش جیغ بکشم!

زبونش رو توی سوراخم فرو کرد و دوباره و دوباره جیغمو در آورد.
یکی از انگشتاش رو کنار زبونش، توی سوراخم فرو کرد و شروع
کرد به تکون دادن سر و انگشتش و من رو دوباره به اوج رسوند تا
جایی که با جیغ بلندی توی آب به کام رسیدم.

کمی صبر کرد تا نفس بگیرم و بعد بلند شد و توی وان ایستاد. از
کمرم گرفت و من رو هم بلند کرد و مجبورم کرد که تا جایی که
میتونم خم بشم و از لبه های وان بگیرم.



از کمرم گرفت و دیک سفت و خیس شده از کام خودش رو به
ورودیم مالید که ناله ای کردم: " آههه تهیونگ... اذیت نکن
زودباششش..."

داشت دیکش رو توی سوراخم فرو میکرد که با حرفی که زدم متوقف
شد! دیکش رو بیرون کشید و باهاش چند ضربه روی سوراخم زد:
"گفتی چی؟ درست صدام کن!"

از لجاجتش خنده م گرفت: "عجله کن ددییی بفاکم بدههه!"
صدای پوزخندش تو حموم اکو شد: "حالا شد".

اسپنک محکمی به باسن خیسم زد که جیغی کشیدم و بلافاصله دیکش
رو واردم کرد.



من به سائز انگشتای خودم عادت کرده بودم ولی این نسبت به انگشتای
خودم خیلی کلفت تر بود! نفس تو سینه م حبس شد تا اینکه شروع
کرد به حرکت کردن.

از شدت ضربه هاش و سرعتش معلوم بود که چقدر تا الان تحمل کردن
براش سخت بوده و این پوزخند مغروری روی لبم مینشوند.

صدای سیلی هایی که لگنش به باسنم میزد و جیغ های دردناک من و
نفس نفس زدن های تحریک آمیز خودش توی حموم اکو میشد و من
فقط امیدوار بودم صدامونو هیچکدوم از خدمتکار ها نشنوه...

همون لحظه، حیاط بیمارستان

BUBBLE'S POV



تهیونگ به عنوان کسی که توی بیمارستان اغتشاش کرده بود، توسط حراست بیمارستان بیرون شد. ولی هوسوک کسی رو نزنده بود و به عبارتی سرش به کار خودش بود و به همین دلیل هم بهش اجازه داده شد تا توی بیمارستان بمونه.

آقای جئون برای کمی خستگی در کردن توی حیاط بیمارستان در حال قدم زدن بود که هوسوک نزدیکش شد.

"آقای جئون؟" هوسوک صداش کرد.

پیرمرد با خطاب شدنش سمت هوسوک برگشت و با دیدنش لبخندی زد که با دیدن صورتش که با گذشت زمان کبودیای بیشتری روش معلوم شده بود، محو شد.



با ناراحتی لب زد: " هوسوک جان من از طرف تهیونگ ازت عذر میخوام. الان بخاطر پسرش خیلی فکرش درگیره و فکر کنم بخاطر همین زود عصبی شده و سر تو خالی کرده و گرنه پسرم تهیونگ اصلا همچین آدمی نیست."

هوسوک با مهربونی دست پیرمرد رو گرفت: " میدونم آقای جئون واقعا مشکلی نیست من درکش میکنم پدر بودن سخته."

جئون لبخندی زد: " کاش بتونم یجوری برات جبرانم کنم جوون."

هوسوک لبخند روشنی زد: " میتونید با خونه رفتن و استراحت کردن برام جبرانم بکنید. مطمئنم این روزا خیلی از خودتون کار کشیدید و خسته شدید. من اینجا هستم تا شما برگردید."



جئون خنده ای کرد: " جوون خوش صحبتی هستی. حالا که اصرار میکنی، یکم استراحت میکنم و زودی بر میگردم."

هوسوک دوباره تعظیم کرد: " عجله نکنید آقای جئون. به سلامت."

هوسوک جوون مودب و با فکری بنظر میومد. ولی کی میدونست پشت اون نقاب با شخصیت چه افکاری وجود داره و کی میتونست حدس بزنه هوسوک اون پیرمرد رو برای یه میچ گیریه بزرگ به خونه ای فرستاده که پسر و دامادش در حال عشق بازی؟

همیشه که نیت تمام کارهای خیر به پاکیه خود کار نیست...

در اتاق رو باز کرد و ازش خارج شد. اتاقش دقیقا روبروی اتاق جونگکوک بود پس به خودش زحمت لباس پوشیدن نداده بود و فقط



شلوارش رو بدون بستن زیپ و پیرهنش رو بدون بستن دکمه هاش
تنش کرده بود.

داشت از اتاق خارج میشد که صدای جونگکوک از پشت سرش
متوقفش کرد: "نمیشه نرییی؟؟"

با لبخند سمت پسر برگشت: "دارم میرم اتاق روبرویی. جای دوری
که نمیرم!"

جونگکوک باز عین بچه ها اخم کرد و بهونه آورد: "خب میخوای
بری چیکار کنی پیشم بمون دیگه".

لبخندش بزرگتر شد. نزدیک پسر شد و تو فاصله ی کمی از صورتش
لب زد: "باید باز برم حموم".

بمون همینجا باهم بریم خب.



+با هم اینجا بریم حموم باز کارمون به سکس میکشه و اونموقع دیگه
قول نمیدم تا وقتی بیهوش شی ولت کنم.

جونگکوک کمی فکر کرد و با ذوق دستش رو دور گردن تهیونگ
حلقه کرد: "پس با هم تو اتاق تو بریم حموم!"

تهیونگ خنده ای به شیرینیه پسر کرد و دستش رو دور کمرش حلقه
کرد: "زود میام باشه؟"

جونگکوک با امیدواری تو چشم های خندونش خیره شد: "حموم
کردی بیا تو تختم منتظرتم باشه؟"

تهیونگ خنده ای کرد: "باشه عزیزم منتظرم باش تا پیام پیشت." گفت
و جونگکوک رو بیشتر به خودش چسبوند و لب هاش رو روی لب
هاش گذاشت.



بوسه ی شهوتی ای نبود ولی همدیگه رو طولانی و با ولع میبوسیدن و دستشون رو روی بدن همدیگه میکشیدن.

صحنه ی زیبایی از عشق بود، ولی توی چشم های مردی که نظاره گرش بود چیزی جز وقاحت و کثیفی و خیانت به همراه نداشت!

تهیونگ بوسه رو تموم کرد و با لبخندی از جونگکوک جدا شد تا سمت اتاقش بره که نگاهش قفل نگاه نفرت انگیز مردی شد که از پدر براش عزیزتر بود.

وسط راهرو خشکش زد و زیر لب زمزمه کرد: "پدر"...

جونگکوک با گرفتن رد نگاه تهیونگ به پدرش رسید که با چهره ی حیرت زده و چشم های خیس و به خون نشسته ای بهشون خیره شده.



جئون با ناباوری یک قدم به سمتشون برداشت و دوباره ایستاد. نگاهش بین چهره هاشون میچرخید و اون دو نفر بدون هیچ حرفی با نگاهی سرشار از خجالت و شرمندگی سر جاشون ایستاده بودن و سرشون رو پایین انداخته بودن و منتظر سرزنشی از طرف جئون بودن.

"شماها... " صدای جئون لرزون و نفس بریده به گوش میرسید: "هیچ... هیچ معلوم هست دارین چه غلطی میکنین؟! " صدای فریادش تو راهرو پیچید.

با قدم های تندی نزدیکشون شد و روبروی جونگکوک ایستاد. نفس های عصبیش تو صورت جونگکوک میخورد.

به یقه ی پیرهنی که با دکمه های باز تنش کرده بود چنگ زد و طرف خودش کشید: "این.. این چیه؟ ها؟ این چیههه؟؟ "



جونگکوک از خجالت لب هاش رو به دندون گرفته بود و سرش رو پایین انداخته بود و بین دست های پدرش که لباسش رو میکشید، تگون میخورد.

جئون لحظه ای متوقف شد و با حیرت دستش رو سمت گردنش که چند کبودیه کوچیک و بزرگ روشن بود برد و لمسش کرد: "این ..."

نمیدونست چی بگه. این فاجعه از سطح تحمل اون خیلی سنگین تر بود: "تو" ...

سیلی محکمی تو صورت جونگکوک زد که صداش توی راهرو اکو شد و صورت جونگکوک رو به طرفی خم کرد.



جئون با عصبانیت سمت تهیونگ برگشت: "تو حرف نزن تهیونگ!
چیو میخوای توضیح بدی؟ چطور میتونی چیزی که دیدم رو توضیح
بدی؟"

تهیونگ با شرمندگی سرشو پایین انداخت: "متوجهم پدر ولی..."

جئون حرفش رو قطع کرد: "به من نگو پدر!"

هر دو با حیرت سرشون رو بالا آوردن و به آقای جئون نگاه کردن.
هر دو از علاقه آبی که جئون به تهیونگ داشت و اون رو پسر خودش
میدونست خبر داشتن و حالا این واکنش، براشون خیلی سنگین بود.

با صدای خسته ای ادامه داد: "حتی اگه از پسر خودمم انتظارشو داشتم
تهیونگ، ولی از تو انتظار نداشتم. اعتمادی که به تو داشتم رو به
هیچکس نداشتم اخه تو پدر یه بچه ی کوچیکی که تو همین خونه



زندگی میکنه و همین الان رو تخت بیمارستان افتاده، چطور میتونی تو

این وضعیت یه همچین خیانتی به همسرت بکنی؟"

کم کم صداسش تحلیل میرفت و میشد بخوبی متوجه بغض توی صداسش

شد: "من میدونم از همون اول هم راضی به این ازدواج نبودى تهیونگ،

ولی فکر میکردم بعد از این همه سال و با وجود عشقی که آیشا بهت

میده دیگه باهاسش خو گرفتی..."

تهیونگ با چشم های اشکی سرش رو بالا آورد و تو چشم هاش زل

زد: "من متاسفم واقعا متاسفم ولی این ازدواج خیلی وقته که تموم شده

و ما فقط بهش تظاهر میکردیم..."

جئون توی یک حرکت یقه های پیرهن جلو باز تهیونگ رو تو مشتت

گرفت: "حتی اگه تموم شده بود، ولی اون برادر زنتهههه داییه پسرت،

یعنی این تنها گزینه ی پیش روت بود؟!"



جونگکوک با خجالت دست پدرش رو گرفت تا از یقه ی تهیونگ کنار بکشه.

تهیونگ سرش رو پایین انداخت و زمزمه کرد: "ولی من عاشقشم"...

با حرفی که زد جئون و پسرش هردو با حیرت طرفش برگشتن!

سرش رو بالا آورد و تو چشم های جئون زل زد و ادامه داد: "من

راضی به این ازدواج نبودم چون میدونستم نمیتونم آیشا رو به قلبی که

خیلی وقت بود به کس دیگه ای داده بودمش راه بدم. حالا گناه من

چیه پدر؟ اینکه عاشق آدم اشتباهی شدم؟ یا اینکه عاشق اونی که بقیه

میگفتن نشدم؟ هوم؟ کدومش؟"



آقای جئون با نفسی حبس شده یقه ی تهیونگ رو ول کرد و تا جایی عقب رفت که به دیوار پشت سرش تکیه کرد و نگاهش رو به جایی بجز چشم های اشکیه تهیونگ داد.

جونگکوک دست تهیونگ رو گرفت و هردو انگشت هاشون رو توی هم قفل کردن و نگاه و آرامش بخشی به هم هدیه دادن.

بعد از لحظاتی جئون نفس عمیقی و تکیه ش رو از دیوار گرفت: "از بیمارستان که برگشتم، دیگه نمیخوام اینجا بینمت تهیونگ".

نگاه آخری به اون دو کنار هم، و دست های گره کردشون انداخت و پشتش رو بهشون کرد و رفت.

جونگکوک وحشت زده خواست دنبالش بره که تهیونگ دستش رو طرف خودش کشید و سرش رو به نشونه ی نه تگون داد...



وارد بیمارستان شد و به طرف اتاق جونکی حرکت کرد. نزدیک اتاق که شد تونست پدرش رو ببینه که همراه با هوسوک دم در اتاق ایستاده بودن.

نزدیک تر رفت و سلام آرومی کرد: "جونکی چطوره؟"

هوسوک وقتی سکوت جئون رو دید جوابش رو داد: "موقع دیالیز درد داشته ولی الان خوبه و خوابیده، دکترا هم گفتن دیالیز براش خیلی خوب بوده و از تصمیمشون راضین".

جونگکوک سری تکون داد و هوسوک بعد از نگاه کوچیکی به آقای جئون و متوجه جو سنگین بینشون، پوزخندی زد و ادامه داد: "فقط دلش واسه باباش تنگ شده بود و هی گریه میکرد که بابام کجاست چرا پیشم چرا تنهام گذاشته، بهم قول داده بود پیشم باشه ولی رفته و ازین بهونه ها که بچه ها میگیرن دیگه..."



آقای جئون با شنیدن حرف های هوسوک نگاهی به جونگکوک انداخت و با یادآوریه اینکه تهیونگ موقعی که پسرش منتظرش بود، کجا بود و چیکار میکرد، دوباره عصبی شد و بدون هیچ حرفی وارد اتاق شد و اون دو رو تنها گذاشت.

جونگکوک نفس عمیقی کشید که صدای خنده ی هوسوک حواسش رو به خودش جلب کرد. نگاهی بهش انداخت: "به چی میخندی؟" هوسوک با خنده ی رو مخی رو به روش ایستاد: "قیافه ت یجوریه که انگار بابات مچتونو وسط عملیات گرفته!"

جونگکوک چشم هاش رو ریز کرد و توی یک وجبیه هوسوک ایستاد: "تو اینکارو کردی؟ تو انقد زود فرستادیش خونه مگه نه؟ کار تو بود!"



خنده ی روی لب هاش به پوزخند از خود راضی ای تبدیل شد و با گستاخی تو چشم هاش زل زد: "اوه جونگکوک عزیزم، اینکه شماها حواستون نیست که کجا ها چیکار کنید تقصیر من نیست! من فقط پدر زنی که عاشقشم رو فرستادم خونه تا استراحت کنه که خودم با عشقم تنها بمونم. همین!"

جونگکوک با نفرت دندان قروچه ای کرد و لب زد: "بهت قول میدم هوسوک شی... که تاوان این کارتو پس میدی!"

و بدون منتظر جوابش موندن پشتشو به هوسوک کرد و از بیمارستان خارج شد.

خیلی نگذشته بود که با پدرش تماس گرفت. جئون تماس رو جواب داد ولی قبل از اینکه بخواد چیزی بگه جونگکوک شروع به صحبت



کرد: "بابا لطفا هیچی نپرس و هیچی نگو! فقط به این ادرسی که برات میفرستم بیا تا همه چیو برات توضیح بدم. خواهش میکنم".

جئون کمی فکر کرد و جواب داد: "بفرست".

جونگکوک بلافاصله قطع کرد و ادرس رو براش فرستاد و زیرش رمز در خونه ای که آدرسش رو براش فرستاده بود رو هم فرستاد.

بلافاصله بعد از خارج شدن آقای جئون از بیمارستان، جونگکوک سمت اتاق جونگی رفت و وارد اتاق شد.

هوسوک تعجب کرد: "مگه تو نرفته بودی؟"

بدون اینکه جوابی به هوسوک بده سمت آیشا رفت و کنارش نشست و با مهربونی لب زد: "من رفتم خونه استراحت کردم. حداکثر تا یک ساعت دیگه هم تهیونگ میاد. الان دیگه نوبت توعه بهتره بری خونت



و یکم استراحت کنی. قول میدم خیلی خوب مواظبش باشم و هرچی که شد بلافاصله بهت زنگ بزنم."

آیسا نگاه عجیبی به جونگکوک انداخت و پرسید: "برای چی داری منو میفرستی برم؟ تو الکی نگرانم نمیشی!"

پسر برای عادی جلوه کردن خنده ای کرد و جواب داد: "حق باتوعه. میخوام بفرستمون برید تا وقتی تهیونگ میاد باهاش تنها باشم. حالا پاشو برو."

آیسا خنده ی حرصی ای کرد و قبل از اینکه بتونه چیزی بگه جونگکوک ادامه داد: "نمیخواهی جلوی معشوقه ت بخاطر شوهرت دعوا راه بندازی که؟ ممکنه این معنیو بده که راجب احساسات صادق نبودی!"



قبل از اینکه آیشا جوابی بده هوسوک دستش رو گرفت و بلندش کرد: "بیا بریم عزیزم چند روزه اینجا یی جونکی هم که خوابه، هیچیش نمیشه. تازه جونگکو کم خواهر زاده شو خیلی دوست داره و مواظبشه مگه نه؟"

جونگکوک نگاهی به هوسوک انداخت و جواب داد: "درسته".

هوسوک هم سری تکون داد و وسایل آیشا رو برداشت و سمت در رفتن.

آیشا قبل از رفتن سمت جونگکوک برگشت: "اگه اتفاقی براش بیافته جونگکوک..."

پسر وسط حرفش پرید: "نمیافته. بهت قول میدم".



جونکی برای تهیونگ، و تهیونگ هم برای جونگکوک خیلی مهم بود و این رو آیشا هم خیلی خوب میدونست پس بالاخره راضی شد و بعد از تکون دادن سرش از اتاق خارج شد.

جونگکوک خیره به در بسته شده پشت سرشون لب زد: "اونی که باید نگرانش باشید جونکی کوچولوی عزیز من نیست، الان باید نگران کس دیگه ای باشید..."

خیلی نگذشته بود که تهیونگ سراسیمه وارد اتاق شد: "جونگکوک!"
جونگکوک با نگرانی از جاش بلند شد: "چیشده تهیونگ؟ خوبی؟"
تهیونگ با شوق بغلش کرد: "آره آره عالیم جونگکوک عالیم. جواب آزمایشا اومده جونگکوک، الان میتونیم عمل پیوندو انجام بدیم. پسرم حالش خوب میشه کوک".



جونگکوک با خوشحالی تهیونگ رو بغل کرد و خدارو شکر کرد. از بغلش بیرون اومد و به چشم های اشکیش نگاه کرد: " دیدی حالش خوب میشه؟ دیدی همه چی داره درست میشه عزیزم؟ دیگه لازم نیست نگران هیچی باشی".

صورت جونگکوک رو با دست هاش قاب کرد: " فقط تا زمانی که حال جونگی خوب بشه صبر کن. با وکیل حرف میزنم و تقاضای طلاق میدم. درست گفتم عزیزم. همه چی داره درست میشه"...

جونگکوک با نگاه شیفته ای توی چشم هاش زل زده بود و دیگه هیچی بجز خوشی حس نمیکرد وقتی که مردش داشت اینجوری بخاطرش میجنگید. دیگه از زندگیش چی میخواست وقتی عشقش پیشش بود؟



به لوکیشنی که جونگکوک برایش فرستاده بود رسید. هیچ ایده ای نداشت که اینجا کجاست؟ با رمزی که جونگکوک بهش داده بود وارد خونه شد.

فکر میکرد جونگکوک هم باید اونجا باشه ولی هرچقدر صداش زد کسی جواب نداد.

خونه ی معمولی ای بود و هیچ چیز منحصر بفردی نداشت. تمیز و مرتب بود و به خوبی دکور شده بود. کفش هاش رو با دمپایی عوض کرد و وارد خونه شد .

داشت با جونگکو کتماس میگرفت تا دلیل اونجا بودنش رو ازش پرسه و ازش توضیح میخواد که عکس بزرگی روی دیوار، و همینطور قاب عکس های کوچکترو توی تمام گوشه کنار های خونه نظرش رو به خودش جلب کرد. عکس های دونفره ی آیشا و هوسوک!



.

با خستگی رمز در رو زدن و وارد خونشون شدن. توی این چند روز حسابی بوی بیمارستان گرفته بود و به یه حموم حسابی نیاز داشت.

هوسوک که زودتر وارد خونه شده بود سمت اتاق رفت و خطاب به آیشا بلند گفت: " عزیزم برات وان رو آماده میکنم تا یکم توش ریلکس کنی. شاید بعدش خودمم بهت ملحق شدم نظرت چیه؟"

وارد اتاق که شد با آقای جئون که در کمدشون رو باز کرده بود و به انبوه لباس های آیشا که معلوم بود مال یکی دو روز نیست خیره شده بود.

دم در خشکش زد!



آیسا از همه جا بیخبر به سمت اتاق رفت و بین راه جواب هوسوک رو میداد: "آیسی آرهبه خیلی خستم و بدجور به اون ماساژای تو وان حمومت احتیاج دارمم..."

دم در اتاق رسید که هوسوک رو توی درگاه دید و با شیطنت روی کولش پرید: "اینجا چیکار میکنی؟"

وقتی هیچ واکنشی از هوسوک ندید مسیر نگاهش رو دنبال کرد و به پدرش رسید که اون رو روی کول مرد دیگه ای بجز شوهرش، تماشا میکرد...

کنار تختش حرکت میکرد. تختی که جونکی روش خوابیده بود. میخواست تا جایی که میتونه اون رو تو راه اتاق عمل همراهی بکنه. دستش رو گرفته بود: "دایی، من میترسم..."



موهانش رو نوازش کرد: " ترس نداره که قهرمان کوچولوی من. برای تو عین یه خواب میمونه. میگیری میخوابی و وقتی بیدار شدی دیگه کاملا خوبِ خوبِ خوبی شدی."

پسر بچه با نگرانی پرسید: " واقعا؟ یعنی بعدش دیگه میتونم بدوم؟" داییش سری تکون داد: " آره قهرمان بعدش هرچقد بخوایی میتونی جلوی اون همکلاسی خوشگلت مانور بدی."

پسر بچه خجالت کشید: " دایی!!!"

جونگکوک خنده ای کرد: " وقتی برگشتی میبرمت شهربازی. اگه بابات اجازه نداد هم یواشکی میبرمت!"

پسر بچه خنده ای کرد: " جدی؟"



مرد سر تکون داد: "آره قهرمان. اگه خواستی میتونیم همکلاسیتم با خودمون ببریم. نظرت چیه؟"

_عالیههههه!

پسر لبخندی به شوق کودکانه ی پسر بچه زد که جونکی باز سوال پرسید: "مامانم چرا نیستش دایی؟"

جونگکوک صورتش رو نوازش کرد: "مامانت رفته خونه تا کمی استراحت کنه. تا تو برگردی اونم میاد پشت باشه؟"

پسر بچه سری تکون داد. به جایی رسیده بودن که دیگه بیشتر ازین نمیتونست جلو تر بره پس بوسه ای روی پیشونیه جونکی گذاشت و اون رو به دکترها سپرد و تا وقتی که از لای در از دیدش خارج نشده بود، ازش چشم برداشته.



بلافاصله بعد از رفتن جونکی به عقب برگشت و تخت تهیونگ رو دید
که توسط دکترها به اون سمت میومد. سمتش دوید و دست تهیونگ
رو گرفت.

نیازی نبود چیزی گفته بشه. همین که کنار هم بودن و دستاشون تو
دست هم بود و نگاهشون تو چشم های هم میچرخید کافی بود تا حال
دل همدیگه رو بفهمن.

راه کوتاه تموم شد و وقتش بود تا دستش رو ول کنه. آخرین لحظه
جونگکوک بوسه ای به دستش زد و تهیونگ جوری که بتونه از
حرکت لب هاش حرفش رو بفهمه لب زد: "منتظرم بمون"...
لبخندی زد و چشم هاش رو به معنی "باشه" روی هم فشرد و دستش
رو ول کرد...



توی راهرو های بیمارستان قدم میزد که صدای همهمه ای شنید. سرش رو بالا آورد و متوجه بیمار اورژانسی ای شد که آمبولانس رسونده بودش و داشتن با عجله اون رو سمت اتاق عمل میبردن.

تخت لحظه به لحظه نزدیک ترش میشد و لحظه ای که از جلوش رد شد تونست پدرش، آقای جئون رو که روی اون تخت بیهوش افتاده بود رو تشخیص بده!

شوکه توی جاش خشکش زده بود که دستی به یقه ش چنگ زد و اون رو به طرف خودش کشید و قبل از اینکه بتونه چیزی رو تشخیص بده مشت محکمی توی صورتش خورد و صورتش به یک طرف خم شد.

صدای فریاد هوسوک توی گوشش پیچید: "تو... تو اونو فرستادی خونه ما نه؟ میخواستی انتقام بگیری عوضی؟"



جونگکوک هنوز تو شوک بود. دست هوسوک رو که یقه ش رو

گرفته بود رو گرفت و آروم ازش پرسید: "بابام... بابام چش شده؟"

هوسوک بار دیگه تو صورتش داد زد: "بخاطر توی عوضی سخته کرد!

توی عوضی فرستادیش اونجا تا از ما انتقام بگیری بدون اینکه به اون

پیرمرد و قلب خسته ش توجهی کنی! اگه بمیره مقصرش تویی اینو

یادت نره!"

صدای هوسوک توی سرش اکو میشد .

"بخاطر توی عوضی سخته کرده"...

"اگه بمیره مقصرش تویی"...

باباش سخته کرده بود...



یک ماه بعد

دسته گل به بغل وارد اتاق شد و با صدای بلندی اعلام حضور کرد:

من او مدددم!"

کمی جلوتر رفت که بالاخره تخت بیمارستانی که جونکی روش

خواییده بود توی دیدرسش قرار گرفت.

پسر بچه هم متقابلا با صدای بلندی هیجان خودش رو از حضور داییش

نشون داد: "یههههه دایییی!"

تهیونگ با خنده پسر بچه رو که روی تخت پیر پیر میکرد رو گرفت

و آروم روی تختش نشوند: "پیر پیر ممنوع. هنوز کامل خوب نشدی".

پسر با ناامیدی و کلافه خودش رو روی تخت پرت کرد: "هوففففف

خسته شدم خب".



تهیونگ دستی به سرش کشید: "میدونم پسر منم خسته شدم ولی دیگه چیزی نمونده دکتر گفت خیلی زود میذاره بریم خونه".

جونگکوک که شاهد این مکالمه و صورت آویزون جونکی بود گفت: "هی وروجک! حدس بزن چی برات آوردم؟"

جونکی بیخیال نگاهی به جونگکوک و دسته گل توی بغلش انداخت: "یه دسته گل گنده؟!"

جونگکوک چند قدم نزدیک تخت شد و توی یک حرکت جعبه ی بزرگی از پشت دسته گل بزرگش بیرون آورد: "نخیر!"

جونکی با دیدن جعبه ی توی دست دایش چشم هاش گرد شد و با هیجان جیغی کشید: "ماشیننم!!!"



جونگکوک خنده ای به ذوق بچگانه ی خواهرزاده ش کرد و سرش

رو تگون داد: "درسته اونى که قبلا داشتى نیست، ولى بهتر ازونه!"

پسر بچه با ذوق از تخت پایین اومد و با قد کوتاهش که تا شکم

دایش میرسید، پایین تنه ش رو بغل گرفت: "مرسى دایى جونگکوکى

مرسىى تو بهترین داییه دنیایى".

و قبل از اینکه جونگکوک فرصت بغل کردنش رو داشته باشه، پاهاشو

ول کرد و جعبه رو از دستش گرفت و همونجا رو زمین نشست و

مشغول باز کردنش شد.

جونگکوک ولى هنوز تو شوک اون بغل پر از عشق اون پسر کوچولو

بود .



بیشتر از یک ماه از عمل جونگی و تهیونگ میگذشت و هردو هنوز بستری بودن.

توی این یک ماه جونگکوک تمام وقتش رو بجز روز هایی که مجبور بود بجای پدرش توی شرکت باشه، توی بیمارستان و پیش اون پدر و پسر میگذروند و میتونست قسم بخوره دیگه هیچی بجز اون دو نفر از زندگیش نمیخواد! اون دوتا برای تمام زندگیش بس بودن.

دیگه تنها چیزی که از زندگیش میخواست این بود که با تهیونگ و پسرشون زندگی کنه و تمام روزش رو صرف تماشای بازیگوشی های اون دوتا کنه و شب هاش رو تو بغل عشقش به صبح برسونه. این میتونست براش معنای واقعیه آرامش باشه. چیزی که مدت زیادیه ازش محرومه...



نگاهشو از جونکی که بالاخره موفق شده بود کادوی جدیدش رو از توی جعبه ش در بیاره گرفت و به تهیونگی داد که با عشق بهش خیره شده بود.

لبخندی بهش زد و دستش رو به طرفش دراز کرد. دستشو به سمتش دراز کرد و تهیونگ بدون فکر سمتش رفت و دستش رو گرفت. به جونکی که مشغول بود نگاه کرد: "من و بابات داریم میریم بیرون یکم دیگه بر میگردیم باشه؟"

جونکی سرسری سری تکون داد و باشه ای زیر لب گفت و جونگکوک و تهیونگ لبخندی به هیجانش زدن و از اتاق خارج شدن. هنوز هم نگاه های زیادی روشن بود بخاطر همین تا به اتاق تهیونگ برسن مجبور بودن دست های همدیگه رو ول کنن.



جونکی تو بخش کودکان بستری بود و تهیونگ تو بخش بزرگسالان. از وقتی که عمل شده بودن حتی یکبار هم آیشا رو ندیده بود. فقط گاهی از جونکی میشنید که مادرش به دیدنش اومده و بعد از مدتی اونجا رو ترک کرده.

وارد اتاق تهیونگ شدن و جونگکوک بلافاصله بعد از بستن در خودش رو توی بغل تهیونگ انداخت: "آههه دلم برات تنگ شده بووود..." تهیونگ لبخندی به پسر لوسش زد و دستش رو دور کمرش حلقه کرد: "همین دیروز اینجا بودی عزیزم".

خودش رو بیشتر به تهیونگ چسبوند: "ولی شبا پیشت نیستم. صبح ها هم مجبورم برم شرکت. امروزم دیرتر اومدم رفته بودم برای جونکی هدیه بخرم".



کمرش رو نوازش کرد: "چشم بهم بزنی میریم خونه ی خودمون و اونجوری دیگه صبح تا شب کنارتم".

لبخندی از تصور همچین زندگی ای زد: "اوهووم"...

تهیونگ با شیطنت دم گوشش ادامه داد: "شب تا صبحم داخلتم!"

جونگکوک خنده ش گرفت ولی مستی به بازوی تهیونگ زد:

منحرف!"

تهیونگ با خنده ازش جدا شد و بوسه ای روی لبش گذاشت که

جونگکوک با بیاد آوردن چیزی بوسه ش رو قطع کرد: "آآیه چیزی!"

و کیلت بهم زنگ زد".

تهیونگ سمت تخت رفت: "خب؟"



دنبالش رفت و کنارش روی تخت نشست: "گفت اینکه بخاطر خیانت همسرت میخوای ازش جدا بشی رو ضمیبه ی پرونده کرده ولی نیاز به مدرک داره".

تهیونگ بلافاصله وسط حرفش پرید: "خب خونشون که هست".
جونگکوک جواب داد: "نه خب مثل اینکه ازونجا رفتن. اگه بیافتم دنبالشون ایندفعه اونا میتونن ازمون شکایت کنن"...

با بیاد آوردن چیزی با تعجب پرسید: "وایسا بینم! تو میدونستی اونا یه خونه ی جداگونه دارن و با هم زندگی میکنن؟"

تهیونگ بیخیال سر تکون داد.

دوباره پرسید: "از کجا میدونستی خب؟"



تهیونگ کمی فکر کرد و جواب داد: "وقتی متوجه رابطشون شدم
تعقیبش کردم و فهمیدم".

جونگکوک هومی کرد: "خب چجوری فهمیدی؟"

تهیونگ روی تخت دراز کشید: "از رفتارش که عوض شده بود
فهمیدم".

چطور؟

نفس عمیقی کشید و بی حوصله جواب داد: "قصه ش طولانیه
کوک..."

جونگکوک از روی تخت بلند شد و کتش رو در آورد و کراواتش
رو روی مبل انداخت و بعد از قفل کردن در سمت تخت رفت و کنار



تهیونگ روی تخت دراز کشید و بهش زل زد: "و منم کلی وقت برای شنیدن داستان تو دارم".

تهیونگ نگاهی به چشم هاش که اونو توی خودش غرق میکرد انداخت و پرسید: "مطمئنی میخوای بشنویش؟"

جونگکوک سری تکون داد: "تو دیگه مال منی و هر چیزی مربوط به تو هم مال من محسوب میشه پس آره، میخوام بدونم اون موقع هایی که من در نبودت هر سیگارمو با آتیش سیگار قبلیم روشن میکردم تو چجور زندگی ای داشتی".

لبخند تلخی از تصور دردی که عشقش در نبودش میکشید زد و یاد دردی که خودش میکشید افتاد.



شروع کرد به تعریف کردن در حالی که جونگکوک توی بغلش دراز کشیده بود و روی سینه ش اشکال نامفهومی میکشید و با عشق به نیم رخ جذابش خیره شده بود: "وقتی برگشتم کره، نمیتونستم به هیچکسی چیزی در مورد چیزایی که با تو تجربه کرده بودم بگم. نمیتونستم دلیل حال خراب و قلب شکستمو برای کسی توضیح بدم پس فقط ریختمش تو خودم و پنهونش کردم. سخت بود وقتی قلبم داشت برای یکبار دیدنت خودشو به سینه م میکوبید برای ملاقات با آیشا آماده بشم و به مردی که نبودم تظاهر کنم. اولین باری که دیدمش رو خیلی محو یادم میاد. فقط میدونم اونموقع یه دختر مظلوم و خجالتی بود که از شوق و خجالت دیدن من صورتش گل انداخته بود و نمیتونست لبخندشو کنترل کنه. طی تمام این سال ها میدونستم چقد عاشقمه و چقدر همسر خوبی و مناسبی برای یک مرده، ولی یه مرد معمولی! نه یکی مثل من



که دلشو قبلا پیش همجنس خودش جا گذاشته بود... نمیدونم چون تو فکر تو غرق شده بودم بنظرم همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد یا واقعا اینجوری بود؟ فقط میدونم وقتی به خودم اومدم که چندین ماه از برگشتنم به کره و ملاقات آیشا میگذشت و من تو کت و شلوار دامادی روبروش ایستاده بودم و دلم نمیومد به چشمای پر از اشتیاق اون دختر بچه ی معصوم نه بگم."

شنیدن همچین چیزهایی برای جونگگوک دردناک بود. شنیدن داستان کسی که بجای اون تمام ارزوهایش رو زندگی کرده بود... باید عذاب وجدان میداشت ولی بیشتر از اون بخاطر دردی که تهیونگ بعد از اون کشیده بود خوشحال و راضی بود! فهمیدن بلایی که عشق اون سرش آورده بود داشت بدجور روح عاشق خسته ش رو از حس رضایت ارضا میکرد.



تهیونگ ادامه میداد: "شب اول... میدونستم مشتاق رابطه س ولی تنها کاری که بخاطرش ازم برمیومد این بود که اون شب تنهاس نذارم و فقط پشتمو بهش بکنم و بخوابم. روز به روز بیشتر ناامید شدنشو میدیدم ولی نمیتونستم کاری براش بکنم. حتی وقتی گفت منتظرم میمونه تا بهش علاقه مند بشم و حتی وقتی خودمم برای دوست داشتنش تلاش کردم، ولی بازم نتونستم کوک، خیلی سخت بود. میدونم خیلی دلشو شکوندم وقتی بدون هیچ حسی سعی میکردم ببوسمش ولی وسطش پشیمون میشدم و کنار میکشیدم... ولی اون هنوزم عاشقم بود، انگار از بچگی برای این تربیت شده بود تا عاشق من و یه همسر نمونه برام باشه. نمیداشت هیچکسی از کمبودهام مطلع بشه و نمیداشت تا هیچکسی به رابطه من شک کنه. واسه همینم بود که اونکارو کردم..."



قلب جونگکوک تپش دردناکی گرفته. تصور عشق بازیشون به اندازه ی کافی زجر آور بود، چه برسه که بخواد از زبون خودش بشنوتشون. درسته خودش به تهیونگ گفته بود براش تعریف کنه ولی الان توی دلش فقط بهش التماس میکرد تا خفه شه و دهنشو ببندده!

ولی اون همچنان ادامه میداد: "اونموقع، آیشا تازه موهاشو کوتاه کرده بود. شاید فکر میکرد اگه شبیه پسرا بشه میتونم باهاش کنار پیام و... اوکی اینجوری خیلی بهتر شده بود. میتونستم برش گردونم به عقب و بدون اینکه نگاهش کنم..."

جونگکوک وسط حرفش پرید: "بسه!"

حالش بد شده بود. با گیجی بلند شد و پشت به تهیونگ روی تخت نشست: "بس کن لطفا، نمیتونم دیگه".



روی تخت نشست و از پشت بغلش کرد و بوسه ای روی گردنش گذاشت: "متاسفم عزیزم. باید حواسم به احساسات تو هم میبود. متاسفم دیگه درموردش صحبت نمیکنیم".

سری تکون داد: "نه. میخوام بدونم. ولی بعدا باشه؟ بعدا ادامشو برام تعریف کن".

-ولی...

بی توجه به تهیونگ از روی تخت بلند شد و سمت در رفت: "میرم یکم هوا بخورم".

منتظر جواب تهیونگ نمود و از اتاق خارج شد. هوای بیمارستان برایش سنگین بود ولی نفس عمیقی کشید و از فرصت استفاده کرد تا جای دیگه ای بره.



دکتر هرگونه شوکی رو برای اون پدر و پسر ممنوع کرده بود پس
جونگکوک تصمیم گرفته بود تا سکتی پدرش و توی کما بودنش
طی این یک ماه رو ازشون مخفی کنه و با بهونه ی سفر کاری، غیبتش
رو توجیح کنه.

تهیونگ احمق نبود! یک ماه سفر کاری دریغ از یک تماس کوتاه؟
ولی تصمیم گرفته بود تا بینخیال همه چیز بشه و چیزی که معشوقش
بهش میگه رو کور کورانه باور کنه.

وارد اتاق شد و با تعداد زیادی دکتر و پرستار روبرو شد که دور تخت
پدرش جمع شده بودن. با استرس نزدیک رفت و متوجه چشم های باز
پدرش شد که با گیجی به اطرافش نگاه میکرد.

چشم هاش از خوشحالی پر اشک شد و به خنده افتاد.



دستش و گرفت و با هیجان صداش زد: "بابا!"

پدرش نگاهی بهش انداخت و قبل از کوچکترین واکنشی پرستار اون

رو از پدرش جدا کرد: "آقای محترم لطفا بیرون بمونید، بذارید دکتر

معاینه های اولیه رو انجام بده و بعد از اون میتونید ببینیدش."

با احتیاط باشه ای گفت و سمت در رفت که چشمش به آیشا و

هوسوکی افتاد که گوشه ی اتاق ایستاده بودن و نزدیک نمیرفتن .

پرستار اون ها رو هم از اتاق بیرون کرد.

آیشا داشت گریه میکرد و هوسوک سعی در آروم کردنش داشت.

بین حق هاش لب زد: "بابام.. بابام به هوش اومده ولی نمیتونم برم

پیشش. هوسوکا... دیگه چجوری تو صورتش نگاه کنم ها؟"



جونگکوک با فهمیدن دلیل گریه های آیشا پوزخندی زد که صدایش

به گوش هوسوک رسید و عصبانیش کرد: "به چی میخندی؟"

سمت جونگکوک هجوم برد و یقه ش رو گرفت: "گفتم به چی

میخندی لعنتی؟ ها؟ به اینکه چجوری باعث سکتی ی بابات شدی

میخندی؟ افتخار میکنی بهش؟"

دستش رو روی دست های هوسوک گذاشت: "اونی که باعث این

وضعیت بابام شده من نیستم..."

قبل از تموم شدن حرفش تیم پزشکی از اتاق خارج شدن و یکی از

پرستارها سمتشون اومد: "چشمتون روشن. حال پدرتون کاملاً خوبه و

الان میتونه ملاقاتی داشته باشه ولی چون هنوز تازه بهوش اومده، بهتره

زیاد خسته نشه پس فقط یک نفرتون میتونه وارد اتاق بشه".



جونگکوک با پوزخند به هوسوک خیره شد و ادامه داد: "میخواهی بدونی چرا اینو میگم؟"

دست های هوسوک رو با فشار از یقه ش جدا کرد و لباسش رو مرتب کرد: "از اونجایی که اونى که روش نمیشه با باباش روبرو شه یکی دیگه س نه من!"

با نیشخندی که روی لبش بود پشتش رو به اون دو کرد و سمت اتاق رفت.

وارد اتاق شد و با پدرش که هنوز با کمک دستگاه اکسیژن نفس میکشید روبرو شد و قلبش به درد اومد.



درسته که تمام تقصیر هارو گردن آیشا و هوسوک انداخته بود، ولی خودش خوب میدونست بلایی که سر پدرش اومده بود تقصیر خودش بود. نباید اونقدر به اون پیرمرد بیچاره فشار میاورد.

نزدیک تخت شد و چشم هاش با دیدن چشم های پدرش که با درد بهش خیره شده بود، پراشک شد. با گریه کنار تخت پدرش زانو زد و دستش رو گرفت و به هق هق افتاد: "بابا... بابا من متاسفم.. ببخشید بابا من واقعا ازت معذرت میخوام نمیخواستم اینجوری بش..."

حرفاش با دست دیگه ی باباش که روی دستش قرار گرفت قطع شد. پدرش به ماسک اکسیژن روی دهنش اشاره کرد و جونگکوک اون رو از روی دهنش برداشت تا بتونه صداش رو بشنوه.

بزور لب زد: "من... من متاسفم جونگکوکا..."



با شوک به پدرش خیره شد. برای چی داشت عذرخواهی میکرد؟
ادامه داد: "من متاسفم... که اونجوری باهاتون حرف زدم... من
نمیدونستم پسر... که... آه باورش سخته آیشا همچین کاری کرده
باشه... اون.. اون داشته چندین سال به خانواده ش خیانت میکرده و...
فقط باورش برام دردناک و بخشیدنش برام غیرممکنه... هنوزم کارتونو
تایید نمیکنم جونگکوکا، ولی حداقل میتونم بفهمم چطور کار به اینجاها
کشیده..."

نفس تو سینه ی جونگکوک حبس شد. باورش نمیشد با همچین
واکنشی روبرو شه و این مهربونی و درک بالای پدرش اون رو بیشتر
به گریه انداخت.

جئون خواست ادامه بده که به سرفه افتاد و پسرش بلافاصله ماسک رو
روی صورتش برگردوند: "نمیخواد چیزی بگی بابا. میدونم چی میخوای



بگی و... واقعا نمیدونم چی بهت بگم و فقط متاسفم بخاطر اعتمادی که بهم کردی اینجوری تو ذوقت زدم..."

پدرش لبخندی زد و از زیر ماسک جوری که صدایش به زور به گوش میرسید لب زد: "میفهمم پسرم. میفهممت ولی هنوزم... هنوزم این کار اشتباهه چونگکوکا، تهیونگ هنوزم متاهله حتی با وجود کارایی که آیشا کرده..."

بلافاصله بین حرفش پرید: "نه پدر! دیگه نیست. نه، یعنی... داره میشه. درخواست داده و چیزی به جدایشون نمونده."

چون فقط نفس عمیقی کشید و سری تکون داد و برای زندگی که اون زن و مرد جوون میتونستن در کنار هم داشته باشن ولی نافرجام مونده بود، متاسف شد...



بعد از صحبت با پدرش از بیمارستان خارج شد تا با وکیل تهیونگ تماس بگیرد و فکری که به سرش زده بود رو بهش بگه...

با خوشحالی از جواب وکیل، سمت اتاق پدرش رفت تا باهاش صحبت کنه .

اگه اون قبول میکرد تا به نفع تهیونگ شهادت بده که آیشا و هوسوک رو با هم دیده بوده... اونموقع همه چیز حل میشد و دیگه هیچ چیزی نمیتونست مانع خوشبختیشون بشه!

چه مدرکی بهتر از یه شاهد؟!

از این خبر خوب خیلی هیجان زده بود و نمیفهمید چرا دقیقا الان که عجله داره باید انقدر تو صف آسانسور منتظر بمونه؟

بالاخره با شوق وارد اتاق پدرش شد: "بابا!"



با دیدن هوسوک کنار تخت پدرش شوقش خوابید: "تو اینجا چیکار میکنی؟"

دید که چطور هول کرد و دستپاچه شد: "امم... هیچی اومده بودم باهاشون صحبت کنم ولی خواب هستن. میرم بعدا میام."

قبل از اینکه به جونگکوک فرصت حرف زدن بده از اتاق فرار کرد!

با تعجب به مسیری که ازش رفته بود نگاه کرد: "چش بود این؟"

هنوز چشم از دری که هوسوک ازش خارج شده بود نگرفته بود که

دستگاه های وصل شده به پدرش شروع به سر و صدا کردن و اون رو

به وحشت انداختن!



با ترس نزدیک پدرش رفت و به دستگاه ها و رنگ کبود پدرش نگاه کرد که بلافاصله پرستارها توی اتاق ریختن و اون رو از تخت دورش کردن.

لحظه های بعد رو توی هاله ای از شوک میدید. پرستارهایی که برای برگردوندنش بهش شوک وارد میکردن و دستگاهی که صدای بوقش توی گوشش افتاده بود و زنگ میزد.

دکتری که به ساعتش نگاه کرد و ساعت مرگ رو چهار و سیزده دقیقه ی بعد از ظهر اعلام کرد و پرستاری که دستگاه رو خاموش کرد و از بدنش جدا کرد تا ملحفه رو روی صورتش بکشه و چهره ی مردی رو که مدتی قبل داشت توی آغوش پدرانہ ش گریه میکرد رو بپوشونه ...



کنار تخت پدرش ایستاده بود و به لب هاش که رفته رفته کبودتر
میشد خیره شده بود. اجازه نداده بود پدرش رو به سردخونه بپوشد تا
آیسا سر برسه و بتونه تو مکانی غیر از سرخونه ای که بوی مرگ و
ناامیدی میداد، با پدرش خداحافظی کنه.

با صدای باز شدن ناگهانی در، متوجه ورود آیسا شد و سرش رو بالا
گرفت و با چشم های لبریز از اشک بهش خیره شد.

آیسا بدون توجه به حضور جونگکوک، بهت زده نزدیک تخت شد و
توی چند قدمیش ایستاد. باور اتفاقی که افتاده بود زیادی براش سنگین
بود.



توی اون اتاق بزرگ احساس خفگی میکرد و گلویش جوری بسته بود
که حتی نمیتونست بزاقش رو قورت بده.

سنگینه چیزی که روی سینه اش بود نمیداشت نفس بکشد و بهش
حس تنگیه نفس میداد. چونه اش بی اختیار می لرزید و پاهاش توان
جلوتر رفتن رو نداشت.

دهنش رو بی اختیار باز کرد و بی هیچ صدایی دوباره بست و روی هم
فشرده. بغضش داشت بزرگتر و لرزش چونه اش شدید تر میشد.

با احتیاط، جوری که انگار نمیخواست با سر و صدا کردنش آرامش
مردی رو که غافل از دنیای اطرافش روی تخت خوابیده بود رو بهم
بزنه، قدم های آرومی برداشت و کنارش ایستاد.



قلبش با واضح تر دیدن صورت رنگ پریده و لب های کبود شده ش
توی سینه ش فشرده و صورتش از زور گریه جمع شد.

نمیخواست گریه کنه. هنوز حتی برای درک اتفاقی که افتاده بود هم
زود بود و گریه کردن، جامه ی حقیقت به واقعه ی تلخی که
نمیخواست باورش کنه میپوشوند.

دست لرزانش رو بلند کرد و روی سینه ی پدرش که با ملحفه ی سفید
پوشیده شده بود، کشید .

جای خالیه گرمای همیشگیه بدن پدرش باعث شد تا بغض تو گلوش
به هق هق های کوچیکی تبدیل بشه.

با صدای لرزون سعی در صدا کردن پدرش داشت: "ب... نتونست.



نفسش رو تو سینه حبس کرد و بعد از کمی کنترل کردن گریه ش،
دوباره صداش کرد: "ب...باباا..."

نفس تو سینه ش حبس شد! چقدر این واژه با مردی که روی اون تخت
خوابیده بود غریبه بود و چقدر این غریبی برای اون دختر دلتنگ
سنگین بود.

اشک هاش راهشون رو به صورتش باز کردن و صورت مملو از غمش
رو پوشوندن. با گریه بار دیگه ملتمسانه صداش کرد: "باباااا...." انگار
که امیدوار بود با التماس کردن بهش، جوابی ازش بگیره...

با نگرفتن جوابی ازش، گریه ش شدت گرفت. با ناراحتی به چهره ی
پدرش خیره شد و دوباره صداش کرد: "باباااا... بابا منم آیشاا... بابا
لطفا چشماتو باز کن هوم؟"



با انتظار به چهره ی خاموشش خیره شد و وقتی جوابی نگرفت هقی زد و دوباره لرزون تر از قبل ادامه داد: "بابا... من میدوننم... میفهمم کارم اشتباه بوده بابا... ولی، ولی واقعا اینجوری تنبیه کردنم خیلی ظالمانه س... من..."

گریه امونش نمیداد. به لبه ی تخت چنگ زد و سرش رو پایین انداخت و به گریه افتاد. میخواست کمی از حجم بغض توی گلوش رو با گریه کردن کمتر کنه تا بتونه حرفاش رو به پدر بی رحمش بزنه ولی هرچقدر که گریه میکرد بغضش هم بدتر میشد.

سرش رو بالا آورد با صدای گرفته ای بزور ادامه داد: "من... بابا من قوول میدم، نه! نه من قسم میخورم بابا... به جون پسر... به جون جونکی قسم میخورم دیگه تکرارش نکنم بابا... بابا توروخنخدا اینجوری نکن



با من... تو نمیتونی اینجوری با قهر از پیشم بری بابا... تو هیچوقت بدون خداحافظی از من نمیرفتییبی "...."

صدای گریه ها و جیغ هاش به اوج خودشون رسیده بودن و تو کل اتاق میپیچیدن.

جونگکوک همچنان بی هیچ واکنشی اونطرف تخت ایستاده بود و به پدرش که جواب تک دختر عزیزش رو نمیداد، نگاه میکرد که در همین حین چند پرستار بخاطر سر و صدای آیشا وارد اتاق شدن.

جونگکوک، ثانیه های بعد رو پشت هاله ای از اشک توی چشم هاش میدید که چطور پرستارها سعی در هل دادن تخت پدرش به سمت در دارن و چطور آیشا عاجزانه بهشون التماس میکنه تا کمی، فقط کمی بیشتر بهش اجازه ی پیش پدرش موندن رو بدن و اون ها اینکارو نمیکنن...



برای آخرین بار خودش رو روی بدن پدرش که دیگه گرمای
همیشگی رو نداشت انداخت و بدن سردش رو تو آغوش گرفت و از
ته دل براش گریه کرد.

عقب کشید و برای آخرین بار به صورتش نگاه کرد. از اینکه بخاطر
اشک هاش نمیتونست صورتش رو واضح ببینه بیشتر گریه ش
میگرفت.

تند تند پلک زد و با دستش وحشیانه اشک هاش رو کنار زد و صورت
پدرش رو قاب گرفت. روش خم شده بود و با عشق به صورتش که
اشک های خودش روش ریخته و خیسش کرده بودن نگاه میکرد.

سعی داشت چیزی بگه ولی هیچ جمله ای بعنوان جمله ی خداحافظی
پیدا نمیکرد و لعنت که انقدر این عنوان زجر آور بود.



چندین بار دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه و پشیمون شد. با ملایمت اشک های خودش رو از روی صورت پدرش پاک کرد و بوسه ی روی گونه ش گذاشت و آروم در گوشش زمزمه کرد: "متاسفم بابا... و ممنونم که برام بهترین پدر دنیا بودین..."

با زور پرستار ها از روش بلند شد و از عزیزترینش جدا شد و کشیده شدن ملحفه روی چهره ی خاموش پدرش رو تماشا کرد.

با حرکت و دور شدن تخت، دست آقای جئون که توی دست های پدرش بود، از بین دست هاش بیرون کشیده و جدا شد.

جونگکوک با بغض دردناک توی گلوش و اشک هایی که چشم هاش رو پر کرده بودن و نفسی که برای کنترل بغضش سنگین شده بود، به آخرین صحنه ای از پدرش که میتونست قبل از خارج شدنش از اتاق



ببینه خیره موند و زیر لب همراه با اشکی که از گوشه ی چشمش
سرازیر شد، لرزون زمزمه کرد: "خوب بخوابی پدر"...

آیسا خیره به راهی که اونها پدرش رو ازش برده بودن، به دیوار اتاق
تکیه داد تا بتونه خودش رو با وجود ضعفی که تو پاهاش بود نگه داره،
و با تمام سرشکستگی ای که تابحال توی وجودش ندیده بود سرش
رو پایین انداخت و به هق هق افتاد.

هق هق های آیسا به قدری بلند بود که حتی پسر رو از شوکی که
توش بود بیرون، و به خودش آورد و باعث شد تا نگاهش رو به اون
بده و شونه هاش رو که به طرز وحشتناکی میلرزیدن رو ببینه.

دلش برای اون دختر میسوخت. میدونست اون هم تنها گناهش دل
دادن به کسی بود که چیزهایی رو بهش میداد که عشق اول و همسرش،
نمیتونستن بهش بدن.



از کاری که میکرد مطمئن نبود، ولی با طولانی تر شدن گریه های
آیسا نگرانش شده بود. طرفش رفت و پشت سرش ایستاد و دستش رو
روی سرشونه ی لرزونهاش گذاشت.

آیسا هیچ واکنشی نشون نداد و خب، حداقل بهتر از یه واکنش بد بود.
پس کمی بیشتر به خودش جرئت داد و کمی کمرش رو نوازش کرد
تا آرومش کنه.

قصد پیشروی کردن نداشت ولی وقتی که آیسا با گریه و بدون هیچ
مقدمه ای سمتش برگشت و توی آغوشش فرو رفت، نتونست بدن
لرزون خواهرش رو بدون استقبال و دست های گرم و مطمئنی که اون
رو در آغوش میگرفتن بذاره.

به آرومی بغلش کرد و گذاشت تا این اولین آغوش خواهر برادرانشون
بعد از سال ها، با سکوت و آرامشی دلگرم کننده همراه باشه.



آیسا هنوزم بین دست هاش میلرزید که سرش رو بالا آورد و با صورت
خیس و چشم های قرمز و پر از اشک، ملتمسانه بهش خیره شد: "
کوکی... کوکی تو... تو آخرین بار پیشش بودی... اوو..اون... اون
هنوزم ازم دلخور بود...؟"

لحن و نگاه دختر جوری بود که جونگکوک نمیتونست بهش چیزی
بجز اونی که میخواست بشنوه رو بگه.

لب هاش رو برای کنترل بغض توی گلوش روی هم فشرد و سرش
رو به طرفین تکون داد و گفت: "اوون... بابا ازت متنفر نبود آیسا...
اون... اون فقط ناراحت بود و... میخواست یکم با بی محلی کردن بهت
تنبیهت کنه."



دست لرزانش رو روی موهای خواهرش کشید و با صدای لرزونی ادامه داد: "و... و گرنه... اون که نمیتونست ازت متنفر باشه... نمیتونست که..."

با قطره اشک هایی که همزمان از هردو چشم هاش چکیدن، بغض آیشا دوباره شکست و سرش رو تو سینه ی برادرش مخفی کرد تا اینبار بتونه همراه با برادرش برای پدرشون سوگواری کنه...

توی اون لحظه انگار که دیگه هیچی مهم نبود. انگار نه انگار که اون دو دشمن های هم بودن و میونه ی خوبی باهم نداشتن، توی اون موقعیت و تو اون لحظه، اونا با هم برابر بودن.

توی بغل هم در حال اشک ریختن بودن که صدای بهت زده ی هوسوک تو گوش هاشون پیچید: "پس کار خودتو کردی آره؟"



با صداش هردو خواهر و برادر از هم جدا شدن و نگاهشون رو به هوسوکی دادن که با نفرت به جونگکوک خیره شده بود.

هوسوک با جدا شدن اون دو از هم دوباره ادامه داد: "بالاخره به چیزی که میخواستی رسیدی نه؟"

جونگکوک تو وضعیتی نبود که بخواد مراعات کسیو بکنه پس عصبی جواب داد: "چی میگی تو؟"

هوسوک با قدم های محکمی نزدیکش شد و سینه به سینه ش ایستاد و تو چشم هاش زل زد: "بالاخره زدی کشتیش و راحت شدی ها؟"

جونگکوک حتی ثانیه ای صبر نکرد تا مفهوم حرفش رو بهتر بفهمه و بلافاصله مشت محکمی توی صورتش کوبید که اونو چند قدم عقب فرستاد.



هوسوک با بهت دستی به گوشه ی لبش کشید و به خونی که روی انگشت هاش بود نگاهی انداخت: "تو.. الان منو زدی؟ چیه از اینکه افتخاراتو به روت بیارن خوشت نمیاد؟"

قبل از جونگکوک، آیشا جوابش رو داد: "تو چه مرگت شده چی داری میگی؟ کشتن و اینا چیه هوسوک؟ بابام سخته کرررد..."

ته جمله ش صداس با بغضی که داشت شکست و باز به گریه افتاد. هوسوک با ناراحتی نگاهی به اشکاش انداخت: "خب فکر میکنی بخاطر کی سخته کرد؟"

رو کرد به جونگکوک و با نفرت بیشتری ادامه داد: "بخاطر این حرومزاده ی لعنتی بود که قلبش ایستاد و افتاد گوشه ی قبرستون".



قدم های محکمی سمتش برداشت و قبل از اینکه جونگکوک متوجه قصد و نیتش بشه مشتی محکم تر از اونی که از جونگکوک خورده بود رو، بهش برگردوند.

جونگکوک با بهت دستی به گونه ش کشید و از زخمی نشدنش مطمئن شد. ولی گز گز پوستش اون رو به تلافیه مشتی که خورده بود، وا میداشت.

هوسوک دوباره سمت جونگکوک رفت تا مشت دیگه ای بهش بزنه که صدای گریه ی بلند آیشا اونو متوقف کرد: "هوسوکاااا..."

دختر بیچاره وسط راهرو ایستاده بود و از ته دل برای پدر تازه فوت کرده ش گریه میکرد و اون دو بدون هیچ احترامی به آقای جئون، درحال دعوا و مشاجره با هم بودن...



آیسا با حق محکمی که زد بین گریه هاش ملتمسانه به حرف اومد: "هوسو کا... من... بابامو تازه از دست دادم" ...

صداش دوباره تحلیل رفت و هردو پسر رو نگران خودش کرد.

هوسو ک بنظر شگفت زده و آشفته میومد. زنی که عاشقش بود توی

همچین وضعیتی بود و بیشتر از هروقت دیگه ای بهش احتیاج داشت

و اون... پی موضوع بی ارزشی که هیچ ضرورتی نداشت.

از عمل خودش خجالت کشید و بلافاصله با بهت و دلسوزی سمت

آیسا رفت و بدن ضعف کرده و لرزونش رو تو آغوش گرفت.

جونگکوک با دیدن وضعیت آیسا آروم تر شده بود و بیخیال انتقام

مشتی که خورده بود شد.



وقتی دید که آیشا چطور توی آغوش هوسوک آروم گرفت و تونست
بر سنگینه سینه ش غلبه کنه و بوی تن عشقش رو عمیق نفس بکشه...
دروغ چرا؟ حسودیش شد.

و البته که... دلتنگ شد. دلتنگ آغوشی که درست همون کارها رو با
اون میکرد. جونگکوک اون لحظه بیشتر از هر چیزی محتاج آغوش
گرم تهیونگ بود...

نگاهشو از اون زوج گرفت و پشت بهشون طول راهرو رو طی کرد.
روبروی اتاقش ایستاده بود و نمی دونست وقتی وارد شد چطور موضوع
رو براش شرح بده .

بعد از چند نفس عمیق و کمی کنترل بغضش، بالاخره تونست تقه ای
به در اتاقش بزنه و وارد بشه.



روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود و ساعد دستش رو روی پیشونیش گذاشته بود. سمتش رفت و کنارش روی تخت نشست.

مثل هربار دیگه، قلبش باز هم با دیدنش کنترل خودش رو از دست داده بود. با دلتنگی لبخند بغض داری بهش زد و دستش رو سمتش برد تا موهایش رو نوازش کنه که توی یک حرکت غافلگیرانه، دستش توی هوا گرفته شد!

تهیونگ با صدای در بیدار شده بود و منتظرش بود تا نزدیکش بیاد. با خنده از سورپرایز کردن پسر چشم هاش رو باز کرد تا چیزی بگه که سر و وضع نامرتب و چشم های سرخ و نم دارش رو دید و هوش از سرش پرید!

هول کرد و بلافاصله روی تخت نشست و بهش زل زد: "چیشده جونگکو کا؟"



با دیدن نگاه نگران تهیونگ و سینه ای که انگار منتظر تکیه زدن اون بود، دیگه نتونست خودش رو بیشتر از اون قوی نشون بده و با بغضی که به یک آن شکسته بود، خودش رو توی آغوش محکم و مطمئن مردش پرت کرد.

سرش رو توی گردنش فرو کرد و بدنش از هق هق گریه به لرز افتاد و البته که، علاوه بر دست های مطمئنی که به گرمی ازش استقبال کردن، نمیشد صدای آرامش بخش و نگرانی که توی گوشش ازش دلیل میخواست رو نادیده گرفت.

بین هق هق هاش ازش معذرت می خواست: "من.. من معذرت میخوام تهیونگ. من... ما بخاطر خودت نگفتیم چون... چون اون داشت خوب میشد و حالا دیگه نیست و... تهیونگ من چیکار کنم حالا..."



بی هدف حرف میزد و تهیونگ نمیتونست چیزی رو از حرف هاش متوجه بشه پس اون رو عقب کشید و صورتش رو با دستاش قاب کرد و تو چشم هاش زل زد و سعی کرد تا آرومش کنه: " عزیزم! عزیزم
یه لحظه آروم باش بتونم بفهمم چی میگی؟ باشه؟ نفس عمیق بکش."
چشم های تهیونگ توی هر شرایطی میتونستن اون رو آروم کنن...
نفس عمیقی کشید و دوباره آروم خیره به چشم های اطمینان بخشش ادامه داد: " بابام تهیونگ... اون سفر کاری نرفته بود... بخاطر سکتی ی قلبی توی همین بیمارستان بستری بود..."
میتونست شوک شدگی و نگرانی رو از چشم های تهیونگ بخونه، ولی تهیونگ چیزی نگفت تا به جونگکوک آرامش بده و بتونه ادامه ی حرف هاش رو بشنوه.



جونگکوک با بغض ادامه داد: "تهیونگ اون توی کما بود و همین چند ساعت پیش... تهیونگ اون بهوش اومد و ما با هم حرف زدیم... اون مارو بخشیده بود..."

بغضش بزرگتر شد و بین حرف هاش حق کوچیکی میزد و اشک هاش بی اراده صورتش رو خیس میکردن.

تهیونگ نگاهی به وضعیت جونگکوک انداخت و گریه ی اون رو پای خوشحالی ای که از بهوش اومدن پدرش داشت گذاشت.

لبخندی به چهره ی گریونش زد و با دستاش اشک هاش رو پاک کرد: "خب الان مگه چیشده که اینجوری اشک های خوشگلتو حروم میکنی عزیزم؟"



تهیونگ انتظار خنده ای رو داشت یا جمله ای که بهش بگه دستش
ندازه، ولی با چیزی که شنید... دستاش روی صورت جونگکوک
خشک شد.

"بابام مرد تهیونگ... همین یه ساعت پیش تموم کرد... تهیونگ من...
من چیکار کنم..."

تهیونگ شوک شده به پسری که دوباره بغضش شکسته بود و سرش
رو پایین انداخته بود و برای پدرش گریه میکرد، خیره مونده بود.
آقای جئون.. پدرش... بزرگترین حامیش تو کل زندگیش... حالا دیگه
نبود و مهم نبود که اون چقدر براش سوگواری کنه.



در کش بر اش سخت بود و نمیخواست باورش کنه. بی توجه به حقیقت تلخی که تازه بهش پی برده بود، دستش رو با گنگی روی گونه ی کبود جونگکوک کشید: "اینجا پیشده؟"

جونگکوک با آخ کوچیکی عقب کشید: "این، چیز مهمی نیست".
چونه ش رو گرفت و مجبورش کرد تا توی چشم هاش نگاه کنه:
صورتت پیشده کوک؟"

با کلافگی جواب داد: "به هوسوک مشت زدم اونم تلافی کرد".
با اخم به چشم های جونگکوک زل زده بود تا متوجه کوچکتترین پنهون کاری ای بشه: "چرا باید بهش مشت بزنی؟"
جونگکوک کمی طفره رفت و بعد جواب داد: "اون... منو مقصر مرگ پدرم میدونست..."



بیشتر اخم کرد: "چرا باید همچین فکری بکنه؟"

جونگکوک با سرخوردگی سرش رو پایین انداخت و زیر لب جواب

داد: "آخه... من اونو فرستادم خونه ی مشترکشون و باعث شدم تا

سکته کنه..."

نفس تهیونگ توی سینه ش حبس شد!

جونگکوک بلافاصله سرش رو بالا آورد و شروع کرد به تند تند توجیه

کردن: "ولی بخدا نمیخواستم اینجوری بشه تهیونگ. من واقعا قصدم بد

نبود و فقط... زیادی خودخواه بودم"....

حرفش با بسته شدن لب هاش توسط لب های تهیونگ قطع شد. با

شوک به تهیونگی که بوسه ی آرومی روی لب هاش گذاشته بود نگاه

میکرد.



عقب کشید و بار دیگه اشک هاش رو پاک کرد: " میفهمم "...

شاید کلمه ی کوچیک و ناچیزی بنظر می رسید، ولی توی اون شرایط

برای جونگکوک هیچ حرفی دلگرم کننده تر از اون نبود...

با بغضی که دوباره در حال شکستن بود خودش رو تو آغوش مردش

انداخت و اینبار باهم دلتنگ مردی شدن که توی زندگی هردوشون

نقش مهمی رو به عهده داشت...

.

روز خاکسپاری بود. برای تحویل جنازه دوباره به بیمارستان برگشته

بود .

تهیونگ قرار بود مرخص بشه ولی جونگی هنوز باید بستری میموند و

نمیتونستن فعلا بهش چیزی درمورد پدر بزرگش بگن.



از اون روز تا به حال تهیونگ فرصت دیدن آیشا رو پیدا نکرده بود و حتی جواب تماس هاش رو هم نمیداد. ولی مطمئن بود اونروز حتما به بیمارستان میاد .

بعد از ترخیص و عوض کردن لباس هاش، به جایی که جونگکوک احتمال میداد آیشا و هوسوک توش باشن رفت.

درست بود که اتفاقات ناخوشایندی بینشون افتاده بود، ولی آیشا هنوزم همسر تهیونگ و مهمتر از اون، دختری بود که به تازگی پدرش رو از دست داده بود و کمی دلداری بد بنظر نمیرسید.

بالاخره تونستن اون دو رو توی کافه تریای بیمارستان، درحال که در انتظار کارهای تحویل جسد بودن پیدا کنن. تا وقتی که درست کنارشون نایستاده بودن، آیشا متوجه حضورشون نشده بود.



صدای تهیونگ که اون رو صدا میکرد به گوشش رسید و نگاهش رو به اون داد و بلافاصله بعد از تشخیص تهیونگ، خودش رو توی بغلش انداخت و دوباره به گریه افتاد.

هیچکدوم حق حسادت نداشتن چون اون دونفر بیشتر از هر کس دیگه ای با اون پیرمرد خو گرفته بودن و بیشتر از همه نبودش رو احساس میکردن و هیچکس بجز خودشون نمی تونست اونها رو درک کنه، ولی خب دل عاشق جونگکوک برای تقسیم کردن آغوش مردش، توی هر شرایطی زیادی حسود بود...

تهیونگ آیشا رو در آغوش گرفته بود و سعی میکرد تا با زمزمه های آرومی کنار گوشش بهش آرامش بده که صدای دکتر توجهشونو به خودش جلب کردن: "آقای کیم، کار های انتقال مرحوم به محل دفن انجام شده و دارن ایشون رو سوار آمبولانس میکنن".



تهیونگ سری تکون داد و قبل از اینکه بتونه تشکری بکنه، دو مامور پلیس سمتشون اومدن و دکتر ادامه داد: "ما خواسته ی شما رو که درخواست کالبد شکافی داده بودید انجام دادیم و..."

آیسا با بهت وسط حرف دکتر پرید و سمت تهیونگ کرد: "درخواست کالبد شکافی کرده بودی؟"

تهیونگ سری تکون داد: "یه لحظه صبر کن."

دکتر ادامه داد: "و خب جزو وظایف ماست که در صورت مشاهده هر گونه مشکلی، با حراست درمیونش بذاریم و... متاسفم ولی متوجه شدیم که پدرتون بر اثر مرگ طبیعی فوت نکردن."



نفس تو سینه ی هر چهار نفرشون حبس شد! پدرشون به قتل رسیده بود! هیچکدوم حرفی برای گفتن نداشتن و فقط با بهت و قلبی که توی سینشون فشرده میشد، به حرف هایی که دکتر میزد گوش میدادن.

بعد از دکتر یکی از پلیس ها جلو اومد و حرف دکتر رو ادامه داد: "ایشون با تزریق سرنگ هوا به رگشون جونشون رو از دست دادن و با توجه به فیلم های دوربین و رفت و آمد های مشکوک، ما تونستیم مجرم رو شناسایی کنیم."

همه با استرس به لب های پلیس خیره بودن تا اسم کسی رو که پدرشون رو به قتل رسونده بود رو به زبون بیاره.

مأمور پلیس سمت هوسوک رفت و دستش رو گرفت تا بهش دستبند بزنه: "جانگ هوسوک شی، شما متهم به جرم قتل درجه اول هستید.



میتونید سکوت کنید و برای خودتون و کیل بگیرید، یا دادگاه براتون
میگیره".

آیسا با بهت جلو رفت تا جلوی پلیس هارو بگیره .

لحنش نامطمئن و ملتمسانه بود: " امکان نداره اخه... یعنی... ببینید
مطمئنم یه مشکلی پیش اومده اخه همیشه که هوسوک اینکارو نمیکنه...
هوسوکا"...

سمت هوسوک برگشت تا بهش بگه اون هم چیزی بگه که حرفش با
دیدن چهره ی آروم و بی اعتراضش، توی دهنش ماسید...

با بهت بهش خیره شد: " هوسوکا... نمیخوای چیزی بگی؟ تو اینکارو
نکردی مگه نه؟"



هوسوک هیچی نگفت. چونگکوک خیانتی رو که به آیشا شده بود رو حس میکرد و براش متاسف بود.

تهیونگ با اخم بهش خیره شده بود و از اینکه حدسیاتش درست دراومده بود عصبی بود و دلش میخواست تا خودش به اون لعنتی درس درست حسابی ای بده.

آیشا با بهت قدمی عقب گذاشت و از هوسوک دور شد: "تو نمیتونی مگه نه؟ تو نمیتونی اینکارو با بابام کرده باشی..."

هوسوک آروم به حرف او مد: "من فقط نمیخواستم دیگه بخاطر اینکه اون باهات قهره ناراحت باش..."

حرفش با کشیده ای که از آیشا خورد توی دهنش ماسید.



چونه ش میلرزید و قلبش نمیتونست یه چیز دیگه رو هم تحمل کنه.
باورش غیر ممکن بود. دیگه نمیتونست تحمل کنه.

صداش میلرزید و بزور نفس میکشید، جوری که جونگکوک نگرانش
شد و طرفش رفت تا آرومش کنه: "تو.. تو"....

با غش کردنش توی بغل جونگکوک، تهیونگ و هوسوک بلافاصله
سمتش رفتن که پلیس جلوی هوسوک رو گرفت و نداشت نزدیکش
بشه.

جونگکوک بلافاصله بغلش کرد تا اون رو به اورژانس ببره. هوسوک
داشت به پلیس ها التماس میکرد تا بهش اجازه بدن باهاش بره و از
سلامتش مطمئن شه و اون ها این اجازه رو بهش نمیدادن.



با عصبانیت تقلایی کرد تا از دست پلیس ها در بیاد. توی بیمارستان داد میزد و آیشا رو صدا میکرد و پلیس ها بزور نگه ش داشته بودن تا سمت اون ندوه که با مشت محکمی که توی صورتش خورد، شوک شده آروم گرفت.

با شوک به تهیونگی که با تمام قدرت بهش مشت زده بود نگاه کرد و سرازیر شدن خون رو از زخمی که جونگکوک کوک روی صورتش کاشته بود و کم کم داشت خوب میشد رو حس کرد.

تهیونگ نزدیکش رفت و توی فاصله ی کمی ازش ایستاد و تو صورتش غرید: "دیگه. هیچوقت. نمیخوام تورو نزدیک خانواده م بینم پس دهن کثیف تو ببند و حتی دیگه اسمشونم نیار چون بدم چجوری خفت کنم!"

هوسوک دوباره داد زد: "اون زن منه!"



و جوابش پوزخند تهیونگ بود: " تو زندان با توهماتت بهت خوش بگذره."

و اون رو با پلیس ها تنها گذاشت و سمت اورژانس رفت تا کنار آیشا باشه...

.
. .
.

بار دیگه به مهمونی که برای ادای احترام به پدرشون اومده بودن تعظیم کرد و تا خارج شدنش از اتاق کمرش رو راست نکرد.

بنظر آخرین نفر میومد پس نفس راحتی کشید. آیشا بلافاصله روی زمین نشست و ناله ای از خستگی سر داد. فقط جونگکوک و آیشا



بعنوان بچه های پدرشون اونجا بودن و تهیونگ مسئولیت کارهای دیگه رو به عهده گرفته بود.

صدای همهمه ی جمعیت از سالن روبرویی میومد که درحال غذا خوردن بودن. کل راهرو پر بود از دسته گل های بزرگی که سهامدارها و دوستای پدرشون برای ادای احترام اونجا آورده بودن.

جونگکوک نفس عمیقی از سنگینی هوای اتاق کشید و به آیشا که کنارش بود نگاه کرد. دختر به جایی خیره بود و حتی پلک هم نمیزد. رد نگاهش رو دنبال کرد و به عکس پدرشون که بین گل ها گذاشته شده بود، رسید. جئون توی اون عکس خیلی خوشحال و خندون بنظر میرسید.

جونگکوک هوفی کرد و از سر جاش بلند شد رو به آیشا کرد: "بلند شو بریم بیرون یکم هوا بخوریم".



آیسا فقط سری تکون داد و از جاش تکون نخورد.

جونگکوک کلافه جلو پاش زانو زد و به چهره ش خیره شد: "از صبح

اینجاایم داریم هی دولا راست میشیم. هیچیم که نخوردی. پاشو بریم

یکم قدن بزنیم قول میدم زود برت گردونم باشه؟"

آیسا از لحن لطیف جونگکوک تعجب کرد و نگاهی بهش انداخت که

با دیدن صورت مظلومش که سعی در متقاعد کردنش داشت خنده ش

گرفت.

جونگکوک لب هاش رو بیشتر بیرون داد و سرش رو کج تر کرد و

چشم هاش رو مظلوم کرد و مظلومانه پرسید: "باشه نونا؟"



نونا... خیلی وقت بود که اون رو اینجوری صدا نکرده بود. خاطرات
بچگیشون با کینه ای که دیگه توی سینه هاشون حس نمیشد، بدجور
اونها رو احساساتی میکرد.

نفس عمیقی کشید و سر تکون داد که جونگکوک با خوشحالی صورت
آویزونش رو جمع کرد و آیشا رو بلند کرد تا ازون اتاق با هوای
سنگینش خارج بشن.

موقع رد شدن از دم سالن، با تهیونگ که داشت با مهمون ها معاشرت
میکرد چشم تو چشم شد و بهش با حرکت دهن فهموند که برای هوای
خوردی بیرون میرن و قبل از خارج شدن، دوتا نوشیدنی کوچیک که
برای مهمون ها بود رو برداشت و از اونجا خارج شد.

توی حیاط کمی قدم زدن و از حس خوب و هوای آزاد لذت بردن و
کمی بعد، روی صندلی ای که توی حیاط بود نشستن.



پاهاشون از روی زمین نشستن و زیادی سر پا بودن درد میکرد.

آیسا بعد از نشستن روی صندلی کمی کش و قوس اومد تا خستگیش

رو برطرف کنه که دست جونگکوک جلوش قرار گرفت.

نوشیدنی توی دستش رو کمی تکون داد: "بخورش. از صبح هیچی

نخوردی."

حق با اون بود. ضعف کرده بود ولی حوصله خوردن نداشت ولی خب

میدونست تا قبولش نکنه جونگکوک دست از سرش برنمیداره پس

آروم نوشیدنی رو از دستش گرفت و نی رو توش فرو کرد و قلیپی

ازش خورد.

لبخندی به حرف گوش کنیه نوناش زد و نی رو توی نوشیدنی خودش

فرو کرد و شروع به خوردنش کرد.



بی هیچ حرفی کنار هم نشسته بودن و نوشیدنی‌شون رو میخوردن و به ماهی که تضاد زیادی با تاریکی و سیاهییه اطرافش داشت نگاه میکردن که آیشا به حرف او مد: "وقتی تورو برای بازجویی برده بودن اداره پلیس... تونستی با هوسوک هم حرف بزنی؟"

نگاهی به نیم رخ شرمنده و غمگینش انداخت: "آره. یکم..."

"سرد بود؟" آیشا وسط حرفش پرید.

جونگکوک متعجب بهش نگاه کرد که آیشا ادامه داد: "بازداشتگاه. سرد بود؟ اون بدنش نسبت به سرما خیلی حساسه. زود مریض میشه... یعنی میذارن پالتوش تنش بمونه؟ کاش بهش پتو و یه نوشیدنیه گرم بدن..."



جونگکوک حیرت زده بهش خیره مونده بود. اون مرد پدرشون رو

کشته بود و آیشا نگران رفاه و سلامتیش بود؟

متوجه نگاه حیرت زده ی جونگکوک شد و با نگاه آرومی بهش خیره

شد: "چرا اونجوری نگام میکنی؟ نمیتونی در کم کنی نه؟ که چطور

نگران قاتل بابامم..."

لبخند کوچیکی زد و ادامه داد: "نمیخوام احساسات غیرمنطقی رو برات

توجیح کنم، ولی اگه تهیونگ رو بذاری جای اون... اونوقته که دیگه

نیازی به توجیح کردن نیمونه. خودت بهتر از هر کسی میتونی در کم

کنی."

نفس عمیقی از تصور چیزی که آیشا میگفت کشید و نگاهش رو ازش

گرفت و به زمین دوخت .



به فکر فرو رفت. آگه واقعا به جای هوسوک، تهیونگ اون تو و در

نقش قاتل پدرش میبود، اون چیکار میکرد؟

میتونست بعد از همه چیز ازش متنفر شه؟ آره! میشد. متنفر میشد ولی

حتی تنفر هم نوعی علاقه به حساب میاد. علاقه ای سمی و دردناک...

آیسا دوباره ادامه داد: "با اون تو محل کار آشنا شدم. هیچوقت قصد

همچین کاری رو نداشتم ولی... میدونی؟ خیانت از یه درد و دل ساده

با یه همکار یا دوست قدیمی شروع میشه. کم کم شروع میشه و ریز

ریز شکل میگیره. اولش یه دوستیه ساده هست و رفته رفته تبدیل میشه

به پناهگاهت. تبدیل میشه به پناهگاهی که برای فرار از زندگیه

ناموفق بهش پناه میبری تا بهت آرامش بده و... وقتی به بالاترین حد

خودش میرسه، که به خودت میای و میبینی اون پناهگاه کوچیک جای

زندگیه ناموفق رو گرفته و نسبت به همه چیز اولویت پیدا کرده..."



جونگکوک حرف هاش رو از ته قلبش درک میکرد. میدونست همه چیز میتونه به همین سادگی و معصومانه شروع بشه و نتونی جلوی پیش وری کردنش رو بگیری.

صدای آیشا رفته رفته گرفته تر و صداش تو دماغی تر میشد و میشد حدس زد با مرور خاطرات احساساتی شده.

آیشا ادامه میداد: "میدونستم اگه کسی بفهمه ممکنه چه اتفاقاتی بیافته ولی... ولی کوک... این فقط زیادی بود... اینکه همه چیز و همه کسمو با هم از دست بدم، ازون چیزی که فکرشو میکردم خی... خیلی بیشتره..."

صداش به لرزش افتاد و خوب میشد از ریتم نامرتب نفس هاش متوجه بغضی که سرکوب میکرد، شد.



چونه ش میلرزید و لب هاش رو روی هم فشار میداد. بینیش رو بالا کشید و با بغض ادامه داد: " فکر میکردم... بابام ازم ناراحت بشه... میدونستم تهیونگ نمیبخشتم، ولی حداقل پسرمو از دست نمیدادم حتی اگه حضانتش با پدرش میبود... ولی... ولی حالا... بابا ندارم..."

بغضش شکست و ادامه ی حرف هاش رو بین هق هق هاش به زبون میآورد: " یتیم شدم کوک... دیگه ح.. حتی هوسوک..."

نتونست حرفش رو ادامه بده و به گریه افتاد. صدای بلند گریه های دختری که سرش رو پایین انداخته بود و شونه هاش تکون های وحشتناکی میخوردن توی محوطه می پیچید.

جونگکوک کمی خودش رو بهش نزدیک کرد و دستش رو روی کمرش گذاشت تا کمی نوازشش کنه و بهش دلداری بده که آیشا



بلافاصله سمتش برگشت و با چشم های سرخ و صورت خیسش بهش خیره شد.

گریون لب زد: " کوک... کوکی خواهش میکنم... میدونم هیچوقت خواهر خوبی برات نبودم کوک ولی... ولی خواهش میکنم.. خواهش میکنم..."

جونگکوک متوجه درخواست آیشا نمیشد. با سردرگمی پرسید: " چی شده آیشا؟"

آیشا کمی صبر کرد تا نفسش بالا بیاد و بتونه حرف بزنه و بعد ادامه داد: " کوک... من دیگه هیچکی برام نمونده. نه بابام، نه هوسوک و نه حتی تهیونگ... تنها کسی که برام مونده جونکیه... بدون اون من نمیتونم زندگی کنم کوک... خواهش میکنم، اگه تو بگی اون قبول



میکنه اون بخاطرت هر کاری میکنه، تورو خدا راضیش کن جونکیو به
من بده..."

نفس جونگکوک با این حرف توی سینه ش حبس شد. حالا فهمید
پشت این همه مهربونی و سازگاریه یهویی چه هدفی بوده... اون دختر
میخواست از جونگکوک برای متقاعد کردن تهیونگ سوءاستفاده کنه.
جونگکوک بلافاصله دستش رو از روی کمرش برداشت و عقب
کشید.

آیسا دست هاش رو توی هوا گرفت و محکم چسبید: "جونگکوک
ازت خواهش میکنم... اون هروقت که بخواد میتونه بیاد جونکیو ببینه
و حتی با خودش بیرون بره... ما..." با لبخند زورکیه مضحک و نگاه
امیدواری به جونگکوک نگاه میکرد: "... ما یه خانواده ایم مگه نه؟
هوم؟ میتونیم همیشه دور هم جمع شیم و تند تند همو ببینیم..."



انگار که چیزی یادش اومده باشه یک عان لبخندش از روی لب هاش پاک شد و با چشم های درشت شده ای دوباره ادامه داد: " تازه... تازه جونگکو... شماها نمیتونین با جونگی زندگی کنین... اون.. اون همش تو دست و پاتونه... کوکی... تو نمیخوای با تهیونگ تنها بمونی؟ اون همش مزاحمتون میشه... خواهش میکنم کوک بذار اون بیاد با من بمونه هوم؟"

اصلا وضعیت جالبی نبود. آیشایی که میلرزید و با دست های لرزانش به دست های جونگکوک چنگ زده بود و با گریه بهش التماس میکرد تا تهیونگ رو راضی کنه تا بذاره پسرش با اون زندگی کنه و برای این داشت هرکاری میکرد.

جونگکوک نفس عمیقی کشید و دستش رو از دست های آیشا بیرون کشید و بلند شد و روبروش ایستاد: " این موضوع به من مربوط نیست



آیسا. هر تصمیمی تهیونگ بگیره من پشتشم. باور کن لازم نیست نگران چیزی باشی، تمام چیزهایی که گفتمی برای تو هم صدق میکنه، تو هم میتونی هرچقدر خواستی اونو بینی و میتو..."

"نهههههه!" صدای جیغ وحشتناک آیسا حرفش رو قطع و اون رو تو جاش خشک کرد!

"اینجا چخبره؟" صدای بلند تهیونگ از دور توجه اون دو رو به خودشون جلب کرد.

قبل از اینکه تهیونگ بهشون برسه آیسا سمت جونگکوک هجوم برد و از یقه ش چسبید و شروع به تکون دادنش کرد: "تو میتونی راضیش کنی پس چرا نمیکنی ها؟ همینقد که زندگیمونو خراب کردی بس نبود؟ فقط کافیه اونو با خودت ببری و دیگه هیچوقت برنگردین لعنتیا".



جونگکوک سعی میکرد خودش رو از دست زن نجات بده: "ولم کن
آیسا گفتم نه!"

با حرف جونگکوک آیسا ثانیه ای صبر کرد و بعد درست مثل چند
ماه پیش، خودش رو روی جونگکوک پرت کرد و دستش رو به
کراواتش رسوند و با تمام قدرت اون رو به سمت خودش کشید تا
گره ی کراواتش رو سفید و جونگکوک رو خفه کنه!

جونگکوک در حال خفه شدن روی زمین افتاده بود و آیسا با تموم
قدرت در حال سفت تر کردن حلقه ی کراوات به دور گردنش بود.
تهیونگ با دیدن اون صحنه، فاصله ی باقی مونده رو با تمام سرعت
دوید تا به اون ها برسه.



با اونجا رسیدنش سعی کرد آیشا رو جدا کنه ولی اون دختر کراوات
رو چند دور دور دستش پیچیده بود.

با دیدن صورت سرخ شده ی جونگکوک که برای کمی اکسیژن تقلا
میکرد، وحشت برش داشت و مشت محکمی توی صورت آیشا زد که
اون رو گیج و دستش و شل کرد.

بلافاصله دختر رو از روی جونگکوک بلند کرد و طرفی انداخت و
بزور انگشت هاش رو زیر حلقه ی تنگ شده ی کراوات برد و بازش
کرد که بلافاصله جونگکوک نفس عمیقی کشید و بعد به سرفه افتاد.
با مطمئن شدن از نجات پیدا کردن کوک، سمت آیشا رفت. از بازوش
گرفت و بزور بلندش کرد. انگشت هاشو توی بازوش فشار میداد و
مطمئن بود که جاشون میمونه. جونگکوک هنوز روی زمین دراز
کشیده بود و سعی میکرد ریه هاشو از اکسیژن پر کنه.



دختر رو محکم تکون داد و تو صورتش غرید: " معلوم هست باز چه مرگته؟ "

آیسا با گریه شروع به التماس کردن کرد: " تهیونگ من معذرت میخوام یه لحظه کنترل خودمو از دست دادم.. تهیونگ... تهیونگ خواهش میکنم پسرمو ازم نگیر باشه؟ لطفا!! "

هوش از سر تهیونگ پرید! بخاطر حضانت جونکی اینجوری دیوونه شده بود؟ پوزخندی زد و خواست دختر رو ول کنه که دستی از پشت سرش اومد و سیلیه محکمی به دختر زد و اون رو روی صندلی پرت کرد.

به جونگکوک که حالا تنفسش بهتر شده بود نگاه کرد و نگاهش به رد کبودیه روی گردنش افتاد و خیره بهش خطاب به آیسا لب زد: "



هیچوقت قرار نبود جونکیو از مادرش جدا کنم. میخواستم راهی پیدا کنم تا بدون جدا شدنش از هر کدوممون بزرگ بشه."

آیسا با امیدواری روی صندلی راست نشست و به تهیونگ خیره شد تا حرفش رو تموم کنه.

ادامه داد: "ولی الان به چشم دیدم چقدر برای مادری کردن برای پسر من صلاحیت نداری!"

رو به آیسا برگشت و خیره به چشم هاش ادامه داد: "دیگه عمرا بذارم پسرم زیر دست آدم مریض و بی کنترلی مثل تو زندگی کنه!"

گفت و با فشار کوچیکی به کمر جونگکوک چرخید تا ازونجا دور بشه که آیسا به دست جونگکوک چنگ زد و نگهش داشت.



سمت دختر برگشتن که آیشا با صدای لرزونی به جونگکوک گفت: "قبل رفتنت... فقط میخوام مطمئن شم میدونی که تمام اینا بخاطر تو اتفاق افتاد".

تهیونگ وسط حرفش پرید: "آیشا!"

ولی جونگکوک جلوشو گرفت چون میخواست حرفاش رو بشنوه .

بدون توجه بهشون ادامه داد: " نتیجه ی خیانت من هیچوقت انقدر سنگین نبود... اشتباه خودمو قبول دارم... ولی تو هم باید قبول داشته باشی، که اگه تو هیچوقت برنگشته بودی، اگه هیچوقت پاتو تو زندگیمون نذاشته بودی و هیچوقت بخاطر خودخواهی خودت تهیونگو از راه بدر نمیکردی جونگکوک... الان حداقل بابامون زنده بود..."



جونگکوک با نگاه بیخیالی سر تکون داد و دست آیشا رو گرفت و با حالت چندشی از دست خودش جدا کرد: " جای تو بودم آیشا... بیشتر به فکر حل مشکلم و گرفتن حق ملاقات با پسر، میبودم. نه کسی که باعثش شده. گرچه... قسمت جداییه شما و حضانت جونکی برمیگره به خودخواهی تو! نه من!"

گفت و همراه تهیونگ از دختری که حالا تنها مونده بود، دور شدن . صدای آیشا هنوز به گوش میرسید که داد میزد: " فکر نکن یه پدر همجنسگرا نسبت به یه مادر روانی صلاحیت بیشتری برای نگهداری از یه بچه داره تهیوونگ"!!!

..

چندروز از مراسم ترحیم و خونده شدن وصیت نامه میگذشت. آقای جئون سهام شرکت خودش رو تماما به نام جونکی کرده بود که با



توجه به سنش، تا وقتی به سن قانونی میرسید اداره ی اون سهام ها با کسی که حضانتش رو داشت، میبود.

خونه ی سئول و بوسان و یک خونه توی سوئد هرکدوم نصف نصف برای آیشا و تهیونگ، و بقیه ی خونه های خارج از کشور تماما برای جونگکوک به ارث گذاشته شده بود.

بجز این ها هرچیز شخصیه دیگه ای رو به خیریه اهدا کرده بود.

جونگی از بیمارستان مرخص شده بود و همراه دایی و پدرش توی خونه ی خودشون زندگی میکردن و آیشا... اون تصمیم گرفته بود توی خونه ی مشترکش با هوسوک بمونه.

بنظر میرسید اون رو بخشیده بود، چون توی تمام تایم های ملاقات زندان به دیدنش میرفت.



گفتن حقیقت به جونکی هم طرف دیگه ی ماجرا بود که قلب هر سه
رو به درد آورد و صدای گریه های پسر بچه که دلتنگ پدر بزرگش
بود، اشک همشونو در آورده بود.

نیمه شب بود و تمام اهالی خونه خواب بودن. خدمتکارهایی که اونجا
زندگی میکردن تمام چراغ هارو خاموش کرده بودن و به اتاق هاشون
رفته بودن .

حتی جونکی هم بعد از خونده شدن سه تا داستان توسط تهیونگ،
خوابش برده بود.

ولی توی سکوت طبقه ی بالا، توی راهروها و بین اتاق ها صداهایی
به گوش میرسید.



صدای نفس نفس زدن توی محیط میپیچید و نمیشد صدای سیلی زدن
و ناله های ریز پس زمینه رو نادیده گرفت. حتی صدای جیر جیر تخت
و برخورد ممتدش با دیوار هم به گوش میرسید.

توی اتاق و پشت درهای بسته، درست روبروی اتاق پسر بچه ای که
تو خواب عمیقی به سر میبرد، پدر و برادرِ مادرش در حال سکس روی
تخت مادر پدرش بودن.

خودش به تاج تخت، و کمر پسر کوچیکتر رو به سینه ی خودش تکیه
داده بود. با دست هاش زیر زانوی جونگکوک رو گرفته بود و پاهاش
رو از هم باز کرده بود و وزن اون رو روی خودش، و دیکش که تو
سوراخ پسر ضربه میزد انداخته بود.

لگنش رو زیر جونگکوک تگون میداد و با هر ضربه توی سوراخش،
اونو بالا مینداخت.



جونگکوک به ساق دست تهیونگ چنگ انداخته بود و با دست دیگه
دیک خودش رو میمالید.

بدن های خیس و داغشون روی هم مالیده میشد و حس عضله های
همدیگه بیشتر تحریکشون میکرد.

سرش رو به شونه ی تهیونگ تکیه داده بود و با چشم های بسته بین
نفس نفس زدن هاش ناله میکرد و گاهی سرش رو طرف تهیونگ
میچرخوند و لب هاش رو که بخاطر نفس زدنش باز مونده بود رو
میبوسید.

بین بوسه ناله ی بلندی کرد و بوسه رو قطع کرد: "ته... آههه من
نزدیکم..."



تهیونگ با نفس نفس خودش رو زیر پسر تکون میداد و از حس فشاری
که سنگینیه باسن پسر روی لگن و دور دیکش ایجاد میکرد لذت
میرد: "ی.. یکم دیگه خودتو نگه دار"...

جونگکوک ناله ی اعتراض آمیزی کرد و مالیدن دیکش رو قطع کرد
و دستش رو از روی دیکش برداشت .

داشت کلافه میشد، سکس با تهیونگ بیش از حد لذت بخش بود و
اینکه خودش رو کنترل کنه و بخاطر این لذت بیش از حد، بلند ناله
نکنه، درست مثل شکنجه بود.

دلش میخواست جوری ناله کنه که تمام اهالیه خونه صداش رو بشنون
و بفهمن که داره زیر مردی که عاشقشه به فاک میره، ولی
نمیتونست...



با هر ضربه ی تهیونگ به هوا پرت میشد و بعد باسنش محکم تر روی دیک تهیونگ کوبیده میشد .

با حس رگ های بزرگ زیر دیکش که به دیواره ی سوراخش مالیده میشد، نزدیک بودن تهیونگو حس کرد و لحظه ی بعد، دست تهیونگ از زیر زانوش بالا اومد و دیکش رو گرفت و شروع به مالیدن کرد. تحمل این حجم از لذت براش سخت بود و خودش، خودشو روی دیک تهیونگ تکون میداد.

اونقدری بزرگ بود و توش فرو رفته بود، که نیازی به بالا پایین شدن نداشت و فقط کمی جلو عقب کردن خودش کافی بود تا اوج لذتو تجربه کنه.



دست تهیونگ رو که کمرشو گرفته بود برداشت و روی دیکش گذاشت و دیکش رو با دست تهیونگ پمپ کرد.

نالہ های تهیونگ تند تر شده بودن و میشد نزدیک بودنش رو حس کرد.

ضربه ی محکمی زد و به لرز افتاد و با نالہ ی نسبتا بلندی دم گوش جونگکوک، تو سوراخ ملتہبش خالی شد.

جونگکوک با شنیدن نالہ ی بم تهیونگ و حس گرمای نفسش کنار گوشش، زیر دلش پیچ خورد و با حس جهش گرمای خیزی توی سوراخش، بین دست های تهیونگ ارضا شد: "هاااا... تهہ"....



تهیونگ کمی دیگه دیکش رو براش پمپ کرد و بعد متوقف شد.
جونگکوک نفسی گرفت و همونطور که دیک تهیونگ تو سوراخش
بود، روی بدنش ولو شد .

مدتی رو توی همون پوزیشن گذروندن تا اینکه جونگکوک کمی
جابه جا شد و تهیونگ هیزی کشید. خودش رو کش داد تا دستش به
عسلی کنار تخت برسه و از روش پاکت سیگار و فندکش رو برداشت
و دوباره برگشت سر جاش.

به سینه ی تهیونگ تکیه داد و سیگاری بین لب هاش گذاشت و
روشنش کرد. پُکی زد و دودش رو توی هوا فوت کرد. نگاهی به
تهیونگ انداخت و به سیگارش اشاره کرد و تهیونگ هم با لبخند
محو ی که بخاطر تماشای پسر، اونم اینجوری تو بغلش روی لب هاش
نشسته بود سری به نشونه ی جواب مثبت تکون داد.



جونگکوک پاکت سیگار رو سمتش گرفت تا یدونه برای خودش برداره ولی تهیونگ گفت: "خودت برام روشن کن".

جونگکوک چشم غره ای بهش رفت و سیگار دیگه ای جایگزین سیگار بین لب هاش کرد و با آتیش سیگار قبلی، اون جدیده رو روشن کرد.

پکی کشید و تهیونگ قبل از اینکه بهش فرصت فوت کردنش رو بده، لب هاش رو روی لب هاش گذاشت و دودش رو توی دهن خودش کشید.

"اممم!" با نفس کم آوردن جونگکوک عقب کشید و بهش اجازه ی تنفس داد.

جونگکوک عقب کشید و نیشخند زد: "شیطون شدی ددی!"



تهیونگ هم نیشخندی زد و از سیگاری که بین انگشت های
جونگکوک بود کامی کرد و سرش رو توی گردنش فرو کرد و همراه
با بوسیدن گردنش، دود سیگارش رو روش فوت کرد و بعد گردن
دودیش رو بو کشید: " هووممم ترکیب هرچیزی با تو طعم و بوی
بهشتی پیدا میکنه "...

جونگکوک لبخندی زد و تو جا تکونی خورد و بیشتر سمتش برگشت
که هردو از ساییده شدن دیک تهیونگ توی سوراخش ناله ی آرومی
کردن.

خنده ای به وضعیتشون کرد و با چیزی که به یاد آورده بود به حرف
اومد: " آمم تهیونگ... میخواستم یه چیزی رو بهت بگم ".

تهیونگ سیگارش رو از دستش گرفت و پکی زد: " هووممم؟ "



جونگکوک پرسید: "جلسه ی دادگاه طلاقتون این چهارشنبه س دیگه
درسته؟"

تهیونگ سری تکون داد که پسر کوچیکتر ادامه داد: "خب من ... من
برای پنجشنبه بلیط گرفتم. سه تا. به مقصد آمریکا".

تهیونگ با تعجب بهش نگاه میکرد و ازش توضیح بیشتری میخواست.

جونگکوک ادامه داد: "بیا باهم بریم آمریکا تهیونگ. دیگه چیزی

وجود نداره که بخاطرش اینجا بمونیم. بیا بریم جایی که از اول شروع

کردیم و یه شروع دوباره باهم داشته باشیم. ایندفعه با جونگی... یه

خانواده تشکیل بدیم..."

تهیونگ لب زد: "خانواده..."



جونگکوک سر تکون داد: "آره خانواده. خانوادمون تهیونگ. خانواده
ی سه نفرمون. من، تو" ...

تهیونگ ادامه داد: "و پسرمون" ...

جونگکوک حیرت زده از این لفظ از خوشحالی به وجد اومد و ذوق
زده تکرار کرد: "آره آره پسرمون. جونکی پسرمون".

تهیونگ خنده ای کرد: "مطمئنم جونکی عاشق اونجا میشه".

جونگکوک ادامه داد: "و عاشق عموهاش" (:)

تهیونگ به خنده افتاد: "آره عموهاش" !!

جونگکوک هم از لبخندش به خنده افتاد و با دیدن چروک کنار چشم
هاش بخاطر خنده، حس کرد که برای هزارمین بار عاشقش شده ...



دستش رو روی صورتش گذاشت و نوازشش کرد و با نگاه شیفته به

چشم های به رنگ شبش زمزمه کرد: "ژو تم" ...

خیره به لب هاش زمزمه کرد: "یعنی چی؟"

جونگکوک هم متقابلا به لب هاش زل زد: "به فرانسوی، یعنی

عاشقتم" ...

پرسید: "حالا چرا فرانسوی؟"

جواب داد: "خواستم به زبان عشق بگمش که غلظتش بیشتر شه".

تهیونگ خنده ای کرد و زمزمه کرد: "ژو تم داوُنْتَاژ" ...

جونگکوک با تعجب نگاهشو به چشم هاش داد و با هم چشم تو چشم

شدن که تهیونگ ادامه داد: "به فرانسوی، یعنی من بیشتر عاشقتم" ...



جونگکوک نیشخندی زد و با نگاه جذابی بهش سری به نشونه ی منفی
تکون داد: " نه عشقم. ممکن نیست بتونی منو اونجوری که من دوست
دارم دوست داشته باشی... هیچکس نمیتونه..."

گفت و لب هاش رو روی لب هایی گذاشت که بنظر میرسید برای
بوسیده شدن بهش التماس میکردن.

لب هاش رو مکید و خواست کمی بچرخه تا بتونه دست هاش رو دور
گردن تهیونگ حلقه کنه و بوسه رو عمیق تر کنه که مالیده شدن
دیک تهیونگ توی سوراخ، ناله ی هر دو رو بین لب های هم در آورد.
تهیونگ خنده ای کرد و به پهلوش چنگ زد: " بیب اگه تا سه ثانیه ی
دیگه از روش بلند نشی دیگه اجازه نمیدم درش بیاری!"



جونگکوک خنده ش گرفت و بلافاصله برای بلند شدن تلاش کرد و تهیونگ همونطور که پاهاش رو دور پاهای جونگکوک حلقه میکرد تا نتونه بلند شه، شروع کرد به زمان گرفتن برایش: "یییییک!"

..

از دفتر و کیلش بیرون زد و سوار آسانسور شد. فکرش بدجور درگیر صحبت های و کیلش بود.

آیسا همون شبی که به جونگکوک حمله کرده بود و در عوضش کتک خورده بود، از تهیونگ به جرم اقدام به خشونت و آزار جسمی شکایت کرده بود و پزشکی قانونی کبودی های صورت و چای انگشت های روی بازوش رو تایید کرده بودن.



از طرفی هم، تمام اثرات حضور هوسوک رو توی خونه ی مشترکشون از بین برده بود و هیچ مدرکی وجود نداشت که بتونه خیانت چندین ساله ی اون رو اثبات کنه...

خونه به نام آیشا بود و هوسوک خونه ی دیگه ای داشت. آیشا حتی افرادی رو برای شهادت حضور هوسوک توی خونه ی خودش پیدا کرده بود و مدرکی وجود نداشت که رفت و آمد اون رو به اون خونه اثبات کنه. حتی دوربین ها!

و حتی اتهام گی بودن و نامناسب بودن جو خونه ی تهیونگ رو ضمیمه ی پرونده ی طلاقشون کرده بود! بنظر میرسید آیشا برای اون حضانت حاضر بود هر کاری بکنه!

صدای وکیلش توی سرش میپیچید: "همسرتون الان سه هیچ از شما جلوعه و شما هیچ چیزی برای ارائه ندارید..."



آسانسور به پارکینگ رسید ولی تهیونگ ذهنش درگیر تر از این بود که توجهی به باز شدن درها بکند.

"بخاطر پسر تون مجبورید هر کاری بکنید تا اتهامات اقدام به خشونت، آزار جسمی، عدم صلاحیت و از همه مهم تر، هم جنس گرایی رو رد کنید".

در آسانسور بسته شد و دوباره شروع به حرکت کرد و تهیونگ همچنان خیره به نقطه ای نا معلوم به حرف های و کیش فکر میکرد.

"نمیتونید هیچ ریسکی بکنید و باید از کوچکترین موارد ریسکی دوری کنید تا دوباره بهونه دستتون ندیم".

حس میکرد توی باتلاقی گیر افتاده که هرچقدر بیشتر دست و پا میزنه، بیشتر توش فرو میره...



"ببینید آقای کیم، من شما و رابطتون رو درک میکنم؛ ولی توی این بازه ی زمانی شما مجبورید انتخاب کنید. اگر ادامه ی رابطتون رو انتخاب کنید حضانت پسرتون رو دیگه حتی توی خواب هم نمیتونید ببینید. ولی اگه حضانت پسرتون رو میخواید، با عرض پوزش باید بگم که مجبورید از یسری چیزها بگذرید. بخاطر پسرتون..."

بخاطر پسرتون...

بخاطر پسرتون...

بخاطر پسرتون...

+ "یعنی الان تنها مشکل همجنسگرا بودن منه؟

ببینید، من میتونم با اعتراض به شکایتشون اتهام های خشونت و آزار و حتی عدم صلاحیت رو از بین ببرم، ولی از اونجایی که هیچ مدرکی



مبنی بر خیانت همسرتون نداریم و ایشون از نظر قانونی هیچ مشکلی ندارن و دارای صلاحیت کامل هستن، بهتره بدونید که هیچ دادگاهی یه بچه رو بجای یک مادر دارای صلاحیت، به پدری که قصد زندگیه مشترک با همجنس خودش رو داره و میتونه برای سلامت روان بچه مشکل ایجاد کنه، نمیده".

حس یه عوضی رو داشت. چون نمیتونست کسیو انتخاب کنه که همیشه اونو انتخاب میکرد... چطور میتونست دوباره رهش کنه و بازم ازش بخواد تا دنبالش بیاد و منتظرش بمونه؟

با خودش فکر میکرد "حق با جونگکوک بود... ممکن نیست بتونم جوری که اون منو دوست داره دوش داشته باشم... بعد از این، باز هم حق دارم که به عشقش امیدوار باشم؟"



TAEHYUNG'S POV

تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم. توی راه تمام فکرامو کرده بودم. تمام شجاعتمو جمع کرده بودم تا بهش بگم، بگم که باز هم یه ترسویی هستم که نمیتونه اونو اولویتش قرار بده...

با صدای شاداب جونگکوک که بهم اجازه ی ورود میداد، وارد اتاق شدم که قبل از هرچیزی وضعیت بهم ریخته ی اتاق نظرمو جلب کرد! با تعجب به لباس های روی زمین و چمدون های نیمه پر گوشه ی اتاق نگاه میکردم که صدای جونگکوک منو به خودم آورد: "خیلی زیاده نه؟ کاش یکمشو بذارم بمونه"...

سردرگم سر بالا آوردم و بهش نگاه کردم: "اینا"...



جونگکوک بی توجه بهم سرگرم کار خودش بود و وسایل هاشو جمع میکرد: " تازه وسایل تو و جونکیم باید جمع کنیم. وای کلی کار داریم تهیونگ، کاش بگم یکی بیاد کمک هومم؟"

با بیاد آوردن سفرمون به آمریکا، متوجه موضوع شدم. جونگکوک داشت برای رفتنمون به آمریکا آماده میشد و من... اومده بودم که چیو بهش بگم؟

به یکباره تمام شجاعتی که جمع کرده بودم فرو ریخت.

جونگکوک با دیدن گیجی من خنده ای کرد و هدایتم کرد تا روی تخت بشینم و خودش دوباره مشغول کار شد و با هیجان شروع به حرف زدن کرد: " میدونی چیه؟ داشتم فکر می کردم که اونجا هنوز هوا خیلی سرده، میتونیم جونکی رو ببریمش فستیوالای یخی رو ببینه..."



لباس دیگه ای رو تا کرد و توی چمدونش انداخت و با بیاد آوردن چیزی دوباره با هیجان ستم برگشت: "اسکی هم می تونیم بریم!"

گفت و جیغ هیجان زده ای کشید و دوباره سمت لباس ها برگشت: "وایی خیلی هیجان دارم که پسر رو به جونکی معرفی کنم. مطمئنم جونکی عاشق یونگی هیونگ میشه... عال... راستی یونگی هیونگ همون شوگاعه... اسم واقعیشه. اسم چیمی هم جیمینه... خیلی وقته که دیگه همدیگرو به اسمای اصلی صدا میزنیم... ولی خب خوبه دیگه؟

جونکی هم اینجوری گیج نمیشه. هنوز برای اینکه با گذشته ی غیر اخلاقیمون آشنا بشه خیلی کوچیکه... تازه میتونیم"

جونگکوک بی وقفه از فانتزی هایی که با من و جونکی، با خانواده ی جدیدش چیده بود برای من حرف میزد و من... بدون اینکه به حرفاش گوش کنم سعی میکردم صداش رو به خاطر بسپرم ...



صداشو حفظ کنم و چین افتادگی های کنار چشمش بر اثر خنده های
هیجان زده ش رو از بر بشم. میخواستم حس حضورش کنار خودم رو
روی پوستم هک کنم و خوشحالیه بی سابقه ش رو قاب بگیرم و تا ابد
روی دیوار قلبم نگهش دارم...

قلبم از هیجانش به درد میومد. از شادی ای که بالاخره به دستش آورده
بود و حالا خودم باید اونو ازش میگرفتم...

با صدای جونگگوک که منو صدا میکرد به خودم اومدم و بهش که
داشت جلوی صورتم دست تکون میداد نگاه کردم: "خواست
کجاست؟"

دستپاچه خودمو جمع و جور کردم: "عالبخشید، چی میگفتی؟"



لبخندی زد و کنارم روی تخت نشست: "داشتم میگفتم بنظرت جونکی

با ارتباط ما مخالفه؟ یعنی میتونه درکش کنه؟ اذیتش نکنه؟!"

کمی فکر کردم و قبل اینکه بخوام چیزی بگم جونگکوک دوباره با

نگرانی پرسید: "وای نکنه همکلاسیاش اذیتش کنن؟ تهیونگ چیکار

کنیم اگه مسخرش کردن؟ وای مدرسه! مدرسه هم باید ثبت نامش

کنیم... جونکی انگلیسی بلده؟ مهم نیست یه دوره میره کلاس و زودی

یاد میگیره. وای باید یه مدرسه خوب براش پیدا کنیم. خونه! اتاقم

میخواد! وای تهیونگ باید خونه ی جدیدم برای سه نفرمون بخریم!"

با شوق و ذوق و نفس بریده تند تند صحبت میکرد و میتونستم به

راحتی بفهمم که برای تجربه ی تمام این ها و زندگی کنار همدیگه،

دل تو دلش نبود... دلم نمیومد حرفشو قطع کنم. اخه چطور میتونستم

این شوق قشنگ و برق چشمای فریبندشو از بین ببرم؟



دل به دریا زدم و بین حرف های نفس بریده ش دستشو گرفتم و حرفشو قطع کردم: "جونگکوک. جونگکوکا یه لحظه به من گوش میدی؟"

نگاهی بهم انداخت و تونستم متوجه محو شدن لبخندش بشم. نفسی گرفتم: "باید یه چیزی بهت بگم..."

بلافاصله وسط حرفم پرید و شتاب زده شروع به صحبت کرد: "بذارش برا بعد باشه؟ الان عجله دارم بذار برا یه وقت دیگه".

بدون اینکه منتظر جوابم بمونه از روی تخت بلند شد تا بره که دستشو گرفتم و اونو روی تخت نشوندم: "کجا میری باید یه چیزی بهت بگم!"



سعی کرد تا دستشو از توی دستم بیرون بکشه که نداشتم. با کلافگی
غر زد: "ولم کن تهیونگ عجله دارم کلی کار سرم ریخته میخوام برم
وسایل جونکیم جمع کنم..."

با مقاومتش دلهره م رو بیشتر میکرد. بالاخره اعصابم خورد شد و
دستش رو محکم گرفتم و روی تخت نشوندم: "بگیر بشین
جونگکوک!"

بالاخره آرام گرفت. با چشمای اشکی بهم خیره شد. یعنی انقدر محکم
دستشو فشرده بودم؟ با سردرگمی حلقه دستامو از دور مچش باز
کردم: "چی... چرا گریه میکنی؟ من.. متاسفم نمیخواستم..."
با بغض بین حرفم پرید: "میشه... میشه به زبونش نیاری؟"



چیو به زبون نیارم؟ با گیجی نگاهش می‌کردم که ادامه داد: "بس کن

اونجوری با تاسف نیگام نکن حس حقارت بهم می‌ده!"

قلبم فرو ریخت! خیلی خوب منو میشناخت...

گاردمو پایین آوردم و با شرمندگی ابرو خم کردم: "من..."

دستشو روی لبم گذاشت و نداشت ادامه بدم: "ششش هیچی نگو... فقط

یک کلمه، تمام.. این چیزایی که براشون آماده شدم... همیشه مگه نه؟

نمیتونی باهام بیای..."

سنگینه روی قلبم به بغض توی گلویم تبدیل شد و حرف زدنم بدون

ترکیدن بغضم غیر ممکن کرد...

لب هامو روی هم فشار دادم و سرمو به طرفین تکون دادم و زیر لب

زمزمه کردم: "متاسفم..."



لبخند دندون نمایی زد و قطره اشکی از چشم هاش، تا روی لب هاش
خزید و قلبمو به آتیش کشید ...

تصور اینکه خودم باعث اشکی شدن چشم هاش شده بودم باعث میشد
از خودم بیشتر از همیشه متنفر بشم...

دستشو دوباره توی دستم گرفتم و نوازشش کردم. نمیخواستم، ولی
بغض کرده بودم و نمیتونستم لرزش صدا و قطره اشک های مزاحم
رو کنترل کنم...

لرزون زمزمه کردم: "تو... تو درست وقتی که حس میکردم.. روحم
مرده... با لبخندت... بهم نفس کشیدنو یادآوری کردی.... و... من...
حالا من... خودم باید اون لبخندو ازت بگ.. بگیرم"...



نتونستم دیگه ادامه بدم و بغضم شکست. سخت بود. خیلی سخت بود
بعد از این همه انتظار و تلاش، بازم با دستای خودم اونو از خودم دورش
کنم.

به حق افتاده بودم. روی دست هاش خم شده بودم و پیشونیمو به
دستش تکیه داده بودم و گریه میکردم. جداییه دوباره ازش برام از
مرگ هم دردناک تر بود...

صدای گریه های اونم میشنیدم. سعی میکرد گریه نکنه ولی اشک هاش
اونو لو میدادن...

سرمو بالا آوردم و با گریه به چشم های اشکیش زل زدم: "چرا... چرا
حالا که... حالا که با تمام وجود میخوامت... چرا بازم قراره همه چیزو
خراب کنم؟؟ هووم؟ من حتی.. حتی مطمئن نیستم که بازم بتونی این
عشغو زنده نگه داری..."



لبخندی بین اشک هاش زد و بعد از قورت دادن بزاع و عقب روندن
بغضش جواب داد: " من تهیونگ... همیشه منتظر بودم، همیشه ی خدا
منتظر بودم تا... تا دیگه بهت اهمیت ندم... اما نتونستم! ولی این... این
دیگه آخریش بود تهیونگ..."

اون لحظه بود که تونستم خاموش و تیره شدن امید توی چشم هاش رو
بینم...

نمیتونستم به چشم هاش نگاه کنم و برای فرار کردن از نگاه بهش
هر کاری میکردم. دستمو پشت گردنش گذاشتم و اونو سمت خودم
کشیدم و لب هام رو روی لب هاش کوبیدم.
با ولع میبوسیدم. عجله داشتم ...



نمیخواستم از این فرصت بگذرم و اون هم موافق بنظر میرسید چون خودش رو سمتم کشید و شروع کرد به جواب دادن به بوسه های وحشیانه م.

صدای بوسمون توی اتاق میپیچید و حتی از بینی نفس کشیدن هم کفافمون رو نمیداد و مجبور بودیم جدا شیم.

مک دیگه ای به لب هام زد و زبونش رو از توی دهنم بیرون کشید و برای نفس کشیدن ازم جدا شد .

دستاش بلافاصله به پیرهنم چنگ زدن تا از توی شلوارم بیرون بیارنش و دکمه ها و کمربندم رو باز کنن.

لباسش رو از از تنش بیرون آوردم و از سرش رد کردم و اون دکمه هام رو باز کرد و کمربندم رو از توی شلوارم بیرون کشید.



کمی شلوارم رو پایین کشید، در حدی که بتونه دیکم رو از باکسرم در بیاره و بلافاصله بلند شد و شلوار خودش رو کامل در آورد و روی پاهام، توی بغلم نشست.

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و صورت خیشش رو توی گردنم فرو کرد. گریه نمیکرد، ولی هنوز میتونستم اشک هایی رو که تازه چشم هاش رو خیس کرده بودن رو بینم.

کمرش رو بغل کردم و کمکش کردم تا خودشو روی پاهام تکون بده. دیکش بین شکم هامون که روی هم ساییده میشد در حال پمپ شدن بود و میتونستم سفت شدنش رو کم کم حس کنم.

سینه ش که به سینه ی برهنه م مالیده میشد، دیکم رو که بین چاک باسنش در حال پمپ شدن بود سفت میکرد.



نالہ ای کردم کہ عقب کشید و توی چشم هام نگاه کرد. دستشو روی صورتہم میکشید و همینطور کہ خودش رو تکون میداد، بہ جزء جزء صورتہم با دقت نگاه میکرد.

انگار کہ اون ہم میخواست تا بند بند وجودم رو از بر بشہ ...

با دیدن چشم های ناراحتش داشتم بغض میکردم، ولی نمیخواستم آخرین بارمون اینجوری باشہ.

خیسی ای رو روی شکم حس کردم کہ از سر دیک سفت شدہ ش بود. از کمرش گرفتم و توی یک حرکت روی تخت انداختمش و خودم بین پاهاش قرار گرفتم.

JUNGKOOK'S POV

با حرکت یهوییہ تهیونگ روی تخت پرت شدم و اون خودش رو بین پاهام جا کرد.



سرمو بالا گرفته بودم تا بتونم حالت چهره ش رو ببینم. هنوز پیرهنش تنش بود و فقط دکمه هاش باز بود و اخم بین ابروهاش وقتی داشت با لوبی که از توی کشوی بغل تختم برداشته بود، سوراخم رو چرب میکرد تا دیکش رو توم فرو کنه، با ترکیب موهای ژولیده و تن عرق کرده ش... برای آخرین بارمون زیادی سکسی بود...

با فشار سر دیکش به ورودیم ناله ای کردم و سرم رو عقب انداختم .

سرم از اونور تخت آویزون میشد و همه چیز رو برعکس میدیدم.

با کامل وارد شدنش توم ناله ی بلندی کردم. روم خیمه زد و شروع

کرد به بوسیدن گردنم و آروم آروم خودش رو توم تکون داد.

با هر ضربه ش روی تخت تکون میخوردم و خونی رو که توی سرم

جمع شده بود رو حس میکردم.



مطمئنم هیچوقت نمیتونم چیزی رو بیشتر از صدای نفس زدن ها و گرمای نفسش توی گردن و کنار گوشم دوست داشته باشم...

نالاهای بزم باعث پیچش زیر دلم میشد و رگهای برآمدهی زیر دیکش که به دیوارهی سوراخم ساییده میشد هیچ کمکی به وضعیتم نمیکرد...

نگاهم رو از سقف و منظرهی برعکسی که داشتم گرفتم و دستمو دور گردنش حلقه کردم: "من... عااح... میخوام بشینم روش..."

بوسه‌ی دیگه‌ای روی چشمم زد و از زیر کمرم گرفت و با خودش بلندم کرد.

موقع بلند شدن دیکش از توی سوراخم بیرون افتاد و ناله‌ی هردومون رو بلند کرد.



به تاج تخت تکیه داد و پاهاش رو دراز کرد.

زانو هام رو دو طرفش گذاشتم و دیکش رو توی دستم گرفتم و کمی

پمپش کردم.

سرش رو روی سوراخم گذاشتم و آروم وارد خودم کردمش و روش

نشستم و از حس ورودش هردو ناله کردیم: "عاحححهههه..."

خودمو روی دیکش تکون دادم و از حس لذتش ناخونامو توی کتفش

فرو کردم.

کنار گوشم ناله ای کرد: "فقط... فقط اگه چند ماه منتظرم بمونی

کوک..."

چی داشت میگفت؟ انتظار؟ بازم؟ این دیگه خودخواهییه محض بود...



دستمو بلافاصله روی لباس گذاشتم و جلوی ادامه دادنشو گرفتم.

میدونستم اشتباهه... ولی اگه ادامه میداد نمیتونستم بهش نه بگم...

دستمو روی لب هاش فشار دادم و سرعتمو بیشتر کردم. داشتم با تمام

سرعت خودمو روی دیکش بالا پایین میکردم تا هرچه زودتر تموم

بشه. فکر کنم اولین بار بود که نمیخواستم بیشتر ازون پیشش بمونم...

بسته شدن چشم هاش و تو هم رفتن اخماش از نزدیک بودنش خبر

میداد. سرعتمو باز هم بیشتر کردم و حتی تلمبه زدن خودش رو هم از

زیرم حس میکردم.

با ناله ی بلندی همزمان ارضا شدیم. اون توی من، و من روی اون...

BUBBLE'S POV

دستشو روی کمرش میکشید تا کمی از اوجی که چند ثانیه پیش تجربه

کرده بودن، پایین بیاد.



تکون خوردنش رو حس کرد که سعی داشت از روی پاهاش بلند شه .

کمی بلند شد که تهیونگ بلافاصله بغلش کرد و اون رو همونجا متوقف

کرد و سرش رو توی سینه ش مخفی کرد.

محکم به خودش فشارش میداد. انگار که سعی داشت تا اون رو توی

خودش حل کنه: "نرو"...

نفس عمیقی کشید و نگاه خیسش رو به دیوار کنارشون داد. نه دل

پس زدنش و رفتن داشت و نه طاقت موندن و تحمل کردن.

چونه ش میلرزید... دستشو روی شونه ش گذاشت و کمی عقب هلش

داد: "ولم کن تهیونگ".

محکم تر کمرش رو بغل کرد: "خواهش میکنم جونگکوک... خواه"...



تهیونگو بزور از خودش جدا کرد: "بس کن تهیونگ. دیگه خیلی دیره..."

از روی دیکش بلند شد و دردش رو نادیده گرفت و از روی تخت بلند شد.

نگاهش میکرد که چطور بی توجه به دردش لباس میپوشه و داره ترکش میکنه...

برای آخرین بار شانش رو امتحان کرد: "حداقل تا صبح..."

بدون اینکه سمتش برگرده جوابش رو داد: "نمیخوام صبح بیدار شم و با جای خالی روبرو شم تهیونگ... و مطمئنم نیستم که بتونم همینکارو باهات بکنم..."



گفت و بدون اینکه کوچکترین نگاهی بهش بندازه چمدونش رو تا همون قدری که پر شده بود بست و وسایلش رو برداشت و از اتاق خارج شد.

تهیونگ بلافاصله بلند شد و لباس هاش رو پوشید تا دنبالش بره. میدونست بی فایده ست، ولی نمیتونست از آخرین تلاش هاش دست بکشه...

دنبالش کرد تا بهش برسه. جونگکوک از پله ها پایین رفت و از خونه خارج شد. دید که چطور وسایلش رو داخل ماشین گذاشت و سمت در رفت تا سوارش بشه.

سمتش دوید و دستش رو گرفت تا نگهش داره: "جونگکوک"...



کیفش رو روی صندلیه بغل انداخت و سمت تهیونگ برگشت.
میخواست ایندفعه دیگه خداحافظیه درستی داشته باشه.

دستش رو روی گونه ش گذاشت و نوازشش کرد. توی چشم هایی
که زمانی دنیاش بود زل زده بود. چطور میتونست بار دیگه دوری ازین
چشم هارو تحمل کنه؟

لبخندی به چشم های خیس تهیونگ زد: " اینبار... میتونم یه بوسه ی
خداحافظی داشته باشم؟ "

و قطره اشک تهیونگ که صورتش رو خیس کرد جواب مثبتش بود...
چشم هاش رو بست و گذاشت تا لمس لب هاشون بجاشون حرف
بزنن...



از تهیونگ جدا شد و قطره اشکی از چشم هاش ریخت. لبخندی بهش زد و لب زد: "خدا حافظ"...

نگاه دیگه ای به صورت مردی که دیوانه وار عاشقش بود کرد و بعد از سوار ماشین شدن، اونجا رو ترک کرد و تهیونگ دید که چطور ماشینش ازش دور میشه و ترکش میکنه.

هشت ماه بعد):

با تموم سرعت پله ها رو پایین میرفت و همزمان با تلفن صحبت میکرد: "الو جک؟ بین من ماشینم خراب شده دارم با مترو میام. یکم جلسه رو عقب بنداز تو راهم"...



کمی مکث کرد تا صحبت های منشیش رو بشنوه و ادامه داد: " پس یعنی کنسله؟... اوکی... اوکی برنامه ی امروزم دیگه چیه؟... باشه ممنون... تو هم خسته نباشی".

مدیریت شعبه های غربی هتلشون حالا دیگه با اون بود و اون روز جلسه ی مهمش کنسل شده بود.

نفس عمیقی کشید و راه رفته ش رو برگشت تا با خیال راحت تا کسی بگیره و بدون عجله به محل کارش برسه که مرد آسیایی ای موقع رد شدن از کنارش بهش تنه زد و زیر لب تند تند عذرخواهی کرد و رفت.

نفسش تو سینه حبس شد. خودش بود! با دلهره دنبالش کرد. مرد برای رسیدن به قطار میدوید و جونگکوک به دنبالش .



توی جمعیت از چند نفر تنه خورد و چندین بار نزدیک بود زمین بخوره ولی چشم از مردی که بی رحمانه به صدا کردن هاش پاسخی نمیداد، برنمیداشت .

سعی کرد سرعتش رو بیشتر کنه. قلبش تند میزد و سنگینه آشنای روی سینه ش داشت به بغض قدیمی ای که نشکسته بود تبدیل میشد. سرعتش رو بیشتر کرد و بزور از بین جمعیت راه خودش رو باز کرد و تونست دستش رو به شونه ی مرد برسونه و بعد از گرفتن شونه ش اون رو بزور سمت خودش برگردوند.

با نگرانی منتظر واکنشش بود که با مرد غریبه ای روبرو شد !



چند ثانیه گیج به مرد خیره شده بود، انگار نمیخواست همچین اشتباهی
رو باور کنه! کمی بعد به خودش اومد و از مرد عذرخواهی کرد و
گذاشت بره.

نگاهش به نقطه ی نامفهوم ی کشیده شد. قلبش درد میکرد. خنده ش
گرفته بود، از همچین اشتباه مضحک و حقیرانه ای.

سرش پایین مونده بود که صدای قطار لاین روبرویی اومد و توجهش
رو جلب کرد.

سرش رو بالا آورد و با مردی توی لاین روبرویی مواجه شد، که
بنظرش زیادی آشنا میومد ...

قبل از نتیجه گیریه بچگانه ش، قطار اون لاین رسید و جلوی دیدش
رو گرفت.



خنده ای به توهمات پیشرفت کرده اش زد و سرش رو دوباره پایین انداخت. دلش برای خودش میسوخت. از اینکه چطور به این روز افتاده بود دلش برا خودش میسوخت.

لبخند تلخی به وضعیتش زد و با درد دوباره سرش رو بالا گرفت تا حداقل توی توهماتش دوباره اون رو کنار خودش حس کنه، ولی بعد از حرکت قطار، دیگه اثری از اون توهم شیرین نبود...

بغض کرده بود و چونه ش میلرزید. چشم هاش خیس شده بود و مکان خالی از توهمش جلوی چشم هاش محو و محو تر شد.

حس عجیبی داشت. قلبش درد میکرد و بعد از چکیدن اولین قطره ی اشکش سرش رو پایین انداخت تا بیشتر از اون بیچاره بنظر نرسه .



دردناک بود که حتی توی خیالش هم اون هیچوقت پیشش نمیومند.

اینکه هیچوقت اولویتش نبود زیادی دردناک بود...

بین گریه خنده ای به ذهن و چشم های گول زننده ش کرد و لعنتی به

قلب دلتنگش فرستاد. این حجم از دلتنگی حقش نبود...

قطار لاین خودش هم رسید و جلوی پاش ایستاد. درش باز شد و

جونگکوک کنار رفت تا چند نفری ازش خارج بشن.

نفس عمیقی کشید و اشک هاش رو عجولانه پاک کرد و سمت قطار

رفت تا واردش بشه که دستی میچ دستش رو گرفت و اون رو نگه

داشت.



با تعجب سمت شخصی که دستش رو گرفته بود برگشت و با نگاه امیدواری که وی خودش وم ود مواجه شد.

برای رسیدن بهش کل راه رو دویده بود و نفس نفس میزد. ولی حتی توی این وضعیت هم بیش از حد خیره کننده بنظر میرسید...

قلبش با دیدنش یک ضربان رو رد کرد و نفس تو سینه ش حبس شد. خودش بود!

نگاهش مثل همیشه، مثل تمام اولین بارها و آخرین بارهاشون بود. همونقدر زیبا و همونقدر درخشان و عمیق. انگار که اونو توی خودشون میکشید...

در قطار بسته شد و دوباره راه افتاد و توی مترو، فقط اون مونده بود و مردی که با امیدواری نگاهش میکرد...



لبخندی از به موقع رسیدن بهش زد: "پیدات کردم!"



هاایی ۸۸

امیدوارم خود فیک و پایانش رو دوست داشته باشید، این اولین فیکم بود و میدونم که پر از عیب و نقص هست... ولی بازم امیدوارم دوشش داشته باشید):

مرسی از تمام ریدرایی که از اولش دنبالش میکردن، میخواندن و نظر میدادن):

و مرسی از دوستای خوبی که هر وقت به مشکلی برمیخوردم اونجا بودن که کمک کنن و این فیک بدون اونا به اینجا نمیرسید):

این فیک فصل دوم به هیچ وجه نداره! ولی شاید اگه درخواست بشه، در آینده یه افتر استوریه کوتاه داشته باشه):



در آخر، مهم نیست کی این فول پارت رو میخونید، هر وقت که بخواید

نظر بدید من هستم تا جوابتون رو بدم):

تولدت هپی مپی کیمولی (❤️):

BUBBLE^^

